
رمانسرای آفرا
کانال رمان
@RomanSaray_afra
گپ درخواست رمان
@darkhastrooman

برای دریافت رمانهای بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندین
رمانسرای افرا
@RomanSaray_afra

به نام خدا

به خیالم

مرضیه قنبری

هنوز چشم از افشین برنداشته بود و با نگاه زیرک و موشکافانه‌اش او را زیر نظر داشت که لیوان چای را به لب‌هایش نزدیک کرد. جرعه‌ای تلخ نوشید و چهره‌اش درهم رفت و بعد هم با لحن طلبکارانه‌ای پرسید:

ــ این دوستت... آقا مجید، همونی نیست که پارسال برش داشتی آوردی اینجا؛ تا یه کاری براش دست و پا کنم؟

افشین با حالت معذبی روی مبل جا به جا شد و جواب داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ بله آقا کیان، همونه.

ـــ یادمه که اون موقع از سال نیروهای جدیدمونو استخدام کرده بودیم و کاری هم نبود که مشغول بشه.

باز هم با حرکت سر تأیید کرد. آن وقت بود که تای ابروی کیان بالا رفت و انگار از نوشیدن چای نیم خورده‌اش هم صرف نظر کرد که آن را روی میز گذاشت و گفت:

ـــ عجیبه! چی شده که این دوستت خواستگار حریر از آب در اومده؟

افشین کف دست عرق کرده‌اش را مشت کرد و در دل لعنتی فرستاد به مجید که او را در چنین موقعیتی قرار داده بود و دنبال جواب مناسبی، به ذهنش فشار آورد. کیان اما خونسرد و آرام روی صندلی گردانش تابی خورد و پرسید:

ـــ حالا چه کار می‌کنه؟ کار درست و درمونی پیدا کرده؟

رمان بوک
Romanbook.ir

منتظر جواب افشین نماند. گره‌ای به ابرو انداخت و ادامه داد:

ــ حتمی پیدا کرده و اوضاعش از پارسال زمین تا آسمون توفیر داره که به خودش جرأت داده پا پیش بذاره و دختر منو خواستگاری کنه.

افشین علیرغم اضطراب درونش سعی داشت ظاهر آرامش را حفظ کند. تکیه‌اش را به پشتی داد و پایی از روی پا رد کرد:

ــ کار که... خب تو همون میوه فروشی پدرش مشغوله!

صدای خنده‌ی ناگهانی و بلند کیان توی فضای اتاق پر شد و لحظاتی بعد همان‌طور که افشین مات و متحیر نگاهش می‌کرد و در حالی که هنوز هم آثار خنده در چهره‌اش نمایان بود کمی به طرف جلو خم شد و دست‌هایش را در هم چفت کرد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ بین خواستگارهایی که برای حریر اومده این یکی نوبره!

ـــ اما مجید پسر خوبیه آقا کیان!

ـــ این کافی نیست. برای داشتن یه زندگی موفق خیلی چیزها اهمیت داره که خوب بودن یکی از اون‌هاست.

این را گفت و بی‌آنکه ادامه‌ی گفتگو برایش اهمیتی داشته باشد از جا برخاست و کت خاکستری رنگش را از جا لباسی برداشت. نیم نگاهی به صورت گرفته و دلخور افشین انداخت و گفت:

ـــ باید یه سر برم کارخونه.

این یعنی جواب کردن او... کیان با هیچ‌کس تعارف نداشت!

از جا برخاست و با قدم‌هایی نه چندان محکم به طرف کیان رفت. دل می‌زد برای گفتن حرفی که انگار جوابش را از قبل می‌دانست. کیان با بی‌تفاوتی در کمد

رمان بوک
Romanbook.ir

مخصوصش را باز کرد و کیف چرم مشکی رنگش را بیرون آورد. قبل از این‌که پایش را از اتاق بیرون بگذارد، افشین همه‌ی توانش را جمع کرد تا بتواند بگوید:

ـــ پس... اجازه می‌دین یه شب برای خواستگاری بیان؟

کیان برگشت. حالا چهره‌اش از همیشه جدی‌تر به نظر می‌رسید و بی‌درنگ پاسخ داد:

ـــ نه جونم، دختر یکی یه دونه‌مو نمی‌دم به یه آدم یه لاقبا که هیچ سنخیتی با من و خونواده‌م، یا دست کم شرایطی که حریر توش زندگی می‌کنه نداره.

رمان بوک
Romanbook.ir

منتظر حرف دیگری از سوی افشین نماند. می‌خواست به آن بحث پایان داده باشد که لبخند محوی زد و دستش را روی شانه‌ی افشین گذاشت:

ـــ امشب می‌آم دنبال حریر، یه سر هم به مادرت و حاجی می‌زنم.

افشین به آرامی سر تکان داد و لب زد:

ـــ می‌گم بهشون. فعلا خداحافظ.

افشین این را گفت و بی‌آنکه جوابی شنیده باشد، از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه بعد همین که افشین اتومبیلش را از پارک بیرون آورد، صدای گوشی‌اش بلند شد. نگاهی به صفحه انداخت و بی‌حوصله اسپیکر را زد:

ـــ جانم مجید؟

ـــ کجایی تو؟ چرا گوشیتو جواب نمی‌دی؟

راهنما زد و خود را وسط خیابان کشاند:

ـــ اومده بودم پیش کیان.

رمان بوک
Romanbook.ir

دل‌شوره‌ی مجید را حتی از پشت تلفن هم می‌توانست حس کند، وقتی بعد از مکثی کوتاه، با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌آمد، گفت:

ـــ خب؟

ـــ چی دوست داری بشنوی مجید؟ من که گفته بودم کیان به تو دختر بده نیست. فقط با این همه اصرارت خواستی منو سنگ رو یخ کنی که کردی!

ـــ چرا؟

ـــ چی چرا؟ این‌که نمی‌خواد به تو دختر بده؟

ـــ خب آره، مگه من چمه؟

افشین نفس کلافه‌ای کشید و از آینه نگاهی به ماشین پشت سری انداخت که سعی داشت سبقت بگیرد و کمی کنار کشید:

ـــ کیان خیال می‌کنه واسه مال و اموالش نقشه کشیدی.

رمان بوک
Romanbook.ir

مجید شاکی پرسید:

ــ می‌خواستی بهش بگی که نقل این حرفا نیست... که من و حریر همدیگه رو دوست داریم.

ــ دِ آخه اگه اینو می‌گفتم که خوش غیرتی خودمم می‌رفت زیر سؤال!

رنجیدگی‌ای را که توی صدایش موج می‌زد نشنیده گرفت و گفت:

ــ من پا پس نمی‌کشم.

افشین سینه‌اش را از هوا پر و خالی کرد و داخل اولین فرعی پیچید.

***

رمان بوک
Romanbook.ir

به زحمت لبخندی زد و سعی کرد حرمت مهمانان را که چندان هم ناخوانده نبودند نگه دارد. نگاهش را از حاج محمود گرفت که پشت بند حرف پدرش خنده‌ی بی‌خیالی سر داده بود و به مریم داد. گردی صورت مهتابی‌اش توی قاب سفید روسری، معصومانه‌تر از هر زمان دیگری نشانش می‌داد و به نظر نمی‌آمد چادر نماز گل‌داری که روی سر داشت، جلوی دست و پایش را گرفته باشد، چرا که در همان حال هم با قدم‌هایی محکم سینی چای را حمل می‌کرد، بی‌آنکه برایش مزاحمتی داشته باشد و لبخند محوش، عمق آرامش درونش را بیداد می‌کرد. نگاهش هنوز روی مریم بود که گوشش پر شد از صدای مادرش:

ــ تو چرا زحمت کشیدی مریم جون؟

و صدای آرام و متین مریم که:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ زحمتی نیست خاله، ماجده داشت آشپزخونه رو جمع و جور می‌کرد، گفتم من براتون چایی بیارم.

آسیه نگاهی گذرا به صورت مجید انداخت و تحسین را چاشنی صدایش کرد:

ـــ قربونت برم دختر کدبانوی من!

اگر ملاحظه‌ی مجید و عتاب خطاب احتمالی‌اش را نداشت، حتمی عروس خطابش می‌کرد. عروسی که خیلی وقت بود آرزویش را داشت تا دستش را در دست مجید بگذارد.

نمی‌دانست مریم کی آن‌قدر بزرگ شد که حسرت سر و سامان گرفتن او را به دل مادرش نشاند! هنوز هم تصویر دخترخاله‌اش، دختر بچه‌ای بود که روسری‌اش را محکم زیر گلو گره می‌زد و عروسک پارچه‌ای‌اش یک دم از دستش رها نمی‌شد. اغلب توی مهمانی‌ها یا به چادر مادرش می‌چسبید یا که کنار ماجده پناه می‌گرفت. تا این

رمان بوک
Romanbook.ir

یکی دو سال آخر که انگاری ناز نگاهش برای مجید بود تا بلکه هم خانمی و هم بزرگ شدنش را به رخ او بکشاند!

ـــ بفرمایید آقا مجید.

نگاهش از سینی چای که مقابلش قرار داشت بالا رفت و به یک جفت چشم عسلی خیره ماند و باز صدای آسیه به گوشش طنین انداخت:

ـــ بردار مادر، مریم جون خسته شد!

نفس بلندی کشید و در حالی که دستش طرف یکی از فنجان‌ها می‌رفت زیر لب تشکری کرد. مریم محجوبانه مژه‌ای برهم زد و نوش جان گفت، اما آن‌قدر آهسته که شک داشت مجید شنیده باشد. در عوض لبخند روی لب‌های آسیه که همه‌ی وجودش چشم شده و آن دو را می‌پایید وسعت گرفت و نگاهی هم معنادار، به جانب خواهرش انداخت. حاج محمود و علی آقا فارغ از رمز و

رمان بوک
Romanbook.ir

رازی که گه‌گاه بین خواهرها رد و بدل می‌شد، در حال زیر و رو کردن خاطرات گذشته بودند. همان وقت‌ها که حاج محمود به خواستگاری مهناز آمده و دو سالی از ازدواج علی آقا و آسیه می‌گذشت. مادر زن، که همه عزیز صدایش می‌کردند دختر کوچکش را زودتر روانه‌ی خانه‌ی بخت کرده و انگار سنگ گنده جلوی پای داماد انداختن را سر شوهر دادن مهناز یادش آمده بود که خانواده‌ی محمود ناچار شدند سرتاسر تابستان به خانه‌ی آقا سید خدا بیامرز رفت و آمد کنند، بلکه دل عزیز رضا بشود به شوهر کردن دختر بزرگش!

ماجده از آشپزخانه بیرون آمد و مهناز «خسته نباشی عزیزمی» گفت و مینا را که خواب‌آلود سرش را روی پای مادرش گذاشته بود جابه‌جا کرد. قبل از این‌که ماجده فرصت جواب دادن پیدا کند آسیه با سر اشاره به بشقاب‌های میوه کرد:

ـــ اینا رو جمع کن، یه سری بشقاب بیار ماجده جان.

رمان بوک
Romanbook.ir

مهناز ابرویی بالا داد:

ــ نمی‌خوریم دیگه آسیه، دستت درد نکنه.

هنوز این حرف کامل از دهانش بیرون نیامده بود که حاج محمود خوشه‌ای انگور به دست گرفت و خطاب به علی، با همان لحن شوخ مانندش گفت:

ــ حالا که این همه سال گذشته علی جون، راست و حسینی بگو چه بلایی سر عزیز خانوم و آسیه آوردی که نوبه‌ی شوهر دادن دختر بزرگه که رسید، این‌طوری دست و دل پیرزن به لرزیدن افتاد؟

رمان بوک
Romanbook.ir

علی که خیال کوتاه آمدن نداشت قیافه‌ی حق به جانبی به خود گرفت:

ــ بعد از این همه سال نگرفتی قضیه چی بود حاج محمود؟! عزیز خانوم منو دیده بود که هم و غمش این شد یه دوماد دیگه با وجنات من پیدا کنه. اون همه که تو رو برد و آورد، می‌خواست خیالش راحت باشه که به خوبی دوماد کوچیکه هستی و بخت و اقبال دختر بزرگه کم از کوچیکه نداره.

باز هم صدای قهقهه‌ی حاج محمود بلند شد و لابه‌لای خنده‌هایش گفت:

ــ خوشم می‌آد هیچ جوری کم نمی‌آری رفیق!

انگور نیم خورده‌اش را در بشقاب تمیزی قرار داد که همان دم ماجده پیش رویش گذاشت و لحنش جدی‌تر از قبل شد:

ــ واسه فروش مغازه چه کار کردی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ فعلا که هیچی.

حاج محمود از زیر چشم نگاهش کرد:

ـــ برنامه‌ت چیه؟

لب‌هایش رو به پایین انحنا یافت و بعد از کمی مکث به حرف آمد:

ـــ تو فکرم با پول اینجا، یه مغازه‌ی بزرگ دو دهنه تو یه جای پر رفت و آمد اجاره کنم و لوازم برقی بریزم توش و مجید رو بذارم پاش کار کنه.

لحنش پر از گلایه شد، وقتی نگاه مجید کرد و ادامه داد:

ـــ تو این میوه فروشی که دل به کار کردن نمی‌ده.

حاج محمود که دندان برای آن ملک تجاری تیز کرده بود ابروهایش گره برداشت:

ـــ قبلا هم گفتم خریدارم، بفروش خودتو راحت کن. اون مغازه بیشتر از این‌که برات سود داشته باشه دردسر داره و دویدن‌های الکی!

رمان بوک
Romanbook.ir

حرف‌های بی‌منطقش بیشتر از علی، به مجید فشار می‌آورد که پوزخندی زد و جواب داد:

ـــ اگه وضعیت این‌قدر خرابه، شما چرا می‌خوای رو این مغازه سرمایه‌گذاری کنی؟

اخم‌های محمود غلیظ‌تر شد:

ـــ چون من یه قنادی دارم عمو جون؛ اون ملکم خوراک اینه تا شعبه‌ی دوم صدف رو راه بندازم. اقلا سیصد متر این طرف و اون طرف مغازه‌ی بابات، شیرینی فروشی نیست؛ اما تو همون راسته غیر از شما، دو تا میوه فروشی دیگه هم باز شده.

رو به باجناقش کرد و دنباله‌ی حرفش را گرفت:

ـــ در هر صورت هر موقع تصمیمت قطعی شد، کافیه یه ندا بدی.

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

امان نداد علی حرف دیگری بزند و رو به همسرش کرد و سری تکان داد:

ـــ بریم خانوم؟

آسیه اعتراض کنان رویش را محکم‌تر گرفت:

ـــ کجا به این زودی حاج آقا، تازه سر شبه!

مهناز لبخند نیم بندی زد:

ـــ ساعت از دوازده هم گذشته خواهر!

ـــ باشه، فردا که تعطیله.

مهناز با چشم و ابرو اشاره به دختر خواب‌آلوده‌اش کرد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ امروز صبح زود بیدار شده و خسته‌ست، آقا محمود هم کلی سفارش داشته و یه سره مغازه بوده.

نگاه آسیه به جعبه‌ی بزرگ شیرینی پاپیونی که روی زمین بود خیره شد:

ـــ دستتون درد نکنه، شرمنده کردین.

ـــ قابلتونو نداره.

مهناز این را گفت و رو کرد به مریم که سر در گوش ماجده فرو برده و در حال پچ‌پچ کردن بودند:

ـــ بریم مادر؟

مریم بی‌مخالفت بلند شد و به اتاق رفت و چادر گل‌دارش را با چادر مشکی عوض کرد. نگاه آسیه رفت سمت دختر خواهرش و انگار که دلش هم در پی او روان شد!

مهناز سعی می‌کرد دختر کوچکش را سرپا نگه دارد و در حالی که چشم‌های مینا از زور بی‌خوابی بی‌اراده بسته

رمان بوک
Romanbook.ir

می‌شد، با سماجت روسری نخی‌اش را روی سرش مرتب کرد. همین که خیالش بابت پوشش دخترکش راحت شد، رو به آسیه کرد و برای بوسیدن صورتش قدمی پیش گذاشت:

ــ آسیه جون از ما رفتن و از شما اومدن، یه شب از شام بیاین دور هم باشیم.

صدای تعارفاتشان میان صدای مردانه‌ی علی آقا و حاج محمود که در حال خداحافظی بودند گم شد. حاج محمود همین که پاشنه‌ی کفشش را کشید، آخرین نگاهش را حواله‌ی آسیه کرد:

ــ عزت زیاد آسیه خانوم.

و از در بیرون رفت. مهناز هم که تقریبا مینا را در آغوش داشت به دنبالش رفت. مریم اما آخرین نگاهش به روی مجید بود که آسیه نگاهش را شکار کرد. شرمگین سر به زیر انداخت و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ خداحافظ خاله جون.

آسیه لحظه‌ای کوتاه در آغوشش گرفت و زیر گوشش زمزمه کرد:

ـــ در امان خدا دخترم.

چند لحظه بعد، همین که ماشین محمود از جلوی درب فاصله گرفت، آسیه دستی در هوا تکان داد و جلوتر از شوهرش داخل خانه برگشت. خبری از مجید نبود. لخ‌لخ دمپایی‌هایش روی موزاییک‌های کف حیاط، سکوت ناگهانی را که به خانه حاکم شده بود می‌شکست. همین که پایش به خانه رسید و چادرش را از سر باز کرد، آن را روی پشتی کنار در گذاشت. طره‌ای از موهای نه چندان بلندش را پشت گوش زد و گفت:

ـــ انگاری حاج محمود ناراحت شد!

علی حق به جانب نگاه چپی به همسرش انداخت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ خب بشه! نمی‌تونم که به خاطر خوشایند محمود، آتیش به زندگیم بزنم.

آسیه بشقاب‌های باقی مانده را روی هم گذاشت و گفت:

ـــ این تخم لق رو خودت تو دهنش کاشتی. حالا هم یا رومی روم یا زنگی زنگ! اگه خیال فروش داری که این بنده خدا پاش وایساده، اگر هم نه که سفت و محکم بگو و خیالشو راحت کن یه جا دیگه دنبال جا بگرده.

علی نفس کلافه‌ای کشید و سیگاری آتش زد، جلوی تلویزیون نشست. قبل از این‌که دستش طرف کنترل برود، مجید گفت:

ـــ عوضش نکن بابا، الان فوتبال داره.

علی بی‌خیال شد و کامل توی مبل راحتی فرو رفت. اگر نگرانی از کسب و کار و آینده‌ی مجید نداشت، هیچ‌وقت فکر فروش مغازه به سرش نمی‌زد، اما حالا...

رمان بوک
Romanbook.ir

آسیه بی‌خبر از فکر و خیالاتی که در سر شوهرش جولان می‌داد، نیم نگاهی سمت مجید انداخت و بعد همان‌طور که آخرین ظرف را دست ماجده می‌سپرد، گفت:

ــ ماشالا به این دختر! می‌بینی علی؟ هر بار که مریم رو می‌بینم بیشتر مهرش به دلم می‌افته.

edited

ظاهرا طرف صحبتش شوهرش بود، اما در واقع منظورش با مجید بود. به در می‌گفت دیوار بشنود! علی لبخند محوی زد و نگاهش سمت مجید کشیده شد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ چی بگم خانوم! علف باید به دهن بزی شیرین بیاد. پسند کردن من و شما تنها کفایت نمی‌کنه.

آسیه پشت چشمی نازک کرد:

ـــ دلش هم بخواد! دختر به این خوبی، نجیبی، خونه‌داری، دیده و...

مجید رفت توی حرفش و با اخم‌هایی که هر لحظه بیشتر در هم گره می‌خورد، گفت:

ـــ این پنبه رو از گوشت بیار بیرون مامان که من از مریم خواستگاری کنم و این دختر بشه عروس تو!

آسیه که تازه برخاسته بود، از فکر رفتن به آشپزخانه منصرف شد و چهار زانو و این بار مقابل پسرش نشست. نیمچه اخمی داشت و طلبکارانه پرسید:

ـــ چرا؟ دردت چیه؟ بهتر از مریم کجا می‌خوای پیدا کنی؟

مجید سر و ابرویی بالا انداخت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ بحث من نقل این حرف‌ها نیست.

ـــ خب پس چی؟

نگاهش در نگاه آسیه دو دو می‌زد و پی جوابی می‌گشت که هم حرف دلش باشد، هم دل مادرش نشکسته باشد که ماجده سری از آشپزخانه بیرون آورد و گفت:

ـــ چه کارش داری مامان؟ شما که می‌دونی مجید دلش جای دیگه گیره!

آسیه تابی به سر و گردنش داد:

ـــ بی‌خود! نمی‌شینم تا از ما بهترون و دخترهای آن‌چنانی زیر پای یه دونه پسرم بشینن و از راه به درش کنن!

مجید با حرص نفسش را بیرون داد و در جایش نیم خیز شد. وقتش بود که حرف آخر را بزند... که حجت را تمام کند... که خیال باطلی در دل مادرش باقی نماند:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ خیالتو راحت کنم مامان، من به غیر از حریر به هیچ دختر دیگه‌ای فکر نمی‌کنم. بی‌خود برای خودت آسمون و ریسمون به هم نباف تا یه جوری من و مریم رو به هم ربط بدی.

آسیه با چشم‌هایی که از حد معمول گشادتر به نظر می‌رسید، روی پایش کوبید و گفت:

ـــ می‌بینی چی می‌گه علی؟ پسره پاک آبرو رو خورده و حیا رو قی کرده!

مجید اما فرصت حرف یا اظهار نظر به پدرش نداد. هنوز توی چشم‌های آسیه خیره بود وقتی گفت:

ـــ اگه می‌خوای برام مادری کنی، اگه غیر از آرزوهای دور و دراز خودت، خواسته‌ی منم اهمیت داره، حریر رو برام خواستگاری کن. نذار کار به اونجا برسه که مثه بی‌کس و کارها خودم برم دست به دامن باباش بشم تا

رمان بوک
Romanbook.ir

بلکه راضی بشه تنها دخترشو به پسر علی میوه فروش بده!

از خیر دیدن فوتبال گذشت و بی‌توجه به آه و ناله‌های آسیه از جا بلند شد و به اتاقش پناه برد. ماجده با دستپاچگی لیوانی آب آورد و پایین پای مادرش نشست. سعی کرد لیوان را به لب‌های او نزدیک کند، بلکه کمی آرام بگیرد، اما آسیه با خشونت لیوان را پس زد و نیمی از آب درونش روی فرش لاکی رنگ ریخت:

ـــ نمی‌خورم، بمیرم از دست شماها راحت بشم.

علی با نگرانی توی جایش نیم خیز شد:

ـــ شلوغش نکن خانوم!

ـــ شلوغش نکنم؟ نمی‌بینی پسرت چی می‌گه؟ منو تهدید می‌کنه. یعنی حرف تو یه پاپاسی هم برام ارزش نداره... نمی‌بینی هنوز هیچی نشده چه‌طوری به خاطر این دختر تو روی من وایساده؟

رمان بوک
Romanbook.ir

صدایش اوج گرفت و مشتی هم به سینه کوبید:

ـــ خدا نگذره از اون دایی از خدا بی‌خبرش، که این نون رو توی کاسه‌ی ما گذاشت.

ماجده لب برچید و با صدایی که انگار به گوش هیچ‌کس جز خودش نرسید، گفت:

ـــ به اون بیچاره چه کار داری؟

در اتاق با همان خشونتی که بسته بود باز شد و قامت مجید توی قاب آن نمایان شد. عصبانیتش کم از خشم آسیه نداشت وقتی گفت:

ـــ پای افشین رو نکش وسط، اون بدبخت تا چند روز پیش اصلا خبر نداشت که خاطر دختر خواهرشو می‌خوام.

--- Tuesday, August , ---

رمان بوک
Romanbook.ir

ــ اون بیچاره خبر نداشت، تو چی؟ تو که خوب از همه چی با خبر بودی! می‌دونستی چند وقته مریم رو برات زیر سر گذاشتم.

مجید بی‌حوصله دستی توی هوا چرخاند:

ــ شما هم خوب می‌دونستی مریم انتخاب من نیست، هیچ‌وقت نبود!

صدایشان لحظه به لحظه بیشتر اوج می‌گرفت که علی با نگرانی برخاست و نگاهی پر از سرزنش به هر دو انداخت:

ــ چه خبرتونه؟ خونه رو گذاشتین رو سرتون! فکر آبرومونو بکنید تو در و همسایه!

رمان بوک
Romanbook.ir

برای لحظاتی که چندان طولانی هم نبود، سکوتی نسبی حاکم شد. مجید سمت در ورودی رفت و با لرز و صدایی که حالا آرام‌تر به نظر می‌رسید و چهره‌ای که از خشم به سرخی می‌گرایید رو به آسیه کرد:

ـــ حرف من همونه که گفتم مامان، یا حریر یا هیچ‌کس!

چشم‌های آسیه پر آب شد. نمی‌دید روزی را که پسرش به خاطر دختری از راه نرسیده، جلوی رویش قد علم کند!

ـــ جواب خاله‌ت و حاج محمود رو چی می‌دی؟ حرفی که رد و بدل نشده، اما وقتی حاج محمود می‌شینه و پا می‌شه می‌گه تو مثه پسر نداشته‌ش می‌مونی و خیال نداره دختر برگ گلشو به غریبه شوهر بده، یعنی این‌که خیلی وقته منتظره خواستگار مریم بشی و پا پیش بذاری.

مجید بی‌حوصله دستی لابه‌لای موهایش برد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ ایناش ربطی به من نداره. نه من قول و قراری گذاشتم، نه نظری رو مریم داشتم که حالا بخوام شرمنده‌ی روی پدرش باشم. خودتون بریدین و دوختین، خودتونم رفع و رجوعش کنین.

این را گفت و از در بیرون رفت و نگاه درمانده‌ی آسیه هم به دنبال خود کشید.

بعد از رفتنش بود که آسیه رو به همسرش کرد و گفت:

ـــ تو نمی‌خوای یه چیزی بگی؟ نمی‌بینی چه‌قدر خودسر شده! دست رو دست گذاشتی تا هر کاری دلش می‌خواد بکنه؟

سرزنش موج انداخت توی صدای علی:

ـــ مثلا تویی که شدی اسفند رو آتیش و آرامش رو هم از خودت، هم از ما گرفتی چه توفیری به حال پسرت و کارهای خودسرانه‌ش داشته؟

رمان بوک
Romanbook.ir

آسیه با حالی رقت انگیز سر بر زانویش گذاشت. احساس درماندگی و بی‌پناهی قلبش را در هم می‌فشرد.

چند لحظه‌ای علی با کلافگی طول اتاق را بالا و پایین رفت و با کلافگی دور خودش چرخید. عاقبت هم دلش طاقت نیاورد و با نفسی بلند، لااله‌الاللهی گفت و روبه‌روی همسرش نشست و با لحنی که آرام‌تر شده بود، گفت:

ـ این‌قدر سر به سرش نذار خانوم. الان مثه قدیم نیست که جوونا خط پدر و مادر رو می‌خوندن. این بگو

رمان بوک
Romanbook.ir

مگوها، غیر از این‌که حرمت‌ها رو از بین ببره هیچی نداره. من و تو هم باید قبول کنیم که پسرمون بزرگ شده و خودش واسه زندگی و آینده‌ش تصمیم می‌گیره. یعنی چاره‌ای هم جز این نداریم!

آسیه سر بلند کرد و نگاه اشک‌آلودش را به صورت او دوخت و با ناباوری لب زد:

ــ یعنی تو موافقی؟

علی پوزخندی زد و نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت:

ــ موافقت یا مخالفت من و تو توفیری نداره. پسرت تصمیم خودشو گرفته. گذشته از این، ما که هنوز دختره رو ندیدیم. شاید از مریم و وجناتش بهتر باشه.

و باز همان سؤال تکراری و آزار دهنده‌ی همیشگی به ذهن خسته‌ی آسیه هجوم آورد:

ــ جواب مهناز و محمود رو چی بدیم؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

ــ اصلا به روی خودت نیار. نه خانی رفته، نه خانی اومده. نقل و قولی نداشتیم که حالا بخوایم زیرش بزنیم.

آسیه به نقطه‌ای نامعلوم خیره ماند و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌آمد، گفت:

ــ ولی مریم مجید رو دوست داره!

علی نشنید. شاید هم نشنیده گرفت که رو به ماجده، که کنج دیوار نشسته و تکیه به آن داشت، گفت:

ــ پاشو دخترم، یه لیوان آب قند برای مادرت درست کن بیار.

ماجده به سنگینی کوه از جا برخاست. آن لحظه، توی هزار توی افکارش، به افشین فکر می‌کرد و گناهی که ناکرده پایش نوشته بودند.

***

ــ حالا مطمئنی بابات برای ناهار نمی‌آد؟ بد نباشه ما غذا رو بکشیم، بعدش سر برسه!

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر قاشقی درون قابلمه چرخاند، به نظر سوپ غلیظ و جا افتاده‌ای می‌آمد:

ــ نه مادر جون، گفتم که فقط می‌آد دنبال من، به قول خودش به این بهانه شما رو هم ببینه.

در قابلمه را گذاشت و قدمی از گاز فاصله گرفت:

ــ کلی هم شاکی شده چرا همون دیشب برنگشتم خونه.

گیتی کاهوهای خرد شده را داخل ظرفی مناسب ریخت و در همان حین گفت:

ــ می‌خواستی بهش بگی با آرام و سایه قرار بیرون گذاشتین.

سرش را توی یکی از کابینت‌ها کرد تا پیرکس سوپ خوری را در بیاورد:

ــ گفتم، ولی بابامه دیگه، حرف حرف خودشه!

کمر راست کرد و نگاهش را به مادر بزرگش دوخت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ مادر جون؟

ـــ جون مادر؟

ـــ بابام اون موقع‌ها هم همین‌طوری بود؟

چشم‌هایش را تنگ کرد و متعجب پرسید:

ـــ چه‌طوری مادر؟

دلخوری توی صداش موج می‌زد وقتی گفت:

ـــ این‌که حرف حرف خودش باشه و همه هم بگن چشم!

گیتی آهی کشید و به سختی اندام فربه‌اش را از روی صندلی بلند کرد. سمت ظرف‌شویی رفت و دستش و چاقو را همزمان زیر شیر گرفت. وقتی برگشت غمی کهنه و قدیمی ته چشم‌هایش سوسو می‌زد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـ اون موقع‌ها، اخلاق بابات با این‌که الان هست زمین تا آسمون فرق می‌کرد. اون موقع‌ها جونش بود و لیلی! ولی خب، اون وقت‌ها بابات دبدبه و کبکبه‌ای که الان هم داره نداشت. کل زندگیش دو تا اتاق اجاره‌ای بود که لیلی هم صبوری می‌کرد و به کم کاست زندگیش راضی بود. مسلم خیلی اصرار می‌کرد بیان و پیش خودمون زندگی کنن، کیان قبول نکرد، می‌خواست مستقل باشه. از همون اولم جنم کار کردن داشت. یه دو سالی گذشت و لیلی تازه تو رو حامله شده بود که یه خونه‌ی نقلی وسط مسطهای شهر خرید. می‌گفت از پاقدم بچه‌ست. لیلی سر از پا نمی‌شناخت. می‌گفت از خوشبختی چیزی کم ندارم. کیان هست، یه بچه داریم، یه خونه‌ی قشنگ... دل من و حاجی هم گرم بود به گرم بودن آشیونه‌شون.

رمان بوک
Romanbook.ir

آهی از دل بر کشید و با افسوس سری تکان داد:

ــ عمر خوشبختی بچه‌م خیلی طول نکشید، مثه یه گل اول باد خزون پرپر شد. همچین که تو راه افتادی و خواستی مامان گفتن رو یاد بگیری اون مریضی لعنتی لیلی رو از پا انداخت.

قطره اشکی را که عجولانه و ناخواسته روی گونه‌اش سر خورد با سر انگشتش گرفت و ادامه داد:

ــ وقتی لیلی رفت، فکر می‌کردیم زندگی کیانم به آخر رسیده، بس که این دوتا وابسته‌ی هم و زندگیشون بودن. کیان برای لیلی کم از مجنون نداشت... اما خب، زندگیه دیگه، یه سیب رو که می‌ندازی بالا هزار چرخ می‌خوره تا بیاد پایین. شکر خدا هر روز که گذشت کیان موفق‌تر شد و روبه‌راه‌تر. به گمونم اخلاق و رفتار و امر و نهی‌ای هم که تو می‌گی و خلق و خویی که هزار باره تغییر کرده، محض خاطر موفقیت‌هاشه و دستی که به زانو گرفته و یا علی گفته.

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر که هنوز قانع نشده بود سری خم کرد و پرسید:

ـــ یعنی چی؟ چه ربطی داره؟

افشین که تازه از حمام بیرون آمده بود، حوله را روی موهای نم‌دارش کشید. دو سه جمله‌ی آخری را که مابینشان رد و بدل شده بود شنیده بود که با پس گردنی نه چندان محکمی حریر را متوجه خود کرد. حریر برگشت و معترض ابرویی درهم کشید:

ـــ مگه آزار داری؟

ـــ خنگول، منظورش اینه که بابات خدای اعتماد به نفسه!

گیتی با اخم تذکر داد:

ـــ افشین!

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ مگه دروغ می‌گم؟ وقتی حرف حرف خودشه و غیر از شخص محترم خودش کسی رو هم قبول نداره چه معنی می‌ده؟

ـــ این‌قدر سر به سر بچه‌م نذار!

افشین دست روی سرش گذاشت و کمی حوله‌اش را جابه‌جا کرد، بلکه نم موهایش گرفته شود و در همان حال گفت:

ـــ این بچه‌ست؟ یه نگاه به شناسنامه‌ش بنداز مادر من!

حریر اخمی تصنعی کرد و با دستش او را کناری زد:

ـــ بیا برو بیرون، بیست و دو سال سن این حرفا رو بر نمی‌داره.

رمان بوک
Romanbook.ir

افشین به جای بیرون رفتن، تکیه‌اش را به در کابینت داد و گفت:

ــ مگه نشنیدی می‌گن دختر رسید به بیست باید به حالش گریست؟

حریر دستی به کمر زد و حق به جانب پرسید:

ــ بفرمایید اون وقت پسرها چی؟

افشین بی‌خیال شانه بالا انداخت:

ــ پسرها هیچی... هر چی سنشون می‌ره بالاتر، آقاتر، خوش‌تیپ‌تر، جذاب‌تر و دخترکش می‌شن.

ــ اووه ه، کی می‌ره این همه راهو؟! تو هم ماشالا از اعتماد به نفس کم از بابام نداری!

بعد هم رو به گیتی کرد و ادامه داد:

ــ پسرت تقصیر نداره مادر جون، مقصر دختر خانم احدیه. اگه این همه دور و بر این شازده نچرخه هوا برش نمی‌داره خبریه.

رمان بوک
Romanbook.ir

حاج مسلم که عادت داشت ناهارش را سر وقت بخورد و حالا از آن سر وقت هم ساعتی گذشته بود، اعتراض کرد:

ــ خانم این غذات حاضر نشد؟

گیتی جواب داد:

ــ چرا الان می‌آرم.

سفره را دست افشین داد و او قبل از این‌که بیرون برود، گفت:

ــ مرغ رو سرخ می‌کردی مامان.

گیتی بی‌حوصله سری جنباند:

ــ اولش سرخ کردم، دو بار سرخ بشه چی ازش می‌مونه؟

نیمه‌های غذا بودند که آیفون به صدا در آمد و نگاه گیتی در نگاه حریر گره خورد:

ــ گمونم باباته.

رمان بوک
Romanbook.ir

افشین همچنان مشغول خوردن بود و به روی خودش نیاورد.

حریر از جا برخاست؛ اما وقتی بر خلاف انتظارش گوشش پر شد از صدای مجید، سرخی محسوسی زیر گونه‌اش دوید. چند جمله بیشتر حرف نزدند، اما همان هم کافی بود تا احساساتش را دگرگون کند. افشین عجولانه غذای نیمه تمامش را به پایان رساند و به اتاقش رفت تا آماده شود. حاج مسلم نگاهی توی سفره چرخاند و گفت:

ـــ لیوان یادت رفته بیاری خانوم؟

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر که تازه نشسته بود فرز و چالاک برخاست و با گفتن من می‌آرم، سمت آشپزخانه رفت. توی ضلع غربی آشپزخانه، جایی که از دیدرس احتمالیِ گیتی و مسلم در امان باشد، گوشه‌ی پرده را کناری داد و چشمش به مجید افتاد که روبه‌روی خانه ایستاده و تکیه‌اش را به اتومبیل سفیدش داده بود. همان لحظه گویی متوجه حضور حریر شده بود که نگاهش به نرمی بالا آمد و لبخندی شیرین روی لب‌های هر دو نقش بست. حریر به آرامی دستی تکان داد و لبخندش عمیق‌تر شد. گیتی صدا زد:

ـــ چی شد حریر جان؟

شتاب‌زده پرده را انداخت و در کابینت کناری را باز کرد:

ـــ اومدم مادر جون.

رمان بوک
Romanbook.ir

همان وقت که از آشپزخانه بیرون آمد، افشین هم با ظاهری آراسته سمت در ورودی رفت. کفش‌های راحتی‌اش را پایش کشید و گفت:

ــ من تا یکی دو ساعت دیگه بر می‌گردم.

حریر کنار پدر بزرگش نشست. گیتی سر بر گرداند:

ــ صبر می‌کردی تا کیان بیاد. زشته بعد عمری در رو باز می‌کنه تو نباشی.

جلوی آینه‌ای که کنار در بود دستی به موهایش کشید:

ــ اون کاره‌ش معلومی نداره، شماها هم زیاد منتظر نباشین، یه وقت دیدین تا غروب هم نیومد... فعلا خداحافظ.

برخلاف پیش بینی افشین، کیان خیلی زود سر رسید. آن‌قدر زود که حریر پرسید:

ــ افشین رو تو کوچه ندیدی بابا جون؟

کیان سری تکان داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ نه؛ مگه خونه نیست؟

گیتی سینی چای را مقابلش گذاشت و همین که کمر راست کرد، گفت:

ـــ پیش پای شما رفت بیرون.

حاج مسلم سر صحبت را باز کرد و از هر دری سخنی گفتند، بعد از این همه سال هنوز هم حرف داشت با شوهر لیلی. گیتی اما این سال‌های آخر با کیان سرسنگین بود، از همان وقتی که کیان تصمیم به تجدید فراش گرفت. دست خودش که نبود، نمی‌توانست پریسا را جای لیلی‌اش ببیند. شاید اگر کس دیگری جای پریسا بود...

صدای کیان بیشتر از حریر، گیتی را متوجه خود کرد. لحنش اگرچه آرام، اما پر از سرزنش بود:

ـــ دیشب که خواستم بیام دنبالت نبودی بابا، من تا نصفه‌های راه هم اومده بودم که برگشتم.

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر پایین موهای بافته شده‌اش را دور انگشتش تاب داد:

ــ از صبح با سایه و آرام قرار گذاشته بودیم بریم بیرون.

گیتی نیمچه اخمی کرد و ظرف میوه را نزدیک‌تر گذاشت:

ــ جای غریبه نبوده که این همه برای بردنش عجله داشتی!

کیان فنجانی دست گرفت و نگاهی گذرا به صورت گیتی انداخت:

ــ حریر باید بدونه خونه و زندگیش جای دیگه‌ست و اینجا فقط به قصد مهمونی می‌آد.

به گیتی برخورد و ابروهایش به هم نزدیک‌تر شد:

ــ انگار یادت رفته کیان، تا چند سال پیش حریر بیشتر از این‌که خونه‌ی تو باشه، پیش ما زندگی می‌کرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

ــ یادم نرفته حاج خانوم؛ این هم یادم نرفته که شما برای بزرگ کردنش چه‌قدر کمکم کردین. اما الان همه چی فرق کرده، شرایط عوض شده.

قبل از این‌که گیتی حرفی بزند و کدورتی احتمالی پیش بیاید، حاج مسلم میانه را گرفت:

ــ بیشتر بهمون سر بزن کیان. خیلی وقته دور هم غذا نخوردیم، دلم لک زده واسه اون کوبیده‌های مشتی که رو زغال کباب می‌کردی و بوش محله رو برمی‌داشت!

رمان بوک
Romanbook.ir

کیان لبخند محوی زد و لحظه‌ای دلش پرکشید به گذشته‌ها، به روزهایی که خاطره شد و بودن‌هایی که حسرت رفتن به دلش گذاشت. ساعتی بعد خانه‌ی پدر زن سابقش را ترک کرد و آن وقت بود که بغض توی گلوی گیتی بزرگ‌تر شد. حاج مسلم که همه‌ی حواسش به او بود، پرسید:

ــ چی شده خانوم؟ باز حریر رفت و شما غصه‌دار شدی؟

نگاهش را که می‌رفت خیس و بارانی شود به صورت همسرش دوخت و پر اندوه گفت:

ــ دست خودم نیست مسلم. حریر که تو این خونه‌ست دلم بهونه‌ی نبودن‌های لیلی رو نمی‌گیره. حالا که قد کشیده و بزرگ شده، بیشتر از همیشه شبیه مادرشه. کاش کیان قبول می‌کرد این دختر با ما زندگی کنه.

مسلم گردنی خم کرد و با مهربانی گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ــ دخترشه گیتی، چه انتظاری داری؟ کیان همین یه بچه رو بیشتر نداره. حریر همین قدری که برای من و تو عزیزه، برای کیان هم هست. اون یادگار لیلیه!

گیتی با آه دستی به گونه‌ی خیسش کشید. زیر بار حرف‌های به ظاهر منطقی مسلم نمی‌رفت و همان‌طور بغض کرده سری بالا داد:

ــ حریر خودشم دوست نداره تو اون خونه باشه. نمی‌تونم کیان رو ببخشم مسلم، پریسا رو کرده آینه‌ی دق و گذاشته روبه‌روی حریر.

مسلم لااله‌الاالله‌ی گفت و تسبیح شاه مقصودش را از کنار پایش و روی زمین برداشت. چند لحظه‌ای سکوت کرد و بعد همان‌طور که آن را دور دستش می‌چرخاند، گفت:

ــ مگه خود تو نبودی که اصرار داشتی کیان زن بگیره؟ می‌گفتی تا همین حالا هم پای نبودن لیلی نشسته و

رمان بوک
Romanbook.ir

بیشتر از هر مردی وفاداری کرده و انصاف نیست زندگیش بی‌سرو سامون بمونه.

گیتی حق به جانب نگاهش کرد:

ــ بله گفتم یکی رو بیاره که برای حریر مادری کنه. بچه‌م محبت مادر به خودش ندید. نگفتم یکی رو هم قد دخترش بیاره تو اون خونه که هنوز نیومده خودشو همه کاره بدونه و خون به دل بچه‌م کنه.

ــ چی می‌گی خانوم؟ پریسا هفت، هشت سال از حریر بزرگ‌تره.

گیتی با دلگیری نگاهش کرد:

ــ خیلیه؟ خیال می‌کنی اگه کیان از فرش به عرش نمی‌رسید و این ثروت رو به دست نمی‌آورد، ممکن بود قصد گرفتن دختری به سن و سال پریسا رو بکنه؟ یا این‌که یکی مثه پریسا بهش جواب بله بده؟ گیرم که یه بار هم عقد کرده باشه و بعد هم طلاق گرفته باشه، باز

رمان بوک
Romanbook.ir

آینده‌شو پای مردی که می‌تونه جای پدرش باشه تباه نمی‌کرد.

نگاه مسلم روی دانه‌های تسبیحی که یکی یکی از روی انگشتانش رد می‌شد، خیره مانده بود و سینه‌اش از هوا پر و خالی شد:

ــ فعلا که خدا این‌طوری خواسته، تو هم مبادا این حرف‌ها رو جلوی روی حریر بزنی و بیشتر از این‌که هست حساسش کنی!

گیتی پر افسوس سری تکان داد و هیچ نگفت. خیلی نگذشت که مسلم ناگهانی تسبیح را توی دستش مشت کرد و گفت:

ــ ول کن این حرف‌ها رو روز جمعه‌ای. پاشو خانوم. حریر که رفت، افشین هم رفتنش با خودشه، برگشتنش با خدا. ببینه حریر رفته روز تعطیل تو خونه بند نمی‌شه.

رمان بوک
Romanbook.ir

پاشو من و شما هم بریم شاه عبدالعظیم، زیارت کنیم بلکه دلمون واشه.

گیتی ابرویی بالا داد و متعجب پرسید:

ـــ حالا؟

ـــ آره، مگه الان چشه؟

ـــ الان بریم که تا شبم برنمی‌گردیم!

ـــ برنگردیم. مگه ما چیمون از این جوون‌ها کمتره که تا یه فرصت گیر می‌آرن دست همو می‌گیرن و می‌رن به گشت و گذار!

رمان بوک
Romanbook.ir

لحنش آن‌قدر شوخ بود که بالاخره لبخندی روی لب‌های همسرش نشاند.

***

پشت فرمان بود. گوشی را روی اسپیکر زد و با شنیدن صدای مجید ضبط را کم کرد. سلامش را به گرمی پاسخ داد و نگاهی از آینه به فضای پشت سرش انداخت و راهنما زد:

ـــ کجایی؟

ـــ تو خیابون.

مجید سکوت کرد، منتظر توضیح بود که حریر گفت:

ـــ از باشگاه بر می‌گردم.

ـــ ماشینتو گرفتی؟

ـــ آره، دیشب بابا برام آورد. یه جوری صاف‌کاری کرده که باورم نمی‌شد خودم با این ماشین تصادف کردم. بابا

رمان بوک
Romanbook.ir

به همین هم قانع نیست، می‌گه ماشینی که تصادفی شده دیگه فایده نداره، باید یه صفرشو برات بخرم.

صدای مجید خش برداشت وقتی گفت:

ـــ مبارکه!

حریر خنده‌ی بلندی سر داد:

ـــ چی؟ هنوز که خبری نیست. زیر بار نرفتم، من با همین ماشین راحتم. از وقتی گواهینامه گرفتم زیر پام بوده. غیر از دو سه باری که زدمش تو در و دیوار، واسه‌م آزاری نداشته.

مجید مکثی کرد و بعد از آن لب زد:

ـــ حریر؟

داخل کوچه پیچید، نزدیک خانه بود:

ـــ بله؟

ـــ می‌دونی افشین با پدرت حرف زده راجع به من و تو؟

حریر نفس بلندی کشید و بازدمش را فرو داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ می‌دونم.

ـــ می‌دونی که بابات روی خوش نشون نداده؟

مقابل خانه رسیده بود که ریموت را زد و در حیاط را باز کرد:

ـــ نگران نباش مجید، من تو رو دوست دارم و پای خواستنم هم وایسادم. وقتی همه چیز جنبه‌ی رسمی‌تری پیدا کنه خودم بابا رو راضی می‌کنم.

اتومبیلش را پشت سر ماشین پریسا پارک کرد و ترمز دستی را کشید. میان سکوتی که ناگهانی مابینشان حاکم شد، فکر هر دو مشغول بود. حریر به مجید می‌اندیشید و مجید به هزار ناممکنی که سر راه رسیدنش به حریر وجود داشت. نارضایتی کیان به کنار، هر چند به نظر نمی‌رسید رضایت گرفتن از او هم کار ساده‌ای باشد، اما چه می‌کرد با آن همه مخالفت پدر و مادرش؟ به وضعیت نابسامان کار و درآمدش و به چشم امیدی که مهناز و

رمان بوک
Romanbook.ir

محمود به عنوان داماد آینده به او دوخته بودند؟ با همه‌ی این‌ها وقتی قرار ملاقات و ناهاری دو نفره گذاشتند، خیالش کمی آسوده گشت. دلش گرم بود به عشق و محبت حریر، که هیچ سعی در پنهان کردنش هم نداشت.

گوشی را قطع کرد و ساک ورزشی‌اش را از روی صندلی برداشت. عنایت مشغول هرس کردن باغچه بود و با دیدن حریر کمر راست کرد و سلام گفت. حریر جوابش را داد و از پله‌های منتهی به ساختمان بالا می‌رفت که گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ کارت تموم شد یه دستی به ماشین من بکش عنایت.

ـــ چشم خانوم.

در ورودی را هل داد و همین که قدم درون خانه گذاشت، کفش‌های تابستانی‌اش را با روفرشی‌هایش عوض کرد و سمت سالن راه افتاد. موزیک لایتی در حال پخش بود و صدای خنده‌های مستانه‌ی پریسا در آن ادغام می‌شد. خواست مثل همیشه بی‌تفاوت به طبقه‌ی بالا و اتاقش پناه ببرد که با دیدن مرد جوانی که توی راحتی‌های هال نشسته بود توجه‌اش جلب شد. پریسا زودتر متوجه حضور او گشت. با چهره‌ای که هنوز آثار خنده در آن به چشم می‌خورد به طرفش رفت و نگاه مرد جوان هم با خود برد. دستش را دور شانه‌ی حریر حلقه کرد و با صمیمیت بی‌سابقه‌ای گفت:

ـــ این هم حریر، دختر کیان که این همه مشتاق دیدنش بودی!

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاه مرد برق زد، برخاست و با چند قدم به آن سمت رفت:

ـــ آآآ پس دختر یکی یه دونه‌ی آقای ستوده شمایی؟

حریر نگاهی گذرا انداخت به دستی که مقابلش دراز شده بود، اما بی آنکه واکنشی نشان دهد، چشم‌هایش را تنگ کرد و پرسید:

ـــ جناب‌عالی؟!

مرد جوان به روی خودش نیاورد و دستش را داخل جیبش فرو برد و گفت:

ـــ منو نمی‌شناسی؟

حریر با نگاهی نه چندان دوستانه سرا پایش را برانداز کرد:

ـــ به نظر نمی‌آد شخصیت مهمی باشی!

از این همه رک گویی، تای ابروی مرد بالا پرید. قبل از این‌که دلخوری پیش بیاید پریسا پا درمیانی کرد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ ایشون سام هستند، پسر برادر من که تو هلند زندگی می‌کنه.

حلقه‌ی دستش از دور شانه‌ی حریر شل شد و کمی فاصله گرفت، حالا کنار سام ایستاده بود:

ـــ سام عزیز، بعد از ده سال به ایران اومده. من و کیان هم تصمیم گرفتیم آخر همین هفته یه مهمونی بزرگ به افتخارش ترتیب بدیم. نظرت چیه؟

مهم بود نظر دادنش برای مهمانی‌های وقت و بی‌وقت پریسا؟ از نگاه خیره‌ی سام خوشش نمی‌آمد. ساکش را توی دستش جابه‌جا کرد و با همان لحن سرد و یخ‌زده گفت:

ـــ من خیلی خسته‌م، می‌خوام دوش بگیرم، بعد هم استراحت کنم.

منتظر عکس‌العمل آن دو نماند و پله‌ها را بالا رفت.

رمان بوک
Romanbook.ir

همین که در اتاق را پشت سرش بست، نگاه استفهام‌آمیز سام در نگاه پریسا گره خورد. پریسا با صدایی آهسته‌تر از حد معمول شانه‌ای بالا انداخت:

ـــ گفتم که خیلی مغروره!

لب‌های متبسم سام رو به پایین انحنا یافت و با بی‌خیالی سری تکان داد. دستش را دور کمر پریسا حلقه کرد و در حالی که او را به طرف جایگاه قبلی‌اشان هدایت می‌کرد، گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ چه بوهای خوبی می‌آد پریسا، من عاشق قرمه‌سبزی‌ام!

پریسا از بالای کانتر به مرجانه که تر و فرز مشغول تهیه سور و سات ناهار بود نگاهی انداخت و با لحن ارباب مابانه‌ای که این اواخر پیدا کرده بود، پرسید:

ـــ غذا کی حاضر می‌شه مرجانه؟

مرجانه دستش را با پایین پیش‌بندش خشک کرد:

ـــ غذا حاضره، آقا تشریف نمی‌آرن منزل؟

ـــ نه کیان امروز خیلی کار داره. برای شب یادت نره غذای رژیمی درست کنی.

ـــ چشم!

سام با لبخند، دست سپید و نرم پریسا را نوازش کرد:

ـــ هیچ فکر نمی‌کردم همچین زندگی‌ای به هم زده باشی، کی فکرشو می‌کرد؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

پریسا خنده‌ی بلندی سر داد و بعد هم لیوان نوشیدنی‌اش را از روی میز برداشت:

ـــ به قول بابات یه جا فکرم درست کار کرد و اونم انتخاب کیان بود.

ـــ چه جوری پیداش کردی؟

ـــ تو شرکت منشی خودش بودم. اون موقع‌ها تازه از فرشید طلاق گرفته بودم. به سه چهار ماه نرسید که کیان چراغ سبز نشون داد. منم بدم نمی‌اومد، تموم اختلاف من و فرشید تو اون چند ماه مثلا نامزدی، سر نداریش بود. اما کیان از همون اول با یه انگشتر پر برلیان دهن منو بست. دیدم یک‌بار با احساسم تصمیم گرفتم و به هیچ جا نرسیدم، این بار با عقلم تصمیم گرفتم. کیان همه چیش خوبه، جز شرطی که گذاشت و فکر می‌کنم به من تحمیل شد!

رمان بوک
Romanbook.ir

حین گفتن این جمله، چهره‌اش گرفته شد. سام با کنجکاوی گردن خم کرد:

ــ چی؟

ــ این‌که فکر بچه‌دار شدن به سرم نزنه.

تای ابروی سام بی‌اختیار بالا پرید:

ــ هیچ‌وقت؟

پریسا پوزخندی زد و انگشتان کشیده و لاک زده‌اش دور لیوان نوشیدنی‌اش حلقه شد:

ــ دست و دلش زیادی واسه دختر یکی یه دونه‌ش می‌لرزه. ترس از این داره با اومدن بچه این تحفه خانوم ناراحت بشه. بعد هم...

رمان بوک
Romanbook.ir

شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد:

ــ فکر سن و سال خودشو می‌کنه.

ــ اما این خیلی شرط سختیه، چه‌طوری قبول کردی؟

ــ چه اهمیتی داره؟ بودن یه بچه غیر از این‌که آرامش رو از زندگیم بگیره چه فایده‌ای می‌تونه داشته باشه؟

سام با ناباوری نگاهش کرد:

ــ ولی یادمه اون موقع‌ها عاشق بچه بودی!

پریسا پلک‌های آرایش شده‌اش را با ناز باز و بسته کرد:

ــ من عوض شدم سام، عقایدم هم تغییر کرد. نمی‌تونم که تا ابد به افکار پوسیده‌ی ده سال پیش چنگ بزنم.

ــ خانم ناهار حاضره، بفرمایید.

رمان بوک
Romanbook.ir

صدای مرجانه بود که همان دم دیس پلو و ظرف خورش را روی میزی گذاشت که از قبل آماده کرده بود. پریسا دست سام را گرفت و او را به طرف میز هدایت کرد. مرجانه هم قدمی سمت پله‌ها برداشت:

ـــ با اجازه‌تون می‌رم حریر خانوم رو صدا کنم.

پایش به پله‌ی دوم و سوم نرسیده بود که سام پیش‌دستی کرد:

ـــ صبر کن، من می‌رم دنبالش.

نگاه مرجانه با تردید به پریسا خیره ماند، که او هم با اشاره‌ای او را مرخص کرد. همین که مرجانه به آشپزخانه برگشت نگاه پریسا رنگ شیطنت گرفت:

ـــ می‌بینم چشمت دختر کیان رو گرفته!

لبخندی معنادار روی لب‌های سام نشست:

ـــ چرا نگیره؟ مگه من چیم از تو کمتره عمه‌ی عزیز؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ تو هیچی؛ اما اون دختر، با پدرش خیلی فرق می‌کنه. به راحتی رام تو نمی‌شه.

ـــ حالا می‌بینی! زیادی برادرزاده‌تو دست کم گرفتی عشقم.

سام با اعتماد به نفس این را گفت و پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت. نگاه شوخ پریسا هنوز روی او بود که مرجانه ظرف دسر را روی میز گذاشت.

پریسا یکی از صندلی‌ها را بیرون کشید. مرجانه پرسید:

ـــ چیزی احتیاج ندارید خانوم؟

دستی توی هوا تکان داد و گفت:

ـــ نه می‌تونی بری.

سام هر چه‌قدر شتاب‌زده از پله‌ها بالا رفت، اما با احتیاط به در ضربه زد. صدای حریر از پشت در بسته مهربان به نظر می‌رسید:

ـــ بله مرجانه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

سرش را نزدیک در برد و گفت:

ـــ سام هستم حریر خانوم.

هنوز این حرف کامل از دهانش بیرون نیامده بود که در با شدت باز شد و اولین چیزی که به نظرش رسید دو گوی درخشان بود که با خشمی مهار نشدنی، سراپایش را وجب زد. از مهربانی چند لحظه قبلش اثری نبود و با تحکم پرسید:

ـــ تو پشت در اتاق من چه کار می‌کنی؟

سام دستانش را درون جیب شلوار کتان کرم رنگش فرو برد و با خونسردی جواب داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ اومدم صدات کنم بیای برای ناهار.

حریر چشم‌هایش را ریز کرد و این بار نگاهش را با تحقیر به صورت او دوخت:

ـــ تو چه کاره‌ای که تو خونه‌ی خودم منو دعوت می‌کنی بیام سر میز؟

لبخندی که با موذی‌گری روی لب‌های سام نقش بسته بود، خشمگین‌ترش می‌کرد. با عصبانیت در را به هم کوبید. سام اما هنوز از رو نرفته بود که چند ضربه‌ی دیگر به در زد و گفت:

ـــ لج نکن خانوم کوچولو.

و چون صدایی نیامد، سرش را نزدیک‌تر برد و در حالی که نیم تنه‌اش به در تکیه کرد، شوخ مانند ادامه داد:

ـــ ای بابا... چرا من فکر می‌کردم ایرانی‌ها مهمون‌نوازترین مردم دنیان؟

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر با عصبانیت کوسنی را که توی بغل داشت به طرف در پرت کرد و تقریبا فریاد کشید:

ـــ راحتم بذار.

چند لحظه‌ای گذشت تا صدای قدم‌هایی را روی پله‌ها شنید و نفسش را با حرص بیرون داد و بعد هم بی‌حوصله از روی تخت بلند شد و انگشتانش را لابه‌لای موهایش فرو برد و به آرامی سرش را ماساژ داد. نیم چرخی زد و با چند قدم مقابل آینه ایستاد. خط اخمی که بین ابروهایش افتاده بود ربطی به خستگی بعد باشگاهش نداشت. هنوز هم بعد از چند سال نمی‌توانست رابطه‌ی خوبی با پریسا یا خانواده‌اش برقرار کند. به نظرش پریسا نه به کیان علاقه‌ای داشت و نه به آن زندگی که ناغافل سر از آن در آورده و خود را همه کاره می‌پنداشت. او فقط دنبال پول کیان بود. از ذهنش گذشت:

ـــ آخر هفته!

رمان بوک
Romanbook.ir

باید برای آخر هفته‌اش برنامه‌ای می‌چید تا از شر مهمانی کذایی در امان بماند. با این فکر خرمن موهایش را از لای گیره رها کرد و حوله‌اش را دست گرفت و سمت حمامی رفت که در اتاقش قرار داشت.

***

نگاهش به خیابان و اتومبیل‌هایی که در خط سیری منظم پشت سر هم روان بودند دوخته شد که ماشین مدل بالا و دودی رنگ حریر جلوی پایش توقف کرد. از توی قاب پنجره سلامی گفت و دستش طرف دستگیره رفت. همین که روی صندلی جاگیر شد، ماشین پشت

رمان بوک
Romanbook.ir

سری به نشان اعتراض دستش را روی بوق گذاشت.
حریر دستی از پنجره بیرون برد و غر زد:
ـــ چه خبرته؟
بعد هم شروع به حرکت کرد، در همان حال پرسید:
ـــ خیلی که معطل نشدی؟
مجید نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت:
ـــ یه ده دقیقه، یه ربعی. چرا دیر کردی؟
فرمان را پیچاند و وارد خیابان سمت راستی شد:
ـــ حواسم نبود بنزین ندارم، چراغش که روشن شد مجبور شدم برم پمپ بنزین.
نیم نگاهی به چهره‌ی خسته‌ی مجید انداخت:
ـــ چه خبر؟ چه کار کردی با مغازه‌ی بابات؟
مجید نفس بلندی کشید و دستی توی موهایش فرو برد که این روزها بلندتر از همیشه به نظر می‌رسید:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ فعلا هیچی، شایدم دست به مغازه‌ی بابا نزنیم.

نگرانی گذرایی چهره‌ی حریر را در بر گرفت. مجید ادامه داد:

ـــ سال‌هاست که تو این کاره و چم و خمش هم دستش اومده. تغییر شغل تو این سن و سال سخته.

ـــ خب... پس می‌خوای چه کار کنی؟

ـــ شاید با یکی از دوستام شریک بشم، تو کار پوشاکه.

سخت بود بگوید علی زیر بار نرفته و راضی نشده دار و ندار سال‌ها تلاش و زحمتش را دست بی‌تجربگی‌های او بسپارد. از طرفی هم نگران برخورد کیان بود. می‌دانست که با آن وضعیت مخالفتش برای ازدواج آن دو ریشه‌دار خواهد شد و توی هزار توی افکارش برخورد و رضایت پدر و مادرش بیشتر از کیان بعید به نظر می‌رسید! در آن مدت کنار همه‌ی مشغله‌های ذهنی و فکری‌اش این آزارش می‌داد که چه‌طور می‌تواند آسیه را قانع کند تا از

رمان بوک
Romanbook.ir

آرزوی دور و درازش، از خواستن مریم دست بکشد و همراه و همدل او برای خواستگاری از حریر قدم پیش بگذارد؟

دقایقی بعد، وقتی حریر کناری توقف کرد و همین که ترمز دستی را کشید، نگاه مجید به فضای بیرون و پیتزا فروشی کوچک و دنجی که تقریبا پاتوق همیشگی‌اشان شده بود، خیره گشت. حریر رد نگاهش را دنبال کرد و گفت:

ـــ می‌خوای بریم جای دیگه؟

نگاهش با مهربانی سمت حریر تاب خورد و بعد هم قفل کمربند را باز کرد:

ـــ نه همین جا خوبه.

رمان بوک
Romanbook.ir

همین که پیاده شدند، با دیدن مانتوی کرم رنگ و جلو باز حریر و موهای مواج و بلندی که نیم بیشترشان از زیر شال سدری‌اش بیرون بود، به وضوح اخم‌هایش درهم رفت:

ـــ این چه سر و وضعیه حریر؟

نگاه متعجب حریر به صورت پر اخم او، بعد هم به سر و وضع خودش چرخی زد:

ـــ مگه چیه؟

در فست‌فود را با دست چپش باز کرد و کناری ایستاد تا راه را برای ورود او باز کرده باشد، اما با همان اخم گفت:

ـــ دکمه‌های مانتوتو ببند!

رمان بوک
Romanbook.ir

لحن سرد و تحکمی که در صدایش موج برداشته بود، خوشایند حریر نبود. لب زد:

ـــ مدلشه!

اخم مجید غلیظ‌تر شد:

ـــ این همه مویی که از زیر روسری پریشون کردی چی؟

چانه‌اش را بالا کشید و نگاهی پر از دلخوری به صورت مجید انداخت. بعد از یک هفته دوری و دلتنگی انتظار رفتاری معقول‌تر، یا شاید مهربان‌تر از او داشت. گویی ساعت‌هایی که برای دیدنش انتظار کشیده بود مضحکه‌اش می‌کردند. بی آنکه تغییری در حالت سر و وضعش داده باشد سمت داخل پیتزا فروشی قدم برداشت.

***

رمان بوک
Romanbook.ir

صدای کیان را از طبقه‌ی پایین می‌شنید. پدرش آن شب زودتر از همیشه به خانه برگشته بود. گوشی را روی شانه‌اش جا به جا کرد و همان‌طور که کتاب‌های پراکنده روی میزش را مرتب توی قفسه می‌گذاشت، گوش به حرف افشین داشت:

ـــ سر شبی آرام اومده بود، سراغتو می‌گرفت.

ـــ بهونه بوده دایی من، دلش غنج رفته برای دیدن تو، منو کرده بهونه!

افشین با لودگی جواب داد:

ـــ چه کار می‌شه کرد دایی جون؟ خوش‌تیپی هم واسه من شده دردسر! دور و برم پر شده از این دخترها، که یه دقیقه هم راحتم نمی‌ذارن. می‌رم سر کار، خانم توسلی دور و برم می چرخه، پام به خونه نرسیده آرام جلو روم سبز می‌شه، یا همین دوست هم دانشگاهی خودت تازه یه چند وقته دست از سرم برداشته. خودت که شاهدی!

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر خنده‌ی نمکینی کرد:

ـــ زهره افشار؟ گفت روی خوش به داییت نشون ندادم و پر و بالشو قیچی کردم.

لحن افشین طلبکار شد:

ـــ تو چرا باور کردی؟

ـــ چرا نکنم؟ مگه جلو چشم خودم کم می‌اومدی جلو دانشگاه و هر بار چشمت دو دو می‌زد واسه دیدن زهره!

ـــ بی‌خود شلوغش نکن!

ـــ چی شد؟ کم آوردی؟

ـــ اصلا به فرض این‌که این‌طوری باشه که تو می‌گی. این انصافه که منو رها کنی و طرف اون دختره‌ی چشم سفید رو بگیری؟

ـــ واقعا زنگ زدی هم وقت خودتو تلف کنی؛ هم منو که بگی آرام سراغمو گرفته و بعدم یادی از زهره کنی؟

افشین حق به جانب گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ بفرمایید شما چه کار مهمی دارین که نمی‌تونین چهار تا کلوم با دایی محترمتون حرف بزنین؟

آخرین کتاب‌ها را هم درون قفسه جا داد و نفس بلندی کشید. خودش را روی صندلی رها کرد و بعد هم گوشی را دست دیگرش سپرد:

ـــ دارم اتاقمو مرتب می‌کنم.

ـــ پس کلفت نوکرا؟

اخم گذرایی کرد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ می‌دونی که هیچ‌وقت دوست نداشتم کارهای شخصیمو گردن اینو و اون بندازم.

ـــ ببینم تو واقعا خیال نداری بعد از تموم شدن دَرست یه جا مشغول به کارشی؟

ـــ نه!

لحنش آن‌قدر قاطع بود که افشین را متعجب کرد:

ـــ اون وقت چرا؟

ـــ چون بابام انتظار داره برم تو شرکتش و زیر دست خودش کار کنم.

ـــ خب ایرادش چیه؟

ـــ ایرادش اینه که من دوست دارم هنرپیشه بشم.

ـــ بابت این‌که کیان عمرا زیر بار بره!

از سر ناچاری شانه‌ای بالا انداخت و هیچ نگفت.

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ این همه درسی که خوندی چی می‌شه؟ دیوونه‌ای تو... از من می‌شنوی فعلا برو پیش بابات، بهتر از اینه که صبح تا شب تو اون خونه بمونی و با پریسا کل‌کل کنی.

ـــ می‌خوام واسه ارشد بخونم، البته نه الان. الان فکرم خیلی درگیره.

کمی مکث کرد تا ادامه داد:

ـــ وقتی تکلیفم با مجید معلوم شد.

لحظاتی نه چندان طولانی سکوت برقرار شد و بعد هم صدای نفس بلند افشین توی گوشی پیچید:

ـــ قصد نداری منطقی‌تر به این قضیه نگاه کنی حریر؟

ابروهای مدل هشتی‌اش به هم نزدیک‌تر شد و با تردید پرسید:

ـــ منظورت چیه؟

ـــ منظورم اینه که نمی‌خوای بیشتر فکر کنی؟ که تصمیم بهتری برای آینده‌ت بگیری؟ کیان مخالفه!

رمان‌بوک
Romanbook.ir

اون‌قدر که حتی راضی نشده مجید واسه یه خواستگاری رسمی پا پیش بذاره. با همه رفاقتی که با مجید دارم، فکر می‌کنم حق با کیانه. مجید به درد زندگی با تو نمی‌خوره.

انتظار شنیدن این حرف را نداشت که گلایه پر شد توی صدایش:

ــ از چی داری حرف می‌زنی افشین؟ مگه خود تو نبودی که اون همه از مجید و محسناتش تعریف می‌کردی؟ چی شد؟ یه شبه مجید بد شد؟

ــ هنوزم می‌گم، مجید بچه‌ی خوبیه، اما به درد تو نمی‌خوره. تعصبات مجید، باورهایی که توش بزرگ شده، با عقاید تو زمین تا آسمون توفیر داره.

لب زیرین حریر بین دندان‌هایش گیر کرد و به فکر فرو رفت. یادش از روز قبل آمد و دلخوری‌اش از حرف‌های

رمان بوک
Romanbook.ir

مجید. در دل اعتراف کرد شاید حق با افشین باشد، اما عشق و علاقه‌اش می‌چربید به عقل و منطقش که گفت:

ـــ مهم نیست، همین‌طوری که هست دوستش دارم.

افشین نفس کلافه‌ای کشید:

ـ یه وقت‌ها فکر می‌کنم مقصر منم. گول سر و ظاهر و محجوب بودن مجید رو خوردم که اجازه دادم پای رفاقت‌هامون تا توی خونه هم کشیده بشه. اما تو خوابم نمی‌دیدم پسری با مشخصات مجید انتخاب تو باشه و رابطه‌ی عاطفی بین شما دو تا شکل بگیره. فقط خدا کنه

رمان بوک
Romanbook.ir

روزی نیاد از کرده‌ت پشیمون بشی، چون اون وقت عذاب وجدان منو راحت نمی‌ذاره.

نگرانی‌های افشین را درک نمی‌کرد. قضاوتش راجع به مجید و آینده‌اش را هم! تا قبل از آن که از علاقه او نسبت به مجید باخبر بشود، حرف‌هایش جنس دیگری بود و حالا...

بعد از این‌که کمی هم با گیتی حرف زد گوشی را قطع کرد. هنوز هم فکرش درگیر حرف‌های افشین بود. به طبقه‌ی پایین رفت. کیان سمت چپ سالن، کنار پریسا روی مبل‌های راحتی نشسته بود و نسکافه‌ای داغ را نم نم می‌نوشید که با شنیدن صدای حریر سر بلند کرد و سلامش را به گرمی پاسخ داد. همان‌طور که نگاهش با مهربانی توی چشم‌های حریر خیره بود دست آزادش را باز کرد و حریر به نرمی در آغوشش خزید.

ـــ دختر گلم چه طوره؟

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ خوبم بابا جون.

ـــ خدا رو شکر، چه خبر؟

هنوز کلامی از دهان حریر بیرون نیامده بود که نگاه پرسشگر کیان بالا رفت:

ـــ کجا پریسا؟

لبخندی که پریسا به اجبار زد، چند لحظه‌ای اخم‌های درهمش را محو کرد. هیچ‌وقت از این همه محبت کیان به دخترش خوشش نمی‌آمد:

ـــ یه سر می‌رم آشپزخونه ببینم مرجانه چه کار می‌کنه.

ـــ بگو زودتر میزو بچینه، من ناهار درست و حسابی هم نخوردم.

ـــ باشه عزیزم.

این را گفت و از جلوی چشم آن دو دور شد، اما همه‌ی حواسش پیش کیان و دستی که دور شانه‌ی حریر حلقه کرده و صدای خنده‌هایی که گاه اوج می‌گرفت مانده بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

شرط کیان را پذیرفته بود و می‌توانست تا انتهای با هم بودنشان از حق بزرگ مادری صرف نظر کند، اما چه می‌کرد با حساسیت‌هایی که روز به روز مقابل حریر بیشتر و بیشتر می‌شد؟ گاهی حس می‌کرد تحملش مقابل این دختر به نقطه‌ی صفر رسیده. زندگی بهتر می‌شد اگر حریر از آن خانه می‌رفت، آن هم جایی دور... آن‌قدر دور که رد پای بودنش کمرنگ شود و پدرانه‌های کیان هم همین‌طور!

و با این فکر لبخند موذیانه‌ای روی لبش نقش بست.

***

رمان بوک
Romanbook.ir

آسیه با حرص مخلفات صبحانه را درون سینی مجمعه مانندی چید که کنار دستش بود:

ـــ یعنی چی که نمی‌آی؟

مجید جلوی آینه ایستاده بود و دستی به یقه‌ی پیراهنش کشید:

ـــ کار دارم.

ـــ چه کار داری که از خونه‌ی خاله‌ت و وعده‌ای که گرفته مهم‌تره؟

مجید برگشت و با سردی‌ای که این روزها زیاد توی رفتار و چهره‌اش موج می‌زد، گفت:

ـــ شاید شما بخواین هفته‌ای که هفت روزه با خاله مهناز اینا رفت و آمد کنین، من که ضمانت ندادم تو همه‌ی این مهمونیا و شب نشینیا باشم!

ایما و اشاره‌های علی فایده‌ای نداشت که آسیه با بی‌حوصلگی از جا برخاست:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ تو حرف حسابت چیه؟

مجید با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت:

ـــ هیچی، من حرف حساب ندارم. اصلا مگه حرف حساب منم مهمه؟ فعلا شدم ملیجک دست شما. هر جوری که دوست دارین بازیم می‌دین.

منتظر جواب نماند و به طرف در ورودی رفت و نگاه درمانده‌ی آسیه را هم با خود برد. آسیه گمان نمی‌برد مخالفتش برای ازدواج با حریر به اینجا ختم شود که پسرش از خانه گریزان باشد یا وقتی هست با این رفتار زننده خون به دلش کند. نگاه علی بین همسر و پسرش در رفت و آمد بود و عاقبت هم دلش طاقت نیاورد و گفت:

ـــ بیا تو مجید.

مجید کفش‌هایش هم به پا کرده بود که سری بالا داد:

ـــ باید برم بابا، دیرم شده.

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ یه کم دیگه با هم می‌ریم.

ـــ بابا...

ـــ گفتم بیا تو!

اگر چه با نارضایتی، اما دوباره کفش‌هایش را کند و داخل خانه برگشت و جایی نشست که پدرش اشاره کرد. علی رو به همسرش گفت:

ـــ تو هم بیا بشین آسیه.

آسیه نیم نگاهی به ماجده انداخت که بلاتکلیف ایستاده و با نگرانی آشکاری به آن سه خیره مانده بود:

ـــ اینا رو جمع کن مادر.

به محض این‌که نشست، علی شروع به صحبت کرد:

ـــ مشکلت چیه مجید جان؟

قصد حاشا داشت که دستی توی هوا تکان داد:

ـــ من مشکلی ندارم بابا.

رمان بوک
Romanbook.ir

علی با اخمی که به ناگاه به پیشانی‌اش افتاد حرفش را درز گرفت:

ــ سر بند این‌که راضی نشدم مغازه فروش بره و یه کار دیگه راه بندازی ناراحتی؟ یا دلخوریت به خاطر اون دختره‌ست که ادعا می‌کنی خاطرشو می‌خوای؟

مجید زیر چشمی نگاهی به پدر و مادرش انداخت:

ــ به این خاطر ناراحتم که بهم اطمینان ندارین. به خیالتون هنوزم نمی‌تونم راه درست رو از غلط تشخیص بدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

آسیه طعنه زد:

ــ راه درست خواهر زاده‌ی افشینه دیگه، هان؟!

مجید نفس کلافه‌ای کشید و هیچ نگفت. علی که متوجه بی‌قراری او بود، رشته‌ی سخن را به دست گرفت:

ــ راجع به مغازه؛ نمی‌تونم تصمیممو عوض کنم مجید. هر چی فکر می‌کنم می‌بینم اون مغازه همه‌ی زندگی ماست. اگه خدای نکرده یه قدم اشتباه برداری همه‌ی زندگیمون به فنا رفته، اما راجع به اون دختره...

نگاه مجید ناگهانی بالا آمد و میخ چشم‌های پدرش شد:

ــ با این بی‌تابی کردن‌هات منم کنجکاو کردی ببینم اون کیه که این‌طوری دل از پسرم برده!

مجید آنچه را که می‌شنید باور نداشت. نگاهش از چهره‌ی پدر روی صورت آسیه تاب خورد. با این‌که اخم داشت اما نگاهی که به زیر انداخته و در سکوتش ادغام

رمان بوک
Romanbook.ir

شده بود نشان از اعتراض نداشت. با صدای پدرش سر برگرداند. علی گفت:

ـــ آسیه امروز زنگ می‌زنه خونه‌شون وقت می‌گیره واسه خواستگاری.

لبخند عمیقی که ناگهان به لب‌های مجید نشست، باعث شد تا علی هم به روزگار جوانی و عاشقی او تبسمی کند. باقی حرف‌هایشان را متوجه نمی‌شد و فقط با تکان سر تأیید کرد و بعد هم به محضی که پدرش اذن رفتن داد از جا برخاست. هنوز قدمی بیشتر برنداشته بود که علی گفت:

ـــ منو برسون، ماشینو بردار ببر.

ـــ پس خودتون چی؟

ـــ امروز ماشین لازم ندارم.

نگرانی‌هایش به پایان رسیده بود که تازه متوجه اطرافش می‌شد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ راستی شما چرا امروز این‌قدر دیر می‌رین بابا؟

علی جلوتر از او قدم به حیاط گذاشت و کفش‌های نه چندان نو اما واکس خورده‌اش را به پا کرد:

ـــ کوروش که هست خیالم راحته. صبح خودش می‌ره میدون، بار می‌آره، مغازه هم زودتر از من باز می‌کنه. کاری نداری آسیه؟

آسیه به سختی برخاست و نگاهش را به شوهرش دوخت:

ـــ نه برین به امان خدا.

و پس از روزها مجید نگاه پر محبتی به مادرش انداخت:

ـــ اگه چیزی لازم داشتین زنگ بزنین تا غروب نشده سر راهم بگیرم بیارم... خداحافظ ماجده.

و به سبک‌بالی یک پرنده که راه رهایی برایش باز شده باشد، از خانه بیرون رفت. باید با حریر تماس می‌گرفت. از دو روز قبل که با ناراحتی از هم جدا شده بودند، خبری

رمان بوک
Romanbook.ir

از او نداشت و بیش از این دوری از او را تاب نمی‌آورد. حالا که پدر و مادرش به این وصلت راضی شده بودند، بیش از قبل به بودن کنار حریر مطمئن بود. اگر می‌توانست رضایت کیان را هم جلب کند.

***

از پله‌ها که پایین آمد، نگاهی به شلوغی محسوس خانه انداخت. تقریبا هیچ چیز سر جای خود نبود.

مبل‌ها و صندلی‌ها از آن نظم همیشگی خارج شده و دور سالن، کنار هم چیده شده بودند و میز و انبوه دکوری‌ها وسط جمع بود و پریسا در حال امر و نهی کردن به

رمان بوک
Romanbook.ir

مرجانه و دو کارگر دیگر بود که به کمک آمده بودند. حریر بی‌تفاوت از کنار آن همه به هم ریختگی عبور کرد. این شگرد پریسا بود! این‌که هر چند وقت یک‌بار به بهانه‌ای خانواده و دوستانش را در آن خانه جمع می‌کرد و مهمانی بزرگی که کم از عروسی نداشت راه می‌انداخت. انگار که قصد داشت هر از چند گاه موقعیت و زندگی اشرافی‌اش را به رخ آن‌ها بکشاند و این بار بهانه‌اش سام بود.

همین که از ساختمان بیرون آمد و به طرف اتومبیلش رفت شماره‌ی کیان را گرفت. به محضی که تماس برقرار شد و سلام احوالپرسی کوتاهی بینشان رد و بدل شد، گفت:

ـــ من دارم می‌رم خونه‌ی مادر جون بابا.

ریموت را زد که صدای کیان توی گوشش پر شد:

ـــ شب زودتر بیای.

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ می‌خوام دو سه روز بمونم.

ـــ دو سه روز؟!

بد بود که کیان این همه روی آمد و رفت‌هایش حساسیت داشت، انگار هنوز باور نداشت دخترکش بزرگ شده. با این همه مثل همیشه با حوصله جواب داد:

ـــ فردا که پنج‌شنبه‌ست، تا جمعه شب!

ـــ مگه پریسا بهت نگفت فردا شب مهمونی داریم؟

دنده عقب گرفت و در همان حال جواب داد:

ـــ چرا، اما فک نمی‌کنم بودن من تو این مهمونی لزومی داشته باشه.

صدای کیان پر از دلخوری شد:

ـــ حریر، تو دختر منی! یعنی چی که بودنت تو این مهمونی لازم نیست؟

رمان بوک
Romanbook.ir

مقابل خانه فرمان را پیچاند و به در حیاط که در حال بسته شدن بود نگاهی انداخت، بعد هم گوشی را توی دستش جا به جا کرد و گفت:

ــ این مهمونی برای فامیل‌های پریساست بابا، می‌دونین منم با این آدما رابطه‌ی خوبی ندارم. دلیلی نداره تو جمعشون باشم وقتی احساس راحتی نمی‌کنم.

کیان نفس بلندی کشید:

ــ کی می‌خوای عوض شی حریر؟

پوزخندی روی لبش نشست و از دلش گذشت:

ــ وقتی شرایط عوض بشه!

رمان بوک
Romanbook.ir

سکوت مابینشان می‌رفت تا طولانی شود که کیان گفت:

ـــ اگه این‌طوری راحت‌تری برو.

ـــ ممنونم بابا.

این را گفت و همین که تماس قطع شد، گوشی را روی صندلی کناری‌اش گذاشت و شروع به حرکت کرد و زیر لب با آهنگی که در پخش بود، هم‌نوا شد.

گیتی مثل همیشه با روی باز به استقبالش آمد. بوی عطر مادر را می‌داد و حس محبتی که سال‌های سال به جبر زمانه از وجودش دریغ شد. در آغوشش گرفت و گیتی با عشقی ناب نوازشش کرد. کمی که گذشت و هیجان اولیه‌اش فروکش کرد، شال را از روی سر برداشت و نگاهش دور خانه چرخید:

ـــ پدر جون هنوز نیومده؟

گیتی سمت آشپزخانه رفت و در همان حال گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ــ نه هنوز، تو این ترافیک دم غروب، تا یه ساعت دیگه هم برسه هنر کرده. چایی بیارم یا شربت مادر؟

حریر مانتوی تابستانه‌اش را به جالباسی آویزان کرد و قدم‌هایش سمت آشپزخانه پیش رفت:

ــ هیچ‌کدوم، اگه دارین نسکافه می‌خورم.

گیتی با حظ نگاهی به سراپای او انداخت. بلوز لیمویی و شلوار تنگ جینی که به تن داشت، به چهره‌اش می‌آمد. دعای چشم زخم خواند و به صورتش فوت کرد. حریر لبخندی زد:

ــ جای افشین خالی که اگه بود می‌گفت این تحفه رو کسی چشم نمی‌زنه، خودتونو خسته نکنین براش دعا بخونین.

گیتی لبخندش را بی‌جواب نگذاشت و در یکی از کابینت‌ها را باز کرد و بسته‌ای نسکافه بیرون آورد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ حرف‌های افشینو جدی نگیر، تو که می‌دونی جونش در می‌ره برای تو! این اراجیفی که می‌گه فقط واسه خاطر اینه که سر به سرت بذاره.

ـــ باید زنش بدی مادر جون، فقط این‌طوریه که سرش به سنگ می‌خوره و یاد می‌گیره چه طوری با خانوما رفتار کنه.

شوخی می‌کرد، اما انگار حرف دل گیتی را می‌زد. فنجان نسکافه را مقابل حریر گذاشت و وقتی هیکل سنگین خودش هم روی صندلی جا به جا کرد، گفت:

ـــ من که آرزومه مادر! قربون خدا برم که دختر خوب هم کم دور و برمون نیست، اما چه کنم که دست رو هر کدوم که می‌ذارم و پیشنهاد می‌دم یه عیبی رو بنده‌های خدا می‌ذاره.

ـــ اول و آخر هم باید همین آرام رو براش بگیرین.

رمان بوک
Romanbook.ir

و با چشم و ابرو به سقف و طبقه‌ی بالا که خانم احدی و دخترهایش ساکن بودند اشاره کرد.

ــ من که از خدامه، خدایی این‌هام دخترهای خوبی‌ان. اما مگه زیر بار می‌ره؟ اون روز بهش می‌گم چند ساله با خانم احدی اینا همسایه‌ایم، این طفل معصوم‌ها آسه می‌رن، آسیه می‌آن. من که چیزی ازشون ندیدم، نشنیدم کسی هم پشت سرشون حرفی بزنه. راست راست تو چشم‌های من نگاه می‌کنه می‌گه مگه باید بیان جلو شما کاری بکنن؟ نمی‌دونم والا! یه جوری حرف می‌زنه انگاری از جیک و پوک این‌ها با خبره، ایمان منم به باد می‌ده!

سرش را نزدیک آورد و با صدای آهسته‌تری ادامه داد:

ــ اما از تو چه پنهون، این دختره دلش پیش افشین مونده، اگه نه که با بهونه و بی‌بهونه سر از اینجا در نمی‌آورد و دور و بر افشین نمی‌چرخید.

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ چی بگم؟ اگه این‌طوریه که نصف قضیه حله، می‌مونه راضی کردن شازده پسرتون.

گیتی با خوش قلبی ذاتی‌اش تبسمی کرد و دستی به چین‌های ریز رومیزی کشید:

ـــ انشالا، تا قسمت چی باشه.

صدای زنگ که بلند شد، حریر فنجان نیم خورده‌اش را درون بشقاب تمیزی گذاشت که کنار دستش بود و قبل از این‌که گیتی حرکتی بکند از جا برخاست:

ـــ من باز می‌کنم.

انتظار دیدن پدربزرگش را داشت که گه‌گاه کلیدش را در خانه جا می‌گذاشت، اما با دیدن سایه با خوشحالی سلام کش‌داری گفت و چشمش به ظرف حلوایی خیره ماند که دست او بود. سایه بی‌تعارف داخل خانه آمد و پرسید:

ـــ کی اومدی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ تازه رسیدم.

این را گفت و در را پشت سر او بست. سایه دو سه قدمی تا توی هال آمده بود که ناگهان ایستاد و به عقب برگشت:

ـــ گیتی خانوم نیست؟

ـــ تو آشپزخونه‌ست.

سایه با شوق و ذوق به آن سو قدم تند کرد و همین که سلام داد، بشقاب را جلوی روی گیتی گذاشت:

ـــ چه‌طوره؟ خودم درست کردم، نمی‌دونین چه‌قدر زحمت کشیدم، خیلی سخت بود!

نگاه مات ِگیتی بین او و بشقاب حلوا در رفت و آمد بود. عاقبت دلش طاقت نیاورد و گفت:

ـــ اما آخه امروز که چهارشنبه‌س، اموات پنج‌شنبه‌ها چشم به راه خیراتن!

سایه دستی توی هوا چرخاند:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ خدا بیامرزه این اموات چشم انتظار رو، اما این حلوا محض خاطر خیرات برای اونا نیست. اینو من واسه سرگرمی از رو همون دستوری که شما داده بودین درست کردم.

edited

منتظر تأیید و تشویق از جانب گیتی نماند و فرز و چالاک به طرف جا ظرفی رفت و قاشقی از سبد آن بیرون آورد:

ـــ یه کم تست کنین ببینین چه جوریه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

و وقتی گیتی آن را مزه می‌کرد، با دقت تمام به صورت او خیره ماند. انتظارش خیلی طولانی نشد که گیتی اخم‌هایش را درهم کشید و با نکته‌سنجی گفت:

ـــ یه کم شیرینیش کم نیست؟

سایه سری بالا داد:

ـــ نه شیرینیش که اندازه‌ست، آخه ما خیلی هم شیرین دوست نداریم.

گیتی بشقاب را بالا گرفت و توی نور دقیق‌تر نگاهش کرد:

ـــ برق برق هم که نمی‌کنه؛ خیلی خشکه. روغنشم کم ریختی!

سایه صندلی برای خودش بیرون کشید و در حالی که می‌نشست، گفت:

ـــ آره دیگه خانوم جون، آخه دیگه کی غذای چرب و چیلی می‌خوره؟ هر چی کم روغن‌تر، بهتر!

رمان بوک
Romanbook.ir

گیتی حلوا را روی میز گذاشت و با صدایی که دلخوری در آن موج می‌زد، گفت:

ــ شما جوونا که هر کاری دلتون می‌خواد می‌کنید، دیگه چرا وقت بزرگ‌ترها رو می‌گیرین؟ من چهل ساله دارم حلوا درست می‌کنم؛ نه کسی بهم گفته چربه، نه شیرین! تو هم اگه از من دستورشو گرفتی می‌باس حلوات مثه حلوای خودم باشه، نه این‌طوری.

دیگر از آن شوق و ذوق اولیه توی وجود سایه خبری نبود که لب و لوچه‌اش آویزان شد:

ــ یعنی خیلی بد شده؟

گیتی بی‌حوصله سری جنباند:

ــ بد نیست، اما کسی که حلوا می‌خوره پیه چربی و شیرینیشم به تنش می‌ماله، اگه نه که همون سبزیجات پخته بخوره به نفعشه، لااقل خودشو گول نزده.

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر با دیدن چهره‌ی وارفته‌ی سایه خنده‌ی کوتاهی سر داد و مقداری از حلوا را به دهانش برد. کمی که آن را مزه کرد گفت:

ـــ بد هم نیست مادر جون، خوبه!

گیتی پشت چشمی نازک کرد و بلند شد. سایه اما ناراحتی از یادش رفت و به حریر نگاه کرد:

ـــ مامانم هم گفت خیلی خوب شده.

حریر یکی از صندلی‌ها را بیرون کشید و نشست و دستش را زیر چانه زد:

ـــ راستی چه بی‌خبر اومدی! تا کی می‌مونی؟

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر یادش به مهمانی فردا شب و شلوغی و نابسامانی خانه افتاد و آهی کشید و چون سایه منتظر چشم به دهانش دوخته بود، به اجبار لبخندی زد:

ـــ هستم یه دو سه روزی.

سایه با خوشحالی دست‌هایش را به هم کوبید و گیتی که برنج پیمانه می‌کرد با تعجب نگاهش را به او دوخت. کم پیش می‌آمد حریر شب را منزل مسلم بگذراند. در سال‌های اخیر کیان بیشتر از هر وقت دیگری سعی می‌کرد تسلطش به روی حریر را به آن‌ها ثابت کند. انگار که واهمه داشت، پدرانه‌هایش میان محبت‌های گیتی و مسلم رنگ ببازد. نتوانست به حس درونی‌اش غلبه کند و پرسید:

ـــ خبریه حریر؟

حریر با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ نه چه خبری؟ پریسا مهمون داره، منم دیدم حوصله‌شونو ندارم از خونه زدم بیرون.

ابروهای گیتی به هم نزدیک شد و با کنجکاوی‌ای که از او بعید بود سر تکان داد:

ـــ مهمون‌هاش کی‌ان؟

ـــ خونواده‌ش و دوستاش. پسر برادرش از هلند اومده؛ می‌خواد براش سنگ تموم بذاره.

ـــ چه غلط‌ها! روز ندیده‌ش رو دیده.

گفت، ولی پشیمان شد و لبی به دندان گزید و دوباره مشغول کارش شد. اگر چه دل خوشی از پریسا نداشت اما نمی‌خواست حریر را حساس‌تر از آنچه بود کرده باشد. سایه اما بی‌خبر از فکر و خیالاتی که در ذهن حریر و مادر بزرگش جولان می‌داد، دست حریر را میان دست‌هایش گرفت و گفت:

ـــ حالا که امشب اینجایی بریم دربند؟

رمان بوک
Romanbook.ir

ابروهای حریر بالا رفت و تکرار کرد:

ـــ امشب؟

ـــ آره خب، ایرادش چیه؟ این تابستون هم تموم شد و دلم لک زده واسه یه بیرون رفتن درست و حسابی. دو روز دیگه مدرسه‌ها باز می‌شه، باز روز از نو روزی از نو.

edited

حریر فقط نگاهش می‌کرد که با خوشحالی بلند شد و قبل از این‌که از آشپزخانه بیرون برود، گفت:

ـــ می‌رم به آرام خبر بدم، تو هم به افشین بگو.

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ مکه آرام از سر کار اومده؟

آن‌قدر برای رفتن شتاب داشت که تند تند فقط سر تکان داد:

ـــ آره، تازه رسیده.

گیتی اعتراض کرد:

ـــ برنج شستم!

سایه نگذاشت ادامه بدهد. با دو سه قدم به طرفش رفت و گونه‌اش را محکم بوسید:

ـــ خب بذارینش برای فردا ناهار!

و فرصت اعتراض دوباره به او نداد و عجولانه سمت در ورودی پا تند کرد. همین که در پشت سرش بسته شد، گیتی نگاهش را از راه رفته‌ی او گرفت و با افسوس سر تکان داد:

ـــ افشین بچه‌م حق داره، این دختره‌یه طوریش می‌شه!

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر با خنده از پشت میز بلند شد و به طرف تلفن رفت. برخلاف تصورش افشین مخالفتی نداشت و ساعتی بعد وقتی برای تعویض لباس به خانه آمد رو به حریر که کنار مسلم نشسته و مشغول نوشیدن چای بود، گفت:

ــ زود باش حریر، این ورپریده‌ها الانه که بیان پایین، مجید هم تو ماشین منتظره.

با شنیدن نام مجید ضرب آهنگ قلبش بالا رفت و نگاهش را از گیتی گرفت که با شیطنت نگاهش می‌کرد و به اتاق رفت تا آماده شود.

جلوتر از افشین از خانه بیرون زد. سایه و آرام با چند قدم به طرفش رفتند. گرم احوالپرسی با آن‌ها بود، اما نگاهش بی‌اراده سمت مجید کشیده شد که با لبخندی محو تکیه‌اش را به در ماشین داده و با محبت به او می‌نگریست. افشین در سمت راننده را باز کرد و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ بقیه چاق سلامتی‌ها رو بذارین واسه بعد، زودتر سوار شین که همین حالا هم اون بالا جا گیرمون نمی‌آد.

این را گفت و پشت فرمان نشست. حریر در را برای نشستن آرام و سایه باز نگه داشته بود که لحظه‌ای مقابل مجید قرار گرفت. توی تاریکی کوچه چشم‌هایشان برق می‌زد و همان لبخند محو هنوز هم روی لب‌هایش بود. حریر پرسید:

ـــ خوبی؟

سرش را کمی نزدیک برد و با صدای آهسته‌ای که فقط خود او بشنود، گفت:

ـــ تو رو که می‌بینم بهتر هم می‌شم!

افشین نگذاشت زیاد توی حال خوششان باقی بمانند و با تک بوقی هر دو را متوجه خود کرد و همین که مجید اخم‌آلود سرش را نزدیک قاب پنجره برد، طلبکارانه گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ بپر بالا دیر شد.

edited

این اخلاق افشین بود، این‌که توی اوج مدارا بد قلقی می‌کرد. بعد از این‌که فهمید توی سر رفیق قدیمی‌اش چه می‌گذرد و بعد از آن همه مدعی بودن و دست به یقه شدن، رضایت داد پیش کیان برود و برای رسیدن این دو به هم واسطه بشود که آن هم سرانجامی نداشت. هنوز هم حریر، مجید را دوست داشت و هنوز هم مجید پا پس نکشیده بود و مصرانه سر خواسته‌اش پافشاری می‌کرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

به خصوص که حالا خیالش از بابت خانواده‌ی خودش هم تا حد زیادی راحت شده بود. افشین اما با این‌که رابطه‌ی عاطفی بین این دو را قبول کرده بود، نمی‌توانست به خیال خودش کلاه بی‌غیرتی سرش بگذارد و شاهد مراوده‌های عاشقانه‌اشان باشد.

صدای خنده و شادی و شور و جوانی‌اشان لحظه‌ای قطع نمی‌شد تا این‌که به مقصد رسیدند. ازدحام همیشگی دربند وادارشان کرد ماشین را جایی دورتر پارک کنند و به این بهانه دقایقی کنار هم پیاده راه بروند. افشین مابین سایه و آرام بود و هر دم از جانب یکی از آن‌ها به حرف کشیده می‌شد و امان پیدا نمی‌کرد سر برگرداند و مجید و حریر را زیر نظر بگیرد و حریر با خیالی آسوده‌تر کنار مجید قدم برمی‌داشت:

ــ قراره مامان همین یکی دو روزه زنگ بزنه وقت بگیره واسه خواستگاری.

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر نفس بلندی کشید و نگاهش را به ماه که آن شب قرص کامل داشت، داد:

ــ بابام خیلی سر سخته مجید. دلم شور می‌زنه، همه‌ی امیدم به اینه که وقتی قضیه رسمی‌تر شد، خودم باهاش حرف بزنم و بتونم راضیش کنم.

مجید دست‌هایش را داخل جیبش هل داد و با اعتماد به نفسی که نشأت گرفته از عشق حریر بود، گفت:

ــ نه سرسخت‌تر از من، وقتی دل و دینم واسه دختر یکی یه دونه‌ش رفته. تو رو به دست می‌آرم حریر، هر طور شده، به هر قیمتی!

حریر نیم نگاهی به چهره‌ی مصمم او انداخت. حرف‌هایی که برای اولین بار می‌شنید شاید، دلگرمش می‌کرد که لب زد:

ــ منم کنارتم مجید.

نگاه مجید گرم شد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ با هم که باشیم، هیچکی جلودارمون نیست. اصلا مگه بابات غیر از خوشبختی تو چی می‌خواد؟ وقتی براش تضمین کنم همه‌جوره خوشبختت می‌کنم، اون هم راضی می‌شه.

حریر با نگاهی شوخ و لحنی شوخ‌تر گفت:

ـــ اون وقت چه طوری می‌خوای این تضمین رو به بابام بدی؟

ـــ چه تضمینی از این بالاتر که همه‌ی قلبمو به دخترش دادم و دربست هم چاکرشم.

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

لحن شوخش وقتی دست روی سینه گذاشت و کمی مقابل حریر خم شد و دربست چاکرشم را گفت، باعث شد حریر خنده‌ی بی‌خیالی سر بدهد و افشین غضب‌آلود نگاهی به پشت سر بیندازد. از عمد قدم‌هایش را کند کرد تا کنار مجید قرار بگیرد و حریر که حالا همه‌ی حواسش به او بود با همان چهره بشاش کنار گوشش گفت:

ـــ نوبت به تلافی کردن منم می‌رسه دایی خان!

افشین فرصت نکرد چیزی بگوید، چرا که همان دم دخترها ایستادند و آرام شاکی نگاهش کرد:

ـــ کوشی تو؟ دارم برای خودم حرف می‌زنم؟

افشین با سر اشاره به روبه رو کرد:

ـــ شما برین من با مجید کار دارم.

آرام با اخم دست حریر را کشید:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ پس تو بیا با خودمون بریم، مزاحم صحبت‌های مردونه‌ی ایشون نشو.

و رو برگرداند و متوجه دهن‌کجی افشین نشد.

مجید لبخندی زد:

ـــ چرا این‌قدر سر به سر این دخترها می‌ذاری؟

افشین تای ابرویش را بالا داد:

ـــ روتو برم! تو مگه وکیل وصیِ دخترای مردمی؟ خودت بگو چرا از هر فرصتی استفاده می‌کنی تا تو گوش حریر پچ‌پچ کنی؟

مجید طلبکارانه جواب داد:

ـــ کار من و حریر از این حرف‌ها گذشته، خیلی نمونده بریم زیر یه سقف و تا ابد مال هم باشیم.

ـــ خیلی خوش خیال نباش رفیق!

رمان بوک
Romanbook.ir

همان موقع سایه جلوی اولین رستورانی ایستاد که سر راهشان بود و قبل از این‌که کسی چیزی بپرسد انگشت اشاره‌اش را به نشان تهدید بالا برد:

ـــ اگه منو بکشین یه قدم دیگه هم راه نمی‌آم!

افشین سر تا پای اندام پر او را وجب کرد:

ـــ پیاده‌روی برات بد نیست‌ها، یه خرده از این چربی‌های اضافه‌ت آب می‌شه!

آرام چشم غره‌ای رفت، اما قبل از این‌که چیزی بگوید، افشین دست پیش گرفت:

ـــ چیه؟ خوبه به تو نگفتم چاق!

آرام پشت چشمی نازک کرد:

ـــ چون نمی‌تونی بگی، به قول گیتی خانوم من هنوز چهار پنج کیلو دیگه جا دارم اضافه کنم.

افشین پوزخندی زد که حرص آرام را بیشتر در آورد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ حرف‌های مادر منو زیاد جدی نگیر، نیست که سنش بالاست بنده خدا یه وقتا دیدش خطا می‌ره!

آرام براق شد توی صورتش. قبل از این‌که حرفی بزند و خوشی‌اشان ناخوش شود حریر پادرمیانی کرد:

ـــ چتونه شماها؟ چرا این‌قدر به همدیگه می‌پرین؟ اصلا منم با سایه موافقم، بریم همین جا، کفش‌های منم ناجوره نمی‌تونم از این بالاتر بیام.

آرام نگاهی به فضای رستوران انداخت و نتوانست ایرادی بیابد و جلوتر از بقیه داخل شد. وقتی افشین و مجید سفارش غذا را دادند و برگشتند، افشین شاید بی‌غرض، کنار او نشست، اما اخم‌های دختر به آنی از هم باز شد و درگیری لفظی چند دقیقه قبل از یادش رفت و بیشتر افشین را مخاطب قرار می‌داد.

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

به همه خوش گذشت و انگار خیال برگشتن نداشتند و اگر خانم احدی زنگ نمی‌زد تا سراغی از دخترها بگیرد و برای برگشتن یادآوری کند، شاید تا خاموش شدن چراغ رستوران‌ها همان‌جا می‌ماندند!

***

نگاهی به چهره‌ی معصومانه‌ی دخترش انداخت و چای قند پهلو را از دستش گرفت:

ـــ دست درد نکنه بابا.

ـــ نوش جان!

جایی نزدیک پدرش نشست. علی پرسید:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ تا باز شدن دانشگاه‌ها خیلی نمونده، چیزی لازم نداری ماجده جان؟

لبخند ملیحی زد و طره‌ای از موهای بلندش را پشت گوش داد:

ـــ یه چیزهایی باید بگیرم، لیست نوشتم تا یه روز خریدهامو انجام بدم و چیزی از قلم نیفته.

ـــ آفرین، این نظم و انضباطت به خودم رفته!

هر بار عادت‌های خوب بچه‌ها را به خودش نسبت می‌داد، قصد سر به سر گذاشتن آسیه را داشت که او هم به آنی از کوره در می‌رفت و جدل نابرابرشان که واقعی هم نبود، خنده به لب‌های ماجده و مجید می‌آورد. اما این بار آسیه بیش از آن در خودش بود که متوجه لحن شوخ همسرش باشد. پارچه‌ی چادری را که برش زده بود، از روی زمین جمع کرد و گوشه‌ی اتاق برد، جایی که گه‌گاه

رمان بوک
Romanbook.ir

چرخ خیاطی‌اش را به آنجا می‌آورد و دوخت و دوز انجام می‌داد. در همان حال آهی کشید:

ــ این همه که خرج درس و دانشگاه مجید کردیم تا به یه جایی برسه و برای خودش کسی بشه، فایده نداشت. عاقبت هم مدرکش سر کمد خاک خورد و خودش ناغافل سر از مغازه‌ی پوشاک رفیقش در آورد.

علی همان‌طور که زیر چشمی حرکات او را زیر نظر داشت، جرعه‌ای از چای را داغ نوشید و از داغی چهره‌ای درهم کشید:

ــ چه عیبی داره خانوم؟ کار که عار نیست.

ــ اگه هر کاری عار نیست، این همه درس خوندن و مدرک گرفتنش واسه چی بود؟

ماجده ابرویی بالا داد:

ــ اما من قول می‌دم از درسی که خوندم استفاده کنم، آخه می‌خوام معلم بشم.

رمان بوک
Romanbook.ir

edited

آسیه هیچ نگفت و پارچه را زیر چرخ گذاشت. پایش که روی چرخ رفت، صدای ممتد و یکنواختی توی خانه پیچید. علی رو به ماجده گفت:

ــ آفرین دخترم، معلمی شغل خوبیه. تو این هفته هم یه روز که سرم خلوت‌تر بود با هم می‌ریم تا هر چی واسه درس و دانشگاهت لازم داری تهیه کنی.

ــ نه بابا، نمی‌خوام مزاحم کار شما بشم. با مریم قرار گذاشتیم یه روز با هم بریم.

رمان بوک
Romanbook.ir

با شنیدن اسم مریم، داغ دل آسیه تازه شد. نفس بلند و پر دردی کشید، اما قبل از این‌که حرفی بزند، علی که کاملا او را زیر نظر داشت، گفت:

ــ راستی زنگ زدی قرار خواستگاری خواهرزاده‌ی افشین رو بذاری خانوم؟

آسیه نه کم جانی گفت که ابروهای علی توی هم گره خورد:

ــ چرا؟ نکنه داری دست دست می‌کنی که شاید مجید پشیمون بشه؟

از دوختن دست کشید و به همسرش نگاه کرد:

ــ نمی‌تونم با خودم کنار بیام علی.

ابروهای علی در هم گره خورد:

ــ عاقبت که چی؟ می‌بینی که مجید پاشو تو یه کفش کرده و کوتاه بیا هم نیست. بعد از اون، قرار شد یه جلسه بریم ببینیم این دختر کیه... چیه؟ خونواده‌ش کی‌ان؟

رمان بوک
Romanbook.ir

ماجده رفت تو حرفش:

ــ آقا افشین اینا خیلی آدم‌های خوبی‌ان بابا.

آسیه براق شد توی صورتش:

ــ تو از کجا می‌دونی؟

گونه‌های ماجده از شرمی دخترانه به ناگاه گلگون شد و با دستپاچگی آشکاری گفت:

ــ خب این چند ساله با مجید دوسته، ما که بدی ازشون ندیدیم.

ــ مگه تو باید ببینی؟ بلند شو به جای این حرف‌ها، یه سر به خورشت بزن، یه چهار تا پیمانه برنج هم خیس کن.

ماجده دمغ از جا بلند شد و همین که از اتاق بیرون رفت، علی هم نزدیک‌تر به آسیه نشست و با لحن شماتت‌باری گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ به این طفلک چه کار داری آسیه؟ چرا هر وقت دلت از جای دیگه پره سر این بچه خالی می‌کنی؟

آسیه با حرص پارچه را جا به جا کرد و قبل از این‌که باز هم پایش را روی پدال بگذارد جواب داد:

ـــ چون هر وقت فرصت گیر می‌آره طرفداری این قوم ندیده رو می‌کنه! انگار نه انگار که مریم سوای این‌که دختر خاله‌شه، دوست و همدمشم هست. دِ آخه اگه نبود که وقت و بی‌وقت نمی‌نشستن به پچ‌پچ کردن. حالا عوض این‌که طرفداری از مریم بکنه، شده کاسه‌ی داغ‌تر از آش، سنگ این دختره رو به سینه‌ش می‌کوبه!

علی به زحمت لبخندی زد:

ـــ داری قضیه مریم و مجید رو زیادی بزرگش می‌کنی آسیه.

باز صدای چرخ تو فضای خانه پر شد. علی اما قصد کوتاه آمدن نداشت که گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ لجبازی رو بذار کنار زن.

edited

آسیه باز دست از دوختن کشید و با خشمی که ناخواسته توی نگاهش نشسته بود، زل زد به صورت شوهرش:

ـــ من نمی‌فهمم تو چرا داری این‌قدر اصرار می‌کنی؟

علی حالت نشستنش را عوض کرد و پای راستش ستون دست شد و جدی‌تر از قبل گفت:

ـــ چون نمی‌خوام آخر و عاقبت مجید، بشه عاقبت ارسلان که تا به خودمون بیایم سربند لج و لجبازی با

رمان بوک
Romanbook.ir

خاتون، سر از دیار غربت در آورد و دیگه هم پاش به این خاک و مرز و بوم نرسید. نخواست که برسه، انگاری از همه فرار کرد. خاتون می‌گفت می‌ره یه چند صباحی، یه بادی به سر و کله‌ش می‌خوره برمی‌گرده، اما برنگشت. حتی اون وقتی که آقا جون ناغافل تو خواب سکته کرد و مُرد و خبرش کردیم که بیا، بازم زیر بار نرفت. گفت بیام چه کار کنم، حالا که آقام زیر یه خروار خاک خوابیده، اومدنم فایده‌ای نداره... نذار قصه‌ی ارسلان دوباره تکرار بشه آسیه. این مجید رو که می‌بینی لجبازی‌هاش کم از اون برادر کله خراب من نداره. اصلا مگه من و تو حرفامونو با هم نزدیم؟ تو که قبول کردی، چرا حالا داری می‌زنی زیر همه چی؟

اشکی که ناگهانی توی چشم‌هایش حلقه بست، خون به دل علی می‌کرد:

ــ ته دلم راضی نمی‌شه علی، دست خودم نیست. تو قلبم آشوبه وقتی یاد مریم می‌افتم، وقتی فکر می‌کنم

رمان بوک
Romanbook.ir

جواب مهناز رو چی باید بدم! درسته حرف و نقل و قولی بین ما نبوده، اما همه‌مون می‌دونیم یه جورایی این دو تا رو واسه هم نشون کرده بودیم. این دو سه روز، هر وقت خواستم برم طرف تلفن، پیش خودم خیال کردم اگه مهناز یهو خبر می‌داد واسه مریم خواستگار اومده و قصد شوهر دادنشو داره من چه حالی پیدا می‌کردم.

علی نفس کلافه‌ای کشید و بعد از مکثی که خیلی هم طولانی نشد، گفت:

ــ هنوزم دارم می‌گم آسیه، قصه‌ی مریم و مجید رو زیادی بزرگش کردی. اگه تو دلت می‌خواد دختر خواهرت عروست باشه، دلیل این نیست که مجید هم چشم‌هاشو ببنده و بی‌چون و چرا تن به خواسته‌ت بده. یه کم منطقی باش. پسرت خودش باید تصمیم بگیره کی شریک زندگیش باشه!

آسیه با حالتی غمگین سکوت کرد. باز هم میان دو راهی تردید سرگردان بود که علی از فرصت استفاده کرد و

رمان بوک
Romanbook.ir

گوشی را دستش داد. نگاهش با درماندگی بالا آمد و میخ چشم‌های شوهرش شد:

ــ چرا خودت زنگ نمی‌زنی؟

ــ چون این کارها زنونه‌ست.

edited

و قبل از این‌که فرصت مخالفتی دوباره بیابد از جیب پیراهنش تکه کاغذی که مجید روی آن شماره‌ی خانه‌ی حریر را نوشته بود جلوی پای او گذاشت و آسیه ناچار شروع به گرفتن شماره کرد. وقتی صدای زنانه‌ای را از

رمان بوک
Romanbook.ir

آن سوی خط شنید، لب‌های خشکیده‌اش را با زبان تر کرد و با همه‌ی درماندگی‌اش لب زد:

ـــ خانوم ستوده؟

و صدایی را از آن سوی خط شنید که مخاطبش با صدای بلندتری که انگار از گوشی هم دور شده بود، گفت:

ـــ پریسا خانوم با شما کار دارن.

پریسا که تا جلوی در رسیده و قصد پوشیدن کفش‌هایش را داشت، تأملی کرد و پرسید:

ـــ کیه؟

مرجانه گفت نمی‌دانم و سراغ کارگرها رفت که مشغول چیدن ظرف روی میز بار بودند. پریسا نگاهی گذرا به آن‌ها انداخت و بعد هم گفت:

ـــ مرجانه مراقب اون گلدون بزرگه باشین.

مرجانه چشم بلند بالایی گفت. پریسا گوشی را کنار گوشش گرفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ بله؟

صدایی که می‌شنید بسی ناآشنا به نظر می‌رسید که خط اخم ظریفی بین ابروهایش نشست:

ـــ خانم ستوده؟

ـــ بفرمایید، خودم هستم.

ـــ سلام.

ساعت مچی‌اش را مقابل چشم‌هایش گرفت و گوشی را توی دستش جا به جا کرد. باید زودتر به آرایشگاه می‌رفت تا برای مهمانی شب خودش را برساند.

ـــ سلام، بفرمایید امرتون؟

همان اول کار، برخورد سردش آسیه را ناراحت کرد و اگر علی همچنان منتظر روبه‌رویش ننشسته بود از خیر مابقی آن مکالمه‌ی کذایی می‌گذشت:

ـــ می‌خواستم اگه اجازه بدین خدمت برسیم برای امر خیر!

رمان بوک
Romanbook.ir

ابروهای پریسا متعجب به هم نزدیک شد و تکرار کرد:

ـــ امر خیر؟

آسیه مکثی کرد و ناچار پاسخ داد:

ـــ بله خواستگاری از دخترتون حریر خانوم.

اولین بار بود که خیلی اتفاقی در جریان مسائل خصوصی حریر قرار می‌گرفت. با این حال، با بی‌تفاوتی آشکاری جواب داد:

ـــ حریر دختر من نیست، دختر همسرمه.

توی ذوق آسیه خورده بود که اخم‌هایش ناگهانی در هم رفت:

ـــ اجازه می‌دین برای خواستگاری خدمت برسیم؟

پریسا بی‌خبر از غوغای درون آسیه، دلش می‌خواست به هر نحوی شده از بودن حریر در آن خانه خلاص شود، اما از طرفی از حساسیت‌های کیان به روی دخترش هم باخبر بود. این‌که اگر بنا باشد خواستگاری پا به آن خانه

رمان بوک
Romanbook.ir

بگذارد می‌باید جوابگوی کیان باشد. برای همین علیرغم میل درونی‌اش پرسید:

ــ این شماره رو از کی گرفتین؟ حریر رو کی به شما معرفی کرده؟

ــ پسرم با دایی حریر خانوم، آقا افشین خیلی ساله دوست هستن. از طریق ایشون با دختر خانمتون آشنا شدیم.

پریسا با بی‌حوصلگی پشت چشمی نازک کرد، حساسیت‌هایش روی خانواده‌ی لیلی کم از حریر نداشت:

ــ گفتم که حریر دختر من نیست. به پدرش می‌گم اگه موافق بود از طریق افشین شما رو در جریان بذاره.

و به همان سردی که سلام گفت، خداحافظی کرد و ارتباط قطع شد. از دلش گذشت:

ــ اگه خیالم از بابت سام راحت بود!

رمان بوک
Romanbook.ir

edited

ولی سام، یک سر داشت و هزار سودا! اگر چه در سال‌های اخیر او را خیلی کم دیده بود، اما از برادر و زن برادرش می‌شنید چه‌طور در سر کار گذاشتن جنس مؤنث و دختر بازی ید طولایی دارد. حریر دختر کیان بود و پریسا با همه‌ی بیزاری‌اش نمی‌توانست روی آینده و زندگی او ریسک کند. باید از طرف سام خیالش راحت می‌شد، اگر که می‌شد!

توی آرایشگاه زیر دست آرایشگر مشغول شینیون موهایش بود که کیان تماس گرفت. چند تا از دوستان

رمان بوک
Romanbook.ir

خودش را هم دعوت کرده بود و می‌خواست مطمئن باشد همه چیز مرتب است. وقتی خاطر جمع شد و قبل از این‌که تماس را قطع کند؛ پریسا جریان تلفن آسیه را برایش تعریف کرد. برای رفتن و نبودن حریر آن‌قدر عجله داشت که طاقت نیاورد وقت بگذرد و لااقل مهمانی به پایان برسد. کیان اما مثل همیشه قصد از سر باز کردن خواستگاران نیامده را داشت که با بی‌تفاوتی خاص خودش گفت:

ــ لابد حریر رو جایی دیدن یا شماره رو از در و همسایه‌ای، کسی گرفتن.

آرایشگر از توی آینه و منتظر، به صورت پریسا زل زد تا زودتر مکالمه‌اش را به پایان برساند و او بتواند کارش را ادامه دهد. نگاه خیره‌اش، پریسا را معذب می‌کرد، اما گفت:

ــ غریبه که نیستن انگار! این‌طور که این خانم می‌گفت، داماد دوست صمیمیه این پسره، دایی حریره... کیان

رمان بوک
Romanbook.ir

می‌شه بعد صحبت کنیم؟ من الان کار دارم عزیزم. باید زودتر آماده بشم و برگردم خونه؛ خوب نیست مهمون‌ها سر برسن و نباشم.

کیان مابقی حرف‌هایش را نمی‌شنید و بی‌خداحافظی تماس را قطع کرد. به ناگاه خشمی وجودش را در بر گرفت که هیچ قادر به مهار کردنش هم نبود. خیلی طول نکشید که دوباره گوشی را برداشت و این بار شماره‌ی افشین را گرفت. بعد از اولین بوق صدای افشین را شنید:

ـــ سلام آقا کیان.

خشمش از حد به در بود که حوصله‌ی احوالپرسی‌های معمول را نداشت و فقط یک جمله گفت:

ـــ بلند شو بیا دفتر من.

رمان بوک
Romanbook.ir

افشین تعجب کرد، هم از طرز حرف زدنش که دوستانه به نظر نمی‌رسید، هم از آن احضار بی‌موقع و ناگهانی‌اش!

ـــ طوری شده؟

edited

صدای کیان اوج گرفت:

ـــ گفتم بلند شو بیا اینجا، باید با هم حرف بزنیم.

لحن گفتارش برای افشین گران تمام شد که گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ حرف می‌زنیم، اما نه تو دفتر شما. هر حرفی داری همین جا از پشت تلفن بگو.

تقریبا فریاد کشید:

ـــ افشین!

عصبانیتش توجیه‌ای نداشت که به افشین هم سرایت کرد:

ـــ من بنده‌ی زرخریدت نیستم کیان که هر موقع دلت خواست امر کنی و من دست به سینه به خدمتت باشم! دارم می‌رم باشگاه، تا چند دقیقه دیگه مجبورم تلفنمم خاموش کنم، حرفی اگه داری زودتر بگو.

کیان با حرص نفسش را بیرون داد و در حالی که طول اتاق را قدم می‌زد دستی لابه‌لای موهای جوگندمی‌اش فرو برد:

ـــ مگه بهت نگفته بودم این پسره‌ی آسمون جل، لیاقت واکس زدن کفش‌های حریرم نداره؟ به اجازه‌ی کی تلفن

رمان بوک
Romanbook.ir

خونه‌ی منو بهش دادی که زنگ بزنن و باز صحبت این خواستگاری کذایی رو پیش بکشن؟

لحظاتی که انگار قرنی طول کشید، فقط سکوت بود و سکوت! کیان بی‌طاقت فریاد کشید:

ــ پیش خودت چی خیال کردی افشین؟ به خیالت بزرگ شدی؟ کاره‌ای هستی؟ به چه حقی برای زندگی دختر من تصمیم می‌گیری؟

افشین لب‌های خشکیده‌اش را با زبان خیس کرد، سرش آمد از آنچه می‌ترسید! این‌که گناه ناکرده‌ها را پایش بنویسند. نه راه پس داشت و نه راه پیش، چاره‌ای جز برملا کردن حقیقت نبود. گفت:

ــ من شماره‌ی خونه‌ی شما رو ندادم به مجید و مادرش.

کیان خنده‌ای کوتاه و عصبی سر داد و باز با همان لحن خشمگینش گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ جوک می‌گی؟ مگه این پسره رفیق تو نیست؟ اگه تو شماره رو بهش ندادی چه‌طوری زنگ زدن خونه؟ اصلا غلط کرده پیگیر خواستگاری‌ای بشه که از اول هم جوابش نه بوده.

افشین مکثی کرد و باز به ناچار گفت:

ـــ اینا همدیگه رو دوست دارن کیان. حریر همون قدری مجید رو می‌خواد که مجید برای داشتنش پافشاری می‌کنه!

دنیا پیش چشمان کیان تیره و تار شد و مشت بسته‌اش را روی میز کوبید. در آن بعد از ظهر پنج‌شنبه که هیچ کارمندی توی شرکت حضور نداشت، صدای فریاد رعد آسایش به گوش کسی جز افشین نمی‌رسید:

ـــ چرند نگو! تو داری ادعا می‌کنی حریر، دختر من با این پسره رابطه داره؟

ـــ من فقط گفتم اینا همدیگه رو دوست دارن.

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ غلط کردن!

ـــ کیان...

امان گفتن به او نداد و گوشی را روی میز کوبید. صدای نفس‌های بلندش سکوت ناگهانی اتاق را می‌شکست. باور نمی‌کرد که دخترش، دور از چشم او و پنهانی، دلباخته‌ی پسری شده باشد که سرش به تنش ارزش نداشت! عصبی چنگی به کتش زد و با قدم‌هایی بلند و شتاب‌زده از دفتر بیرون رفت.

***

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

حاج مسلم سرش را توی رادیوی قدیمی‌اش فرو برده و با پیچ گوشتی به جانش افتاده بود که صدا بلند کرد:

ـــ خانوم، پس چی شد این چایی؟

گیتی بی‌حوصله سری جنباند:

ـــ می‌آرم الان، بذار دستم خالی شه!

و قابلمه‌ی برنجی را که در حال غل زدن بود بلند کرد و طرف ظرف‌شویی رفت. همین که یک‌باره آن را درون آبکش خالی کرد، بخاری غلیظ و شفاف توی صورتش پیچید. حریر که تازه پا به آشپزخانه گذاشته بود، سمت کتری برقی رفت و گفت:

ـــ برای شما هم بریزم مادر جون؟

گیتی سری بالا داد و آب سرد را روی برنج باز کرد:

ـــ نه مادر، دستت درد نکنه، اون ظرف توت و کشمشم از کابینت بالایی در بیار بذار تو سینی. الان دوباره بونه‌ش رو می‌گیره.

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر چشمی گفت و همین که در کابینت را باز کرد، صدای زنگ بلند شد. نگاهشان در هم گره خورد و گیتی با اخم ظریفی پرسید:

ــ کیه این وقت روز؟

حریر شانه‌ای بالا انداخت و به طرف آیفون رفت. با دیدن تصویر کیان توی صفحه‌ی چهارگوش آیفون، تعجبش بیشتر شد و بی‌سؤال دکمه‌ی در باز کن را فشرد و در جواب گیتی که می‌پرسید «کیه» فقط یک کلمه گفت:

ــ باباست!

کنار در ورودی ایستاد که همان لحظه باز کرده بود. کیان همان چند تا پله را هم دو تا یکی بالا آمد و با دیدن گیتی و حاج مسلم که به استقبالش آمده بودند، سلامی گفت و نگاهی پر اخم به صورت دخترش انداخت. وارد خانه که شد، نگاه متعجب هر سه را به دنبال خود کشید. وسط

رمان بوک
Romanbook.ir

سالن نه چندان بزرگ خانه‌ی مسلم رسیده بود، که به ناگاه برگشت و رو به حریر گفت:

ـــ سریع وسایلتو جمع کن بریم.

ـــ الان؟!

فرصت نکرد جواب سؤال کوتاه حریر را بدهد، چون گیتی پرسید:

ـــ خیر باشه کیان، چی شده؟

کیان طلبکارانه نگاهی به گیتی کرد و چانه بالا کشید:

ـــ چیزی نشده حاج خانوم، فقط از اون اول هم نباس اطمینان می‌کردم، تا وقت و بی‌وقت و به هر بهونه‌ای دختر ساده‌لوحم سر از این خونه در بیاره!

به گیتی برخورد و اخم‌هایش ناگهانی درهم رفت:

ـــمنظورت چیه؟ انگار یادت رفته اینجا خونه‌ی حریر هم هست. اون نوه‌ی ماست، دختر لیلی!

کیان حق به جانب جواب داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ــ نوه‌ی شماست درست، اما اینجا خونه‌ش نیست، حریر یه خونه بیشتر نداره.

edited

مسلم با دو سه قدم به طرفش رفت و دست روی شانه‌اش گذاشت:

ــ بیا بشین ببینم چی شده کیان! از چی دلت این‌قدر پره؟

باز هم نگاه غضب آلوده‌اش را حواله دخترش کرد و به احترام حرف پیرمرد کنارش نشست. مسلم سعی در آرام

رمان بوک
Romanbook.ir

کردنش داشت که با خوش خلقی ذاتی خودش رو به گیتی گفت:

ــ خانوم پس چی شد این چایی که یه ساعت پیش وعده‌شو دادی؟

دل‌شوره به جان گیتی چنگ انداخته بود که همان‌جا بست نشست و خطاب به حریر گفت:

ــ مادر قربون دستت یه دو تا چایی بردار بیار.

حریر با نگرانی، نگاهی دوباره به کیان انداخت و به طرف آشپزخانه رفت. حدس این‌که چه اتفاقی افتاده سخت نبود، اما به یاد نمی‌آورد هیچ‌وقت کیان را تا این حد عصبانی دیده باشد.

مسلم با مهربانی‌ای که ربطی به اخم و قیافه‌ی حق به جانب کیان نداشت، پرسید:

ــ بگو پسرم، چی شده که این همه پریشونت کرده؟

کیان نفس کلافه‌ای کشید و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ــ از شما انتظار نداشتم آقا جون! این‌که تو خونه‌ی شما، دوست افشین چشم بد به ناموس من داشته باشه.

حریر لبی به دندان گزید و همه‌ی وجودش گوش شد تا بشنود مابقی حرف‌هایشان را. گیتی خواست چیزی بگوید که مسلم با حرکت دست و چشم او را وادار به سکوت کرد و بعد هم رو به کیان گفت:

ــ این‌که می‌گی چشم بد، خطاست بابا جون. پسری که به دخترت چشم بد داشته باشه که خواستگارش نمی‌شه! اونم مجید، با اون اخلاقی که مجید داره و خونواده‌ای که توش تربیت شده. مطمئن باش اون به غریبه‌ها هم چشم بد نمی‌ندازه، چه برسه به حریر که خواهرزاده‌ی نزدیک‌ترین دوستشه و نوه‌ی ما! این هم که ادعا می‌کنی ما خبر داشتیم یا خدای نکرده علاقه‌ی اینا زیر نظر ما و پنهون از تو بوده، نه! این هم درست نیست و یه طرفه به قاضی رفتنه. خدا وکیلی گیتی هم چند روز بیشتر نیست خبر شدیم که مجید خواستار حریره. تو این

رمان بوک
Romanbook.ir

چند روز هم لام تا کام با حریر حرفی نزدیم و به روش نیاوردیم.

رو به گیتی کرد و پرسید:

ـــ درسته خانوم؟

گیتی به تأیید حرفش سر تکان داد و حاج مسلم دوباره رو به کیان ادامه داد:

ـــ چون اعتقاد داریم اگه قراره وصلتی هم صورت بگیره؛ تو که پدر حریر هستی باید اول تصمیم بگیری و بعد از حریر رضایت تو شرطه.

کیان دستی توی هوا تکان داد و با ابروهایی پر گره و قیافه‌ای حق به جانب گفت:

ـــ وصلتی تو کار نیست آقا جون!

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

پیرمرد تبسمی کرد و برخلاف لحن تند و تیز کیان با خوش‌رویی جواب داد:

ــ خب، این از عدم رضایت خودت، اما رضایت دخترت چی می‌شه پسرم؟ این‌طور که ما فهمیدیم حریر به این جوون علاقه‌منده.

ــ حریر غلط کرده! این دختر لای پر قو بزرگ شده و نمی‌دونه سختی و دربه‌دری یعنی چی! یه عمری جون کندم و نذاشتم آب تو دلش تکون بخوره، وهم برش داشته که یکی از این عشق‌های آبکی رو تو زندگیش کم داره!

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر از آشپزخانه بیرون آمد و حالا با فاصله، روبه‌روی کیان ایستاده بود. تحمل حرف‌های پدرش آن هم در حضور مسلم و گیتی برایش سنگین بود که همه‌ی جرأتش را جمع کرد و گفت:

ــ نه عشقم آبکیه بابا، نه علاقه‌م به مجید وهم و خیاله. چرا شما فکر می‌کنی هر چیزی که خودت می‌گی منطقی و درسته؟ چرا برای یه بارم شده فکر نمی‌کنی حق با دیگرانه؟

صدای کیان اوج گرفت و با همان اخم غلیظ که حریر عادت به دیدنش نداشت، گفت:

ــ این پسره یه سال پیش اومد تو دفتر من و گردن کج کرد که یا اونجا، یا تو کارخونه براش کار جور کنم. اگه نیروهای جدیدمونو تازه استخدام نکرده بودیم، به خاطر افشین هم که شده یه کاری براش دست و پا می‌کردم. بهش گفتم برو یه شیش هفت ماه دیگه بیا سر بزن. نیومد، چون دیگه نیاز به کار کردن نداشت! اومد دم و

رمان بوک
Romanbook.ir

دستگاه منو دید، چرتکه انداخت و حساب دو دو تا چهارتا، پیش خودش خیال کرد وقتی می‌تونم دختر یکی یه دونه و زود باور ستوده رو رام خودم کنم، واسه چی بیام واسه چندرغاز اینجا جون بکنم؟

ــ این‌طوری نیست، مجید چشم به مال و اموال شما نداره!

اول باری بود که بغض نشسته توی صدای حریر و رد اشکی که گونه‌اش را نمدار کرده بود، دلش را به درد نمی‌آورد. خشمش غالب بود به احساسات ظریف و معصومانه‌ی دخترش و با بی‌رحمی گفت:

ــ چه‌طور یه دفعه عاشق سینه چاک تو از آب در اومد؟ چشم کور شده‌تو باز کن حریر، ببین اون پسر تو چه شرایطیه؛ تو، تو چه شرایطی هستی! برو سریع هر چی داری جمع کن، باید بریم.

گیتی نگاه پر غصه‌اش را از حریر گرفت و داد به کیان:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ حالا کجا با این همه عجله؟!

ـــ شب مهمون دارم.

حریر با همان بغض که انگار راه نفسش را گرفته بود، گفت:

ـــ من تو اون مهمونی نمی‌آم بابا!

کیان با خشمی بی‌سابقه از جا برخاست و همان‌طور که به طرف در می‌رفت، گفت:

ـــ تو می‌آی چون من می‌گم! اگه تا حالا این‌طور به حال خودت نمی‌ذاشتمت، این‌قدر خودسر نمی‌شدی که تو روی من وایسی.

دستگیره توی دستش بود که مکثی کرد و برگشت. چشم‌هایش دو کاسه‌ی خون بود وقتی به حریر نگاه کرد:

ـــ تو ماشین منتظرتم.

رمان بوک
Romanbook.ir

edited

و بی‌خداحافظی خانه را ترک کرد. دل گیتی خون بود از گریه‌های حریر و آغوش به رویش گشود. حاج مسلم با تأسف سر تکان داد و گفت:

ــ برو حریر جان، نذار بابات بیشتر از این عصبانی بشه.

حریر سر از شانه‌ی گیتی برداشت و با همان نگاه اشک‌آلود گفت:

ــ ولی پدر جون...

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ برو بابا، بعدا وقت هست که درباره‌ش فکر کنیم. عجالتا با لج و لجبازی هیچ کاری از پیش نمی‌ره.

مسیری که برمی‌گشتند، بی‌هیچ کلامی طی شد. همین که کیان اتومبیلش را داخل حیاط پارک کرد و قبل از این‌که حریر پیاده شود، با لحنی که تحکم در آن موج می‌زد، گفت:

ـــ یه لباس درست و حسابی تنت می‌کنی و می‌آی پایین.

ـــ من نمی‌آم، از این آدما خوشم نمی‌آد!

نگاه تند و تیز کیان وادار به سکوتش کرد:

ـــ قبل از اومدن مهمون‌ها پایین باشی.

به سختی بغضش را فرو داد. بد بود که کیان پا روی احساسش می‌گذاشت، که آن‌قدر غریب‌وار نگاهش می‌کرد، که محبت پدرانه‌اش را از یاد می‌برد.

رمان بوک
Romanbook.ir

بی‌کلام از ماشین پیاده شد. بوی خاک نم خورده و درخت‌هایی که تازه آبیاری شده بود توی مشامش پیچید. از حیاط نیمه تاریک گذر کرد و سمت ساختمان پیش رفت. کارگرها بی‌توجه به آن همه آشفتگی او، به سرعت در تکاپو بودند تا آخرین کارهای جشن انجام شود. پریسا با دیدن صورت بی‌رنگ حریر و چهره‌ی اخم‌آلود کیان به طرفشان رفت. حریر سلامش را نشنیده گرفت و نگاهی تحقیرآمیز به سراپایش انداخت. برای به رخ کشیدن خود پیش چشم دیگران از هیچ چیز دریغ نداشت. بی‌تفاوت از کنارش گذشت. پریسا با لوندی قدمی به کیان نزدیک‌تر شد و پرسید:

ــ چیه عزیزم؟ چرا این‌قدر ناراحتی؟

حریر نشنید کیان چه گفت، برایش مهم هم نبود. مثل آبی که از سر گذشته باشد! نگاه خیره و سؤال برانگیز مرجانه را هم بی‌جواب گذاشت و پله‌ها را به سرعت و با

رمان بوک
Romanbook.ir

حرص بالا رفت. همین که وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست، بغضش آب شد.

انتظار مخالفت کیان را داشت، اما انتظار این همه توهین و سختگیری را نه! شالش را از سر بیرون کشید و روی تخت انداخت. چرخی زد و روبه‌روی آینه ایستاد. نگاه غم‌زده‌ی دختر درون آینه غریبگی می‌کرد، انگار که خودش نبود! بغضش شکست و صدای هق هق خفه‌اش در فضا گم شد! گیره‌ی سرش را باز کرد و خرمن موهای بلندش روی شانه رها شد. ساعتی پیش از حمام آمده و هنوز هم نم داشت. عصبی روی تخت نشست و زانوانش را در بغل گرفت. خیلی طول نکشید که صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد، بی‌حوصله سراغ کیفش رفت و دستی درون آن چرخاند. همین که پیدایش کرد، با دیدن شماره‌ی مجید حرف‌های کیان در ذهنش تداعی شد و بغضی دوباره به گلویش چنگ انداخت. با صدایی که از شدت آن همه ناراحتی دو رگه شده بود، گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ سلام مجید!

edited

همان سلام کافی بود تا مجید به عمق غصه‌اش پی ببرد:

ـــ سلام... حریر خوبی؟

نفس بلندی سر داد و دستی روی گونه‌های خیسش کشید:

ـــ خوب نیستم!

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ افشین بهم گفت چه اتفاقی افتاده، چند دقیقه پیش زنگ زدم خونه‌شون، مادرش همه چیو تعریف کرد.

ـــ بابام فک می‌کنه به طمع مال و اموالش دخترشو طعمه کردی!

ـــ بهش ثابت می‌کنم این‌طوری نیست. تو اگه دختر شاه پریون بودی، یا که دختر کبریت فروش؛ دل من همین قدر برات می‌رفت.

حرف‌هایش مثل شعله‌ی آتش توی سرمای زمستان، گرمش می‌کرد و لبخندی روی لب‌هایش نشاند.

ـــ تو نگران نباش، خودم می‌رم با پدرت حرف می‌زنم. نشد به پاش می‌افتم. اون باید بدونه عشقت سرسری نیست که به این آسونی از دلم بیرون بره... ای بابا، افشین داره چپ چپ نگاه می‌کنه، گوشی رو می‌دم بهش.

ـــ کم واسه‌ش چاخان پاخان کن!

رمان بوک
Romanbook.ir

افشین این را گفت و گوشی را از دست مجید گرفت. سلامی کرد و پشت‌بندش گفت:

ــ منو ببخش حریر، چاره‌ای نداشتم، باید به کیان می‌گفتم. خیال می‌کرد من سر خود شماره خونه رو دادم به مجید.

ــ مهم نیست، اول و آخر که باید می‌فهمید. به قول مادر جون، شتر سواری دولا دولا نمی‌شه.

ــ رفتی خونه؟

ــ آره، گمونم از این به بعد برای رفت و آمدم به خونه‌ی مادر جون هم باید جواب پس بدم!

افشین نفس کلافه‌ای کشید و دستش میان موهای سیاهش لغزید:

ــ نمی‌دونم داره چی پیش خودش فکر می‌کنه! تو ذهن بیمارش چی می‌گذره که خیال می‌کنه من واسطه‌ی آشنایی شما دو نفر با هم شدم؟

رمان بوک
Romanbook.ir

ضربه‌ای به در خورد و متعاقب آن صدای بی‌طاقت کیان که پرسید:

ـــ آماده شدی حریر؟

روی دنده‌ی خودخواهی افتاده بود که خیال کوتاه آمدن نداشت. حریر گوشی را کمی دورتر گرفت و گفت:

ـــ باشه بابا، ده دقیقه نیست اومدم تو اتاق!

ـــ بجنب.

حریر صدای قدم‌های محکمش را شنید که دور می‌شد. دوباره گوشی را روی گوشش گذاشت:

ـــ من باید برم افشین. فقط یه زحمت، ماشینم موند اونجا، سوئیچو گذاشتم پیش مادر جون، هر وقت فرصت کردی برام بیارش.

ـــ الان که باشگاهم، از باشگاه اومدم...

حریر حرفش را درز گرفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ امشب نه اینجا شلوغه. بابام هم فعلا عصبانیه، نمی‌خوام تو رو ببینه.

افشین حق به جانب جواب داد:

ـــ بی‌خود عصبانیه! چرا نمی‌خواد زیر بار بره تا همین ده پونزده روز پیش، من روحمم از ماجرای شما دو نفر خبر نداشت! کاش بود اون وقتی که رفاقت چند ساله‌مو زیر پا گذاشتم، یقه‌ی مجید رو گرفتم و کوبیدمش به دیوار، که اگه نمی‌گفت قصد و نیتش خیره و می‌خواد واسه خواستگاری قدم پیش بذاره، خونش حلال می‌شد و سرشو روی سینه‌ش می‌ذاشتم.

صدای حریر پر از اندوه شد:

ـــ به خاطر من این همه تو دردسر افتادی.

ـــ نقل این حرفا نیست؛ تو واسه‌م خیلی بیشتر از اون عزیزی که بخوای فکرشو بکنی... باشه، یکی دو روز دیگه ماشینو برات می‌آرم. یه وقتی که کیان خونه نباشه.

رمان بوک
Romanbook.ir

بلکم تا اون موقع یه چرخی باهاش تو خیابونا زدم و به جای این لکنته، پز ماشین تو رو به خلق الله دادم.

edited

لحنش شوخ شد که لبخندی به لب‌های حریر آورد:

ـــ بنزین نداره.

ـــ ردیفش می‌کنم. فعلا برم به هوای تمرین بوکس هم که شده، یه چهار تا تو سر و صورت این مجید بکوبم، همین اول، حساب کار دستش بیاد بدونه با کی طرفه.

ـــ افشین!

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ فعلا بای.

حرف زدن با مجید و شوخی‌های افشین حالش را بهتر کرده بود که سراغ کمدش رفت. در آن لحظات چاره‌ای جز حضور در آن مهمانی کذایی را نداشت. به صلاحش بود با کیان مدارا کند. او پدرش بود و بدون رضایت او نمی‌توانست برای آینده‌ای که برایش مشتاق بود، تصمیمی بگیرد. بین لباس‌ها، پیراهن مشکی و ساده‌ای که آستین حلقه‌ای داشت و بلندی‌اش تا سر زانویش می‌رسید، بیرون کشید. چند دقیقه بعد وقتی کفش‌های چرم پاشنه بلندش هم به پا کرد و مقابل آینه ایستاد، از رنگ پریدگی صورتش حیرت کرد و به ناچار سراغ لوازم آرایشش رفت. اما نه وقتش بود و نه حوصله‌ای که به موهایش رسیدگی کند. با گل سر ظریف و زیبایی، نیمی از موهایش را جمع کرد و بقیه را روی شانه‌اش رها کرد. زیبا شده بود، نه از جنس پریسا غرق در جواهر و رنگ و لعاب! ساده اما دلنشین به نظر می‌رسید.

رمان بوک
Romanbook.ir

صدای موسیقی از طبقه‌ی پایین فضای خانه را آکند. حدس می‌زد سر و کله مهمانان پیدا شده باشد. به اجبار از آینه فاصله گرفت و از اتاق بیرون رفت.

با نازی که فقط مخصوص خودش بود، پله‌ها را پایین می‌رفت که شوهر خواهر پریسا با صدای بلندی توجه همه را جلب کرد و گفت:

ــ به به! این هم از دختر زیبا روی جناب ستوده!

مردک عادت به چاپلوسی داشت. آن هم بعد از وام به نسبت سنگین و بی‌بهره‌ای که برای خرید خانه‌اش از کیان گرفت. نگاه کیان بالا آمد و با دیدن حریر تبسمی کرد و با چند قدم تا پایین پله‌ها رفت و دستش را دور کمر حریر که همان دم مقابلش رسیده بود حلقه کرد. از آن همه عصبانیت و جوش و خروش اثری در چهره‌اش دیده نمی‌شد و ناخودآگاه، همین آرامش نسبی را به وجود حریر هم منتقل می‌کرد. پریسا با اخم رو برگرداند و به استقبال یکی از دوستانش رفت که همان دم رسیده بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر بعد از این‌که خیلی مختصر جواب احوالپرسی مهمانان را داد، لیوانی آبمیوه از سینی‌ای برداشت که مرجانه تعارفش کرده بود. چشمش به سام افتاد که گوشه‌ای ایستاده و موذیانه او را زیر نظر داشت. پشت چشمی نازک کرد و رو برگرداند که کیان برای خوشامدگویی به تازه واردین تنهایش گذاشت. حس بدی بود، این‌که میان آن جمع و در خانه‌ی خودش احساس غریبی می‌کرد. لیوان نیمه خالی را به مرجانه سپرد که همچنان مشغول پذیرایی بود و روی نزدیک‌ترین صندلی نشست. اغلب مهمانان را که کم کم تعدادشان زیاد می‌شد نمی‌شناخت و آن‌هایی هم که قبلا دیده بود، تمایلی به دیدن دوباره‌اشان نداشت و با کسی هم کلام نمی‌شد. آن لحظه مدام در فکر گیتی بود که با چه حالی خانه‌اش را ترک کرد، مدام چهره و حالات عصبی کیان جلوی چشمش می‌آمد.

رمان بوک
Romanbook.ir

edited

تا به آن روز پدرش را به آن حال ندیده بود و همین باعث می‌شد قلبش در هم فشرده شود. به فکر مجید بود و آن همه دلبستگی که آن مدت نه چندان طولانی به او پیدا کرده بود. مگر می‌شد از عشق او بگذرد؟

ـــ یه جور رفتار می‌کنی که انگار هیچ منو نمی‌شناسی!

نگاهی به کنار دستش و به سام انداخت که همان لحظه روی صندلی جاگیر شده بود. با بی‌تفاوتی حرص درآوری گفت:

ـــ چرا فکر می‌کنی دیدن آدمی مثه تو باید مهم باشه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

سام ابرویی بالا داد و طلبکارانه نگاهش کرد:

ــ می‌خوای بگی نیست؟

خوش‌تیپ شده بود. خیلی بیشتر از بار اولی که حریر او را دیده بود. کت شلوار سورمه‌ای و پیراهن سفیدی که پوشیده بود، با رنگ روشن پوستش و موهای خرمایی‌اش هارمونی داشت. شاید به همین دلیل قصد دلبری داشت و به گمانش حریر هم مانند ده‌ها دختری بود که در طول سالیانی که گذشت، نمی‌توانستند مقابل ظاهر آراسته و زبان چرب و نرمش از خود مقاومت نشان دهند! اما وقتی حریر با بیزاری رو برگرداند و بی‌آنکه جوابی داده باشد، از جا برخاست و به طرف دیگر سالن رفت، آشکارا توی ذوقش خورد. کیان میانه‌ی راه نگاهش را شکار کرد و با خوش‌رویی او را به طرف خود خواند و رو به پسر جوانی که تازه از راه رسیده بود، گفت:

ــ حریر رو یادت می‌آد فرزین؟ سال‌ها قبل چند باری همو دیده بودین.

رمان بوک
Romanbook.ir

مخاطبش فرزین بود، اما حریر، توی خاطرات دور و درازش تصویر گنگ و مبهمی از او را به یاد می‌آورد... میان باغی بزرگ و سبز، روی تابی که به شاخه‌های درختی تنومند بسته شده بود، کسی او را هل می‌داد و صدای خنده‌های کودکانه‌ی خودش که در گوشش انعکاس می‌یافت... شاید فرزین هم به همین خاطره فکر می‌کرد که لبخندی از سر آشنایی روی لب هر دو نقش بست. دستش را به طرف حریر دراز کرد و وقتی انگشتان بلند و کشیده‌ی او را میان دست می‌فشرد، گفت:

ـــ از دیدن دوباره‌ت خوشحالم حریر!

حریر لب زد:

ـــ منم همین‌طور.

کیان دستی توی هوا چرخاند و گفت:

ـــ خوبه، پس همدیگه رو یادتون مونده.

به حریر نگاه کرد و ادامه داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ حتما می‌دونی که فرزین جان، پسر دوست و شریک من تاجیکه؛ که ده دوازده سال پیش و به دنبال اون حمله‌ی قلبی از کار کناره گرفت و زندگیشو جمع کرد رفت شمال، ویلای بزرگی خرید و همون جا موندگار شد. کارهای کارخونه رو هم سپرد به من، تا همین چند ماه پیش که فرزین جان از اروپا برگشت. به اصرار پدرش بود که مدیریت کارخونه رو به عهده گرفت و انگار یه بار سنگینی هم از رو دوش من برداشته شد.

نگاهش را به فرزین داد و دستی هم از روی محبت به شانه‌اش نواخت:

ـــ الحق که تو کارش جدیه و آینده‌ی روشنی هم در انتظارشه.

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

فرزین سری خم کرد و با شکسته نفسی گفت:

ــ این لطف شما رو می‌رسونه آقای ستوده، من فقط انجام وظیفه می‌کنم.

ــ می‌بینم چه‌قدر احساس مسئولیت می‌کنی و چه‌طور کارگرها از حرفت حساب می‌برن. به همون اندازه هم دوستت دارن. بی‌تعارف بگم فرزین، از وقتی اومدی خیالم خیلی راحت شده. اگه بتونی این دختر منم راضی کنی تو کارها همراهیت کنه، منم کم کم مثه تاجیک خودمو بازنشسته می‌کنم و کارو می‌سپرم به شما جوون‌ترها.

فرزین نگاهی گذرا به صورت حریر انداخت و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ خوشحال می‌شم حریر هم یه مسئولیتی رو تو کارخونه قبول کنه، اما بازنشستگی شما... خیلی زوده آقای ستوده. به نظرم تا سال‌های آتی به فکرش نباشید.

کیان خنده‌ی بی‌خیالی سر داد:

ـــ راست می‌گی، بازنشستگی احساس پیری به دنبال داره. زوده هنوز.

کسی کیان را صدا زد. او با لبخند به میز مملو از خوراکی‌ها اشاره کرد:

ـــ از خودتون پذیرایی کنین بچه‌ها.

و آن دو را تنها گذاشت. ساعتی بعد وقتی مهمانی به اوج رسید، فرزین هم تنها ماند. حریر با نارضایتی و به اصرار زیاد دختر خواهر پریسا به جمع جوانان وسط سالن پیوست و فرزین سیگاری آتش زد و کنار شومینه ایستاد، نگاهش به جنب و جوش خستگی ناپذیر افراد میان سالن بود که یکی از دوستان پریسا به طرفش رفت

رمان بوک
Romanbook.ir

و بی‌محابا دستش را گرفت و سعی کرد او را با خود همراه کند، فرزین از جایش تکان نخورد. دختر به طرفش برگشت و با نگاهی خمار تو صورتش زل زد و با لوندی گفت:

ـــ همین‌طوری می خوای اینجا وایسی جیگر؟!

اخمی ناگهانی میان پیشانی فرزین افتاد و جدی جواب داد:

ـــ من این‌طوری راحت‌ترم!

ـــ اوا! چرا؟! اتفاقا داشتم از پریسا می‌پرسیدم تا حالا این آقای خوش‌تیپ رو تو مهمونی‌هات ندیده بودم، اما نمی‌دونستم این همه بداخلاقی، وگرنه سراغت نمی‌اومدم!....حالام دیر نشده، می تونی یه گوشه چشمی نشون بدی و منو از خودت راضی کنی.....

قهقهه ی خنده ای سر داد و فرزین با اخمی که پر رنگ تر می شد تشر زد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ شما لطف داری! اما انگار اون ور سالن سراغتو می‌گیرن!

خنده اش فروکش کرده بود و به سمتی که فرزین اشاره می‌کرد سر برگرداند و با دیدن دوست پسرش دست تکان داد. اما قبل از این‌که قدم از قدم بردارد، گفت:

ـــ پشیمون شدی بیا.

چشمکی چاشنی حرفش کرد و فرزین برای این‌که خیالش را راحت کرده باشد، سر تکان داد و باشه ای زیر لب گفت. اما همین که دور شد، نفس کلافه‌ای کشید.....سر چرخاند و لحظه‌ای نگاهش چسبید به حریر که با خشونت بازویش را از دست پسری می رهاند و با قدمی درشت خود را کناری کشید.

حریر با حرص نفس می‌کشید و با خشونت تو نگاه سام زل زد :

-دست از سرم بردار!

رمان بوک
Romanbook.ir

این را گفت و غافل از نگاه موشکافانه ی فرزین چند قدمی فاصله گرفت و با دیدن پریسا پوزخندی روی لبش نقش بست. گویی سختگیری‌های کیان فقط برای او بود! به دنبال پدرش چشم چرخاند و او را روبه‌روی یکی از دوستانش دید. گیلاس نوشیدنی‌اش دستش بود و قهقهه‌ی خنده‌اش توی صدای تند و سرسام آور موزیک گم می‌شد.

edited

بغض تلخی گلویش را فشرد، آن جا چه می کرد؟! رقص نور چشم‌هایش را می آزرد و در تصمیمی ناگهانی

رمان بوک
Romanbook.ir

خواست به تنهایی اتاقش پناه ببرد. به نظر نمی‌آمد در این جمع لایعقل؛ کیان هم تو حال خودش باشد. قبل از این‌که قدم از قدم بردارد، باز هم اسیر دست سام شد. سمج تر از آن بود که به نظر می رسید. چشم‌های درشت شده‌اش از روی آرنجش بالا آمد و توی نگاه برادر زاده ی پریسا قفل شد. رقص نوری که به فاصله ی چند ثانیه خاموش و روشن می شد، وحشت به دل حریر می ریخت و قبل از اینکه مجال عکس العملی بیابد، صدای بم و دورگه ی سام تو گوشش پیچید :

ــ حیف تو نیست این گوشه وایسی و با این ناز و اداهات خون به دل من کنی خوشگله؟!

بوی تند الکل حریر را مشمئز می‌کرد که با یک حرکت خود را از دست او رهانید:

ــ ولم کن عوضی!

سام چینی به پیشانی انداخت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ اِ اِ اِ دختر و این‌قدر بد اخلاق!

دختری با حالتی نیمه هوشیار، به طرفشان آمد و دست سام را گرفت:

ـــ کجا رفتی سام؟!

و قبل از این‌که سام فرصت اعتراضی بیابد، او را با خود به طرف جایگاه قبلی‌اشان برد. با رفتنشان حریر نفس حبس شده‌اش را بیرون داد. در هوای خفقان‌آور سالن، عجیب احساس نفس تنگی می‌کرد و برای همین از رفتن به اتاقش هم منصرف شد. دلش هوای تازه می خواست، آن قدری که از آن حالت نجاتش دهد، قبل از اینکه باز اسیر دست سام شود و جنگ و جدل احتمالی پیش آید، به طرف حیاط پا تند کرد. همین که در ساختمان را پشت سرش بست، نفس عمیق و آسوده‌ای کشید. انگار دیوانگی‌ها را پشت سر جا گذاشته و وارد دنیای دیگری شد که از هیاهوی چند لحظه قبل فقط صدایش به جا مانده بود و تپش های قلبی که آرام نمی گرفت. نگاهی

رمان بوک
Romanbook.ir

به دور و بر انداخت و برای گریز از این همه صدا و ذره ای آرامش، سمت حیاط پشتی قدم برداشت. جای دنجی که کیان اغلب رسیدگی به گل و گیاه آن را شخصا انجام می‌داد و حریر وقت دلتنگی، سکوت تنهایی‌اش را در آن سر می کرد. دستش را به نیمکتی گرفت که بیخ دیوار چسبیده بود وکمی بعد، ریتم تند نفس‌هایش به حالت عادی در آمد. کارگران مشغول تهیه‌ی سور و سات شام بودند و کسی میان حیاط رفت و آمد نمی‌کرد و حریر همین را می‌خواست! گوشه‌ای دنج و آرام که پریشانی افکارش را سامان دهد. خود را روی نیمکت رها کرد و سر دردناکش را میان دست‌هایش فشرد. نمی‌دانست چرا کیان آن همه اصرار برای حضورش در چنین مهمانی‌هایی دارد؟ چرا به حال خود رهایش نمی‌کرد؟! مدتی بعد؛ سرش را به دیوار تکیه داد و نگاهش پر شد از عکس ماه. پلک‌های خسته‌اش را روی هم نهاد و با

رمان بوک
Romanbook.ir

همه‌ی وجود آرزو کرد این شب کذایی به پایان برسد، بلکه آن همه فکر و خیال آسوده اش بگذرد .

ـــ خب که چی؟ اومدی اینجا از دست من فرار کنی یا در امان باشی؟

میان افکارش غوطه می خورد که با صدای خفه ی سام، ناگهانی پلک‌های بسته‌اش را گشود و سر جایش صاف نشست. مقابل چشم‌های گشاد شده‌اش، برادرزاده ی پریسا خنده‌ی مستانه‌ای سر داد و حریر نگاه پرتشویشی به اطراف انداخت. حضور بی‌موقع سام، توی تاریکی حیاط می‌ترساندش که بی‌اختیار برخاست و با ترسی پنهان لب زد:

—برو دست از سرم بردار لعنتی، چرا راحتم نمی‌ذاری؟!

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

سام قدمی پیش رفت و حریر به ناچار قدمی به عقب برداشت. حالت عادی نداشت و حریر قادر به پنهان کردن واهمه اش نبود که سام نزدیکتر آمد و قهقهه‌ی جنون‌آمیزی سر داد. انگار از آن همه ترسی که یک جا به جان حریر می ریخت لذت می‌برد... نگاه وحشت‌زده‌ی حریر تا ساختمان امتداد یافت. صداها دور و گنگ به نظر می‌رسید. یقین داشت در آن همه هیاهو کسی به دادش نخواهد رسید و همین بر وحشتش می‌افزود! سام اما، بی‌توجه به آن همه ترس و نگرانی که در نگاه حریر موج انداخته بود، باز هم با قدم‌هایی آهسته جلو آمد و حریر گویی در دام صیاد اسیر شده باشد، با قدم‌هایی لرزان باز هم عقب‌تر رفت.....تا این که به دیوار پشت سرش

رمان بوک
Romanbook.ir

چسبید و همان دم لبخندی شیطانی هم روی لب‌های سام نشست! مردمک چشمش تو نگاه سام می لرزید و در اوج ناتوانی، همه‌ی توانش را به کار بست تا حرکتی کند که ناغافل هر دو دست سام، کنار صورتش سد شد. ضرباهنگ قلبش بالا گرفت و نگاه هرزه‌ی سام تو صورتش چرخی خورد و از روی چشم ها به روی لب‌هایش سرخورد و سرآخر جایی میان برجستگی سینه‌اش ثابت ماند. اشکی ناخواسته تو سفیدی چشم حریر سرگردان ماند و لب‌ها و چانه اش توأم لرزید! گویی زمین زیر پایش خالی شده و احساس ناتوانی بیچاره‌اش کره بود. راه نجاتی نمی‌یافت که با درماندگی لب زد:

ـــ بابام نابودت می‌کنه سام!

سام اما، در حال خودش نبود. نه آن‌قدری که به حقیقت کلام حریر، یا زشتی عمل خودش واقف باشد! آن لحظه

رمان بوک
Romanbook.ir

خوی حیوانی‌اش غلبه می‌کرد به عقل و منطقش که بریده بریده گفت:

ـــ تو... دختر... خیلی خوشگلی هستی!

از شدت هیجان بود که به سکسکه افتاد؟

ـــولی... زیادی مغروری... منم از همین غرورته که خوشم می‌آد... اصن دختر باس مغرور باشه... حالم به هم می‌خوره از این دخترهایی ... که هنوز سلامت به علیک... نرسیده... خودشونو وا می‌دن... تو یه چیز دیگه‌ای حریر... واسه من یه چیز... دیگه‌ای!

صورتش را که نزدیک‌تر برد و نفس‌های حریر تو سینه اش حبس شد. می‌خواست فریاد بزند اما از شدت ترس بود شاید، که واکنش هر عکس العملی از او سلب شد!

سام نزدیک بود، آن‌قدر نزدیک که حریر هرم نفس‌هایش را روی داغی پوست صورتش حس کند. باز هم لب‌هایش لرزید، اما دهانش قفل بود. دنیا برایش به

رمان بوک
Romanbook.ir

آخر رسید و پلک‌هایش بی‌اراده بسته شد. پاهایش می‌لرزید و گویی تحمل وزن بدنش را نداشت و دنیا به چشمش تیره و تار بود که در کسری از ثانیه... سام روی زمین واژگون گشت و حریر بی‌رمق و از دست رفته، پلک های خیسش را گشود. با دیدن چهره‌ی غضبناک فرزین بالای سر سام، نفس حبس شده‌اش رها شد و همزمان اشکی از گوشه‌ی چشمش چکه کرد و پاهای سستش به روی زانو خم شد. صدای لگدهای محکمی که فرزین به شکم و پهلوی سام می کوبید و صدای ناله‌های سام درگوشش ادغام می شد. نگاه هراسانش به جسم بی رمق سام بود که زانوهای لرزانش خم شد و با حالی زار از کنار دیوار سر خورد. قبل از اینکه روی زمین واژگون شود، فرزین با قدمی درشت فاصله ی مابینشان را طی کرد و زیر بازویش را گرفت. همان‌طور که او را به طرف نیمکت می‌برد، نگاهی گذرا به صورتش انداخت:

ـــ تو خوبی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

edited

نای جواب دادن نداشت که بی حال، به تکان دادن سری اکتفا کرد. فرزین اما، کنارش نشست و نگاهش با نگرانی روی صورت رنگ پریده ی او ثابت ماند. طول کشید تا از آن شوک بیرون آمد و نگاهش سمت فرزین چرخید:

ـــ شما چه‌طور اومدین؟!

فرزین دستی به موهای خوش حالتش کشید که حالا با بی‌نظمی روی پیشانی رها بود:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ از وقتی اومدم دیدم این پسره دور و برت می‌چرخه و روی خوش بهش نشون نمی‌دی. حواسم بهت بود وقتی از در بیرون رفتی، چند دقیقه بعد هم این شازده ناپدید شد. یه حدس‌هایی زدم، با این حال باورم نمی‌شد این‌قدر احمق باشه که تو خونه‌ی آقای ستوده واسه دخترش دندون تیز کنه!

گفت و حریر با شرمساری سر به زیر انداخت. نمی‌دانست اگر فرزین سر نرسیده بود چه اتفاقی می‌افتاد و برای چندمین بار در طول آن روز دلش از آن همه خودخواهی کیان گرفت. اگر مجبورش نمی‌کرد به خانه برگردد، حالا کنار گیتی و مسلم سریال تکراری شب را می‌دید، یا که با افشین و سایه خیابان‌گردی می‌کرد و یا شاید مجید...

فرزین برخاست و حریر به آنی از اوهامش جدا گشت و نگاهِش به قامت او دوخته شد. هراس داشت از تنهایی که پر از تشویش لب زد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ کجا می‌رین؟

فرزین دست‌هایش را داخل جیب شلوارش گذاشت و بی‌تفاوت شانه‌ای بالا انداخت:

ـــ می‌رم به آقای ستوده بگم یکی رو بفرسته بیاد اینو جمعش کنه.

و با سر اشاره به سام که دراز به دراز افتاده و گویی از دنیا بی‌خبر بود انداخت:

ـــ این کار رو نکنین آقای تاجیک.

ابروهای فرزین به هم نزدیک شد، التماس نهفته در کلام دختر کیان ناراحتش می‌کرد و در عین حال متعجب، که پرسید:

ـــ چرا؟

ـــ چون... چون نمی‌خوام همه‌ی اون‌ها که با بی‌خیالی دارن اون بالا خوش می‌گذرونن، بفهمن تو چند قدمیشون چی گذشته!

رمان بوک
Romanbook.ir

فرزین گردنی خم کرد و دقیق‌تر نگاهش کرد، سعی داشت قانعش کند که با لحن اطمینان بخشی گفت:

ــ اما این تقصیر تو نیست!

edited

سیب گلویش بالا و پایین رفت و پریشان تر از قبل گفت:

ــ آره، اما.... همیشه از این آدما دوری کردم. نمی‌خوام این‌طوری مرکز توجه‌شون بشم و اتفاق امشب، سرگرمی چند شبه و نقل دهنشون باشه.

رمان بوک
Romanbook.ir

فرزین نفس عمیقی کشید و قدمی نزدیک‌تر رفت:

ــ پدرت حق داره بفهمه تو خونه‌ش چه اتفاقی داره می‌افته!

اشک‌هایی که ناشکیب و عجولانه روی گونه‌اش راه گرفته بود، با پشت دست پاک کرد:

ــ اگه برای پدرم مهم بود، لااقل به اندازه‌ی شما حواسشو به من می‌داد... نه آقای تاجیک، اون با دوست‌های خودش سرگرمه. اگر هم بفهمه، به خاطر دلخور نشدن پریسا از این مسئله چشم‌پوشی می‌کنه. همون بهتر که چیزی ندونه!

شاید در مورد کیان بی‌انصافی می‌کرد، اما آن لحظه و با آن همه فشار روحی که در چند ساعت گذشته متحمل شده بود، نمی‌توانست دید بهتری نسبت به پدرش داشته باشد. یک بار دیگر دستی به صورتش کشید و روی پاهای لرزانش ایستاد. به طرف شیر آب رفت.

رمان بوک
Romanbook.ir

فرزین هنوز استفهام‌آمیز نگاهش می‌کرد. از وقتی به ایران برگشته بود، اولین بار بود پا به خانه‌ی کیان می‌گذاشت و این‌طور ناخواسته در مسائل خصوصی زندگی او قرار می‌گرفت. باور نمی‌کرد آن همه سیاست و اقتدار کیان، تنها جوابگوی مسائل کاری‌اش باشد و محیط خانوادگی‌اش این چنین آشفته و نابسامان به نظر برسد! زمانی که پریسا را به عنوان همسر معرفی کرد، متعجب شد. باور این‌که کیان زنی را به همسری انتخاب کرده باشد که می‌توانست جای دخترش باشد، سخت بود، اما حریر...

ـــ می‌شه کمک کنین؟

صدای حریر بود که افکار آشفته‌اش را از هم درید و با چند قدم به طرفش رفت. شیلنگ را توی باغچه گرفته بود، فرزین روی پنجه‌ی پا و با فاصله‌ای نزدیک کنارش نشست. نگاهش رو به پایین بود و مژه‌های بلندش در

رمان بوک
Romanbook.ir

نوری که از چراغ‌های روشن حیاط به صورتش می‌تابید، روی گونه‌هایش سایه می‌انداخت.

—مطمئنی می‌خوای این مردک رو به حال خودش رها کنی؟

با بغض سر تکان داد. فرزین نفس کلافه ای کشید. سر و صداهای داخل کم شده و حدس می‌زد شام را سرو می‌کنند. مشتی از آب پر کرد و به صورت سام پاشید. تکانی خورد و پلک‌هایش را تا نیمه باز کرد. بار دوم که آب روی صورتش تا کنار گردنش سرازیر شد، هوشیارتر شد و همان وقت فرزین شیلنگ را از دست حریر گرفت و کناری انداخت. همین که شیر را بست، با لحن طلبکارانه‌ای گفت:

ـــ بلند شو خودتو جمع و جور کن!

رمان بوک
Romanbook.ir

سام نگاهش تو چشم‌های حریر دو دو می‌زد و انگار کم کم به یاد می‌آورد دقایقی قبل چه اتفاقی افتاده که فرزین دور برداشت:

ــ مگه با تو نیستم؟! تا پشیمون نشدم و ستوده رو نکشوندم اینجا، بلند شو از جلوی چشمم گم شو!

با شنیدن اسم ستوده، رنگ نداشته‌اش از صورتش پرید و به سختی برخاست و تلوتلو خوران سمت سالن قدم برداشت. حریر با نفرت نگاهش را از او گرفت. اگر می‌توانست آن‌قدر گلویش را می‌فشرد تا دیگر صدایی از حنجره‌اش بیرون نیاید.....

ــ نمی‌آی بریم تو؟

با صدای فرزین به خود آمد که گردنش نیم تابی به سمت او خورد و با تعلل جواب داد:

ــ نه! نمی‌تونم این جو و این آدما رو تحمل کنم. شما برین، من همین جا راحتم....

رمان بوک
Romanbook.ir

فرزین برخاست و هنوز دو سه قدمی بیشتر دور نشده بود که حریر صدایش زد، همین که برگشت گفت:

ـــ من یه تشکر به شما بدهکارم آقای تاجیک، نمی‌دونم اگه شما سر نرسیده بودین.....

مابقی حرف‌ها توی هوا معلق ماند. حتی تصور آنچه ممکن بود سرش بیاید آزارش می‌داد، برای همین لب فرو بست! فرزین لبخندی اطمینان بخش به رویش پاشید و گفت:

ـــ مهم نیست!

رمان بوک
Romanbook.ir

رفت و حریر با تنی که نایی در آن نمانده بود خود را تا کنار نیمکت کشاند. بغض قصد خفه کردنش را کرده بود که انگشتانش را دور گلویش حلقه کرد. صدای ساز و آوازی که تا دقایقی قبل می‌شنید، تبدیل به موزیک لایتی شد که گه‌گاه صدای خنده‌ای که به قهقهه بیشتر می‌مانست، فراتر از صوت ملایم بی‌آهنگ، خش می‌انداخت روی اعصاب نداشته‌اش!

ـــ امشب قسمت نیست با خودت خلوت کنی!

با صدای فرزین انگشتانش شل شد و نگاهش به آرامی بالا آمد. کی برگشت و چه‌قدر در خود فرو رفته بود، که حتی متوجه قدم‌هایش هم نشد؟! نگاهش از چشم‌های سیاه فرزین سمت ظرفی که اندازه‌ی هر دویشان غذا داشت امتداد یافت و بی‌اختیار لبخند محوی روی لب‌هایش نشست. فرزین نمی‌دانست که تنهایی‌های آن شب حریر پر از کابوس بود و ذهنش آن‌قدر ناآرام و آشفته که حضور ناگهانی او برایش موهبتی به نظر

رمان بوک
Romanbook.ir

می‌آمد! آن شب و آن گوشه‌ی همیشه دنج، از تنهایی‌هایش فراری بود!

***

edited

پریسا سر و وضع آشفته‌ی سام را به زیاده‌روی‌اش در مصرف نوشیدنی ربط داد و کسی هم پیگیر قضیه نشد. حتی برخلاف تصور حریر، کیان هم کنجکاوی بیشتری نشان نداد! سام فردای آن روز و قبل از آمدن افشین، به دیدن حریر رفت و مذبوحانه طلب بخشش داشت، اما هر چه کرد او را قانع کند که در عالم مستی اختیار رفتار و

رمان بوک
Romanbook.ir

اعمالش را نداشته، از عهده بر نیامد و عاقبت هم حریر در نبود کیان و پریسا از عنایت خواست او را از خانه بیرون بیندازد و با اولین مخالفت سام او را تهدید کرد:

ــ اگه همین الان گورتو گم نکنی، همه چی و به پدرم می‌گم!

تهدیدش کارساز بود که سام دست از پا درازتر، بی‌آنکه آن همه خواهش و تمنا کوچک‌ترین اثری داشته باشد؛ خانه‌ی کیان را ترک کرد. تعریف و تمجید پریسا و کسب افتخاراتش و آن مهمانی باشکوه نمی‌بایست ختم به اینجا می‌شد که کینه‌ای در دل کیان بارور کند.

روزهای حریر پر از دل‌آشوبه بود. این‌که دیگر حتی نمی‌توانست مثل سابق به منزل گیتی رفت و آمد داشته باشد و برای دیدن مجید ناچار می‌شد به هر دروغی متوسل شود، او را می‌آزرد. آرزو می‌کرد زمان یک سال به عقب برگردد! نمی‌دانست زمانی حسرت روزهایی را خواهد خورد که هم و غمش، پایان گرفتن سال پایانی

رمان بوک
Romanbook.ir

دانشگاه بود. آن روزها دل نگرانی‌هایش، درس و دانشگاه و سختگیری بعضی از استادان بود و حالا... آن‌قدر درگیری ذهنی و فکری داشت که به گمانش بهترین روزها، آسان از صفحه‌ی زندگی‌اش گذر کرده بودند.

مجید به دیدن کیان رفت و این بار نه به تمنای کار، بلکه به شوق داشتن دختری که همه‌ی سهم پدر بودن کیان را رقم می‌زد. به گمانش مجید حقیرتر از آن بود که حتی بتواند ادعای دوست داشتن حریر را داشته باشد و برای همین از دیدنش سر باز زد و تمام حرف‌هایی که مجید بارها و بارها پیش خود تکرار کرده و به تصورش می‌توانست با آن کیان را مجاب کند، نگفته راهی سکوت شد!

آسیه بوهایی برده بود که دست پیش گرفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ من که وظیفه‌ی مادریمو انجام دادم و زنگ زدم واسه خواستگاری، وقتی جواب سربالا دادن و حالا هم خبری ازشون نیست، لابد یه جای کار گیره!

edited

همین حرف‌ها مجید را وادار کرد دست به دامان گیتی شود. از افشین شنیده بود هنوز هم پس از سال‌ها پدر و مادرش ارج و قرب گذشته را نزد کیان دارند. حالا که رضایت نسبی آسیه را گرفته بود، باید هر طور شده کیان را راضی می‌کرد، قبل از این‌که از این عشق، تنها حسرت و افسوس باقی می‌ماند! در آن بین سام هم بیکار نبود!

رمان بوک
Romanbook.ir

هر چه‌قدر حریر بیشتر او را از خود می‌راند بیشتر مجذوب دختر کیان می‌شد.

روزی از نبودن کیان استفاده کرد و به اتاق پریسا پا گذاشت. پریسا روبه‌روی آینه نشسته و مشغول پیچیدن موهای نم‌دارش بود که از قاب آینه نگاهی به برادرزاده‌اش انداخت و بی‌آنکه تغییری در حالت نشستنش به وجود آید، لبخندی زد و سلام سام را پاسخ داد:

ـــ کی اومدی؟

سام به جای جواب نگاهی دور اتاق خواب بزرگ و مجلل او انداخت و سوتی کشید:

ـــ اینجا خیلی توپه پریسا! باور کن من تو روياهام یه همچین جایی رو تصور می‌کردم.

رمان بوک
Romanbook.ir

لبخند پریسا عمیق‌تر شد، همیشه تعریف و تمجید دیگران از ظاهر و وضع زندگی‌اش باعث خوشحالی‌اش می‌شد:

ــ بابات که خیلی از کسب و کارت تعریف می‌کنه. می‌گه زندگی تو هم روبه‌راهه. نکنه غلو کرده و لاف غریبی اومده؟

سام آهی کشید و لبه‌ی تخت نشست:

ــ آره، اما سوئیت چهل متری که من توش زندگی می‌کنم اصلا با این قصری که تو توش زندگی می‌کنی قابل مقایسه نیست! هر چند تو هلند کسی به این چیزها اهمیت نمی‌ده، همه دنبال خوش‌گذرونی‌ان.

پریسا آخرین طره از موهایش را به دست گرفت و با دقت دور بیگودی پیچید و در همان حال پرسید:

ــ تو چی؟

سام شانه‌ای بالا انداخت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ خب من هنوزم ایرانی‌ام، سال‌هایی که اینجا نبودم دلیل نمی‌شه خوی و خصلتمو از دست داده باشم... حریر کجاست؟

ـــ با دوستاش رفته کافی‌شاپ.

کارش تمام شد و برگشت و روبه‌روی سام قرار گرفت:

ـــاین روزها زیادی به پر و پای این دختر می‌پیچی و سراغشو می‌گیری!

سام نفس کلافه‌ای کشید و دستی لابه‌لای موهایش برد:

ـــ باور کن نمی‌تونم ازش بگذرم پریسا!

تای ابروی پریسا بالا پرید و با صدایی بی‌نهایت متعجب پرسید:

ـــ تو؟!

ـــ عاشق شدن من به نظرت این‌قدر عجیبه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ نه اما عاشق دختر کیان شدن، اون هم تو این مدت کوتاه... به نظرم یه کم غیر عادی می‌آد!

ـــ بد نباش پریسا، تو عمه‌ی منی. باید یه قدمی برای برادرزاده‌ت برداری یا نه؟

پریسا به طرف کمد لباسش رفت و در حالی که میان انبوه لباس‌هایش دنبال لباس مناسبی می‌گشت، گفت:

ـــ خیالم از بابتت راحت نیست سام!

سام حق به جانب، چشم ریز کرد و پرسید:

ـــ چرا؟!

پیراهن زرد و بنفشی که سفر قبل از ترکیه خریده بود بیرون کشید. عاشق مدل یقه و جنس لطیفش بود. نیم نگاهی به جانب سام انداخت:

ـــ به خاطر چیزهایی که از دور و نزدیک درباره‌ت می‌شنوم.

ـــ حریر با بقیه فرق می‌کنه.

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ دو سال پیشم که دختر شوکت خانوم رو کشوندی هلند و بیست روز تموم تو خونه‌ت نگه‌ش داشتی همین حرفو می‌زدی! معلوم نیست اون مدت چه اتفاقی بینتون افتاد که دختر بیچاره رو از سر وا کردی و زدی زیر قول و قرارت!

سام برخاست و با سه چهار قدم روبه‌روی پریسا ایستاد. لباس را به آرامی از دستش گرفت و روی تخت گذاشت. دستش روی شانه‌ی ظریف او بود و با لحنی که سعی می‌کرد دل عمه‌اش را نرم کرده باشد، گفت:

ـــ آره، اما باور کن احساسی که به حریر دارم به هیچ دختر دیگه‌ای نداشتم. از اون گذشته، فک می‌کنی من بتونم با دختر کیان هم همون رفتاری رو داشته باشم که با دختر شوکت خانوم داشتم؟

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

لبخند موذیانه‌ای روی لب‌های پریسا نقش بست:

ــ فرض کن که من تونستم کیان رو راضی کنم با ازدواج تو و دخترش موافقت کنه. خیال داری حریر رو از خونه‌ی پدرش تو همون سوئیت چهل متری که گفتی ببری؟!

برقی از نگاه سام جست و با بدجنسی‌ای که هیچ از او بعید نبود، گفت:

ــ وقتی کیان راضی شد دخترشو به من بده، خود به خود قضیه‌ی اون سوئیت چهل متری هم حل می‌شه!

ــ تو بیشتر از این‌که دنبال حریر باشی دنبال پول و ثروت کیانی!

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ چه عیبی داره؟ نگو که خود تو هم از ازدواج با کیان قصد دیگه‌ای داشتی؟

لحظاتی هر دو میخ نگاه هم بودند، تا بالاخره سام پرسید:

ـــ تو کیانو راضی می‌کنی این‌طور نیست؟

هر دو مثل هم بودند، همان‌قدر فرصت طلب که جز خود و منافعشان، به هیچ چیز یا هیچ‌کس فکر نکنند! سام بیشتر از حریر، چشمش دنبال پول و ثروت و موقعیت اجتماعی کیان بود و پریسا، می‌خواست به هر نحوی که شده از وجود حریر در آن خانه خلاص شود و چه بهتر فاصله‌ی بینشان آن‌قدر دور می‌شد که حریر نمی‌توانست هر زمان اراده کند به خانه‌ی پدری‌اش برگردد. در نتیجه‌ی همین افکار بود که لبخندی شیطانی روی لبش نقش بست و به آرامی پلک‌هایش را باز و بسته کرد:

ـــ راضیش می‌کنم!

***

رمان بوک
Romanbook.ir

گیتی سری جنباند و لااله‌الاالله زمزمه کرد. بعد هم نگاهش چسبید به چشم‌های منتظر افشین و حق به جانب گفت:

ــ آخه من زنگ بزنم که چی بشه؟ چی بگم؟! هیچ فکر کردی اگه جلوی اون دختره منو سنگ رو یخ کنه، چه‌قدر واسه‌م بد می‌شه؟

افشین چینی به پیشانی انداخت:

ــ شما به زنش چه کار داری مادر من؟ می‌خوای واسه نوه‌ت یه قدمی برداری. من مطمئنم کیان روی شما رو زمین نمی‌ندازه.

هنوز گیتی مردد بود که افشین از روی مبل بلند شد و با چند قدم، کنارش روی زمین نشست. می‌خواست هر طور شده او را مجاب کند که گفت:

ــ حریر مجید رو دوست داره مامان، من و شما خوب می‌دونیم که مجید هم خیلی خاطر حریر رو می‌خواد!

رمان بوک
Romanbook.ir

گیتی که هنوز راضی نشده بود ابروهایش به هم نزدیک شد:

ــ این وسط چی به تو می‌رسه پدر صلواتی که داری این‌طوری میونه‌داری می‌کنی؟!

لبخند گل و گشادی روی لب‌های افشین نشست. وقتش بود که دل زدن را کنار بگذارد و در مورد احساسش با خودش روراست باشد و البته با گیتی. مگه او چه از مجید کم داشت؟! در نتیجه‌ی همین افکار بود که سرش را نزدیک‌تر برد و انگار می‌خواست راز مهمی را با او در میان بگذارد، گفت:

ــ مجید یه خواهری داره مامان، باید ببینینش! خیلی نجیب و خانومه.

اخم‌های گیتی ناگهانی باز شد و لب‌هایش کش آمد. خیلی وقت بود حسرت شنیدن چنین حرفی را از زبان افشین داشت. این‌که او به دختری علاقه‌مند شده باشد و

رمان بوک
Romanbook.ir

عاقبت به فکر سر و سامان دادن زندگی‌اش بیفتد. همین یک پسر را که بیشتر نداشت و به گمانش در مرز سی سالگی و با آن همه وسواس و دست دست کردن؛ فرصت و زمان ازدواج را از دست می‌داد. این بود که خوشی عجیبی به دلش چنگ زد و با همان لبخند گفت:

ـــ خوشگل هم هست؟

edited

لب‌های افشین رو به پایین انحنا یافت و دستی هم به موهای سیاهش کشید:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ گمونم هست، من که هر باری دیدمش با چادر بود، اما همچین ریزه میزه و تو بغلیه... صورتشم یه جورایی ملیح و دوست داشتنیه. صداشم یه طوریه؛ نه که بخواد اطوار بیادا، نه..... یه ناز خدادادی داره که وقتی می‌گه آقا افشین...

نگاهش که به چشم‌های شوخ و شنگ گیتی افتاد، خودش را جمع و جور کرد:

ـــ چه‌قده از آدم حرف می‌کشی حاج خانوم! خب یه تلفن زدن که این همه صغری کبری چیدن نداره!

گیتی کیفش کوک بود که با چشم و ابرو اشاره کرد:

ـــ پاشو برو اون گوشی رو بردار بیار.

افشین به دنبال گوشی رفت و گیتی پرسید:

ـــ راستی بابات کجاست؟ دیر نکرده امشب؟!

ـــ نگفتم بهت؟ امروز آقا حیدر از بیمارستان مرخص شد؛ گفت یه سر می‌ره عیادت بعد می‌آد خونه.

رمان بوک
Romanbook.ir

گیتی تابی به سر و گردنش داد و با لحن شوخی گفت:

ــ عاشقی حواس نذاشته واسه‌ت مادر!

افشین حق به جانب ابرویی بالا داد:

ــ شلوغش نکن مادر من، حالا دیگه تا اون حد هم نیست!

گیتی گوشی را گرفت و پشت چشمی هم نازک کرد:

ــ اگه تو پسر منی و من بزرگت کردم؛ می‌دونم اگه خونت به جوش نیومده و دلت بی‌تاب نمی شد، حرف از وجاهت خواهر مجید نمی‌زدی!

فرصت اعتراض دوباره ای به افشین نداد و شماره‌ی کیان را گرفت. بوق اول به دوم نرسیده، کیان جواب داد و به محضی که صدای گیتی را شنید، با خوش‌رویی سلام و احوالپرسی گرمی کرد. پریسا تکه‌ای کوچک از استیک جدا کرد و به دهان گذاشت، اما همه‌ی حواسش پی کیان و حاج خانمی رفت که از میان لب‌هایش بیرون آمد!

رمان بوک
Romanbook.ir

خوشش نمی‌آمد از این‌که کیان، بعد از این همه سال به مادر لیلی بیشتر از مادر خودش احترام می‌گذاشت. در آن سوی میز حریر هم بی‌خبر از فکر و خیالاتی که در ذهن پریسا جولان می‌داد، با دقت به کیان چشم دوخته و گوشش به حرف‌های او بود. احوالپرسی‌ها که تمام شد گیتی گفت:

ــ شرمنده، مثه این‌که سر شام مزاحمت شدم!

کیان دستمال نقش‌داری گوشه‌ی لبش کشید و از روی صندلی بلند شد و سمت راحتی توی هال رفت، در همان حین گفت:

ــ اختیار دارین، شما مراحمین، شامم تموم شده بود.

به ندرت پیش می‌آمد گیتی با کیان تماس بگیرد. برای همین هم کیان پرسید:

ــ خیر باشه حاج خانوم، چی شده این موقع شب؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

گیتی هنوز سرحال بود و از ذوق شنیدن حرف‌های افشین، خودش هم تمایلش برای این خواستگاری و ازدواج، بیشتر از قبل بود که با خوش‌رویی جواب داد:

ــ خیره مادر! راستش زنگ زدم ازت اجازه بگیرم خواستگارهای حریر بیان خونه.

با شنیدن اسم خواستگار، اخم‌های کیان ناگهان در هم رفت:

ــ اینا عجب آدمای سمجی‌ان! یه جواب نه رو چند دفعه باید تکرار کرد؟

حریر نتوانست خودداری کند و طاقت نیاورد و با چند قدم خودش را به کیان رساند. همین که نزدیکش نشست، کیان دستی توی هوا چرخاند و حق به جانب گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ این پسره هیچی نداره حاج خانوم، آس و پاسه. رو چه حسابی باید دست دختری که تو ناز و نعت بزرگ شده بذارم تو دستش؟

گیتی گوشی را توی دستش جابه‌جا کرد. کوتاه بیا نبود! پشت چشمی نازک کرد:

ـــ همه چی که پول و ثروت نیست کیان جان! مجید پسر خوبیه، خونواده داره، سر به راهه. بعد از اون، مگه خودت اون وقتی که اومدی خواستگاری لیلی چی داشتی؟ خوب بود ما هم سنگ گنده می‌انداختیم جلو پات، یا که با یه نه گفتن از سر بازت می‌کردیم؟ یا شاید من دارم اشتباه می‌کنم و تو و لیلی تو همون دو تا اتاق اجاره‌ای اون همه خوشبخت نبودین!

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

کیان نفس کلافه‌ای کشید. نگاه حریر که با بی‌تابی به صورتش خیره مانده بود آزارش می‌داد و از طرفی نمی‌توانست خیلی حرف‌ها را برای گیتی واگویه کند. نمی‌توانست بگوید آن زمانی که به خواستگاری لیلی رفت، همه دارایی حاج مسلم همین حجره‌ی فرش فروشی سر بازار بود، که آن روزها چندان رونقی هم نداشت. که او لیلی را فقط محض خودش می‌خواست و لیلی هم عادت به تجملات و تشریفات نداشت که سهمش از زندگی، در آن خانه‌ی کوچک و اجاره‌ای، عذاب و دلتنگی نشد. حریر اما...

ــ بذار بیان کیان، آدمی که دختر جوون داره، در خونه‌شو رو خواستگار نمی‌بنده! شاید تو این آمد و رفت و

رمان بوک
Romanbook.ir

شناخت بیشتر، نظر تو هم عوض شد. از قدیم گفتن یه سیب رو که بندازی بالا هزار چرخ می‌خوره تا بیاد پایین... نظرت چیه مادر؟

کیان مکثی کرد و با نارضایتی جواب داد:

ــ من که نظرمو قبلا گفتم حاج خانوم، اما فقط و فقط محض احترام شما، اجازه می‌دم بیان.

انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت و ادامه داد:

ــ اما فقط خواستگاری، هیچ قول دیگه‌ای نمی‌دم!

نگاه چپ چپ و پر از توبیخی به حریر انداخت که شوقی وصف ناپذیر، سراپایش را فرا گرفته و گونه‌هایش گلبهی شده بود. صدای گیتی توی گوشش پیچید:

ــ خونه‌ت آباد که روی منو زمین نینداختی.

بی حوصله گفت:

ــ زحمت خبر کردنشون با شما، من که نمی‌خوام با این پسره هم کلام بشم، خوش ندارم خونه هم زنگ بزنن!

رمان بوک
Romanbook.ir

گیتی طعن کلامش را نشنیده گرفت و در عوض گفت:

ــ بگم واسه کی بیان؟ خودت کی خونه‌ی و سرت خلوته؟

می‌خواست از بودن کیان مطمئن باشد که ادامه داد:

ــ بالاخره خواستگاری که بدون حضور پدر عروس ممکن نیست.

کیان دستی توی هوا چرخاند و با بی‌تفاوتی خاصی گفت:

ــ بگین آخر هفته بیان.

دقایقی بعد، وقتی مکالمه‌اش با گیتی پایان گرفت و به خواست او گوشی را به حریر سپرد، سراغ تلویزیون رفت. کنترل را برداشت و بی‌آنکه هدفی داشته باشد، کانال‌ها را بالا و پایین رد. روی راز بقا مکث کرد و بعد هم کنترل را روی دسته‌ی پهن مبل سراند. پریسا که همه حرکات او را زیر نظر داشت، به آشپزخانه رفت و

رمان بوک
Romanbook.ir

فنجانی چای تازه دم و خوش‌رنگ توی سینی گذاشت و بی‌توجه به مرجانه که فرز و چالاک مشغول نظافت بود، بیرون آمد. همین که سینی را مقابل کیان گذاشت، نگاه متعجب کیان از روی پیراهن آبی‌رنگی که به تنش بود بالا آمد و روی صورت پر آرایشش قفل شد. عادت به محبت‌های این چنینی اش نداشت و به ندرت پیش می‌آمد پریسا دست به سیاه و سفید بزند. پریسا اما، با طنازی لبخندی تحویلش داد و بی‌فاصله کنارش نشست. نگاهش را از شیر درنده‌ای گرفت که گلوی گوزن بیچاره را میان دندان‌هایش می‌فشرد و کنترل را برداشت و معترض لب زد:

ـــ اینا چیه نگاه می‌کنی کیان؟

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

کانال دیگری زد و نوای خوش موسیقی در فضای خانه طنین انداخت. کیان فنجانش را دست گرفت و به مبل تکیه داد:

ـــ چرا واسه خودت چایی نریختی؟

طره‌ای از موهای بلوندش را پشت گوش زد:

ـــ من بعد از شام چایی نمی‌خورم... کیان؟

کیان هوم گفت و از بالای فنجان نگاهش را به تلویزیون داد:

ـــ تو واقعا می‌خوای اجازه بدی این خواستگارها بیان تو خونه؟

ـــ می‌گی چه کار کنم؟ افشین، خود پسره، حریر، حالا هم حاج خانوم... مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم دارم؟

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ شاید اگه حریر بدونه یه خواستگار پر و پا قرص دیگه هم داره، از فکر این پسره بیاد بیرون!

کیان انگشتانش را دور لیوان حلقه کرد و سرش سمت پریسا چرخید. در نگاهش دنبال ردی از شوخی می‌گشت و چون پیدا نکرد گفت:

ـــ منظورت چیه؟ نکنه پسر برادر آقای کیانی رو می‌گی که چند وقت پیش حریر رو خواستگاری کرد؟

پریسا لبخندی زد و گردنی خم کرد:

ـــ نه عزیزم، منظورم پسر برادر خودمه.

چهره‌ی کیان جدی‌تر از قبل شد و ابروهایش گره برداشت:

ـــ سام؟!

ـــ آره، باور کن از وقتی اومده و حریر رو دیده؛ شیفته‌ش شده... تو که می‌دونی سام موقعیت اجتماعی خوبی داره، تو یه کشور غریب، تک و تنها، روی پای خودش

رمان بوک
Romanbook.ir

وایساده. خودت همیشه می‌گفتی از خدا می‌خوای کسی شریک زندگی حریر باشه که مثل خودت مستقل بار اومده باشه.

کیان جرعه‌ای از چای‌اش را نوشید:

ــ یعنی می‌گی دخترمو بفرستم بره اون سر دنیا؟

ــ چه عیبی داره؟ سام اونجا جا افتاده، امروز و دیروز نرفته که زندگیش بی‌سر و سامون باشه! درباره‌ش فک کن کیان، سام دو هفته دیگه بیشتر اینجا نیست. واسه همین هم این همه پافشاری می‌کنه!

کیان نگاهش را از همسرش گرفت و به حریر داد که همان دم گوشی را مقابل او روی میز گذاشت. چشم‌هایش از خوشحالی برق می‌زد. قبل از این‌که قدم از قدم بردارد، کیان با تحکم گفت:

ــ بیا بشین حریر!

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر نگاه گذرایی به چهره‌ی پریسا انداخت و با دلخوری سمت دیگر کیان، روی مبل تک نفره نشست. حدس زدنِ این‌که کیان قصد دارد درباره‌ی چه چیزی صحبت کند سخت نبود و انتظار داشت پریسا برای لحظاتی هم که شده آن دو را تنها بگذارد، اما پایی که پریسا با خونسردی از روی پا رد کرد، نشان از آن داشت که خیال برخاستن ندارد! کیان، بی‌خبر از آنچه در دل دختر جوانش می‌گذشت؛ توی جایش نیم خیز شد و نگاه نافذش را به صورت حریر دوخت:

ــ فکر این پسر رو از ذهنت بیرون کن حریر. خیال نکنی اگه اجازه دادم یه جلسه بیان و برن، معنیش اینه که رضایت دادم! من فقط تو معذوریت خواسته‌ی مادر بزرگت موندم که بعدِ رفتنِ لیلی به ندرت پیش اومده چیزی از من خواسته باشه.

رمان بوک
Romanbook.ir

به آنی خوشی دقایق قبل و آن همه امیدی که گیتی در دلش بارور کرده بود، به فنا رفت که به حالی منقلب لب زد:

ـــ چرا بابا؟ چون....چون مجید انتخاب خودمه؟

کیان با همان تحکم جواب داد:

ـــ چون انتخابت، انتخاب درستی نیست!

همه‌ی توانش را جمع کرد تا بتواند بگوید:

ـــ اما من مجید رو دوست دارم!

کیان انگار بی‌اهمیت‌ترین حرف را می‌شنید که بی‌حوصله دستی توی هوا چرخاند:

ـــ کسی رو دوست داشته باش که لیاقتتو داشته باشه، این پسر حد و اندازه‌ی تو نیست.

این‌طور آشکارا توهین کردن کیان دلش را به درد آورد که همه‌ی دلخوری‌اش در نگاهش جمع شد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ چون مثه ما پولدار نیستن؟ یعنی مرام و شخصیت مجید اصلا اهمیتی نداره؟! مهم فقط پولیه که تو دست و بالش نیست؟

اخم کیان غلیظ‌تر شد. عادت نداشت کسی روی حرفش حرفی بزند:

ـــ کدوم مرام و شخصیت مجید چشمتو گرفته؟ داری از روی احساسات تصمیم می‌گیری حریر! چشمتو روی واقعیت‌ها بستی. اما من نمی‌ذارم با یه تصمیم بچگانه با زندگی و آینده‌ت بازی کنی.

این را که گفت، بلند شد و به طرف اتاق خوابش راه افتاد. حریر چند قدمی دنبالش دوید و صدا زد:

ـــ بابا!

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

بی‌فایده بود! کیان حتی نایستاد تا نیم نگاهی به دخترش بیندازد و پله‌های مارپیچ را بالا رفت و حریر با حرص انگشتانش را در هم مشت کرد و به راه رفته‌ی او خیره ماند. این بار نمی‌خواست تسلیم کیان شود، نمی‌توانست پا روی آرزوهایی بگذارد که با عشق مجید شکل می‌گرفت و آینده‌اش را هم مانند گذشته‌اش دست تصمیمات و خواسته‌های پدرش بسپرد.

***

ـــ فکر می‌کنی فردا شب پدر مادر افشین هم می‌آن؟

مجید این را گفت و در ذهنش جملات افشین تداعی شد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ بعید می‌دونم، این چهار، پنج سال پا تو خونه‌ی کیان نذاشتن.

حریر از آینه نگاهی به اتومبیل پشت سری انداخت که چراغ می‌زد و کمی کنار کشید تا راه را برای او باز کرده باشد:

ـــ می‌آن حتما؛ مادر جون خودش گفت. گفت مگه می‌شه عروسی نقل و نباتم باشه و من از همون اول تو همه‌ی مراسم نباشم؟

عروسی گفتنِ حریر لبخند روی لب مجید نشاند. خوب بود اگر همه چیز ختم به خیر می‌شد و حریر می‌شد عروس خانه‌اش! از خط و نشان کشیدن‌های کیان خبر نداشت که دلش خوش بود به همین اذن اولیه! آسیه حتمی دختر کیان را می‌پسندید، مجید هر جوری حساب می‌کرد، حریر سر بود به مریم و همه‌ی وجناتش. یاد مریم که کرد، ناخودآگاه چهره‌ی معصومانه‌ی او در

رمان بوک
Romanbook.ir

خاطرش نقش بست. موضوعی را به یاد آورد و تکیه‌اش را به در ماشین داد و کمی سمت حریر متمایل شد:

ــ راستی حریر واسه فردا... می‌دونم خودت حواست هست که ما یه خونواده‌ی مذهبی هستیم و خودت رعایت خیلی مسائل رو می‌کنی؛ فقط...

گفتنش از آنچه فکر می‌کرد سخت‌تر بود که مکث کرد. حریر نگاه گذرایی به صورتش انداخت و گفت:

ــ منظورت چیه؟

نگاهش چسبید به نیم رخ زیبای حریر که حالا حواسش جمع رانندگی‌اش بود:

ــ خونواده‌ی من تا حالا تو رو ندیدن حریر، غیر از ماجده که یکی دو باری عکستو تو گوشیم دیده بود. تو هم هیچ ذهنیتی راجع به پدر و مادر من نداری. یه چیزهایی تو خونواده‌ی ما مهمه که شاید تو خیلی راحت‌تر باهاش برخورد کنی.

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر سر در نمی‌آورد! متعجب ابرویی بالا انداخت و صدای ضبط را آهسته‌تر کرد:

ـــ یعنی چی؟!

مجید نفس بلندی کشید و کمی توی جایش جا به جا شد:

ـــ خب... از وقتی که یادم می‌آد، تو خونواده‌ی ما همه‌ی زن‌ها چادری بودن. حتی ماجده از وقتی دبستان رو تموم کرد و رفت راهنمایی دیگه چادر از سرش نیفتاد.

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر خنده‌ای عصبی سر داد و بعد هم دنده را عوض کرد:

ــ نمی‌فهمم چی می‌گی مجید! تو انتظار داری منم مثه مادر و خواهرت چادر سر کنم؟

خنده‌ی حریر ناراحتش می‌کرد، انگار عقایدشان را به مسخره می‌گرفت:

ــ چادر نه! اما دوست دارم پوشیده‌تر از اینی که هستی به نظر بیای. چادر سر نمی‌کنی، موهاتو که می‌تونی از نامحرم بپوشونی!

تا خانه‌ی مجید یکی دو خیابان بیشتر فاصله نبود. حریر اتومبیلش را کناری کشید. حرف‌هایی را که می‌شنید باور نداشت! به محض این‌که ترمز دستی را کشید، رو به مجید کرد و گفت:

ــ اما قبلا همچین عقیده‌ای نداشتی!

رمان بوک
Romanbook.ir

مجید سعی داشت با منطق خودش او را قانع کند، برای همین با مهربانی گفت:

ــ چون تو اون موقع مال من نبودی و منم نمی‌تونستم انتظار داشته باشم طبق سلیقه‌ی من رفتار کنی و لباس بپوشی. گذشته از اون...

حریر عصبی دستش را بالا برد و با گفتن «صبر کن» او را وادار به سکوت کرد. مستقیم توی نگاهش خیره شد و گفت:

ــ من هنوزم مال تو نیستم مجید!

دلخوری‌ای را که توی نگاه مجید سایه انداخت ندید گرفت و ادامه داد:

ــ اما منظور تو اینه که اگه روزی این اتفاق افتاد، تو از من همچین انتظاری داری؟

مجید بی‌معطلی سر تکان داد و گفت:

ــ خب آره!

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ مجید؟!

لحظاتی که می‌رفت طولانی بشود، هر دو در نگاه هم غرق بودند. حریر آنچه را که می‌شنید نمی‌توانست هضم کند و سعی می‌کرد کلمات را در ذهنش مرتب کنار هم بچیند. عاقبت هم دل به دریا زد و گفت:

ـــ شاید منم دوست داشته باشم تو یه جور دیگه‌ای باشی!

مجید حرفش را درز گرفت:

ـــ مثلا چه جوری؟

نگاه حریر سراپایش را وجب زد، انگار اولین بار بود که او را می‌دید، موهای به نسبت کوتاهی که مرتب رو به بالا شانه شده و ته ریش همیشگی‌اش را.

به یاد آورد هرگز در آن مدت مجید را با صورت کاملا اصلاح شده ندیده! پیراهن‌های مردانه‌ای که اغلب آستین بلندی داشتند و شلوارهای پارچه‌ای و تیره. این تیپ

رمان بوک
Romanbook.ir

همیشگی و البته مردانه‌ی مجید بود و هرگز او را غیر از این ندیده بود.

ـــ پرسیدم چه طوری؟

با تکرار سؤال او به خود آمد و پلک زد:

ـــ شاید منم دوست داشته باشم تو تی‌شرت‌های چسبون بپوشی یا شلوار جین. یا که همیشه یه عینک ریبن همرات باشه. شاید دوست داشته باشم، صورتتو سه تیغه کنی و بوی تند ادکلنت حتی از فاصله‌ی دور هم تو مشامم بپیچه یا گاهی وقتا به جای این کفش‌های مردونه، یه آدیداس شیک و مارکدار بپوشی!

رنگ نگاه مجید کدر شد. قبل از این‌که چیزی بگوید، حریر ادامه داد:

ـــ اما من تو رو همین‌طوری که هستی قبول کردم مجید. چون تو رو همین‌طوری دیدم و خواستم. تو هم باید منو

رمان بوک
Romanbook.ir

همین‌طوری که هستم قبول کنی، من نمی‌تونم به خاطر خوشایند تو یا خونواده‌ت اون چیزی باشم که نیستم!

مجید نفس کلافه‌ای کشید و چنگی لابه‌لای موهایش فرو برد:

ــ ولی حریر، من نمی‌تونم با این وضعیت خونواده‌مو قانع کنم.

حرفش برخورنده بود که حریر چهره‌ای جدی‌تر از قبل به خود گرفت:

ــ برای همین داری سعی می‌کنی منو مجاب کنی، درسته؟ نمی‌شه مجید، خواسته‌ی تو همون‌قدر نامعقوله که من از تو بخوام به مادر و خواهرت بگی برای این‌که شبیه من بشن و چون خونواده‌ی من پوشش اونا رو نمی‌پسندن چادرهاشونو بردارن و با یه مانتوی شیک و آن‌چنانی بیان خونه‌ی ما! من و تو همدیگه رو دوست

رمان بوک
Romanbook.ir

داریم مجید، اما تو رو به خدا بیا از همین اول راه به عقاید هم احترام بذاریم.

سکوتی آزاردهنده بینشان حاکم شد. ظاهرا حرفی باقی نمانده بود که مجید با همان دلخوری خداحافظی کوتاهی گفت و پیاده شد و عرض خیابان را طی کرد و نگاه حریر را هم با خود برد. خداحافظی‌اشان شبیه وداعی عاشقانه نبود. تلخ بود، اما طعم دلتنگی نداشت. همیشه گمان می‌کرد چه‌قدر با باورهای کیان فاصله دارد، به خصوص از وقتی پریسا وارد زندگی‌اشان شد و مهمانی‌های آن‌چنانی و به نوعی بی‌بند و باری را هم با خود همراه کرد. تصور می‌کرد شبیه پریسا نیست، یا حتی شبیه بعضی از هم دانشگاهی‌هایش که از هر فرصتی برای سود جستن از آزادی بی‌حد و حصرشان تلاش می‌کردند. اگر می‌خواست با خودش صادق باشد، انتخاب مجید هم به عنوان پسری متعصب و مذهبی، دلیلش همین بود. حالش به هم می‌خورد از آدم‌هایی مثل سام که پایبند

رمان بوک
Romanbook.ir

هیچ چیز جز هوای نفس خود نبودند و حالا او... شبیه مجید هم نبود! برای اولین بار، حسی آزار دهنده و تهی قلبش را می‌فشرد، اما پا در راهی گذاشته بود که راه برگشتن نداشت. به مجید بیش از آن علاقه‌مند بود که حتی با وجود این اختلاف نظرها، قادر باشد قلبش را در برابر مهر او محافظت کند.

--- Wednesday, August , ---

:

رمان بوک
Romanbook.ir

صدای گوشی‌اش که بلند شد، نگاهش را از خیابان گرفت و کیفش را از روی صندلی عقب برداشت. گیتی بود، وقتی مهربانانه پرسید:

ــ کجا موندی حریر جان؟ ساعت از شیش و نیم هم گذشته!

ماشین را از پارک بیرون آورد و مسیر خانه‌ی پدربزرگش را در پیش گرفت. خانه‌ی مجید و افشین خیلی از هم فاصله نداشت، در حد چند خیابان. برای همین گفت:

نزدیکم مادر جون.

ــ بیا قربونت برم، واسه شام کشک بادمجون درست کردم که می‌دونم خیلی دوست داری.

داخل خیابان فرعی پیچید:

ــ دستتون درد نکنه واسه شام نمی‌مونم، باید زود برگردم، به بابا نگفتم می‌آم پیش شما.

گیتی مکثی کرد و بعد هم گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ باشه عزیزم، هر جور راحتی!

و خودش می‌دانست حریر هیچ کجا به اندازه‌ی آن خانه‌ی قدیمی، احساس راحتی نمی‌کند، اما باید صبور می‌بود، به اندازه‌ی همه عاشقانه‌های حریر و به اندازه‌ی غرور پدرانه‌ی کیان.

***

با شنیدن صدای سرماخورده‌ی ارسلان، تمام شوق و ذوقش از تماس ناگهانی او پایان گرفت و چینی به پیشانی انداخت. نگرانی در صدایش موج می‌زد وقتی گفت:

ـــ تو که هنوز خوب نشدی ارسلان!

و ارسلان با همان صدای گرفته جواب داد:

ـــ خوب می‌شم داداش، سرماخوردگیه دیگه!

ـــ این چه سرماخوردگیه که این همه وقت طول کشید؟ خب یه دکتر برو خودتو نشون بده.

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ رفتم، همون دارویی رو داد که این چند وقت استفاده می‌کردم. ول کن این حرفا رو! زنگ زدم حال تو و بچه‌ها رو بپرسم و بعد هم خبر بدم، بعدا شاکی نشی چرا بهت نگفتم.

ـــ خوش خبر باشی داداش، چی شده؟

ـــ دارم زن می‌گیرم داداش!

در کسری از ثانیه چهره‌ی علی گشاده گشت و لبخندی هم کنج لبش نشست:

ـــبه سلامتی، پس داری می‌ری قاتی مرغ‌ها. کی هست این عروس خوشبخت؟ عروسی کِی هست؟ نکنه زن خارجی گرفته باشی که از همین حالا بگم من آبم باهاش تو یه جوب نمی‌ره!

آسیه که روی مبل، روبه‌روی او نشسته و چادر مشکی کرپش روی شانه افتاده بود و همه‌ی حواسش به علی و مکالمه‌ی تلفنی‌اش بود، لبخندی زد و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ مگه تو می‌خوای باهاش زندگی کنی؟

مجید که کلافه طول اتاق را قدم می‌زد لحظه‌ای کوتاه ایستاد و با اشاره به ساعتش، زمانی را که از دست می‌رفت یادآوری کرد. آن لحظه اما خبر شنیدنِ سر و سامان گرفتن ارسلان که هیچ‌کس هم انتظارش را نداشت، مهم‌تر بود که علی همه‌ی توجه‌اش را به او داده و قصد نداشت تا وقتی همه چیز را از زیر زبان او بیرون نکشیده، به مکالمه‌اش پایان دهد. ارسلان این را فهمیده بود که با همان صدای گرفته شروع به تعریف کرد:

ـــ خیالت راحت داداش، طرف ایرانیه، اسمش ویداس، تو آلمان زندگی می‌کنه.

علی متعجب پرسید:

ـــ اما تو که اتریشی، این خانم رو چه جوری پیدا کردی؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ یکی از دوستام معرفی کرد، فکر نمی‌کردم کار به اینجاها بکشه؛ اما به قول خاتون خدابیامرز یا نصیب و یا قسمت!

علی آهی کشید:

ـــ خدا رحمتش کنه!

هنوز هم مشتاق شنیدن بود که با گفتن خب او را به گفتنِ بیشتر تشویق کرد و ارسلان ادامه داد:

ـــ خونواده‌ش ایران زندگی می‌کنن، خودش چند سالی هست واسه ادامه تحصیل اومده آلمان پیش خاله‌ش. درسش تموم شده، به خاطر این‌که موندگار بشه قصد ازدواج داره که بتونه اقامت دائم بگیره. اون هم مثل من با خودش فک کرده کی بهتر از یه هم‌وطن؟!

به غرور علی برخورده بود. اخم‌هایش را در هم کشید و پرسید:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ یعنی این دختر فقط واسه خاطر این‌که اقامت اونجا رو بگیره، داره با تو ازدواج می‌کنه؟

:

ارسلان خنده‌ی بی‌خیالی سر داد:

ـــ دیگه تو سن و سال من، عشق و عاشقی اهمیتی نداره داداش. یکی باشه باهاش تنهایی‌هامو پر کنم و به زبون مادریم باهام حرف بزنه کافیه! راستی منم دیگه اتریش نیستم، هر چی داشتم و نداشتم فروختم و اومدم آلمان جاگیر شدم. شماره‌ی جدیدمو می‌دم بهتون.

ـــ چه‌طور این‌قدر با عجله؟

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ خیلی هم عجله‌ای نبود، طول کشید تا کارهام راست و ریست شد.

ـــ پس ما غریبه بودیم که باید حالا خبردار می‌شدیم؟

ـــ این حرفا چیه برادر من؟ باور کن این مدت هم سرم خیلی شلوغ بود، هم این‌که نمی‌خواستم تا وقتی همه چی اُکی نشده، خبر بدم. امشب هم عروسیه، یعنی بعد از ظهر.

ـــ مبارک باشه!

تو مبارک باشه‌ای که علی گفت، دنیایی دلخوری نهفته بود. ارسلان در صدد رفع و رجوع آن همه پنهان کاری برآمد:

ـــ مراسمی نداریم، باور کن حتی پدر و مادر ویدا هم نیومدن. فقط همون خاله‌ش و یکی از فامیل‌های دورشون که اینجا زندگی می‌کنن هستن. کار مهاجرتم نه، اما ازدواجمون خیلی یه دفعه‌ای شد علی!

رمان بوک
Romanbook.ir

مجید که دل توی دلش نبود معترض نگاهش را به پدرش دوخت، بلکه زودتر صحبت‌هایش را پایان ببخشد. کت شلواری که به ندرت تن می‌کرد؛ ظاهر دامادها را به او داده بود. وقتی ارسلان پرسید:

ــ راستی مجید چه‌طوره؟

علی نگاهی به قد و بالای پسرش انداخت:

ــ مجید هم خوبه. مثه شاخ شمشادها جلو من وایساده تا براش بریم خواستگاری.

صدای ارسلان پر شد از شادی:

ــ اِ... مبارکه، علی فکرشو می‌کردی که من و مجید همزمان دوماد بشیم؟

هنوز هم دلخور بود و قصد نداشت با شوخ و شنگی، بگو و بخند راه بیندازد که گفت:

ــ تا دومادی مجید خیلی مونده! فعلا داریم می‌ریم عروس رو ببینیم.

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ همین قدم اولش سخته.

خواستگاری را بهانه کرد و زودتر سر و ته حرف‌ها را هم آورد. گوشی را که قطع کرد، بلند شد و کتش را از جالباسی برداشت. به عادتِ همیشه، دستی به پارچه‌اش کشید تا خاکِ نداشته‌اش را بگیرد. آسیه پرسید:

ـــ چی شده؟ چرا دمغ شدی؟

کت را به تن کشید و دستی هم به یقه‌ی پیراهن سفیدش برد:

ـــ از اون اول هم کارهای ارسلان حساب کتاب نداشت. مرتیکه همه‌ی کارهاشو کرده، حالا زنگ زده که بعدازظهر عروسیه!

آسیه خوشش نیامد و پشت چشمی نازک کرد:

ـــ خدا رو شکر خاتون نیست.

ـــ بریم مامان!

رمان بوک
Romanbook.ir

با صدای معترض مجید چادرش را روی سرش کشید و آرام غر زد:

ــ انگار تو همین یه ساعته قراره دختره رو شوهرش بدن که این‌قدر هوله!

***

افشین زنگ در را فشرد. می‌دانست آمدن به این خانه، به خصوص برای گیتی چه‌قدر دشوار است و اگر محض خاطر حریر نبود، هرگز راضی نمی‌شد پا درون خانه‌ای بگذارد که کیان با تازه عروسش در آن زندگی می‌کرد. صدای مرجانه توی آیفون پیچید و همین که تصویر افشین را دید دکمه‌ی در باز کن را فشرد. گیتی مابین همسر و پسرش قدم برمی‌داشت و نگاهش اگر چه با تحسین، اما دلگیر و دلتنگ دورِ حیاط با صفای خانه‌ی کیان که کم از باغ نداشت، تاب خورد. هنوز هم بعد از این همه سال جای لیلی عجیب خالی بود. رفتن برایش زود بود وقتی حریر همه‌ی سال‌های کودکی و

رمان بوک
Romanbook.ir

نوجوانی‌اش را در حسرت نبودن او سر کرد. چند قدمی بیشتر برنداشته بودند که عنایت به استقبالشان آمد و با خوش‌رویی داخل ساختمان راهنمایی‌اشان کرد. گیتی انتظار استقبال از جانب کیان را داشت، اما به روی خود نیاورد. آن روز به خاطر حریر آمده بود و به خاطر افشین. هر چه‌قدر که آرزوی آرامش و خوشبختیِ حریر را داشت، به همان اندازه دلش پر می‌زد برای دیدنِ دختری که دل از پسرش برده بود. همین که قدم درون خانه‌ی مجلل کیان گذاشتند، حریر مشتاقانه سمتشان آمد. گیتی با لبخندی مادرانه که روی لب‌هایش پهن شد، سراپای او را برانداز کرد و دست‌هایش را برای در آغوش کشیدنش از هم گشود:

ـــ قربونت برم دختر قشنگم!

:

رمان بوک
Romanbook.ir

برای لحظاتی طولانی او را روی سینه‌اش فشرد و سعی داشت بغضی که انگار توی گلویش گیر کرده و اشکی که آماده‌ی سرریز شدن بود، پس بزند. حریر همین که از آغوش او بیرون آمد، به طرف مسلم رفت و سر روی شانه‌اش گذاشت:

—خوش اومدین پدر جون!

بعد هم سمت سالن راهنمایی‌اشان کرد. با قدمی فاصله، کنار افشین گام بر می‌داشت، در همان حال نیم نگاهی به صورت او انداخت:

ـــ تیپ زدی آقا افشین! نکنه از اینجا که رفتی قصد خواستگاری کردن واسه خودتو داری؟

رمان بوک
Romanbook.ir

همین که افشین خواست لب از لب باز کند، گیتی دستی توی هوا چرخاند و با شوق و ذوقی که ذره‌ای هم کم نشده بود، گفت:

ــ تا قسمت چی باشه مادر!

حریر با چشم‌هایی کمی گشادتر از حد معمول، نگاهش کرد. افشین با لبخند شانه‌ای بالا انداخت. اگر می‌شد فرصت را از دست نمی‌داد و ته و توی ماجرا را بیرون می‌آورد، اما همان لحظه مرجانه از آشپزخانه بیرون آمد و با خوشامدگویی فنجانی نوشیدنی تعارفشان کرد. همین که فنجان‌ها روی میز قرار گرفت و قبل از این‌که گیتی سراغ کیان را بگیرد، آیفون یک بار دیگر به صدا در آمد. انتظار کسی جز خانواده‌ی مجید را نداشتند که حریر هراسان از جا کنده شد. گیتی لبخندی شیرین تحویلش داد و در حالی که کنارش می‌ایستاد، گفت:

ــ چرا هول کردی مادر؟

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر با همان تشویش پرسید:

ـــ چه کار کنم مادر جون؟!

گیتی پشت چشمی نازک کرد و تابی به سر و گردنش داد:

ـــ یه طوری رفتار نکن خیال کنن اولین باره واسه‌ت خواستگار اومده! حالا هم اول کاری جلو چشم نباشی بهتره.

نگاهش سمت آشپزخانه کشیده شد و عجولانه ادامه داد:

ـــ آشپزخونه‌ها هم از بس بی در و پیکر شده، نمی‌شه اونجا وایسی تا هر وقت گفتیم چایی بیاری. عجالتا برو تو اتاق، یه کم گذشت خودم صدات می‌زنم بیای.

حریر قدم‌های شتاب‌زده‌اش سمت اتاق کار کیان که طبقه پایین بود کشیده شد و نگاه گیتی از کفش‌های پاشنه بلندش به ساق‌های خوش ترکیبش سُر خورد و در

رمان بوک
Romanbook.ir

دل قربان صدقه‌اش رفت. همان حین، در ورودی ساختمان باز شد و مرجانه که جلوی در ایستاده بود با خوشامدگویی تازه واردین را به داخل دعوت کرد. سبد گلی را که آن همه آسیه بابت قیمت بالایش غر زده بود و حالا مقابل عظمت آن خانه، حقیر به نظر می‌آمد، دست مرجانه سپرده شد. نگاه گیتی از همان ابتدا به روی دختر باریک و ریز نقشی که پشت سر همه، با طمأنینه قدم برمی‌داشت، ثابت ماند و با سلامی که آسیه گفت، به خود آمد. حاج مسلم کنار علی نشست و آسیه بی‌آنکه رویِ گرفته‌اش را کمی شل کند و چادرش اندک عقب برود، کنار گیتی قرار گرفت. باز نگاه گیتی روی ماجده کشیده شد و پرسید:

ــ خوبی دخترم؟

ماجده با لبخندی محو جواب داد:

ــ ممنونم، به لطفتون.

رمان بوک
Romanbook.ir

گیتی، آسیه را مخاطب قرار داد، می‌خواست حرفی زده باشد که گفت:

ــ این چند سالی که افشین جان با آقا مجید دوسته، من نمی‌دونستم شما دختر تو خونه دارین.

آسیه گردنی خم کرد:

ــ شکر خدا، ماجده جان از بس دختر آروم و بی‌دردسریه که بعضی از همسایه‌ها هم نمی‌دونن ما دختر داریم.

انگار آرام و بی‌دردسری که می‌گفت، طعنه‌اش به حریر و رابطه‌ای بود که با مجید داشت. گیتی بله‌ای گفت و تکیه‌اش را به مبل داد. حاج مسلم و علی هنوز مشغول گپ و گفت اولیه و احوالپرسی بودند که مرجانه با سینی شربت از آشپزخانه بیرون آمد. روسری مشکی‌ای که زیر گردن گره زده بود با بلوز سورمه‌ای و دامن مشکی که تا مچ پایش را می‌پوشاند، هماهنگی داشت. آسیه با

رمان بوک
Romanbook.ir

کنجکاوی نگاهش را به او دوخت. همین که سینی را مقابل او گرفت، دلش طاقت نیاورد و پرسید:

ـــ همسرتون و دختر خانمتون تشریف نمی‌آرن؟

خونی که به یک‌باره به صورت مرجانه دوید و نگاه پر استرسی که سمت گیتی انداخت، از چشم آسیه دور نماند. گیتی گفت:

ـــ میان خدمتتون.

و برای آنکه مرجانه را از آن وضعیت رهایی بخشد ادامه داد:

ـــ مرجانه خانوم، کارهای خونه‌ی آقای ستوده رو انجام می‌دن.

نگاه آسیه به زیر افتاد و لبی به دندان گزید. ظاهر آراسته‌ی مرجانه هیچ شبیه کارگری نبود که سالی دو بار به کمک او و مهناز می‌آمد و برایشان خانه تکانی می‌کرد. در تصور آسیه نمی‌گنجید کسی برای امور عادی منزلش

رمان بوک
Romanbook.ir

هم دیگری را آماده به خدمت داشته باشد! و ناخودآگاه حس ناخوشایند حقارتی که از ابتدای ورود به خانه داشت، بیشتر گریبانش را گرفت. حال همسرش هم بهتر از او نبود. با این‌که خود او اصرار به این آشنایی داشت، اما تفاوت فاحش سطح دو خانواده او را به فکر فرو برده بود.

صدای تق تق کفش‌های پاشنه ده سانتی پریسا که به روی پله‌ها و بعد از آن به روی کف‌پوش شنیده شد، نگاه‌ها را به آن سو کشاند. با این‌که کنار کیان قدم برمی‌داشت، اما همه‌ی توجه آسیه به او و سر و وضع آن‌چنانی‌اش بود.

:

رمان بوک
Romanbook.ir

انتظار دیدنِ هر چیزی را داشت، غیر از دیدنِ دختری با لباس‌های آن‌چنانی که ماجده و مریم، تنها در مهمانی‌های جدا از آن استفاده می‌کردند. نگاهِ پر از شماتتش را به صورت مجید انداخت و اگر می‌شد، همان لحظه خانه‌ی ستوده را ترک می‌کرد، اما به رسم ادب ناچار به تحمل بود. کیان سلامی گفت و سمت حاج مسلم و علی رفت و پریسا با اطواری که خون به دل گیتی می‌کرد، با کمی فاصله کنار آن‌ها نشست. برخوردش آن‌چنان سرد بود که اخم‌های آسیه را هم آورد و جوِ نه چندان گرم دقایق پیش، سردتر به نظر رسید. گیتی با لبخندی اجباری به آسیه نگاه کرد:

ــ بفرمایید، چرا میل نمی‌کنین؟

و با دست اشاره به لیوان‌های دست نخورده و خوش‌رنگ شربت کرد. آسیه رویش را محکم‌تر گرفت و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ ما اهل شربت نیستیم!

کیان رو به آشپزخانه و خطاب به مرجانه گفت:

ـــ چرا پذیرایی نمی‌کنی مرجانه؟ میوه بیار!

ـــ چشم.

مرجانه این را گفت و به طرف میوه خوری بزرگی رفت که گوشه‌ی سالن، پر از میوه‌های عالی فصل بود و مشغول چیدن میوه در بشقاب‌هایی شد که روی میز بود. حاج مسلم می‌خواست مجلس را از آن حال و هوا بیرون بیاورد که با مهربانی خاص خودش گفت:

ـــ قدیما رسم بود تو مراسم خواستگاری، عروس با چایی از خونواده‌ی دوماد پذیرایی می‌کرد، درست می‌گم خانوم؟

روی سخنش با گیتی بود که او هم سری تکان داد و با لبخند گفت:

ـــ بله البته هنوز هم این رسم هست.

رمان بوک
Romanbook.ir

آسیه نگاهی به پریسا انداخت که پر غرور پایی از روی پا رد کرده و به نظر نمی‌رسید قصد داشته باشد تکانی به خود دهد و پشت چشمی نازک کرد و با بیزاری رو برگرداند که صدای گیتی تو گوشش پر شد:

ـــ حریر جان، چایی بیار مادر!

و چند لحظه بعد، در بهت و ناباوری متوجه دختری شد که از انتهای سالن سمتشان می‌آمد. بلوز سفید آستین بلندی که یقه‌ی تور داشت، با دامن تنگ و به نسبت کوتاه مشکی‌اش و جوراب ساپورت ضخیمی که ساق‌هایش را می‌پوشاند و موهای بلندی که تا زیر کمرش می‌رسید و لخت و رها روی شانه‌هایش فرو ریخته بود، بارها با پریسا متفاوت بود. حتی آرایش ملایم چهره‌اش و لبخند محوی که به لب داشت، ربطی با رنگ و لعاب تند و زننده‌ی پریسا نداشت! کمی که نزدیک‌تر شد، همه به احترامش از جا برخاستند جز پریسا و البته آسیه که عاقبت با اکراه از جا بلند شد. بی‌اختیار، نگاهش

رمان بوک
Romanbook.ir

به چشم‌های مجید خیره ماند که با دیدن حریر برق خاصی پیدا کرده بود و از آن همه شیدایی لب زیرینش را به دندان گزید. حریر با همان لبخند ظاهری و غوغایی که در دلش برپا بود، گفت:

ــ خوش اومدین، بفرمایین.

و برای آوردن چای، در حالی که نگاه شیدای مجید و محبت بی‌نهایت گیتی بدرقه‌اش می‌کرد، سمت آشپزخانه رفت. تلفن خانه به صدا در آمد و پریسا که فاصله‌ی کمی با گوشیِ سلطنتی و طلایی رنگ رویِ میز منبت کاری شده گوشه‌ی سالن داشت، برخاست و به طرفش رفت. چند جمله‌ای بیشتر صحبت نکرده بود که با لوندی مخصوص خودش کیان را صدا زد:

ــ عزیزم، با تو کار دارن.

کیان برخاست و به طرف او رفت و در همان حین حریر هم با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد. عزیزم گفتن

رمان بوک
Romanbook.ir

پریسا و غرور و تکبری که توی رفتارش موج می‌زد، شک آسیه را برای این‌که او همسر کیان باشد، به یقین بدل کرد. از خودش عصبانی بود که بدون هیچ شناختی؛ پا در خانه‌ای گذاشته که هیچ شباهتی به باور و فرهنگ خودشان ندارد. حریر به اجبار آخرین چای را هم جلوی پریسا گرفت که گیتی با محبتی مضاعف به مبل کنارش اشاره کرد و گفت:

ــ دستت درد نکنه عزیزم، بیا بشین دختر خوشگلم!

حریر نشست و همین که نگاهش در نگاه آسیه گره خورد، لبخند روی لبش محو شد! در چهره‌ی مادر مجید اثری از شوق و شادی نمی‌دید، هیچ تناسبی به مادرهایی که برای پسرشان به خواستگاری آمده‌اند نداشت. کیان با عذرخواهی کوتاهی میان جمع برگشت و به محضی که روی مبل جاگیر شد گفت:

ــ یه کاری برای من پیش اومده، نیم ساعت دیگه باید برم!

رمان بوک
Romanbook.ir

این یعنی سرباز کردن زودتر مهمان‌ها، که علی فورا جواب داد:

ــ ما هم زیاد مزاحمتون نمی‌شیم، غرض این بود که از نزدیک شما و دختر خانمتونو زیارت کنیم، که البته میسر شد!

با گفتن این حرف آسیه نفسی از سر آسودگی کشید. همسرش را بیش از آن می‌شناخت که بداند در پس این حرف به ظاهر ساده، منظوری نهفته است! مجید با دستمالی که تقریبا توی دستش مچاله شده بود، عرق پیشانی‌اش را گرفت. افشین زیر چشمی نگاهی عمیق به ماجده انداخت و دختر با شرم و حیایی بی‌حد سر به زیر انداخت. صدای کیان سکوت آزاردهنده‌ی جمع را شکست:

:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ خب، خدا رو شکر! هر چند این جلسه هم فقط و فقط محض خاطر فرمایش حاج خانوم بود و بعد هم خودم، حساب دو دو تا چهار تا کردم و دیدم بد نیست خونواده‌ی این آقا مجید بیان و از نزدیک زندگی ما رو ببینن، تا بفهمن ما دو تا خونواده، هیچ ربطی، از هیچ نظری با هم نداریم! اگه نه جوابی رو که باید، همون روز اول به پسر شما داده بودم.

به یک‌باره خون به چهره‌ی آسیه دوید و بیش از آن تاب نیاورد. رویش را محکم‌تر گرفت و بی‌آنکه نگاه کیان کند، گفت:

ـــ پس بفرمایین از ما خواستین بیایم که سنگ رو یخمون کنین!

رمان بوک
Romanbook.ir

کیان با خونسردی سیب درشتی به دست گرفت و قبل از این‌که شروع به پوست کندن آن کند، نزدیک بینی‌اش گرفت و جواب داد:

ــ تو جمله پردازیتون بیشتر دقت کنین خانوم محترم! یادم نمی‌آد من از شما خواسته باشم تشریف بیارین! دورِهمی امروز محض خواهش و درخواست شما بوده.

آسیه طاقت نیاورد و با همان چهره‌ی برافروخته ناگهان برخاست. ماجده هم که کنار او نشسته بود، حیران از رفتار مادر، به تبعیت از او برخاست.

ــ پاشو علی آقا، اینجا دیگه جای ما نیست!

گیتی با نگرانی نگاهی به چهره‌ی رنگ برده‌ی حریر انداخت و با لبخندی تصنعی رو به آسیه کرد:

ــ کجا حاج خانوم؟ ما که هنوز چهار تا کلوم هم با هم حرف نزدیم!

رمان بوک
Romanbook.ir

کیان فرصت حرف زدن به آسیه نداد و با همان خونسردی ظاهری گفت:

ــ همین حرف‌هایی هم که رد و بدل شد، زیادی بود! لطف کنین از این به بعد تصمیم‌گیری راجع به سرنوشت و آینده‌ی حریر رو به خودم بسپرین.

رفتار خانواده‌ی داماد برایش گران تمام می‌شد که تاب بیشتر ماندنشان را هم نداشت!

علی نگاهی پر از شماتت به مجید انداخت که التماس در چشم‌هایش موج می‌زد و قبل از این‌که این التماس را به زبان بیاورد، زودتر از همسر و دخترش بیرون رفت. حریر سرخورده و غمگین؛ قطره اشکی که عجولانه و ناخواسته روی گونه‌اش سر خورد با سر انگشتش گرفت و ناباور از آنچه گذشت، رفتن مجید را نظاره‌گر شد. هیچ‌کس بدرقه‌اشان نکرد، یا که برای ماندنشان حرفی نزد. نه وقتی کیان، پر قدرت و با صلابت، رفتار دیگران را زیر ذره‌بین گذاشته بود!

رمان بوک
Romanbook.ir

در که پشت سرشان بسته شد، افشین چند قدم کوتاه راه رفت و چنگی میان موهایش زد. حاج مسلم لااله‌الاالله‌ی گفت و تسبیحی که توی دست داشت، دور انگشتش تاب داد. لحظاتی که می‌رفت طولانی شود، سکوت بود و سکوت! عاقبت هم گیتی بود که دلش طاقت نیاورد و گفت:

ــ بد کردی کیان! تو که می‌خواستی این‌طوری برخورد کنی؛ اصلا قراری نمی‌ذاشتی.

کیان انگار منتظر همین یک جمله بود که برآشفت:

ــ برخورد من بد بود؟ ندیدن اینا انگار دنبال ارث و طلبشون اومده بودن؟!

ــ اون‌ها مهمون ما بودن!

کیان چشم‌هایش را باریک کرد و حق به جانب جواب داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ چه مهمونی حاج خانوم؟ من به اینا دختر بده نیستم، نعش حریرم رو دوش این پسره نمی‌ذارم.

صدای حریر پر از بغض بود وقتی گفت:

ـــ خواسته‌ی من اهمیتی نداره بابا؟

کیان براق شد توی صورتش:

ـــ خواسته‌ی تو چیه؟ این‌که یه عمری با این آدما سر کنی؟ کنایه‌شونو به جون بخری که مثه خودشون نیستی؟

:

حریر سکوت کرد و به سختی بغضش را فرو داد. نمی‌خواست اختیار از کف بدهد و اشک رسوایش کند.

رمان بوک
Romanbook.ir

اولین بار بود کیان مقابل گیتی و مسلم و بدتر از آن پیش نگاه پریسا این‌گونه رفتار می‌کرد. نگاهش را به زیر انداخت و لب زیرینش لای دندان‌هایش گیر کرد. گیتی با دلسوزی دست نوازشی روی موها و شانه‌اش کشید. گویی فقط او بود که حال دخترکش را می‌فهمید. افشین با کلافگی نفس بلندی کشید، خودش را مقصر می‌دانست، مقصر آن همه آشفتگی حریر. اگر او آن همه به مجید اعتماد نمی‌کرد و گاه و بیگاه پایش به خانه‌ی مسلم باز نمی‌شد؛ حریر دلبسته‌اش نمی‌گشت و با این حقارت تاوان این عشق بی‌سرانجام را پس نمی‌داد. از ابتدا هم حدس زدن برخورد و رفتار کیان برایش مشکل نبود و حالا قصه‌ی این دلدادگی به جایی رسیده بود که نه پایان می‌گرفت و نه به مقصد می‌رسید. این میان چه می‌کرد با دل خودش که ناغافل و ناخواسته مأوای ماجده گشته بود؟! با به یاد آوردن ماجده؛ بی‌قرارتر از قبل برخاست و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ من باید برم بابا، شما می‌مونید؟

مسلم نگاهی با گیتی رد و بدل کرد و سری بالا داد:

ـــ نه بابا جون، ما هم دیگه کاری نداریم.

برخاستند و گیتی چادر سیاهش را روی سر مرتب کرد که کیان مقابلشان ایستاد:

ـــ کجا به این زودی؟ نشسته بودین آقا جون!

ـــ نه بابا، باید بریم. تو هم به کارت برس.

قرارش با فرزین را فراموش کرده بود. نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. از پریسا خبری نبود، بی‌تفاوتی‌های گیتی را تاب نمی‌آورد که قبل از آن‌که قصد رفتن کنند به اتاقش برگشت و انگار که نبودنش هم برای کسی جز کیان مهم نبود که سراغش را نمی‌گرفتند. گیتی صورت ملتهب حریر را بوسید و کنار گوشش گفت:

ـــ غصه نخور دخترم. هر چی خدا بخواد، هر چی قسمت باشه، همون می‌شه.

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر با اندوهی عمیق سر تکان داد. با مشایعت کیان تا جلوی در رفتند. کیان نگاهش به ماشین افشین بود که از کنار کوچه بیرون کشیده شد و با دست تکان دادن مسلم، او هم با لبخند سری تکان داد. قبل از این‌که به داخل خانه برگردد، با تک بوقی نگاهش به عقب برگشت و با دیدن فرزین، در را پشت سرش بست و به طرف اتومبیل او راه افتاد.

***

:

مجید، کلافه و عصبی، چند بار طول اتاق را قدم زد. تمام مدتی که به خانه برسند گوشش پر شد از نصیحت‌های

رمان بوک
Romanbook.ir

پدرانه و مادرانه‌ی آسیه و علی. طاقتش طاق بود که وقتی آسیه برای چندمین بار در طول آن یک ساعت گفت:

ــ فکر این دختر رو از سرت بیرون کن مجید. نه این دختر به تو می‌خوره، نه خونواده‌ش با ما جور در می‌آن!

ایستاد و مستقیم تو چشم مادرش زل زد و حق به جانب گفت:

ــ چرا حریر به من نمی‌خوره مامان؟ چون مثل شما و خاله مهناز چادر سر نمی‌کنه؟ چون تفریحش رفتن و بست نشستن تو امامزاده‌ها نیست؟ چون دوره راه نمی‌افته از مردم یه قرون دوزار جمع کنه واسه دخترهای بی‌بضاعت، چهار تا کاسه بشقاب بگیره و به اسم جهاز دستشون بده؟

آسیه خشمگین‌تر از قبل چشم‌هایش را باریک کرد:

ــ تو داری واسه خاطر این‌که این دختره رو توجیه کنی، من و خاله‌تو مسخره می‌کنی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

مجید بی‌حوصله سری جنباند:

ــ اولا که این دختره اسم داره! بعد هم من شما رو مسخره نکردم. حرف من اینه که همه قرار نیست مثه شما باشن، مثه شما فک کنن، مثه شما لباس بپوشن!

ــ دختری که می‌خواد به اسم زن تو بیاد تو این خونه، باید مثه ما باشه مجید! تو چه جوری غیرتت قبول می‌کنه زنت سر این‌طوری بگرده؟ مینا یه وجب بچه‌س، می‌دونه محرم و نامحرم یعنی چی! می‌دونه چه جوری باید حجاب بگیره... تقصیری هم نداره خب، مادر که بالا سرش نبوده این چیزها رو یادش بده، باباهه هم که فکر هوا و هوس خودشه.

با یاد پریسا و سر و وضع و لباسش، شرمگین لبی به دندان گزید که مجید طلبکارانه گفت:

ــ من به این چیزها کاری ندارم مامان. من این دختر رو دوست دارم، کاری هم به باباش و مادری که بالاسرش

رمان بوک
Romanbook.ir

نبوده و نامادری که خوشایند شما نیست ندارم. می‌خوام باهاش ازدواج کنم. هر طور شده، به هر قیمتی!

آسیه چشمی از هم دراند:

ـــ حتی به این قیمت که منو زیر پات بذاری؟

سکوت مجید معنای خوبی نداشت و نشانه‌ی خوبی نبود! علی ته سیگارش را توی جاسیگاری له کرد، چشم از خاکستر آن برنمی داشت که با صدای خفه ای لب زد:

ـــ حق با مادرته، این دختر به درد تو نمی‌خوره. فردا، پس فردا زنگ می‌زنم به محمود و قرار خواستگاری رو می‌ذارم. وقتی با مریم بری زیر یه سقف، خود به خود از خیال خام این دل بستن می آی بیرون.

توی دل آسیه کیلو کیلو قند آب می‌کردند که برای اولین بار فریاد مجید سر پدرش هم بلند شد:

:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ چی داری می‌گی برای خودت بابا؟!

صدای علی فوق صدای او بود وقتی گفت:

ـــ همین که گفتم، اگه یه روز خواستی این دختره رو بگیری، خیال کن ننه بابایی هم نداری.

پره‌های بینی مجید از خشمی لبریز شده باز و بسته می‌شد و نفس‌های بلندش، به شماره افتاد. قدم‌های بی‌تابش سمت در کشیده شد و تا علی و آسیه به خودشان بیایند، بیرون رفته بود. ماجده دنبالش دوید:

ـــ کجا می‌ری داداش؟

نایستاد که جوابی بدهد. در حیاط را محکم به هم کوفت و نگاه خیس آسیه را جا گذاشت. ماجده خسته از آن همه بگو مگوی تکراری، از در فاصله گرفت و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ من نمی‌دونم چرا شما نمی‌ذارین مجید خودش واسه زندگیش تصمیم بگیره؟!

آسیه با پشت دست خیسی صورتش را گرفت:

ـــ حالا باید به تو هم جواب پس بدم؟ ندیدی سر و وضع دختره رو؟

ـــ مگه چش بود مامان؟ اصلا مگه مردم ضمانت دادن مثل ما لباس بپوشن؟ شبیه ما فکر کنن؟

آسیه چشمی از هم دراند و تابی به سر و گردنش داد:

ـــ کم بود جن و پری، یکی هم از دریچه پرید! کم از دست مجید می‌کشم که حالا باید به تو هم جواب پس بدم؟

ـــ مگه دروغ می‌گم؟

ـــ کار به کار بقیه ندارم، اما زن مجید باید مثه ما باشه، وگرنه سنگ رو سنگ بند نمی‌شه!

ماجده بی‌حوصله و به افسوس سری جنباند:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ شما نمی‌خواین قبول کنین که مجید دوستش داره مامان!

ـــ این دوست داشتن زندگیشو به آتیش می‌کشونه. از دختره بشه گذشت، از اون زن بابای از خود مچکرش نمی‌شه. ندیدی چه‌طور لباس پوشیده بود و آرایش کرده بود؟ عزیزت یه وقتا که خونه‌ی مهناز باشیم، تا تو تلویزیون اونا زن‌های این چنینی رو ببینه، استغفراللهی می‌گه و رو بر می‌گردونه. آخه چه‌طور ممکنه با این همه تعصب بیایم و با این خونواده وصلت کنیم؟

ـــ یه چیزی می‌گی مامان، مجید چه کار به زن باباش داره؟ خواستگاری و عروسی که سر بگیره ما سال به سال هم خونواده‌ی حریر رو نمی‌بینیم.

علی ابرویی در هم کشید:

ـــ بس کن دیگه ماجده، به جای این حرفا به فکر شام باش، مادرت امشب بی‌حوصله‌س!

رمان بوک
Romanbook.ir

ماجده لب برچید و سمت آشپزخانه راه افتاد.

آن شب وقتی ساعت از ده و یازده هم گذشت و خبری از مجید نشد، دل‌شوره به جان آسیه چنگ انداخت که بی طاقت شد و رو به همسرش گفت:

ــ یه زنگ بزن ببین این پسر کجاست؟ نکنه یه کاری دست خودش بده!

نگاه علی به ساعتی که روی سینه‌ی دیوار جا خوش کرده بود کشیده شد. بیش از آن دلخور بود که سراغی از پسرش بگیرد. شب‌های دیگر هم پیش می‌آمد که مجید دیرتر از این هم به خانه برمی‌گشت، اما نه این‌طور بی‌خبر، نه با آن وضعیتی که از خانه بیرون رفت. به ناچار گوشی را برداشت و شماره‌ی مجید را گرفت. رنگ دلخوری علی با آسیه فرق می‌کرد. آسیه ظاهر را می‌دید، اما چشم علی به عمق مشکل نفوذ می‌کرد. او از مجید ناراحت بود، به خاطر این‌که پیش‌تر جوابش را از کیان گرفته بود و باز هم به این موضوع سماجت می‌کرد!

رمان بوک
Romanbook.ir

عمری با شرف و آبرو زندگی کرده و حالا برایش سخت بود که کیان از بالا به پسرش نگاه کند! به نظرش اگر هم اصرارهای مجید نتیجه می‌داد و این وصلت صورت می‌گرفت، مجید می‌شد غلام حلقه به گوش کیان! باید بله قربان گوی پدر زنش می‌شد و این از توان علی خارج بود. کیان هر که بود، حق نداشت به پسرش به دیده‌ی حقارت نگاه کند. در نتیجه‌ی همین افکار بود که قصد کرد، مدتی با مجید کجدار و مریز تا کند، تا وقتی که او به خودش بیاید! تا بفهمد راهی که در آن قدم برمی‌دارد بیراهه است. با همان سگرمه‌هایی که انگار خیال باز شدن نداشتند، منتظر پاسخگویی پسرش بود که صدای اپراتور در گوشش پر شد: «دستگاه تلفن مورد نظر خاموش می‌باشد.» به خیال این‌که اشتباهی شده، دوباره و سه باره شماره را گرفت و هر بار همان جواب را شنید.

:

رمان بوک
Romanbook.ir

آسیه که همه‌ی نگاهش به او بود تاب نیاورد و پرسید:

ـــ چی شد؟

گوشی را کناری گذاشت و پای سفره‌ای نشست که ماجده پهن کرده بود:

ـــ خاموشه!

ـــ یعنی چی؟ کجاست تا این وقت شب؟

ـــ نگران نباش، بالاخره سر و کله‌ش پیدا می‌شه.

وقتی ساعت از یک هم گذشت و خبری نشد، دل نگرانی آسیه اوج گرفت. علی از بالا و پایین کردن کانال‌های

رمان بوک
Romanbook.ir

تلویزیون که هیچ برنامه‌ای هم نداشت خسته شد و دکمه‌ی خاموش را زد.

ــ بلند شو برو ببین کجا رفته خبر مرگ من؟

نگاه علی به چشم‌های نگران آسیه خیره ماند:

ــ کجا دنبالش بگردم این وقت شب؟ بچه نیست که این‌طور بی‌طاقت شدی!

آسیه بی‌قرار، مشتی روی پایش کوبید و با چهره‌ای بر افروخته جواب داد:

ــ بچه نیست، ولی نشده بود تا این وقت شب بی‌خبر بیرون از خونه بمونه. پاشو تو رو خدا مرد، این‌قدر دل گنده نباش! برو خونه‌ی دوستی، رفیقی...

ــ این وقت شب برم در خونه‌ی مردم چی بگم خانوم؟ اصلا شاید رفته باشه خونه‌ی مادرت یا محمود.

آسیه سری بالا داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ــ نمی‌ره، عمرا بره خونه مهناز. خونه مامان هم اگه رفته بود تا حالا خبردار شده بودیم. اگه بی‌نام و نشون بذاره بره چی؟ بلایی سر خودش بیاره؟!

ابروهای پر و مردانه‌ی علی به هم نزدیک شد:

ــ بچه شدی آسیه؟ این فکرها چیه با خودت می‌کنی؟ اگه هر کی دو کلوم با بابا ننه‌ش حرفش بشه و سر به بیابون بذاره که سنگ رو سنگ بند نمی‌شه!

حق به جانب جواب داد:

ــ مادر نیستی که بفهمی علی، نمی‌دونی تو این دل بی‌صاحب من چی داره می‌گذره!

علی تسلیم شد و با کلافگی لااله‌الاالله گفت و از جا برخاست. خودش هم نمی‌دانست آن موقع شب کجا باید سراغ پسر ناخلفش را بگیرد! آماده که شد و قبل از این‌که بیرون برود، گوشی‌اش را دست گرفت و برای کوروش پیام فرستاد که نمی‌تواند برود میدان، کوروش

رمان بوک
Romanbook.ir

زحمت بار آن روز را بکشد. دکمه‌ی ارسال را زد و می‌دانست پسر جوان آن‌قدری خوابش سبک است که با کوچک‌ترین صدایی از خواب بیدار شود. دو ساعت بعد هم می‌توانست زنگ بزند و یادآوری کند. چه‌قدر دلش می‌خواست مجید هم شبیه کوروش بود. همان‌قدر بی‌ادعا و همان‌قدر در کار کوشا. دلش می‌خواست حالا که برای خودش مردی شده، می‌شد رویش حساب باز کند و عصای دستش باشد. اما مجید، هیچ شبیه آرزوهای دور و درازش نبود، شبیه آن وقتی که نوزادش را در آغوش گرفت و به پسر داشتنش بالید.

با این افکار آهی کشید و گوشی را توی جیبش هل داد. پاشنه‌ی کفشش را که بالا داد، نیم نگاهی به صورت همسرش انداخت:

ــ اگه تا دو ساعت دیگه من نیومدم، کوروش می‌آد دنبال سوئیچ وانت. همون جا گوشه‌ی طاقچه‌س، بده بهش ببره.

رمان بوک
Romanbook.ir

آسیه پر تشویش سری تکان داد و علی رفت. سکوت بدی که ناگهانی به خانه حاکم شد، ماجده را از اتاقش بیرون کشاند. دستش را به چهارچوب در گرفت و نگاهی به راهِ رفته‌ی پدرش انداخت:

ــ این وقت شب؛ کجا فرستادی بابا رو؟ نمی‌دونه که آخه مجید کجا رفته!

نگاه آسیه قامت او را وجب زد، تا این‌که به صورتش رسید. سؤالش را بی‌جواب گذاشت و پرسید:

ــ چرا نخوابیدی هنوز؟

ــ چه جوری بخوابم؟ کاش یه زنگ به آقا افشین می‌زدی مامان، شاید اون یه خبری ازش داشته باشه.

:

رمان بوک
Romanbook.ir

با شنیدن نام افشین، آه آسیه، نفسی طولانی شد و از سینه بیرون جست. به گمانش هر چه می‌کشید از افشین و خانواده‌اش بود. با این حال در آن موقعیت، دستش از همه جا کوتاه بود که گفت:

ــ شماره‌شونو ندارم، اگه داشتم که تا حالا ده مرتبه زنگ زده بودم.

ــ من دارم.

با شنیدن این حرف، نگاه آسیه چرخید و استفهام‌آمیز به صورت ماجده دوخته شد که دخترش با رنگی رفته سر به زیر انداخت و در صدد رفع و رجوع حرف خود برآمد:

ــ پریروز که مجید می‌خواست بهش زنگ بزنه، شارژ گوشیش تموم شده بود، تلفن خونه هم قطع بود. با گوشی من زنگ زد.

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ پس چرا معطلی؟ برو یه زنگ بزن ببین از مجید خبر داره یا نه؟

اگر در شرایط عادی بود، اجازه نمی‌داد دخترکش با افشین هم کلام شود، اما در آن زمان، بودن مجید از همه چیز برایش مهم‌تر بود. ماجده به همان آرامی که آمده بود، به همان آرامی به اتاقش برگشت. شماره‌ی افشین را که توی گوشی‌اش سیو کرده بود گرفت و در دل خدا خدا می‌کرد گوشی‌اش سایلنت نباشد. بوق سوم به چهارم نکشیده، افشین خواب‌آلود گوشی را جواب داد:

ـــ بله؟

ـــ سلام آقا افشین.

افشین ساعدش را روی پیشانی گذاشت و دوباره پلک‌های خسته‌اش روی هم افتاد. او که بود که نیمه‌های شب تماس گرفته و با صدای ظریفش قصد دلبری داشت؟! اخمی چاشنی صدایش کرد و جواب داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ سلام، فرمایش؟

لحن طلبکارانه‌اش باعث شد ماجده دست و پایش را گم کند. از آن تماس بی موقع پشیمان شد که گوشی را توی دستش جا به جا کرد و با شرم و حیا لب زد:

ـــ شرمنده، بی‌موقع مزاحمتون شدم... می‌خواستم ببینم شما از مجید ما خبری ندارین؟

با شنیدن اسم مجید، خواب را به کل جواب کرد و چشم‌هایش را تا حد ممکن گشود و توی جایش نیم خیز شد. یک دستش را ستون تن کرد و تو تاریکی اتاق، چهره‌ی مهربان و محجوب ماجده پیش چشمش مجسم گشت:

ـــ ماجده خانوم شمایین؟

با ناز صدایش لب زد:

ـــ بله!

ـــ ببخشید تو رو خدا، من نشناختمتون.

رمان بوک
Romanbook.ir

علیرغم همه‌ی دل نگرانی‌ها، لبخندی از سر رضایت روی لب ماجده نشست. توی فکر و خیال‌های دخترانه‌اش غرق بود که افشین پرسید:

ـــ چی شده مجید؟ اتفاقی افتاده که این موقع شب سراغشو از من می‌گیرین؟

ماجده لب‌های خشکیده‌اش را با زبان تر کرد و گفت:

ـــ نه یعنی... نمی‌دونم. راستش امروز که از خونه‌ی حریر جون اومدیم، یه کم با مامان و بابام بگو مگو کرد و بعد هم رفت بیرون، تا الان هم برنگشته. مامان خیلی دلواپس شده، گفتم از شما بپرسم، شاید شما بدونین کجا ممکنه رفته باشه... آقا افشین می‌دونین؟

:

رمان بوک
Romanbook.ir

افشین که در سکوت کامل، گوش به نوای خوش آهنگِ صدای خواهر مجید سپرده و گویی در خلسه‌ای شیرین فرو رفته بود، با پرسش او به خود آمد و پلک زد:

ــ آره... شاید... شما نگران نباش ماجده خانوم، پیداش می‌کنم.

ــ ممنون.

افشین برخاست و کلید برق را زد. توی آینه نگاهی به چهره‌ی آشفته‌اش انداخت و دستی هم به موهایش کشید. دلش نمی‌خواست تماس قطع شود و به این زودی از شنیدن صدای ماجده محروم شود، اما چاره‌ای نبود. نه وقتی آسیه دخترش را صدا می‌زد. شلوار جینش را از جالباسی برداشت و همان‌طور که یک پاچه‌اش را درون پایش می‌کرد پرسید:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ ماجده خانوم اجازه می‌دین شماره‌تونو سیو کنم؟ واسه یه وقتا... که اگه کارهای این‌طوری پیش اومد.

دخترک با مکث کوتاهی جواب داد:

ـــ بله هر طور راحتین!

تماس قطع شد و افشین کامل شلوار را به پایش کشید، نگاهی به صفحه‌ی موبایل انداخت و لب زد:

ـــ جووون، قربون اون بله گفتنت!

بوسه‌ای سر انگشتش زد و بی‌هدف نصیب هوا کرد. به نظرش این اولین قدم می‌توانست شروع خیلی چیزها باشد، حتی به بهانه‌ی نبودن و پیدا کردن مجید! بی‌سر و صدا، طوری که مبادا خواب شبانگاهی مسلم و گیتی را آشفته کند، از خانه بیرون رفت. همین که اتومبیلش را از پارکینگ بیرون آورد، چشمش به سایه و آرام افتاد که از پژوی سفید رنگی پیاده شدند. دامن کوتاه آرام و جوراب شیشه‌ای‌اش، از زیر مانتوی جلو بازش کاملا پیدا بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

سایه هم سر و وضعی بهتر از او نداشت! افشین بی‌اختیار، اخم‌هایش را در هم کشید و نور بالا زد. سایه زودتر از آرام متوجه شد و دستی به نشانه‌ی آشنایی تکان داد و با ضربه‌ای به پهلوی آرام او را هم متوجه حضور پسر همسایه نمود. لبخند روی لب آرام پهن شد و از خیر مابقی حرفش با صاحب ماشین گذشت و با گفتن خداحافظی، عجولانه سمت اتومبیل افشین رفت. البته آن‌قدری سریع که بلندیِ پاشنه‌ی کفش و تنگیِ دامن اجازه می‌داد. نزدیک که شدند، افشین شیشه را پایین کشید و با همان اخم جواب سلامشان را داد، بعد هم بی‌مقدمه پرسید:

ــ چه کار می‌کنین تو خیابون این وقت شب؟!

آرام چشم‌های پر آرایشش را خمار کرد و گفت:

ــ تولد دوستم بودیم.

رمان بوک
Romanbook.ir

افشین صفحه‌ی گرد ساعت مچی‌اش را جلوی صورت او گرفت:

ـــ تا حالا؟!

ـــ آره خب، رستوران نبود که شام بخوریم، جمع کنیم بیایم. تو کجا می‌ری؟

ـــ کار دارم.

این را گفت و نگاهش را از لوندی نگاهِ او گرفت. قبل از این‌که شروع به حرکت کند، آرام، گردنی خم کرد:

ـــ می‌خوای باهات بیام؟

انگار تو حال خودش نبود که افشین چپ نگاهش کرد و دیوانه‌ای زیر لب گفت. پایش را که روی گاز گذاشت، ماشین از جا کنده شد. سایه نگاهش را از او که هر لحظه دورتر می‌شد، گرفت و دنبال آرام به طرف خانه حرکت کرد. زیر لب غر می‌زد:

رمان بوک
Romanbook.ir

:

ـ به این چه ربطی داره ما کجا بودیم و کی اومدیم؟! چه گیری افتادیم از دست اینا!

آرام کلیدی را که همان دم از کیفش بیرون آورده بود، در قفل چرخاند و با حالت نیمه هوشیاری گفت:

ـــ غیرتشو واسه من خرج نکنه، کجا بریز و بپاش کنه!

به دنبال این حرف لبخندش به خنده‌ای سرخوش بدل شد. سایه با نگرانی به در بسته‌ی خانه‌ی گیتی زل زد:

ـــ هیس! می‌خوای مردم رو زاورا کنی! مادرش بیاد بیرون، دو ساعت هم باید به نصیحت‌های اون گوش بدیم!

رمان بوک
Romanbook.ir

حق با سایه بود. آرام به سختی خنده‌اش را فرو خورد و به زحمت از پله‌ها بالا رفت و در همان حین زیر لب غر می‌زد:

ــ اُ اُ ه ه، چیه این پله‌ها؟ پدر پام در اومد. من نمی‌دونم چرا این خونه آسانسور نداره؟

هنوز نجواگونه در حال غر زدن بود که با دیدن مادرش که با چهره‌ای درهم، تکیه‌اش را به در باز آپارتمان داده بود، سلامی گفت و درون خانه خزید.

***

نمی‌دانست کجا باید دنبال مجید بگردد. ذهنش کشیده شد به چند نفر از دوست‌های مشترکشان، اما آن ساعت، نمی‌توانست مزاحم خواب و استراحت مردم بشود و سراغی از مجید بگیرد. اگر مطمئن بود، مجید را می‌تواند پیش یکی از آن‌ها پیدا کند، وضع فرق می‌کرد، اما حالا...

رمان بوک
Romanbook.ir

بی‌هدف از این خیابان به آن خیابان می‌چرخید. دو سه باری هم شماره‌ی مجید را گرفت و هر بار با صدای اپراتور که اعلام می‌کرد، گوشی خاموش است، لعنتی نثار مجید می‌کرد و بعد هم از خود می‌پرسید:

ـــ کجا ممکنه رفته باشه؟!

از دلش گذشت:

ـــ کاش به ماجده قول نداده بودم.

اما زود به خودش نهیب زد:

ـــ مگه می‌شد؟ دختر بیچاره، اولین باری بود که به من زنگ زد و اولین باری بود که چیزی ازم خواست! حالا هم هر طور شده باید بهش ثابت کنم افشین اهل در جا زدن نیست، باید حالیش کنم که من مرد زندگی‌ام. که سرم بره، قولم نمی‌ره!

و لحظه‌ای بعد، ناامیدانه در خود فرو می‌رفت:

ـــ اما آخه مجید رو از کدوم گوری پیدا کنم؟

رمان بوک
Romanbook.ir

توی شش و بش سر و کله زدن با خود بود که چیزی مثل جرقه در ذهنش درخشید. بشکنی توی هوا زد و سر ماشین را کج کرد. باید می‌رفت بام تهران، شاید آنجا می‌توانست مجید را پیدا کند. خودش چند باری گفته بود «هر وقت دلم می‌گیره و نیاز به آرامش دارم می‌آم اینجا مابین این کوه‌ها، عظمت خدا رو می‌بینم و دلم آروم می‌گیره.» این بار می‌دانست مقصدش کجاست که پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد. نیم ساعت بعد، ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و مسیر سر بالایی را پیاده رفت. امیدوار بود مجید را همان جای همیشگی پیدا کند. سر بالایی نفس می‌گرفت و ضربان قلبش تندتر از همیشه می‌زد. از دور انگار مجید را دید که توی تاریکی چشم‌هایش را تنگ کرد. باید نزدیک‌تر می‌رفت و خیالش آسوده می‌شد. راهش را به طرفش کج کرد.

ـــ خود ناکسشه!

رمان بوک
Romanbook.ir

این را زیر لب زمزمه کرد و قدم‌هایش به سوی او پیش رفت. مجید اما آن‌قدر در خود فرو رفته بود که هیچ متوجه آمدن او نشد. زانوانش را میان دست‌هایش گرفته و چشمش به دور دست‌ها خیره بود. افشین نفس بلندی کشید و در حالی که کنارش می‌نشست، گفت:

ـــ خوب با خودت خلوت کردی رفیق!

نگاهش توی فضای نیمه تاریک میخ صورت افشین شد:

ـــ تو اینجا چه کار می‌کنی؟

ـــ اینو من باید از تو بپرسم! نالوطی نمی‌گی بی‌خبر از خونه می‌زنی بیرون، همه نگرانت می‌شن؟

باز هم نگاه غمگینش به روبه‌رو خیره شد:

ـــ هیشکی نگران من نیست!

:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـ چرا چرند می‌گی؟ دِ آخه اگه نگرانت نبودن که نصفه شبی دست به دامن من نمی‌شدن واسه پیدا کردنت!

پوزخند مجید را ندید که ادامه داد:

ـــ حالا چه مرگت هست که از خونه گریزون شدی؟

نفس کلافه‌ای کشید:

ـــ خسته شدم افشین!

ـــ از چی؟

ـــ از این همه رفتن و نرسیدن! از این‌که انگاری عشق حریر ممنوعه‌ست و از اول هم نباید دل بهش می‌سپردم.

ـــ گفته بودم کیان به این راحتی راضی نمی‌شه.

ـــ حالا دیگه مشکل فقط آقای ستوده نیست.

رمان بوک
Romanbook.ir

سر افشین به جانبش چرخید:

ــ خب چی؟ تو و حریر که جفتتون راضی هستین.

ــ کاش فقط من بودم و حریر... پدر و مادر خودمم سنگ گنده انداختن جلو پام.

افشین ابرویی بالا انداخت و گوشه چشم چپش چین برداشت:

ــ اونا واسه چی؟

لب‌های مجید رو به پایین انحنا یافت و بعد از مکثی که خیلی هم طولانی نشد گفت:

ــ می‌دونی که خونواده‌ی ما خیلی متعصبن. می‌گن فرهنگ ما با هم نمی‌خوره، که جور نیستیم.

نگفت که پای مریم هم وسط است و آسیه آرزوی عروس بودنش را دارد!

لحن افشین طلبکارانه بود وقتی گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ لامصب تو که می‌دونستی، چرا حریر رو هوایی کردی؟

مجید بی‌حوصله نفسش را فوت کرد. طاقت این یکی را نداشت که از افشین هم شماتت بشنود.

ـــ حالا می‌خوای چه کار کنی؟

ـــ تا آخرش می‌رم. تا هر وقتی که بتونم آقای ستوده و پدر و مادرمو راضی کنم.

ـــ این‌طوری؟

متعجب به افشین نگاه کرد و او سراپایش را برانداز کرد:

ـــ با فرار کردن از خونه و پنهون شدن تو کوه‌ها؟

با اطمینان جواب داد:

ـــ من فرار نکردم.

و افشین با بی‌تفاوتی خاص خودش شانه‌ای بالا انداخت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ فعلا که این‌طور به نظر می‌رسه! پاشو رفیق، این راه چاره نیست، مادر بیچاره‌ت داره دق می‌کنه تو بی‌خبری از پسر مجنونش.

ـــ تو برو، من یه کم دیگه می‌آم.

افشین برخاست، اما نگاهش را از او نگرفت:

ـــ یه کم دیگه یعنی کِی؟ دو سه ساعت دیگه صبحه. پاشو... امشب ما هم از خواب و زندگی انداختی.

دستش را به طرف او دراز کرد و مجید با کمی تعلل، دستش را در دستش گذاشت و افشین با یک حرکت کمکش کرد از روی زمین برخیزد. هنوز اما از تنهایی‌اش سیر نشده و به رفتن رضا نبود که پاهایش را آهسته روی زمین می‌کشید. افشین پی به احوال درونش داشت که عجله‌ای برای زود رفتن نمی‌کرد. همین که راضی شد برگردد و او پیش ماجده بدقول نمی‌شد خوب بود! کمی

رمان بوک
Romanbook.ir

که راه رفتند، گوشی‌اش را از جیب شلوارش بیرون آورد و دور از چشم مجید، برای خواهرش پیام فرستاد:

ــ خیالت راحت باشه ماجده خانوم، من و مجید با همیم، تا یه ساعت دیگه می‌رسونمش خونه.

ارسال زد و لبخندی هم روی لب‌هایش نشست. هنوز گوشی توی دستش بود که لرزید. صفحه‌ی پیام‌ها را باز کرد و با دیدن پیام ماجده، فورا آن را گشود:

ــ نمی‌دونم چه‌طور تشکر کنم آقا افشین، ممنونم، خیلی لطف کردین.

لبخندش عمیق‌تر شد و همان‌طور که گوشی را هل می‌داد توی جیبش، لب زد:

ــ نوکرتم!

مجید نشنید، آن‌قدر توی حال و هوای خودش بود که حواسش پی افشین و کارهایش نباشد.

رمان بوک
Romanbook.ir

:

به خانه که برگشت؛ ظاهرا همه چیز آرام بود، جز آسیه که خسه از آن همه انتظار نگاه دلگیرش را به صورت مجید دوخت. دل نگرانی‌های او پایان نداشت. این روزها بیشتر از همیشه یاد مادر شوهر متوفی‌اش می‌افتاد و هرازگاهی فاتحه‌ای نثار روحش می‌کرد. او هم روزگاری خون به جگر شد از دست نااهلی ارسلان!

***

صبحانه خورده و نخورده، از پای سفره بلند شد و نگاه آسیه هم به دنبال خود کشید:

ـــ کجا به این زودی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

دستی به ته ریشش کشید و گوشی‌اش را از شارژ بیرون آورد:

ـــ امروز آرمان دیر می‌آد، باید زودتر برم مغازه رو باز کنم.

ـــ تو که هنوز چیزی نخوردی!

ـــ سیر شدم.

علی لیوان چای را به لب‌هایش نزدیک کرد، همان لحظه ماجده از اتاق بیرون آمد. روز اول دانشگاه بود و اضطراب دیر رسیدن و شوق دیدن هم کلاسی‌هایش، قدم‌هایش را تند کرده بود. عجولانه مقابل آینه ایستاد و مقنعه‌اش را سرش کشید.

ـــ ماجده بابا، صبر کن خودم می‌رسونمت.

علی این را گفت و آخرین جرعه از چای را سر کشید. ماجده چند تار مویی که از مقنعه بیرون زده بود، با انگشتانش داد تو و در همان حال گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ نمی‌خواد بابا، خودم می‌رم؛ شما تازه رسیدی خسته‌ای.

سه چهار ساعت پیش بود که بعد از استراحتی کوتاه، به میدان رفت تا با جنس خوب برگردد. سال‌ها شغلش همین بود و بعد از گذشت این همه وقت عادتش شده بود. گه‌گاه مثل آن روز مغازه را به کوروش می‌سپرد و برای خوردن صبحانه و اندکی استراحت به خانه برمی‌گشت. دست و نگاهش، همزمان رو به سقف رفت و خدا را شکری گفت و از جا برخاست:

ـــ خسته نیستم دخترم، خودم می‌برمت.

هنوز قدم از قدم برنداشته بود که زنگ تلفن به صدا در آمد. نگاهش در نگاه آسیه گره خورد، آن وقت صبح سابقه نداشت کسی تلفن کند! تماس‌های آسیه هم با مهناز و عزیزش بعد از ساعت ده و یازده بود که مردها را راهی می‌کردند و خانه خلوت می‌شد. علی با سر اشاره به تلفن کرد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ ببین کیه؟

ـــ خیر باشه!

این را گفت و گوشی را برداشت. دو سه مرتبه الو الو گفت، تا که صدای زنانه‌ای از آن سوی خط شنیده شد. انگار از فاصله‌ای دور بود که با تأخیر به گوشش می‌رسید. اخم‌هایش را در هم کشید و بعد از سلام احوالپرسی ساده‌ای پرسید:

ـــ شما؟

ـــ اونجا منزل علی آقاست؟

نگاهش به قامت علی که بالای سرش ایستاده بود امتداد یافت:

ـــ بله شما کی هستین؟

ـــ من ویدا هستم، می‌تونم با ایشون صحبت کنم؟

به ناچار بله‌ای گفت و گوشی را طرف همسرش گرفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ با تو کار دارن، یه خانمیه، می‌گه اسمش ویداس. صدا بد می‌آد، گمون نکنم ایران باشه.

ابروهای علی به هم نزدیک شد و خطی عمودی بینشان افتاد:

ـــ حتمی زن ارسلانه. اسمش انگاری همین بود. چه کار داره این وقت صبح؟

دست مجید که روی دستگیره بود و قصد بیرون رفتن داشت، سست گشت. ماجده هم کیفش را روی شانه جابه‌جا کرد. هر سه کنجکاو از این تماس که اندکی غیر عادی به نظر می‌رسید، چشم به علی دوخته بودند. علی اما قصد داشت در برخورد اول خوش خلق و مهربان‌تر از همیشه با همسر برادرش صحبت کند. حالش را که پرسید، تبریک گفت بابت عروسی، نگفت که ارسلان تا آخرین ساعات او را در جریان نگذاشته! نمی‌توانست بی‌محبتی و لا قیدی برادرش را به روی این هنوز از گرد راه نرسیده بیاورد! عذرخواهی کرد برای نرفتنش و حضور

رمان بوک
Romanbook.ir

نداشتن توی جشن عقدشان. لحظه‌ای که می‌رفت طولانی شود، سکوت برقرار شد و بعد هم گره ابروان علی تنگ‌تر شد. گوشی را به لب‌هایش نزدیک کرد و با نگرانی‌ای که حالا بیشتر از قبل شده بود، پرسید:

ــ چیزی شده عروس خانوم؟ شما داری گریه می‌کنی؟ خدای نکرده اتفاقی واسه شما یا ارسلان افتاده؟

مجید از خیر زود رفتن گذشت و با چند قدم نزدیک‌تر شد.

ــ من باید یه چیزی به شما بگم علی آقا.

ــ خب بگو!

:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ اون شب که عروسی من و ارسلان بود، همین که به خونه رسیدیم، ارسلان حالش بد شد. حالت غش بهش دست داد، تا... تا به خودم اومدم بیهوش شده بود.

علی بی‌تاب و بی‌طاقت، گوشی را از این دست به آن دست داد:

ـــ آخه چرا؟ چش شد این بینوا؟!

ویدا بریده بریده گفت:

ـــ من... من نمی‌دونستم چی شده! همون موقع با کمک خاله‌م و شوهرش بردیمش بیمارستان. ازش چند تا آزمایش گرفتن، فرداشم مرخص شد و برگشت خونه. دیروز جواب آزمایش‌ها رو گرفتم، دکترها می‌گن ارسلان... ارسلان...

ـــ ارسلان چی دختر؟ دِ بگو، جون به سرم کردی!

ـــ ارسلان سرطان روده داره.

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ یا ابوالفضل!

علی این را گفت و مشتی به پیشانی‌اش کوبید. آسیه هراسان پرسید:

ـــ چی شده؟

سؤال آسیه بی‌جواب ماند، وقتی ویدا گفت:

ـــ یه پرفسوری اینجاست که نظرش اینه، سرطان ارسلان از نوع بدخیمشه، می‌گه باید زودتر عملش کنیم، قبل از این‌که دیر بشه و کار از کار بگذره!

آن سوی خط پر شد از سکوتی وهم‌آور، ویدا به ناچار ادامه داد:

ـــ اینجا به من گفتن یه نفر از اقوام باید بیاد برای پرستاری. بیمارستان یه پرستار می‌ده، اما کس دیگه‌ای هم باشه که وقتی از بیمارستان مرخص شد؛ کمکش کنه... خب من نمی‌تونم همیشه کنارش باشم، کارمو از دست می‌دم، من...

رمان بوک
Romanbook.ir

:

نتوانست ادامه بدهد و سکوتش توی هق‌هقش خفه شد. علی سعی می‌کرد مسلط باشد به خود و افکارش. این دختر از راه دور با او تماس گرفته بود، نباید امیدش ناامید می‌شد. از طرفی دل‌آشوبه‌ی وضعیت ارسلان چنگ به دلش می‌زد. ناخودآگاه زمان کودکی‌اشان پیش چشمش جان گرفت. وقتی با ارسلان درخت توت را بالا می‌رفتند و فریاد خاتون را درمی‌آوردند. شیطنت‌های ارسلان، با این‌که خیلی از او کوچک‌تر بود اما هیچ‌کس از دستش آسایش نداشت. یاد آن‌همه شور و شیدایی‌اش،

رمان بوک
Romanbook.ir

برای دختری که تازه به محل آمده بود... راستی چند وقت بود از دیدن تنها برادرش محروم بود؟!

ـــ شما می‌آین علی آقا؟

با صدای دوباره‌ی ویدا به خود آمد و افکارش را پس زد و سیب گلویش بالا و پایین رفت:

ـــ می‌آم عروس خانوم، خیالت تخت. دااشم رو تو این وضعیت تنها نمی‌ذارم.

خیال ویدا راحت شد و میان بغضش نفسی به آسودگی کشید و گفت:

ـــ دکتر به من گفته در صورت موافقت شما، پرونده‌های پزشکی رو فکس کنیم سفارت تا بدونن ارسلان بیماری حادی داره، فکر می‌کنم پونزده بیست روزه، ویزای شما آماده باشه و بتونین بیاین.

علی سری جنباند:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ باشه، هر کاری لازمه انجام بده، من تو اولین فرصت خودمو می‌رسونم.

گوشی را که قطع کرد، پریشان و ناباور از آنچه شنیده بود، غرق فکر و خیالاتش شد. آسیه پرسید:

ـــ دِ یه چیزی بگو علی، چی شده؟!

مجید و ماجده هم با همان بی‌طاقتی بالای سرش ایستاده بودند. به ناچار لب‌های خشکیده‌اش را با زبان تر کرد:

ـــ ارسلان مریضه!

چانه‌اش می‌لرزید وقتی گفت:

ـــ سرطان گرفته آسیه، دیدی این همه وقتی که صداش گرفته بود و خیال می‌کردیم سرماخورده، بی‌خودی دلم شور نمی‌زد؟

رنگ از روی آسیه پرید. عزیزش می‌گفت درد بی درمان! باورش نمی‌شد ارسلان دچار دردی بی‌درمان شده باشد،

رمان بوک
Romanbook.ir

با این حال برای این‌که علی روحیه‌اش را بیش از این نبازد، سعی کرد چهره‌ی بی‌تفاوتی به خود بگیرد، اما چه می‌کرد با بغض صدایی که ناگهانی توی صدایش نشسته بود!

ــ ایشالا طوری نیس، این همه علم پیشرفت کرده، حتمی یه دارویی، یه

درمونی، یه چیزی هست واسه این واموندہ!

ــ نیست آسیه، دِ آخه اگه بود که زنش این‌طوری سراسیمه به ما زنگ نمی‌زد و نمی‌خواست بریم اونجا.

علی این را گفت و چنگی میان موهایش زد، آسیه سری بالا داد:

ــ خواسته تو این وضعیت تنها نباشه، یا که ارسلان دلش گرم باشه به بودن تو. طوری نیست، انشالا پاییز به زمستون نرسیده، سرپا می‌شه و نشونی از این مریضی تو تنش نمی‌مونه

رمان بوک
Romanbook.ir

:

مجید با اعصابی به هم ریخته نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت:

ـــ من دیگه باید برم، دیرم شد.

آسیه قصد داشت همه چیز را عادی جلوه دهد که در پناه خدایی گفت و او را راهی کرد. ماجده خم شد و با محبت دخترانه‌اش، گونه‌ی پدر را بوسید:

ـــ فکرشو نکن بابا، من مطمئنم حال عمو ارسلان زود خوب می‌شه.

رمان بوک
Romanbook.ir

علی پر بغض سری تکان داد. دیگر حوصله و اصراری برای همراهی با ماجده نداشت و او هم با خداحافظی از خانه بیرون رفت.

ـــ چه اتفاقی قراره بیفته؟

و این سؤالی بود که تمام فکر و ذهن آسیه را به خود مشغول کرد.

***

حریر با عصبانیتی که از او بعید می‌نمود، چتری‌هایش را با پشت دست کناری زد و گفت:

ـــ من نمی‌رم بابا، اصلا شما برای چی بدون این‌که به من چیزی بگین دعوتشو قبول کردین؟

کیان کتش را به تنش کشید و نگاهش را با جدیت به صورت دخترش دوخت:

ـــ یه شام خوردن ساده که این‌همه داد و قال نداره!

صدای حریر ناخواسته اوج گرفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ من از این آدم بدم می‌آد بابا، چرا برنمی‌گرده به همون خراب شده‌ای که ازش اومده؟ این چند وقت، بیشتر از این‌که خونه‌ی خودش باشه، اینجا بوده!

کیان با نگرانی که مبادا پریسا صدای بحث و جدلشان را شنیده باشد، نگاهی به بالای پله‌ها انداخت و بعد هم با قاطعیت گفت:

ـــ اینجا خونه‌ی عمه‌شه، به تو هم اجازه نمی‌دم هر طور دلت خواست با اطرافیانت برخورد کنی!

ـــ بابا!

توی همین کلمه دنیایی دلخوری نهفته بود. کیان بی‌آنکه به روی خودش

بیاورد، کیف سامسونتش را به دست گرفت و قبل از این‌که بیرون برود، تأکید کرد:

ـــ ساعت شیش آماده باش، سام می‌آد دنبالت.

رمان بوک
Romanbook.ir

و بی‌توجه به چهره‌ی اخم‌آلود حریر رفت. حریر با حرص، لبی به دندان گزید و تکیه‌اش را به دیوار پشت سرش داد. پر از خشم و بغض بود، آن‌قدر که هیچ متوجه آمدن عنایت نشد که با دست‌هایی مملو از نایلون‌های خرید به طرف آشپزخانه می‌رفت و سلامش را بی‌جواب گذاشت. مرجانه از بالای کانتر صدا زد:

ـــ خانوم صبحانه نمی‌خورین؟

و وقتی برای بار دوم و بلندتر پرسید، سری بالا انداخت و نه محکمی گفت. سمت پله‌ها رفت و به طرف اتاقش پا تند کرد. پریسا را که همان دم از اتاق بیرون آمد؛ ندید گرفت و در را محکم به هم کوبید. خسته بود، از آن همه زورگویی کیان، از ناز و کرشمه‌های پریسا که این روزها حتی ابایی از حضور او نداشت و سخاوتمندانه خرج شوهرش می‌کرد و دلتنگ بود... دلتنگ گیتی و خانه‌ای که این روزها انگار ممنوع شده بود. دلتنگ مجید و همه بی‌قراری‌هایش و این میان، حضور گاه و بیگاه سام،

رمان بوک
Romanbook.ir

بیش از همه چیز باعث آزارش می‌شد. باید فکری می‌کرد و سامانی به زندگی نابسامانش می‌داد.

غروب آن روز علیرغم میل درونی‌اش آماده‌ی بیرون رفتن با سام شد. سر وقت آمد و حریر، اولین مانتویی که دم دستش بود، روی بلوز شلوار اسپرتش به تن کشید. بی‌توجه به نگاه خیره و لبخند موذیانه‌ی پریسا که روی راحتی‌های هال نشسته بود، سمت در ورودی رفت.

:

سوئیچش را در مشت می‌فشرد و به طرف اتومبیلش قدم برداشت. همین که ماشین را از در حیاط بیرون برد،

رمان بوک
Romanbook.ir

سام از اتومبیل سفید رنگی پیاده شد. خوش‌تیپ شده بود و ظاهر آراسته‌اش، نشان از آن داشت که ساعتی با وسواس به سر و وضعش رسیدگی کرده. حتی موهایی که با دقت حالت داده و رو به بالا شانه خورده بود و همین اخم‌های حریر را بیشتر به هم برد. یاد شب مهمانی در ذهنش تداعی شد و یاد حرف‌ها و حرکات سام! پر از حرص، دندان‌هایش را روی هم فشرد. سام انگار پی به احوالات درونش برده بود که خیلی معطل نکرد. کمی جلوتر اتومبیلش را پارک کرد و با قدم‌هایی که به دویدن بیشتر شباهت داشت، سمت حریر رفت. همین که کنارش نشست، سلام بلند بالایی گفت و تکیه‌اش را به در داد:

ـــ ماشین آورده بودم، با هم می‌رفتیم دیگه!

حریر کمربندش را بست و بی‌آنکه نگاه دوباره‌ای به او بیندازد و با لحنی سردتر از قبل گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ فکر می‌کنی این‌قدر احمقم که خودمو دست تو بسپرم؟ از کجا معلوم که به اسم قرار شام، سر از ناکجا آباد در نیارم؟

سام نفس کلافه‌ای کشید و دستی به پیشانی برد:

ـــ اون قضیه تموم شد حریر، من که معذرت خواهی کردم! نگو خیال داری هر بار که همو دیدیم، این مسئله رو به روم بیاری، من اون شب تو حال خودم نبودم. اصلا نفهمیدم چی شد!

لحنش چاپلوس و مهربان شد وقتی گفت:

ـــ فراموشش کن حریر، این برای هر دومون بهتره!

حریر پوزخندی زد و پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد، دستی هم به طرف دستگاه پخش برد و صدای آن را زیاد کرد. نمی‌خواست فرصتی به سام داده باشد تا اراجیفش را از سر بگیرد. تو خیابان اصلی که افتاد، گرفتار ترافیک دم غروب شد. چشمش سمت ثانیه شمار

رمان بوک
Romanbook.ir

چراغ قرمز رفت و با حرص بازدمش را بیرون داد. سام که همه‌ی حرکات او را زیر ذره‌بین نگاهش داشت، لبخندی زد و صدای ضبط را کم کرد:

ــ تو چرا این‌قدر عجله داری دختر؟ سه چهار ساعت وقت داریم، ترافیک هم باشه، چه اهمیتی داره؟ ما اومدیم بیرون یه کم اختلاط کنیم. تو ماشین هم می‌شه حرف زد، نمی‌شه؟ راستی من یه رستوران خیلی خوب طرفای خونه‌ی شما سراغ دارم، گمونم خیابون بعدی بود. پریسا آدرسشو داد. ظاهرا پاتوق خودش و دوستاشه، انصافا غذاش هم...

ــ برو پایین سام!

کلمه‌ها توی دهانش ماسید و ناباور به صورت حریر زل زد:

ــ چه کار کنم؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

چراغ سبز شد و حریر تا آنجا که امکانش بود، از لابه‌لای ماشین‌ها خودش را کنار خیابان رساند، پایش را روی ترمز فشرد و سام با شدت سمت جلو کشیده شد:

ـــ گفتم برو پایین.

سام خودش را عقب کشید و روی صندلی جابه‌جا شد، جا خورده بود و صورتش اخم داشت:

ـــ این کارها یعنی چی؟

:

حریر با اخمی غلیظ‌تر به نگاهش خیره شد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ یعنی این‌که نمی‌خوام ببینمت. چی پیش خودت خیال کردی؟ که عاشق و شیفته‌ت شدم و از ذوق دعوتت شب تا صبح خواب به چشمم نیومده؟ من فقط ناچار شدم، اینو بفهم به خاطر اصرار بابام، به خاطر این‌که نتونستم رو حرفش حرفی بزنم، مثل همون شب مهمونی.

با به یاد آوردن آن شب، چهره‌ی مظلوم پیش رویش رنگ باخت و چشم‌های دریده‌ی سام در خیالش مجسم شد. با نفرتی بیشتر ادامه داد:

ـــ دیگه نمی‌خوام ببینمت، سعی کن اینو بفهمی، هیچ‌وقت دور و بر من آفتابی نشو! اگه باد به گوش بابام برسونه چه اتفاقی بین ما افتاد امروز، جریان اون شب رو مو به مو واسه‌ش تعریف می‌کنم. اون موقعست که برای دیدن عمه جانت هم نمی‌تونی تو اون خونه آفتابی بشی.

بعد با تأکید اضافه کرد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ من و تو امشب تا یازده دوازده شب با هم بودیم. تو همین چند ساعت هم فهمیدی که هیچ تفاهمی با هم نداریم و قید این قرار ملاقات‌های دو نفره رو کلا زدی. اگر نه می‌شه اون چه که نباید بشه، شیر فهم شد؟

سام انتظار هر چیزی را داشت جز این! با نگاهی مات میخ چشم‌های حریر شد و با لحن قاطع و محکمی گفت:

ـــ پیاده شو!

دستش به طرف دستگیره رفت. به رغم دقایق قبل با سستی از ماشین پیاده شد و همین که در را بست، حریر خود را میان شلوغی خیابان کشید. نگاه ناباور سام هنوز روی او بود. چرا فکر می‌کرد قبول دعوتش از جانب حریر، به معنی نرم شدن دل او است؟ می‌توانست جلوی حریر را بگیرد، می‌توانست این غیبت چند ساعته را به کیان گزارش دهد، می‌توانست ادعا کند که بازیچه و مسخره‌ی دست او نیست که به هوای بیرون رفتن با او سر کارش بگذارد و پنهان از چشم کیان، به جای

رمان بوک
Romanbook.ir

نامعلومی برود! می‌توانست... اما هیچ کاری نتوانست انجام دهد، جز ایستادن و خیره شدن به جای رفته‌ی او!

تهدیدش کارساز بود و سام می‌ترسید. از عکس‌العمل پدر متعصب ایرانی، از آنچه کیان در ذهن خود از او ساخته و همه تصورات القایی پریسا بود. حتی از این می‌ترسید که زندگی خصوصی پریسا هم تحت شعاع ندانم کاری او قرار بگیرد. کمی که گذشت، از شوک حرف‌های حریر بیرون آمد و خشم به وجودش چیره شد. دست مشت کرده‌اش را کف دست دیگرش کوبید و زیر لب لعنتی نثار خود کرد. اگر آن شب، آن‌چنان از خود بی‌خود نمی‌شد که افسارش را دست هوس بسپارد، حالا این چنین مقابل این دختر احساس ضعف نمی‌کرد!

کمی طول کشید تا حریر توانست عصبانیتی که همه‌ی وجودش را فرا گرفته بود، کنترل کند. کم کم عضله‌های بدنش شل شد و ریتم تند نفس‌هایش به صورت عادی درآمد. به دوراهی رسید و مسیر خلوت‌تر را انتخاب کرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

بار دیگر کنار خیابان متوقف شد و به کیفش که روی صندلی عقب بود چنگ انداخت. گوشی‌اش را که بیرون آورد با دیدن میس کال گیتی، شماره‌ی او را گرفت. گیتی دلتنگ نوه‌اش بود و حرف‌هایش و احوالپرسی‌های روزمره زیاد طول نکشید، همین که فهمید حریر بیرون از خانه است، با چند جمله‌ی پایانی تماس را قطع کرد. حریر نگاه دوباره‌ای به گوشی‌اش انداخت و این بار صفحه‌ی مخاطبین را باز کرد. انگشتش نام مجید را لمس کرد و چند لحظه بعد، صدای مجید توی گوشش پر شد و انگار که جان رفته به بدنش برگشت. کمی که حال و احوالی پرسیدند، گفت:

ـــ بیرونم مجید، می‌خوام ببینمت.

تعجب در صدای مجید موج برداشت:

ـــ حالا؟

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ آره، امشب می‌تونیم شام رو با هم باشیم، بدون دل‌شوره!

تعجب مجید به اوج رسید. این روزها کیان، حریر را زیر نظر داشت و حتی نمی‌توانستند ساعتی را بی‌دغدغه کنار هم بگذرانند. نگاه گذرایی به آرمان انداخت که بلوز پاییزه‌ای را جلو روی مشتری باز می‌کرد و گوشی را به لب‌هایش نزدیک‌تر کرد. آهسته‌تر از قبل لب زد:

:

ـــ اتفاقی افتاده حریر؟

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر احساس نفس تنگی می‌کرد و شیشه را کاملا پایین داد و نگاهش را به هیاهوی شهر دوخت:

ـــ وقتی دیدمت برات تعریف می‌کنم.

مجید رفت توی فکر، هنوز چند ساعتی به پایان کارش باقی بود، بعد از آن هم با افشین قرار باشگاه داشتند. می‌توانست قرارش با افشین را به هم بزند، اما آرمان...

مکثش که زیادی طولانی شد حریر با نگرانی پرسید:

ـــ چی شد مجید؟

ـــ هیچی، هیچی می‌آم. فقط بگو کجا؟

نام خیابانی را که به مسیر هر دو نزدیک بود گفت و به محضی که تماس قطع شد، سمت مقصد راه افتاد. مجید اما گوشی را تو جیب شلوارش چپاند و با دو سه قدم به طرف آرمان رفت. هنوز مشغول سر و کله زدن با مشتری بود. سر قیمت به توافق نرسیدند که از خیر فروش بلوز گذشت و دومرتبه جمعش کرد. زن هم بچه‌ی خردسالش

رمان بوک
Romanbook.ir

را توی بغل گرفت و از در بیرون رفت... آرمان نگاه اخم‌آلودش را از راه رفته‌ی او گرفت و غرولند کنان، بلوز را در قفسه گذاشت:

ــ قصد خرید نداره، بی‌خود چک و چونه می‌زنه وقت مردمو می‌گیره!

مجید به حرکات دست او خیره شد. کاش وقت مناسب‌تری بود، اما چاره‌ای نداشت. نمی‌خواست حریر را منتظر بگذارد. بر خلاف خلق تنگ آرمان با خوش‌رویی گفت:

ــ آرمان جون، اگه ایراد نداره من امشب یه کم زودتر برم.

جوابش سکوت بود. این بار با اصرار بیشتری گفت:

ــ باور کن کار واجبی پیش اومده، وگرنه ول نمی‌کردم مغازه رو!

رمان بوک
Romanbook.ir

آرمان زیر چشمی نگاهش کرد و پشت دخل نشست. بی‌حوصله بود از کسادی بازار آن روز:

ــ برو اما فردا زودتر بیای.

ــ خیالت تخت رفیق، فعلا خداحافظ.

مجید این را گفت و قبل از این‌که او پشیمان شود، از در بیرون رفت.

وقتی سر قرار رسید که حریر زودتر از او رسیده و انتظارش را می‌کشید. دلتنگِ هم بودند و با اولین نگاه، گل از گل هر دو شکفت. مجید با همان لبخند و با دقت، رو مانتوی حریر چشم گرداند. خیالش که از بابت پوشش او راحت شد لبخندش هم عمیق‌تر گشت. خوشش نمی‌آمد از این مانتوهای بی در و دکمه که به گمانش، نپوشیدنشان بعض پوشیدنشان بود!

ــ خیلی که منتظر نشدی؟

حریر چانه بالا کشید:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ نه کجا بریم؟

ـــ هر جا تو بگی.

ـــ امشب دل‌شوره‌ی برگشتن ندارم، بریم فرحزاد؟

نمی‌دانست آن‌همه آرامش از کجا نشأت گرفته، با این حال پلک‌هایش را روی هم نهاد:

ـــ بریم.

حریر گردنی خم کرد و ناز نگاهش را تو چشم‌های مجید ریخت:

ـــ می‌شه تو پشت فرمون بشینی؟ حوصله‌ی رانندگی ندارم.

دست مجید به آنی به طرف دستگیره رفت:

ـــ چرا نمی‌شه؟ بیا این طرف!

جابه‌جا شدند و حریر با خیالی راحت تکیه‌اش را به در بسته داد و دل سیر به تماشای معشوقش نشست، بی‌حوصله بودن بهانه بود. کمی که گذشت، نگاه

رمان بوک
Romanbook.ir

خیره‌اش مجید را معذب کرد و با لبخندی نیم بند، نگاهی به صورتش انداخت:

ــ نمی‌خوای بگی چی شده خانوم کوچولو؟

این منتهای محبت سرریز شده‌اش بود، که خانم کوچولو خطابش کند. دل حریر می‌رفت برای شنیدن عزیزم و قربانت بروم و جانم از زبانش؛ اما چه می‌کرد که مجید برای عاشقی هم چهارچوب داشت!

ــ می‌گم اول بریم شام بخوریم، بذار یه ساعت هم شده به هیچی فکر نکنیم.

مجید مخالفتی نکرد، شاید حق داشت. مابین آن همه استرس و فشار، ساعتی به دور از هیاهو، برای هر دویشان خوب بود. صدای ضبط را بیشتر کرد و مسیر منتهی به فرحزاد را در پیش گرفت.

ساعتی بعد، وقتی همان‌طور که حریر می‌خواست، شام دو نفره‌اشان در سکوت و آرامش صرف شد، مجید

رمان بوک
Romanbook.ir

تکیه‌اش را به پشتی داد و با نگاهی به حریر که از خوردن دست کشیده و انگار دیگر میلی به خوردن نداشت. اشاره به پیشخدمت کرد و خواست بساط باقیمانده‌ی شام را جمع کند. پسرک تر و فرز به دقیقه نکشیده، هر چه بود درون سینی مجمعه مانندی گذاشت و قبل از این‌که قدم از قدم بردارد، پرسید:

ــ چایی بیارم؟

:

رمان بوک
Romanbook.ir

چای خوب بود و در آن هوای تازه پاییزی، عجیب می‌چسبید! بی‌آنکه از حریر نظرخواهی کرده باشد، سری تکان داد:

ـــ زحمتشو بکش.

و با رفتن او کمی نزدیک‌تر به حریر نشست و بی‌مقدمه گفت:

ـــ حرف بزنیم؟

حریر پر تشویش سر تکان داد. پر بود از بغض، از مخالفت‌های کیان، از این‌که حتی گیتی اجازه‌ی بیش از آن دخالت کردن را به خود نداد، از پریسا و نجواهای موذی‌گرانه‌اش به گوش کیان و از سام... از این‌که ناگهانی و در آن موقعیت سر و کله‌اش در خانه‌ی کیان پیدا شد. دلخور بود. از کیان و همه چیز را گفت، حتی دعوت آن شب که باور نداشت به شامی دو نفره ختم

رمان بوک
Romanbook.ir

شود. مجید بی‌آنکه پلک بزند با دقت به حرف‌هایش گوش کرد، به خصوص وقتی حرف سام به میان آمد.

حرف‌های حریر به پایان رسیده بود که نگاهش را از مجید گرفت و به سنگ ریزه‌های پایین تخت داد. احساس سبکی می‌کرد، انگار که نیمی از غم‌هایش را به مجید سپرده بود. این روزها عجیب نیاز داشت مگوهایش را با کسی بازگو کند و چه کسی بهتر از مجید، که خودش هم سر دیگر این قضیه بود. مجید اما هنوز در جمله‌ی آخر حریر مانده و چشم از او برنداشته بود م گفت:

ــ یعنی الان آقای ستوده خیال می‌کنه تو با این پسره رفتی بیرون؟

حریر بی‌حرف سر تکان داد و تعجب مجید بیشتر از قبل شد:

ــ اگه پیش پدرت بره و بگه تو باهاش نیستی و وسط خیابون قالش گذاشتی و رفتی چه اتفاقی می‌افته؟

رمان بوک
Romanbook.ir

باز هم نگاهش را دزدید:

ــ اون هیچی نمی‌گه.

مجید چشم‌هایش را تنگ کرد:

ــ چرا؟!

جواب دادن به مجید سخت بود، نمی‌توانست تعصبات او را ندیده بگیرد و از آن شب کذایی و ترسی که بابت افشا شدن این راز، به جان سام انداخته بود حرفی بزند. بی‌توجه به قوری چای که دست نخورده روی تخت مانده و به نظر می‌رسید سرد شده باشد، از تخت پایین آمد:

ــ می‌خوام راه برم مجید.

لحنش آن‌قدر مظلومانه بود که مجید ادامه‌ی حرفش را نگرفت و بی‌حرف کنارش راه افتاد. تقریبا هم قد حریر بود، شاید کمی بلندتر. برخلاف حریر که میان دخترها قد بلند به حساب می‌آمد، مجید قامت بلندی نداشت، شاید برای همین، ظاهر حریر از او سر می‌نمود، اما مهم نبود.

رمان بوک
Romanbook.ir

مهم دلبستگی بود که هر روز بیشتر در دلش ریشه می‌دوانید و خیال جدا شدن از مجید، قلبش را به آتش می‌کشید. نگاه گذرایی به بساط آلبالو خشکه و آلو جنگلی و لواشک‌هایی که براق و منظم، کنار هم چیده شده بودند انداخت و بزاق دهانش را بلعید. می‌دانست مجید دوست ندارد کنار این بساطی‌ها بایستد و بعد هم جلوی چشم انظار، مشغول خوردنشان شود.

ـــ تو خونه‌ی ما هم وضع اصلا خوب نیست.

نگاهش را از قرمزی آلوها گرفت و با گره ظریفی که همان دم میان دو ابرویش افتاد به مجید داد:

ـــ چرا؟

آن‌قدر ذهنش درگیر مخالفت‌ها و زورگویی‌های کیان بود که اخم‌های درهم آسیه و وضع دلخوری که خانه را ترک کردند، به کل از یادش رفته بود. انگار مجید هم قصد

رمان بوک
Romanbook.ir

نداشت این‌ها را یادآوری کند و گریز را به بیماری ارسلان زد:

ـــ حال عموم خوب نیست.

:

ـــ همون که می‌گفتی خارج از کشور زندگی می‌کنه؟

ـــ آره همون، بنده خدا یکی دو بار پیشنهاد داد برم اونجا، گفت هر کاری بتونه می‌کنه تا اقامتمو بگیره. تنها بود، دنبال همدم می‌گشت.

ـــ می‌خواستی بری؟

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ می‌خواستم، یه جورایی هوایی شده بودم. اما با داد و قالی که مامان و بابام راه انداخته بودن، منصرف شدم.

ـــ دلت می‌اومد بری؟

نگاه گذرایی به صورت مهتابی حریر انداخت و باز به قدم‌های آهسته‌اش ادامه داد. لبخند محوی روی لب‌هایش نشسته بود و گفت:

ـــ اون موقع هنوز دلم اسیر نشده بود!

خوشی عجیبی ته دل حریر چنگ انداخت. برای این‌که هیجانات درونش را کنترل کند پرسید:

ـــ عموت برای چی مریضه؟

ـــ سرطان گرفته.

عادی گفت اما قلب حریر در هم فشرده شد:

ـــ واقعا؟

به آرامی سر تکان داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ واقعا... انگار حالش خیلی بده که زنش دست به دامن بابام شده.

ـــ تو که گفتی زن نداره، تنهاس!

ـــ الان داره.

صدایش پرِ اندوه بود وقتی ادامه داد:

ـــ چند روز پیشا عروسیش بود، همین که عقد کردن و اومدن خونه حالش بد شده، رسوندنش بیمارستان و بعدِ کلی آزمایش...

باقی حرفش را خورد و نفسش را کلافه فوت کرد.

ـــ خیلی ناراحت شدم؛ امیدوارم حالش زودتر خوب بشه.

ـــ خدا کنه!

جای نسبتا خلوتی رسیده بودند. ایستاد و قدم‌های مجید هم به تبعیت از او سست شد. روبه‌روی حریر ایستاد و به چهره‌ی رنگ برده‌اش خیره گشت. انگار گفتن حرفی

رمان بوک
Romanbook.ir

که قصدش را داشت، چندان آسان به نظر نمی‌رسید. ناچار، لب زیرینش را به دندان گزید و بعد هم گفت:

ــ ما باید یه فکری بکنیم مجید، نمی‌شه منتظر رضایت بابای من، یا خوب شدن عموی تو بمونیم. اگر هم عموی تو خوب بشه و شرایط خونه‌تون عادی، بابای من راضی بشو نیست. امکان نداره از حرفی که زده برگرده. فکر می‌کردم این بار فرق می‌کنه، که واسه خاطر دوست داشتن من، پا رو خیلی چیزها می‌ذاره اما اشتباه کردم. بابا دلیل و منطق خودشو داره!

به مجید نگاه کرد و با ناامیدی ادامه داد:

ــ من نمی‌تونم نظرشو عوض کنم.

و از دلش گذشت:

ــ نه وقتی پریسا با لوندی روی تمام تصمیماتش سایه انداخته!

رمان بوک
Romanbook.ir

مجید اما حرف‌هایش را نمی‌فهمید. سرش را نزدیک‌تر برد و گفت:

ـــ منظورت چیه حریر؟ چه کار می‌تونیم بکنیم؟

لب‌های خشکیده‌اش را با زبان تر کرد، مردمک چشم‌هایش تو چشم‌های مجید دو دو می‌زد، گویی تمام غرورش را زیر پا نهاده بود و به سختی جان کندن گفت:

ـــ بیا ازدواج کنیم.

چهره‌ی مجید، ناگهانی سرد و سخت شد. به گوش‌هایش اعتماد نداشت! خط اخمی بین ابروهایش افتاد و متعجب پرسید:

ـــ چه کار کنیم؟!

ـــ بیا ازدواج کنیم، مگه نه این‌که من و تو همدیگه رو دوست داریم؟ وقتی ازدواج کنیم بابا هم ناچار می‌شه کوتاه بیاد!

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ چی داری می‌گی حریر؟ مگه به این راحتیه؟ تو هیچ محضری تو رو بدون اجازه‌ی پدرت عقد نمی‌کنن.

بغضی ناخواسته گیر کرد توی گلویش:

ـــ حتما یه راهی هست، خب پرس و جو می‌کنیم.

ـــ هیچ راهی نداره!

حریر پلک زد تا اشکی که جلوی دیدش را تار می‌کرد، پس بزند:

ـــ یعنی برای تو مهم نیست؟ این‌که بابام منو مجبور کنه با یکی مثل سام ازدواج کنم؟

مجید کلافه چنگی میان موهایش زد و قدمی فاصله گرفت. مهم بود! اما چه‌طور می‌توانست این دختر نازپرورده و سختی نکشیده را قانع کند که بدون رضایت کیان، بدون رضایت علی و آسیه، قادر نیست حتی اتاقی برای زندگی فراهم کند؟ که هنوز آن‌قدر مستقل نشده، بتواند بدون حمایت اطرافیان روی پاهایش بایستد! اگر

رمان بوک
Romanbook.ir

هم برای با هم بودنشان، تن به هر راهی می‌دادند، با مشقت زندگی پس از آن چه می‌کردند؟

:

حریر هنوز منتظر چشم به دهانش دوخته بود. باور نمی‌کرد، این‌که همه‌ی غرور و عزت نفسش را زیر پا بگذارد و بعد هم با مخالفت مجید روبه‌رو شود!

مجید بی‌خبر از طوفان افکار او، قصد داشت همان دم نه قاطع و محکمی به پیشنهادی که هیچ جور عقلانی به نظر نمی‌رسید بدهد که ناگهانی برگشت و نگاهش را شکار کرد... اما نتوانست! نه به آن مظلومیت و بغضی که در

رمان بوک
Romanbook.ir

چهره‌ی او نشسته بود. می‌دانست چه عذابی را تحمل می‌کند، جنس غصه‌هایشان شبیه هم بود. نمی‌خواست بیش از آن باعث دل شکستنش شود. لبخند مهربانی به رویش پاشید:

ــ این موضوع اون‌قدرها که فکر می‌کنی ساده نیست. بذار بیشتر فکر کنیم، خب؟

حریر لب‌هایش را روی هم فشرد و سر تکان داد. سکوت بعد از آن مابینشان طولانی بود و هیچ‌کدام حرفی برای گفتن نداشتند، هر یک غرق فکر و خیالات خود بود. سر کوچه‌ای که مجید ساکن آن بود روی ترمز زد و مجید قبل از این‌که پیاده شود با لحنی ملایم گفت:

ــ می‌خوای باهات بیام تا دم خونه‌تون؟ که همراهت باشم؟ بعدش می‌تونم تنها برگردم.

انگشتان باریک حریر دور فرمان حلقه شد و چانه بالا کشید:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ نه خودم می‌رم.

دلخور بود و مجید این را به خوبی می‌فهمید. با این حال به روی خودش نیاورد و لبخند محوی چاشنی نگرانی‌هایش کرد:

ـــ درها رو قفل کن، مراقب خودت باش حریر.

جوابش سکوت بود. مهربان‌تر از قبل ادامه داد:

ـــ رسیدی خونه، بهم زنگ می‌زنی خیالم راحت شه؟

ـــ پیام می‌دم.

همین هم خوب بود که با خداحافظی گرمی پایین رفت. حریر نایستاد تا دور شدنش را تماشا کند، پایش را روی پدال گاز فشرد و سمت خانه راند.

همین که در را باز کرد، کیان که مشغول تماشای تلویزیون بود از بالای عینک نگاهش کرد. حریر نگاهی اخم‌آلود به جانبش انداخت و سلام کوتاهی گفت. پریسا تنگ دلش نشسته و تقریبا به او چسبیده بود. کیان

رمان بوک
Romanbook.ir

فرصتی نداشت تا همانند قبل دست‌هایش را برای در آغوش کشیدنش از هم بگشاید، هر چند حریر هم شوقی به این محبت سرریز شده نداشت! با عالم و آدم سر جنگ داشت. با همان اخم به طرف اتاقش راه افتاد. همان‌طور که حدس می‌زد همه چیز آرام بود و کیان به گمان این‌که او تا این وقت شب همراه سام بوده، آسوده خاطر پای تلویزیون نشسته بود. پوزخندی زد و حرصی شالش را از سرش بیرون کشید. کیان خبر نداشت دخترش را دست چه گرگی سپرده که در خانه‌ی خودش هم برایش دندان تیز می‌کرد، اما تمام این مدت او را از دیدن مجید، بلکه گیتی محروم کرده بود! اگر می‌دانست مجید آن‌قدر پایبند تعصبات و تربیتی است که با آن رشد کرده و هرگز به خود اجازه نمی‌دهد حتی، دست حریر را نوازش کند، همین قدر سختگیری می‌کرد؟ مانتویش را گوشه‌ای پرت کرد و بی‌حوصله روی زمین نشست. زانوانش را ستون دست کرد و سر دردناکش را روی آن

رمان بوک
Romanbook.ir

گذاشت. بغضی که میان راه گلویش گیر کرده بود، راه نفسش را بست. قطره اشکی سرگردان، از چشم بسته‌اش روی ساعدش چکید. چند دقیقه بعد، وقتی صدای پیامک گوشی‌اش را شنید، سر بلند کرد و دستی روی روتختی کشید. همین که گوشی‌اش را دست گرفت، چشمش به پیام مجید افتاد:

ـــ رسیدی خانمی؟

ـــ آره.

بی‌حوصله همین کلمه‌ی کوتاه را تایپ کرد و دوباره گوشی را روی تخت سر داد. مجید را نمی‌فهمید! اگر تا آن حدی که ادعا می‌کرد؛ عاشقش بود، چرا آن همه با احتیاط رفتار می‌کرد؟ مگر نه این‌که کار عقل با دل سازگار نیست؟

صدای خنده‌های مستانه‌ی پریسا که همان دم سمت اتاق خوابش می‌رفت، خش می‌انداخت به روی اعصاب

رمان بوک
Romanbook.ir

نداشته‌اش! از این خانه بیزار بود، دلش آغوش گیتی را می‌خواست. همان که بوی ناب مادری می‌داد. آن لحظه با همه‌ی وجود نیاز داشت سر روی پایش بگذارد و موهایش را دست نوازش‌هایش بسپرد.

***

:

ـ به عزیز بگو من کار دارم، یه شب دیگه خودم می‌رم بهش سر می‌زنم.

صدای آسیه دلخور و ناراضی توی گوشش پر شد:

ـــ بگم ساعت هشتِ شب روز تعطیل چه کار داری؟

رمان بوک
Romanbook.ir

مجید نفس تندی کشید و قبل از این‌که باز مخالفتی کند، آسیه گفت:

ــ بیا خونه، من و ماجده رو هم با خودت ببر، بابات تا مغازه رو ببنده و بیاد طول می‌کشه. سپرد بیای ماشینو برداری، با هم بریم، خودش از اون طرف می‌آد. زود بیای مادر؛ پیرزنو چشم به راه نذاری.

امان خداحافظی کردن هم نداد و به آنی گوشی را قطع کرد.

مجید بی‌حوصله، گوشی را درون جیب شلوارش سراند و به طرف افشین رفت که پی در پی به روی کیسه بوکس مشت می‌زد. نیم نگاهی به صورت مجید انداخت و باز مشغول کارش شد و در همان حین، نفس نفس زنان گفت:

ــ نذار بدنت سرد شه.

ــ حال و حوصله ندارم افشین، امشبو بی‌خیال!

رمان بوک
Romanbook.ir

نفس‌های افشین به شماره افتاد. مشت‌هایش را از هم باز کرد و با حوله‌ای که دور گردن داشت، عرق سر و صورتش را گرفت و نفس‌زنان گفت:

ــ چته تو؟ یه چند وقتیه خیلی تو همی!

مجید با کلافگی سر تکان داد:

ــ لامصب! همه چی ریخته به هم. هنوز تو شیش و بش خواستگاری حریر و راضی کردن آقای ستوده بودم، که نارضایتی پدر و مادر خودمم شد قوز بالا قوز! همچین که خواستم دل اینا رو نرم کنم، زن عموم از اون سر دنیا زنگ زد، گفت عموم سرطان بدخیم گرفته، باید بیمارستان بستری بشه. خودشون پرستار می‌دن، اما انگار باید یه همراه هم داشته باشه. زنش کارشو کرده بهانه، بابام که دلش طاقت نمی‌آره داداششو تو این وضعیت تنها بذاره، می‌خواد مدتی بره پیشش بمونه. مغازه هم نمی‌تونه ول کنه به امون خدا. شاگردش هست، اما خب، هم تنهایی به همه‌ی کارها نمی‌رسه، هم بالاخره

رمان بوک
Romanbook.ir

باید خودمون بالاسر کار باشیم. می‌گه این مدتی که نیستم، باید بیای وایسی اونجا.

ابروهای افشین در هم گره خورد و دستی برای یکی از آشناها که همان موقع وارد باشگاه شد، تکان داد. ریتم نفس‌هایش آرام‌تر شده بود وگفت:

ــ چرا نمی‌ری؟

ــ آرمان رو چه کار کنم؟ می‌دونی که رو من حساب باز کرده. قبلِ این‌که مغازه رو باز کنه، کلی نشستیم با هم حرف زدیم. گفتم خیالت راحت داداش، من هستم. حالا هنوز به یه ماه نکشیده برم چی بگم؟!

لب‌های افشین رو به پایین انحنا یافت:

ــ به هر حال یه موقعیتیه که پیش اومده؛ تو هم نمی‌دونستی که قراره این‌طوری بشه.

مجید پر اخم سری جنباند، در آن شرایط حریر و بی‌قراری‌هایش هم بود و مجید نمی‌توانست کاری برای

رمان بوک
Romanbook.ir

آرامش او انجام دهد. دستش را طرف افشین دراز کرد و گفت:

ـــ من باید برم.

ـــ چرا این‌قدر زود؟

ـــ امشب خونه مامان بزرگم دعوتم، هر کاری کردم نشد که نرم.

افشین لبخندی به رویش پاشید و چند قدمی آهسته تا جلوی در مشایعتش کرد:

ـــ واسه چی نری؟ من که بابا بزرگ، مامان بزرگ به خودم ندیدم. وقت مردن این‌قدر کوچیک بودم که از بودنشون چیزی یادم نیست، ولی خب، اونا که دارن، می‌دونم چه‌قدر براشون عزیزن. مثل حریر که هیچ جور از مامان و بابام دل نمی‌کنه.

مجید با شرمندگی سر به زیر افکند، به خاطر او بود که آن چند وقت حریر از همان دل خوشی کوچک هم

رمان بوک
Romanbook.ir

محروم بود. چند لحظه بعد، با افشین خداحافظی کرد و سمت خانه رفت. وقتی رسید که آسیه و ماجده، حاضر و آماده انتظارش را می‌کشیدند. به اصرار آسیه بود که قبل از رفتن دوش گرفت و لباس مرتب تنش کرد.

:

لحظه‌ای که مجید از اتاق بیرون آمد، آسیه دعای چشم زخم خواند و به صورتش فوت کرد. اخم و ناراحتی مجید را که از شب خواستگاری ذره‌ای کم نشده بود، به روی خودش نیاورد و با ذوق به ماجده نگاه کرد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ پاشو مادر، اسپند رو دم دست گذاشتم. بذارش سر آتیش برای داداشت بگردونم!

و تا مجید به خود بیاید؛ آسیه ظرف اسپند در دست، مقابلش ایستاده بود و با پر دست، دود آن را به صورتش می‌کشاند. هنوز اخم‌هایش باز نشده بود. به طرف ورودی رفت و در همان حین گفت:

ـــ مگه نمی‌گین عزیز منتظره؟ زودتر بیاین، چرا این‌قدر معطل می‌کنین؟

ماجده پشت چشمی نازک کرد و چادرش را به سرش کشید:

کاش من می‌دونستم واسه چی شما دارین این شازده رو این همه لوسش می‌کنین؟

آسیه دست پشت کمرش گذاشت و او را به طرف در هدایت کرد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ برو این‌قدر حسودی نکن دختر! من و تو که مادر و خواهرشیم باید دور و برش رو بگیریم که جن و پری از دستمون درش نیارن.

ماجده که کفش‌های پاشنه سه سانتی‌اش تق تق روی موزاییک‌های کف حیاط صدا می‌داد با نیمچه اخمی گفت:

ـــ منظورتون از جن و پری، حریر بیچاره‌ست دیگه، نه؟

جلوی در رسیده بودند، آسیه رویش را کیپ‌تر گرفت:

ـــ بیچاره منم، مادر نیستی که بفهمی تو دلم چه بلواییه!

تمام مسیری که به خانه‌ی عزیز منتهی می‌شد؛ آسیه سعی می‌کرد سر حرف‌های نگفته را باز کند و از مجید جز جواب‌های تلگرافی و کوتاه چیزی نمی‌شنید. وقتی رسیدند که خانواده‌ی مهناز زودتر رسیده و مشغول نوشیدن چای بودند. مینا با خوشحالی سمت آسیه دوید و آسیه همان‌طور که با گشاده‌رویی او را در آغوش می‌فشرد، نگاه حسرت بارش به قامت مریم خیره ماند.

رمان بوک
Romanbook.ir

مجید که به اصرار مادر و محض خاطر نشکستن دل عزیز، به این مهمانی آمده بود؛ پیشانی پیرزن را بوسید و سعی کرد شکوه‌ها و گلایه‌ها را که «دیر به دیر بهم سر می‌زنی مجید جان» از دلش دربیاورد. بعد از آن طرف حاج محمود رفت و چون مریم سر راهش بود، سلامی زیر لب گفت و نگاه مشتاق و دلتنگش را بی‌جواب گذاشت. همین که با شوهر مهناز دست داد و بعد از احوالپرسی کنارش نشست، حاج محمود پرسید:

ـــ چه خبر مجید جان؟ بابا کجاست؟

ـــ مغازه، سپرد ما زودتر بیایم. ظاهرا امشب کوروش هم زودتر رفته، بابا ناچار شده یه کم دیگه بمونه.

ـــ شب تعطیلیه، کی تا این موقع خودشو اسیر می‌کنه؟

به اجبار لبخندی زد:

ـــ شغل بابای ما هم این‌طوریه دیگه!

رمان بوک
Romanbook.ir

عزیز خانم همین که از احوالپرسی با آسیه و ماجده فارغ شد، پرسید:

ـــ برای شام که می‌آد؟

آسیه سر تکان داد:

ـــ می‌آد مادر، فکر کنم تا یه ساعت دیگه پیداش بشه.

پیرزن خیالش آسوده گشت و سمت آشپزخانه راه افتاد. دوست داشت هرازگاهی که بچه‌هایش را دعوت می‌کرد همه دور هم باشند. مریم و ماجده، مثل همیشه، سر در گوش هم فرو برده بودند و با خنده‌های ریز، حرف‌های دخترانه‌اشان را از سر گرفتند. مینا چشم از آن دو برنمی‌داشت و گه‌گاه با سؤالی توی حرفشان می‌رفت.

مریم اخم کرد:

ـــ بلند شو برو مینا، نشستی پای حرف‌های ما که چی بشه؟

مینا لب برچید که مهناز گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ چه کارش داری بچه رو؟ اصلا پاشین برین آشپزخونه، عزیز می‌خواد سفره رو پهن کنه، کمک حالش باشین.

مریم و ماجده برخاستند. مهناز هنوز غر می‌زد:

ـــ ما همسن و سال شما بودیم، نمی‌ذاشتیم بزرگ‌ترهامون دست به سیاه و سفید بزنن!

مجید نگاهش را از مریم گرفت که چادر صورتی رنگش را زیر بغل جمع کرد و به طرف آشپزخانه رفت و گوش به حرف‌های حاج محمود داد. وقتی سفره‌ی پر و پیمانی وسط اتاق پهن شد، عزیز گفت:

ـــ مجید جان، به بابا تلفن بزن ببین کجاست؟ زیر گاز رو خاموش کردم، اگه نزدیکه غذاها رو بکشم.

مجید چشمی گفت و گوشی‌اش را از جیب شلوارش بیرون کشید. شماره‌ی پدرش را گرفت و کمی منتظر شد

رمان بوک
Romanbook.ir

تا صدای ناله مانند او در گوشش پیچید. با همان اولین کلام، چینی به پیشانی انداخت و با نگرانی پرسید:

ـــ چیزی شده بابا؟!

علی با همان ناله جواب داد:

ـــ تصادف کردم مجید.

ـــ تصادف؟!

انگار با تعجب و کمی بلندتر از حد معمول این کلمه را تکرار کرد که سرها به طرفش چرخید. آسیه چنگی به گونه زد و هراسان پرسید:

ـــ چی شده؟

مجید نگاهش را از چهره‌ی پریشان مادر گرفت و گفت:

ـــ الان کجایین؟

ـــ آوردنم بیمارستان.

با شنیدن این جمله، مجید ناگهان برخاست و در حالی که به طرف در ورودی می‌رفت پرسید:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ کدوم بیمارستان؟

ـــ بیمارستانِ...

معطل نکرد. کفش‌هایش را سریع به پایش کشید. هنوز قدم از قدم برنداشته بود که حاج محمود گفت:

ـــ صبر کن منم می‌آم.

و همین که قدم درون کوچه گذاشتند، آسیه دوان دوان خود را به آن‌ها رساند. حاج محمود در عقب را برایش باز کرد و گفت:

ـــ می‌موندی خونه آسیه خانوم، هر خبری می‌شد، تلفن می‌کردیم.

:

رمان بوک
Romanbook.ir

لرزی خفیف سراپای آسیه را در برگرفته بود. چانه بالا کشید:

ـــ دلم طاقت نمی‌آره حاج محمود.

مجید پر تشویش سری خم کرد:

ـــ بشینید سریع بریم عمو.

تا آنجا که شلوغی خیابان‌ها اجازه می‌داد، پایش را روی گاز فشرد و همین که به بیمارستان رسید، گوشه‌ای پارک کرد و با قدم‌هایی شتاب‌زده سمت اورژانس رفت. حاج محمود هم قدمش بود، اما آسیه با قدم‌هایی که به دویدن بیشتر شباهت داشت، سعی می‌کرد از آن دو عقب نماند.

علی روی یکی از تخت‌ها با حالی نزار و دردناک نشسته بود. به محض دیدنش، چشم‌های آسیه نم اشک برداشت و پرسید:

ـــ چی شده علی؟ چه بلایی سر خودت آوردی؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

با وجود دردی که به جانش چیره بود، سری بالا داد و گفت:

ـــ چیزی نیست خانوم، من خوبم!

خوب نبود. حاج محمود دست روی شانه‌اش گذاشت و نگاهی گذرا به سراپایش انداخت:

ـــ کجات درد می‌کنه مرد؟

پنجه‌اش روی زانویش قفل شد:

ـــ پام خیلی درد می‌کنه، الان باید برم عکس‌برداری، دکتر احتمال شکستگی می‌ده.

مجید چشم‌هایش را تنگ کرد:

ـــ آخه چه طور این اتفاق افتاد؟ شما که همیشه محتاط بودین! اصلا با کی تصادف کردین؟

با چشم و ابرو به مردی که کمی آن سوتر تکیه به دیوار داشت، اشاره کرد:

ـــ اون آقا.

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاه مجید به سمتی که اشاره می‌کرد کشیده شد و خشمی به یک‌باره در جانش نشست. قبل از این‌که قدمی بردارد علی مانع شد:

ــ اون بنده خدا تقصیری نداره!

اخم مجید غلیظ‌تر شد:

ــ یعنی چی که تقصیر نداره، انگار متوجه نیستین تو چه دردسری افتادین بابا! اگه اتفاقی بدتر از این می‌افتاد چی؟

ــ مقصر خودمم، از خیابون که رد می‌شدم، از بس فکرم مشغول بود نگاه به ماشینا نینداختم.

نگاهش سمت حاج محمود کشیده شد و ادامه داد:

ــ این روزها فکرم همه جا هست، غیر از اونجا که باس باشه! مریضی ارسلان قرار نذاشته برام. حالا هم این وضعیت؛ این پا... اگه حدس دکتر درست باشه و پام شکسته باشه، چه طوری خودمو بهش برسونم؟

رمان بوک
Romanbook.ir

آسیه بغض کرده قصد دلداری داشت، اما کلامی نمی‌یافت تا همسرش را از برزخی که در آن دست و پا می‌زد، رهایی بخشد. چند لحظه بعد علی را برای گرفتن عکس بردند و آسیه مدام زیر لب دعا می‌خواند. دعایی که گویی ثمر نداشت و قضای الهی اتفاق افتاده بود. با حالی خراب تلفن‌های ماجده و مهناز را جواب می‌داد و ساعتی بعد علی را با پایی گچ گرفته و روحیه‌ای خراب، از بیمارستان مرخص کردند. حالِ دگرگونش خراب‌تر شد، وقتی همان شب ویدا تماس گرفت و بی‌خبر از همه جا گفت که پرونده‌های پزشکی که به سفارت فرستاده، تا چند روز آینده تکلیفش مشخص می‌شود. علی فقط گوش کرد و زیر لب ان‌شاءالله گفت. نمی‌توانست از پای در گچ مانده‌اش حرفی بزند و امید همسر ارسلان را در دیار غربت ناامید کند. آن شب آشفته بود، آشفته‌تر از همه‌ی روزها و شب‌هایی که با غم بیماری برادر غریبش سر کرد. دستش از همه جا کوتاه بود و با این پا، توانی

رمان بوک
Romanbook.ir

برای رفتن نداشت. بی‌قراری‌هایش دل آسیه را خون کرده بود که مجید کنارش نشست و با لحنی دلجویانه گفت:

ــ این‌قدر خودتو عذاب نده بابا، نهایتش اینه که من به جای شما می‌رم.

انگار سیگنال‌های مغزش به خوبی پیام‌ها را دریافت نمی‌کردند که لحظاتی طولانی توی چشم پسرش خیره شد و بعد هم لب زد:

ــ چه‌طوری؟ به تو که ویزا نمی‌دن!

مجید با این‌که نمی‌دانست کاری که قصد انجامش را دارد چه‌قدر درست است، اما برای آسوده کردن خیال پدرش لبخندی اطمینان بخش زد و گفت:

ــ از فردا می‌افتم دنبال کارها، لابد یه راهی داره. فوقش سند خونه یا مغازه رو می‌ذاریم واسه گرو.

:

رمان بوک
Romanbook.ir

آسیه با امیدواری دنباله‌ی حرفش را گرفت:

ـــ راست می‌گه علی، دنیا که به آخر نرسیده!

اما رسیده بود. دنیا برای علی به آخر رسیده بود وقتی تنها برادرش غریب‌وار، میان پنجه‌ی مرگ اسیر شده و او قادر نبود برای رهایی‌اش قدم از قدم بردارد!

***

همین که صدای زنگ را شنید، در قابلمه را گذاشت و شعله را تا آنجا که می‌شد پایین کشید. با قدم‌هایی شتابان، سمت در رفت و تا که تصویر حریر را در آیفون دید، دلش غنج رفت. زیر لب «قربونت برم» گفت و دکمه‌ی در باز کن را فشرد. هنوز از صبح خیلی نگذشته

رمان بوک
Romanbook.ir

بود که گوشی را برداشت و شماره‌ی کیان را گرفت. بد بود این روزها و ناچار بود گاه و بیگاه خواهشی از داماد سابقش داشته باشد، اما چاره‌ای نبود! حاضر بود به خاطر دخترکش هزار بار دیگر غرورش را زیر پا بگذارد. این روزها کیان را نمی‌فهمید، این همه تعصب بی‌جا از کجا آمد که برای روبه‌رو نشدن حریر و مجید، حتی آمد و رفت حریر به خانه‌ی گیتی را هم ممنوع کرده بود! بعد از روزها بی‌طاقت شد و خواست برای یک روز هم که شده، دختر لیلی کنارش باشد. در را که گشود با دیدن چهره‌ی مهربان و دوست داشتنی حریر، لب‌هایش کش آمد و با محبتی عمیق نوه‌اش را در آغوش کشید:

ـــ خوش اومدی عزیزم.

حریر با آرامش پلک‌هایش را بست و خود را دست نوازش‌های گیتی سپرد. لحظاتی بعد همین که از آغوش او بیرون آمد، پرسید:

ـــ پدر جون خونه نیست؟

رمان بوک
Romanbook.ir

گیتی با حظ نگاهی به قد و بالایش انداخت:

ــ الانا دیگه پیداش می‌شه. گفتم حریر قراره بیاد، گفت پس حجره رو زودتر از همیشه می‌بندم. برو مادر لباساتو در بیار، بیا آشپزخونه. شربت سکنجبین درست کردم، یه لیوان بریزم بخوری خستگیت در بیاد.

وقتی لیوان را مقابل حریر قرار داد، خودش هم روبه‌رویش روی صندلی جابه‌جا شد و پرسید:

ــ چه خبر؟

حریر زیر چشمی نگاهش کرد و قاشق را داخل لیوان چرخاند:

ــ خبری نیست!

ــ از این دختره چی؟ خواهرزاده‌ش جمع نکرده بره؟

حریر پوزخندی زد و لیوان را به لب‌هایش نزدیک‌تر کرد. جرعه‌ای کوتاه نوشید و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ نه هنوز، به خیال بیست روز اومد، اما فعلا که قصد رفتن نداره. اینو وقتی پریسا داشت به بابام می‌گفت فهمیدم.

گیتی پشت چشمی نازک کرد:

ـــ هوا برش داشته بمونه، می‌تونه دل تو رو هم هوایی کنه!

نگاه حریر غمگین شد:

ـــ من که مهم نیستم مادر جون، مهم بابامه که دلش واسه پریسا رفته و گوشش به حرفای اونه!

گیتی سری بالا داد:

ـــ کیان سر هر چی با دل زنش راه بیاد، سر آینده‌ی تو کوتاه بیا نیست.

انگشتان حریر با ناراحتی دور لیوان حلقه شد و با همان ناراحتی گفت:

ـــ فعلا که خلاف اینو ثابت کرده.

رمان بوک
Romanbook.ir

گیتی چشم‌هایش را تنگ کرد و دست‌هایش را عمود روی میز گذاشت. تنه‌اش را کمی جلو کشید و زل زد در نگاه حریر:

ـــ مگه دوباره حرفی زده؟

لب‌های حریر رو به پایین انحنا یافت:

ـــ مستقیم که نه اما وقتی به پریسا می‌گه حریر بره اون طرف، خیالم راحت می‌شه از بابتش، ما هم هر چی داریم و نداریم می‌کنیم دلار و پشت سرش می‌ریم یعنی چی؟

بغضی ناگهانی توی صدای گیتی نشست:

ـــ اون واسه خودش گفته، خیالش تو فقط دختر خودشی! انگار نه انگار که تو یادگار لیلی هستی و این همه سال چشم امید من و مسلم به قد کشیدن و بزرگ شدن تو بوده!

حریر دست یخ‌زده‌اش را توی دست گیتی گذاشت و با محبت لب زد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ مادر جون...

کلید در قفل چرخید و با ورود افشین حرف‌هایشان ناتمام ماند. افشین از بالای کانتر سرکی توی آشپزخانه کشید و با دیدن حریر، لبخند به لب به آن سو رفت:

ـــ به! دردونه‌ی گیتی خانوم! از این طرفا؟

توی جایش نیم خیز شده بود که افشین دست روی شانه‌اش گذاشت و وادار به نشستنش کرد. بوسه‌ای روی موهایش نشاند و صندلی کناری‌اش را بیرون کشید. گیتی سعی کرد چهره‌ی غمگین چند لحظه قبل را پس بزند. بلند شد و به هوای آوردن شربت، سراغ یخچال رفت. افشین هنوز توی شش و بش حال و احوال کردن با حریر بود که صدای مهیبی از طبقه‌ی بالا، نگاه هر سه را به سقف چسباند. گیتی مات و مبهوت، شیشه‌ی آب را روی کابینت گذاشت و پرسید:

ـــ چی بود؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

:

هنوز این حرف کامل از دهانش بیرون نیامده بود که جیغ بلند خانم احدی او را سراسیمه سمت پله‌ها کشاند. افشین و حریر هم بی‌معطلی دنبالش رفتند. قدم‌های بلند افشین که پله‌ها را دو تا یکی بالا می‌رفت، زودتر او را پشت در بسته‌ی خانه‌ی همسایه کشاند. صدای جیغ و فریاد خانم احدی قطع نشده بود. با مشت، ضربه‌ی محکمی به در زد. گیتی نفس‌زنان کنارش قرار گرفت و دستش را روی زنگ فشرد و فقط لحظه‌ای کوتاه طول کشید تا آرام در را باز کرد و چشم‌های اشکی‌اش را به صورت افشین دوخت. لب‌هایش لرزید وقتی گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ بابام اومده!

با همین جمله‌ی کوتاه، افشین شتاب‌زده، اما به نرمی او را کناری راند و سمت سالن رفت. گیتی و حریر پشت سرش داخل شدند. گیتی بی‌آنکه سر و وضع نابسامان دختر را به رویش بیاورد، او را در آغوش کشید و کنار گوشش گفت:

ـــ غصه نخور مادر، چیزی نیست. باباته دیگه!

هنوز این حرف کامل از دهانش بیرون نیامده بود که فریاد پدر آرام اوج گرفت و نگاه هراسان هر سه را به آن سو کشید. شانه‌های مصطفی در پنجه‌های افشین قفل بود و نمی‌توانست قدم از قدم بردارد. گیتی نگاه دلسوزانه‌ای به خانم احدی انداخت که طرف چپ صورتش کاملا سرخ بود و گفت:

ـــ صلوات بفرستین.

بعد هم نگاهی به مصطفی کرد و ادامه داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ــ زشته به خدا! ما هیچی، اما فکر در و همسایه‌های دیگه رو بکنین. این زن آبرو داره تو این محل.

مصطفی چشم‌هایش را از هم دراند:

ــ اگه آبرو داشت که این همه رو اعصاب من راه نمی‌رفت. مگه اون تیکه زمینی که گوشه‌ی کرج افتاده چه‌قدر ارزش داره که این‌طوری دو دستی چسبیده بهش؟!

ابروهای قیطانی گیتی به هم نزدیک شد و دستی هم توی هوا تاب داد:

ــ اگه ارزش نداشت که هر چند صباح نمی‌اومدی و خون به دل این زن بیچاره و بچه‌هاش نمی‌کردی!

مصطفی عاصی حرکتی کرد تا از دست افشین خلاص شود و رو به گیتی غرید:

ــ اصلا به شما چه ربطی داره تو کاری که بهتون مربوط نیست، دخالت می‌کنین؟

رمان بوک
Romanbook.ir

به افشین برخورد و با پشت دست محکم تخت سینه‌اش کوبید:

ــ مراقب حرف زدنت باش!

زورش فقط به زن درمانده‌اش می‌چربید که لحن توهین‌آمیز افشین را نشنیده گرفت و در عوض، انگشت اشاره‌اش را مقابل صورت خانم احدی به تهدید تکان داد:

ــ اگه پس فردا اومدی و سند اون زمین رو به نام من زدی که هیچی، اگر نه...

طاقت زن طاق شده بود که منتظر مابقی حرف‌هایش نماند. سری بالا داد و با قاطعیتی که تهدیدهای مصطفی در آن هیچ اثری نکرده بود، گفت:

ــ نه پس فردا، نه هیچ‌وقت دیگه... حسرت داشتن اون زمین رو به گور می‌بری مصطفی! اون زمین حق من و بچه‌هامه. سربندِ هوس بازی تو بود که بابات دم مردنش

رمان بوک
Romanbook.ir

عذاب وجدان گرفت و اون چیزی که می‌شد ارث تو باشه، به نام من زد، که کنار نامردی‌های تو یه پشتوانه باشه واسه من و بچه‌هام.

رنگ مصطفی به کبودی می‌زد وقتی گفت:

ـــ روزگارتو سیاه می‌کنم ملیحه!

افشین سد راهش بود، وگرنه معلوم نبود چه بلایی سر زن بیچاره بیاورد و خانم احدی هم از همین فرصت سود جست و با لحنی قاطع‌تر از خودش جواب داد:

ـــ هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی!

تقلای مصطفی برای این‌که از دست افشین خلاصی یابد، بی‌نتیجه ماند و وقتی افشین به طرف در هلش داد، با گفتن چند ناسزا، باعث شد خانم احدی شرمگین سر به زیر بیندازد و از در بیرون رفت. افشین همین که در را بست و خیالش از بابت رفتن او آسوده شد، نگاهی به خانه‌ی به هم ریخته انداخت و به افسوس سر تکان داد.

رمان بوک
Romanbook.ir

میز مبل وسط اتاق واژگون شده و گلدان شکسته‌ای گوشه‌ی سالن، ردی از بریدگی روی دیوار جا گذاشته بود. آرام شانه‌های مادرش را ماساژ می‌داد و سعی می‌کرد دلداری‌اش دهد:

ـــ یه کم آروم باش مامان، حالا که همه چیز به خیر گذشت.

:

خانم احدی اما غرورش جریحه‌دار شده بود که جلودار اشک‌های بی‌وقفه‌اش نبود. تمام مدتی که مستاجر خانه‌ی گیتی بود، جسته و گریخته چیزهایی درباره‌ی

رمان بوک
Romanbook.ir

بی‌وفایی همسرش و ساز ناکوک زندگی‌اش تعریف می‌کرد، اما حالا با این رسوایی که به بار آمد، روی نگاه کردن به صورت او را نداشت. حریر ترسیده‌تر از آرام، با کمی فاصله روی زمین نشسته و زانوانش را در بغل داشت. هیچ‌گاه این چنین بحث و بگومگویی را از نزدیک شاهد نبود. افشین حالش را درک می‌کرد که دست پر مهری سرش کشید و روی مبل تک نفره نشست. کمی به طرف جلو خم شد و انگشتانش را در هم چفت کرد و رو به خانم احدی پرسید:

ـــ می‌خواین بریم بیمارستان؟ رنگ به روتون نیست.

خانم احدی پشت دستش را به خیسی صورتش کشید و چانه بالا داد:

ـــ نه ممنون، خوبم.

صدایش از بغض و گریه خش برداشته بود. ادامه داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ پیر شی آقا افشین، اگه دیرتر رسیده بودی معلوم نبود این دیوونه چی به روز ما می‌آورد!

گیتی پشت چشمی نازک کرد:

ـــ نباید در رو براش باز می‌کردی!

خانم احدی بی‌حوصله گردنی خم کرد و دستی توی هوا چرخاند:

ـــ بسه آرام!

آرام شانه‌هایش را رها کرد و جلوی پایش نشست. گیتی نگاهی سرزنش بار به او انداخت که حالا هم قصد نداشت جلوی افشین لباس پوشیده‌تری تن کند و بعد هم به خانم احدی نگاه کرد:

ـــ سایه کجاست؟

ـــ رفته کلاس زبان، آرام هم تازه از سر کار برگشته بود.

چیزی مثل جرقه در ذهنش درخشید و رو به آرام کرد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ چی شد که بابات با تو اومد؟ نکنه محل کارتم یاد گرفته؟

آرام طره‌ای از موهای نه چندان بلندش را پشت گوشش زد:

ـــ نه همزمان با من رسید جلوی در. همین که کلید انداختم و در رو باز کردم، جلوی روم سبز شد... خب نمی‌تونستم که بهش بگم نیا تو!

افشین سری جنباند:

ـــ احتمالا یه گوشه و کناری کشیک می‌داده و بپات بوده!

آرام انگار چیز عجیبی می‌شنید که متعجب نگاهش کرد. خانم احدی مشت بسته‌اش را روی پایش کوبید:

ـــ خیر نبینه، ماه بیاد و بره دلش واسه بچه‌هاش تنگ نمی‌شه، اون وقت واسه تلکه کردن...

باقی حرفش را خورد. گیتی گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ وقتی یه خبط و خطایی می‌شه و یه اختلافی پیش می‌آد، خونواده‌ها کر و کور می‌شن و چشم بسته حق رو به بچه‌های خودشون می‌دن. خدا رحمت کنه پدر شوهرت رو با این همه اختلاف تو و پسرش، ارثی که حق اون بوده بخشیده به تو و بچه‌ها.

خانم احدی آه بلندی کشید:

ـــ بذل و بخشش اون خدا بیامرز، سربند عذاب وجدانی بود که دم رفتن گریبانش رو گرفت. آخه این تیکه‌ای بود که خودش برای من جور کرد. می‌دونست پسرش ناخلفه و پابند زن و زندگی نمی‌شه، اما اون‌قدر نشست زیر پای بابام؛ تا که راضی شد من عقد مصطفی بشم. همچین که به خودم اومدم، آرام تو بغلم بود و منتظر به دنیا اومدن سایه بودم. همون موقع‌ها بود که فهمیدم سرش جای دیگه گرمه. خواستم برگردم خونه‌ی بابام، خدا بیامرز قبول نکرد. گفت با لباس سفید رفتی، با کفن برمی‌گردی!

رمان بوک
Romanbook.ir

با یاد آن روزها چشم‌هایش پر آب شد و به افسوس سر تکان داد:

ــ انگاری دنبال عشق و عاشقی رفته بودم که حالا باید تاوانشو خودم پس می‌دادم! خون به جیگر شدم و از ناچاری صدام در نمی‌اومد. سر سال نشده، اون یکی هم دلش رو زد و چون عقد موقت بود، زود از سر بازش کرد. بچه‌ها از آب و گِل در اومده و یه جک و جونی گرفته بودن که پام رو کردم تو یه کفش، باید درسمو ادامه بدم. زیر بار نمی‌رفت و بهونه می‌تراشید که درسِ چی؟ شوهر کردی، بشین سر زندگیت! باز پدرش به دادم رسید. گفت بذار درسشو بخونه، خبط و خطا که نیست. مدرک که بگیره، باعث سربلندی تو هم هست. خرج و مخارج تحصیلش هم هر چی باشه با خودم. انگار مشکلش همین بود که دهنش بسته شد. همچین که خیالش راحت شد، دیگه کار به کار منم نداشت! همون سال دانشگاه قبول شدم. بچه‌ها رو می‌سپردم به مادرم

رمان بوک
Romanbook.ir

و هوش و حواسم رو به درس می‌دادم. این‌طوری برای همه بهتر بود. هم بچه‌ها چند ساعتی از محیط یکنواخت خونه دور می‌شدن، هم مادرم از تنهایی بیرون می‌اومد. خودمم سرگرم بودم و صبح تا غروب، مشکلات زندگیم سوهان نمی‌شد، روحمو بخراشه!

:

حتی واسه مصطفی هم بهتر شد، این‌طوری با خیال راحت، به هوس‌بازی و عیش و نوشش می‌رسید. کم کم براش عادی شد. این‌که پدرش ماه به ماه بیاد و یه پولی واسه خرج دانشگاه کف دستم بذاره. عادی شد که از دادن خرج و مخارج خونه و بچه‌ها هم شونه خالی کرد!

رمان بوک
Romanbook.ir

آهی دوباره کشید و بعد از مکثی نفس گیر ادامه داد:

ـــ مدتی گذشت و همون یه ذره حیای نداشته‌ش هم ته کشید و کارهاش علنی شد. بچه‌ها بزرگ‌تر می‌شدن و چند ماه بیشتر به فارغ‌التحصیلیم باقی نبود که یه روز اومد خونه، چمدونش رو بست و رفت پی زندگیش! قبل از اون هم مدتی بود، دو سه شب یه بار می‌اومد، اما از اون شب، رسما زندگیشو از ما سوا کرد. یه زن تنها، با دو تا دختر بچه؛ تو شهر به این بزرگی... از بابام دلگیر بودم که قبول نکرد سقف خونه‌ش، سرپناهم بشه. اگه با تعصب‌های بیجا، راه رو به روم نبسته بود، این همه غرورم زیر سؤال نمی‌رفت. لااقل سایه به سرنوشت آرام دچار نمی‌شد. خدا خواهی بود که یکی از آشناها وساطت کرد، تو آموزش و پرورش کاری پیدا کنم. شدم معلم کلاس اولی‌ها... مصطفی طلاقم نمی‌داد که پدرش دلش به رحم اومد. می‌دید چه‌طور در حقم جفا شده و سهم ارث پسرش رو به من و بچه‌ها بخشید.

رمان بوک
Romanbook.ir

گیتی متأسف سری جنباند:

ــ زندگیه دیگه، انگار قرار نیست آب خوش از گلوی کسی پایین بره. سختی زیاد کشیدی، اما انشالا یه بخت خوب واسه دخترهات باز می‌شه، تلافی این همه سال که مردونگی کردی و واسه‌شون هم پدر بودی هم مادر، در می‌آد.

اشک‌های خانم احدی ته کشیده بود و با همان اخمی که گویی خیال باز شدن نداشت، گردنی خم کرد:

ــ این‌ها غلط می‌کنن فکر شوهر کردن به سرشون بزنه. اگه فردا روز، شوهرشون یه آدم بی‌صفت مثه مصطفی از آب در اومد، چه خاکی تو سرم بریزم؟!

آرام که همه‌ی حواسش به او بود، به آنی چشم‌هایش را درشت کرد و با لحنی اعتراض‌گونه گفت:

ــ اِ مامان!

بعد هم با حالتی معذب به افشین نگاه کرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

خانم احدی بی‌خیال احساسات دخترانه‌ی او، تشر زد:

ــ زهر مار و مامان! اگه یه پدر سوخته‌ای اومد خواستگاریت و فردا تو زرد از آب در اومد، چه گِلی به سرم بگیرم؟ بابایی داری که پشت سرت وایسه؟ یا برادری که دلت به بودنش گرم بشه؟

لب زیرین آرام بین دندان‌هایش گیر کرد و باز نگاه نگرانش سمت افشین سُر خورد. گیتی بی‌خبر از دل‌نگرانی‌های آرام، تابی به سر و گردنش داد و گفت:

ــ قرار نیست اگه تو به پست یه آدم خدا نشناس افتادی، بخت و اقبال دخترهات هم سفید نباشه!

هنوز خانم احدی جوابی به این همه خوش‌بینی گیتی نداده بود که افشین برخاست:

ــ من می‌رم پایین مامان، شما نمی‌آین؟

گیتی دستی به زانویش گرفت و در حین بلند شدن گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ چرا مادر.

آرام به زحمت لبخندی زد:

ـــ کجا می‌خواین برین حاج خانوم؟ بمونین، الان چایی دم می‌کنم.

گیتی که از سر و وضع دختر دلخور به نظر می‌رسید، بی‌آنکه نگاهش کند چانه بالا کشید:

ـــ خیلی ممنون، واسه مهمونی که نیومدیم. بریم حریر جان؟

:

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر بلند شد و خواهش آرام برای بیشتر ماندن را نپذیرفت. اوضاع آشفته‌ی خانه و روحیه‌ی بی‌قرار مادر آرام و آنچه دقایقی قبل اتفاق افتاد، اعصاب و روانش را به هم ریخته و طاقت بیشتر ماندن نداشت. گیتی دمپایی‌هایش را به پا کرد و رو به خانم احدی که با صورتی پف‌آلود و بی‌رمق کنار در ایستاده بود، اشاره کرد:

ــ برو تو قربونت برم، یه دوتا پله که بدرقه کردن نداره!

خانم احدی حالش نزارتر از آن بود که بتواند حفظ ظاهر کند. با تشکری دوباره خطاب به افشین که به موقع به دادش رسیده بود، به داخل خانه برگشت. افشین به احترام گیتی، کناری ایستاده بود تا راه را برای او باز کرده باشد. وقتی حریر هم گونه‌ی آرام را بوسید و گفت:

ــ تا فردا خونه‌ی مادر جون هستم، با سایه بیاین پایین.

رمان بوک
Romanbook.ir

آرام سری به نشان موافقت تکان داد. اما همین که افشین خواست، قدم از قدم بردارد، آرام صدایش کرد:

ـــ صبر کن افشین.

افشین استفهام آمیز نگاهش کرد و بعد هم رو به حریر که پایین پله‌ها انتظارش را می‌کشید، گفت:

ـــ تو برو حریر جان، من الان می‌آم.

لبخندی بی‌جان، روی لب حریر نقش بست و مابقی پله‌ها را پایین رفت. همین که به خانه وارد شد و در را پشت سرش بست، گیتی از آشپزخانه سرک کشید. خط اخمی بین ابروهایش افتاد، وقتی پرسید:

ـــ افشین کو؟

ـــ آرام کارش داشت، چند دقیقه موند صحبت کنه.

گیتی نفس کلافه‌ای کشید و سمت کتری برقی رفت چای بریزد و در همان حال گفت:

ـــ من نمی‌دونم اینا چی می‌خوان از جون این بچه؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر که به آشپزخانه آمده بود، در قابلمه‌ی ته چین را برداشت و با لذت بو کشید:

ــ مادر جون خودتون همیشه از آرام و سایه تعریف می‌کردین! می‌گفتین اگه افشین قبول کنه، از خدامه آرام رو براش خواستگاری کنم.

ــ والا من نمی‌دونستم این دخترها این همه بی‌حیان! حالا می‌گیم اون موقع که باباهه بود دستپاچه شد و نفهمید چی تنشه، بعدش چی که با خیال راحت جلو افشین وارفته بود!

حریر در حالی که سعی می‌کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد، گفت:

ــ بیچاره کی وارفته بود؟

گیتی پشت چشمی نازک کرد و همان‌طور که فنجان‌ها را روی میز می‌گذاشت گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ اصلا می‌دونی چیه؟ از وقتی خواهر مجید رو دیدم؛ دیگه اینا به دلم نمی‌شینن!

لبخندی ناگهانی جای اخم زودگذرش را گرفت و ادامه داد:

ـــ چشمم کف پاش، هم خوشگله، هم با وجاهت. بچه‌م افشین حق داره هیچ دختری دم چشمش نمی‌آد!

حریر صندلی مقابل او را بیرون کشید و نشست:

ـــ فعلا که شازده‌تون مشغول گپ و گفت با دختر خانم احدیه!

گیتی ظرف خرما را پیش کشید و حق به جانب جواب داد:

ـــ چه کار کنه بچه‌م؟ این دخترها راحتش نمی‌ذارن!

تنه‌اش را جلو کشید و با همان لحن ادامه داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ می‌دونی چیه حریر جان؟ منتظرم ببینم کی تو و مجید سر و سامون می‌گیرین، تا منم دست ماجده رو بذارم تو دست افشین!

حریر نفس بلندی کشید و انگشتانش دور فنجان چای حلقه شد. نگاهش به بخار مطبوعی بود که از آن برمی خاست وقتی گفت:

ـــ فکر می‌کنین کار به اونجا هم برسه؟ سر و سامون گرفتن خودم و مجید رو می‌گم!

:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـ چرا نرسه؟ مهم شما دوتایین که همدیگه رو می‌خواین. من که از اول قصد نداشتم دخالت کنم، اما حالا که پای برادرزاده‌ی این دختره اومده وسط، همه‌ی زورم رو می‌زنم تا کیان رو راضی کنم.

با صدای کلید که توی قفل چرخید، نگاه هر دو به آن سو کشیده شد. حریر با دیدن مسلم، خوشحال به طرفش رفت. همین که در آغوشش جای گرفت، افشین هم سر رسید. گیتی امان نداد به اتاقش برود و پرسید:

ـــ چه کارت داشت آرام؟

حریر به نرمی از آغوش مسلم بیرون آمد و نگاه هر سه به جانب افشین کشیده شد. او هم با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت:

ـــ چه می‌دونم! می‌خواست از حرف‌های مادرش عذرخواهی کنه.

حاج مسلم بی‌خبر از همه جا پرسید:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ کدوم حرفا؟

افشین از رفتن به اتاقش منصرف شد و خودش را روی راحتی‌های هال ولو کرد. کنترل تلویزیون را دست گرفت و قبل از این‌که آن را روشن کند، گفت:

ـــ این‌که به دومادِ از راه نرسیده‌ش بد و بیراه می‌گه.

حاج مسلم که در جریان اتفاقات پیش آمده نبود، کتش را به جالباسی آویزان کرد و در همان حال لب زد:

ـــ مگه دخترهاش شوهر کردن؟!

گیتی فرصت جواب دادن به افشین نداد و گفت:

ـــ نخیر، وهم برش داشته که می‌تونه عروس ما باشه!

نگاهش تا چشم‌های افشین امتداد یافت و ادامه داد:

ـــ می‌خواستی بگی به من چه ربطی داره؟!

بعد هم با خودش غر زد:

ـــ ولله به خدا، دخترها چه پررو شدن!

رمان بوک
Romanbook.ir

حاج مسلم خسته به نظر می‌رسید که قبل از شستن دست و رویش، ترجیح داد کمی بنشیند و استراحت کند. آستین‌های پیراهنش را بالا زد و رو به پسرش گفت:

ــ تو در و همسایه خوبیت نداره بابا، اگه قصد و نیتت خیر نیست، مبادا این دختر رو هوایی کنی!

افشین حق به جانب بادی به غبغب انداخت:

ــ یه طوری رفتار می‌کنین اگه این بار تو این خونه قتل هم اتفاق افتاد، من به روی خودم نیارم!

نگاه استفهام آمیز مسلم از بی‌خیالی افشین به طرف گیتی کشیده شد و او هم به اختصار آنچه پیش آمده بود، بازگو کرد. مسلم هیچ نگفت و در سکوتی معنادار؛ در خود فرو رفت. حریر فنجانی چای مقابلش قرار داد که افشین اعتراض کرد:

ــ ما هم که بی دعوت اومدیم!

حریر کنارش نشست:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ از کی تا حالا تو قبل از شام چایی می‌خوری؟

صدای گیتی نگاه هر دو را به آن سو کشاند. مقابل همسرش روی زمین نشسته بود و می‌گفت:

ـــ می‌گم چه‌طوره به خانم احدی بگیم زودتر خونه رو خالی کنه؟

ابروهای پر و جوگندمی حاج مسلم به هم نزدیک شد:

ـــ به این بنده‌های خدا چه کار داری؟ شوهره اومده یه داد و قالی راه انداخته. نباید اینا رو آواره کنی که!

گیتی چهره‌ای در هم کشید:

ـــ این بنده‌های خدا، هفت سال بیشتره اینجا مستاجرن. شما هم انگاری یادت رفته ما پسر عزب داریم که همین امروز و فرداست زن بگیره و تشکیل خونواده بده.

ـــ منظور؟

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ منظور از این واضح‌تر؟! می‌گم زودتر خونه رو خالی کنن، یه دستی به سر و روش بکشیم.

مسلم به عادت همیشه؛ چای را درون نعلبکی سرریز کرد و بعد هم نگاهش به آرامی بالا آمد:

ـــ هنوز که تصمیم آقازاده‌ت واسه ازدواجی که وعده داد قطعی نشده.

حریر لبخندی زد:

ـــ آقازاده که دل تو دلش نیست بابا جون! نمی‌بینید یه چند وقتیه در و همسایه‌ها رو هم درست و حسابی تحویل نمی‌گیره؟!

افشین طلبکارانه پایی از روی پا رد کرد. از خیر دیدن سریال هر شبش گذشت و حواسش جمع صحبت‌ها شد.

:

رمان بوک
Romanbook.ir

-مغلطه نکن! در و همسایه ربطی به زن گرفتن و سر به راه شدنم ندارن. من از اون اول هم چشم پاک بودم و اینا رو به چشم خواهری می‌دیدم.

نگاهش لحظه‌ای رو به سقف رفت و لب‌های گیتی کش آمد:

ــ قربونت برم مادر، دیگه اینم نگی چی می‌خوای بگی؟

افشین به روی خودش نیاورد و به مسلم نگاه کرد:

ــ می‌خوام بگم جون بابا قضیه‌ی زن گرفتنم خیلی جدیه!

این بار چهره‌ی مسلم هم متبسم شد:

ــ این‌که یه طرف قضیه‌س بابا، طرف دیگه عروس خانومه که رضایتش شرطه!

رمان بوک
Romanbook.ir

افشین خم شد و از ظرفی که روی میز بود، خیاری برداشت و گاز زد:

ـــ اون که حله، از خُداش هم هست!

گیتی متعجب پرسید:

ـــ مگه تو باهاش حرفم زدی؟

موبایل حریر به صدا در آمد و نگاهش به روی گوشی که روی میز بود، ثابت ماند. هنوز افشین جوابی نداده بود که با عذرخواهی به یکی از اتاق‌ها رفت و در را پشت سرش بست. توی تاریکی اتاق، تکیه‌اش را به دیوار داد و دکمه‌ی پاسخگو را لمس کرد. همین که گفت بله؟ صدای گیرای مجید به گوش جانش پر شد:

ـــ خوبی حریر؟

خوب بود. وقتی از خانه آن‌قدر دور می‌شد که دلبرانه‌های پریسا و رفتار مستبدانه‌ی کیان آزارش نمی‌داد، وقتی در گوشه‌ای پنهان از هر دغدغه و تشویش، می‌توانست

رمان بوک
Romanbook.ir

گوش به صدای مهربان مجید بسپارد خوب بود... عاشقانه گفتن‌هایشان آن‌قدری طول نکشید که مجید گفت:

ــ همین روزها ویزام درست می‌شه و باید برم حریر. گفته بودم عمو ارسلان مریضه، قرار بود بابا به عنوان همراه بره پیشش، اما حالا با این پای شکسته...

حال خوشش به آنی ناخوش شد و بغضی ناگهانی به گلویش چنگ انداخت:

ــ حتما باید بری؟

ــ باید برم. هم عموم بهم احتیاج داره، هم بابا پریشونه از غربت برادرش.

چشم‌هایش از نم اشک به خیسی می‌زد و لب‌هایش لرزید:

ــ کی برمی‌گردی؟

صدای نفس بلند مجید توی گوشی پیچید:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ نمی‌دونم حریر... نمی‌دونم. بستگی داره ارسلان کی این بحران رو پشت سر بذاره، کی سرپا بشه... اصلا خوب بشه! دونستنم از وضعیت عمو همین‌قدره که از زنش شنیدیم. اما لابد حالش اون‌قدری بد هست که پرونده‌های پزشکیشو فکس کردن سفارت تا تو کمترین زمان یکی از بستگان کنارش باشه.

حتی فکر نبودن و دوری از مجید، آن هم زمانی که برگشتنش هم مشخص نبود آزارش می‌داد. با اندوه عمیقی صدا زد:

ـــ مجید!

مجید می‌فهمید غصه‌ی تنهایی‌اش... غربت خودش هم کم از او نداشت.

ـــ برمی‌گردم حریر، این‌قدری که ارسلان روبه‌راه بشه و دل آشوبه‌های بابا برای یه دونه برادرش کم شه... اصلا شاید این رفتن به نفع هر دومون باشه. شاید تو این

رمان بوک
Romanbook.ir

فرصت، تو نبودن من آقا کیان منطقی‌تر با این قضیه کنار بیاد.

نتوانست بگوید آسیه و علی هم! نمی‌خواست هر دم این را یاد حریر بیاورد که عروس دلخواه خانواده‌اش نیست.

ـــ می‌خوام ببینمت مجید!

مجید نفس کلافه‌ای کشید. قبل از این‌که حرفی بزند، چند ضربه به در اتاق نواخته شد و همین که مجید گفت بله؟ در باز شد و مریم در آستانه‌ی در قرار گرفت. نگاهش مثل همیشه پرمهر بود وقتی لبخند ملیحی زد و گفت:

ـــ آقا مجید، عمو علی با شما کار داره.

نگاهش به ناز دخترانه‌ی او بود وقتی گوشی را توی دستش جابه‌جا کرد و گفت:

ـــ باشه، الان می‌آم.

رمان بوک
Romanbook.ir

مریم رفت و مجید، تنه‌اش را روی میز جلو کشید و دستش را عمود آن کرد:

ــ مهمون داریم، فردا هم باید برم مغازه‌ی بابا، یه سر هم باید برم سفارت، اما تو اولین فرصت، یه قراری می‌ذاریم.

--- Friday, August , ---

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر «باشه» کم جانی گفت و چند لحظه بعد، وقتی آخرین کلام خداحافظی‌اشان رد و بدل شد، تماس را قطع کرد.

غم دنیا به دلش آوار بود و زانوهایش خم شد و از پهنه‌ی دیوار سر خورد و روی زمین نشست. چانه‌اش را روی زانوی تا شده‌اش قرار داد و نگاهش در تاریکی اتاق به جایی خیره ماند. بر خلاف خوش‌بینی مجید، حریر از این سفر هراس داشت. از رفت و آمدهای گاه و بیگاه سام، از دو پهلو حرف زدن‌های کیان که راضی بود به این وصلت، از پریسا که این روزها مثل پروانه دور و بر کیان می‌گشت و این حس خوبی به حریر القا نمی‌کرد. مکثش توی اتاق آن‌قدر طولانی شد که افشین سراغش را گرفت. وقتی کلید برق را زد، ناخودآگاه مردمک چشم حریر تنگ‌تر شد. افشین پرسید:

ــ چرا اینجا نشستی تو تاریکی! مامان داره شام رو می‌آره، سپرد بهت بگم.

رمان بوک
Romanbook.ir

چشم‌هایش به تاریکی عادت کرد و نگاهی به قامت افشین انداخت:

ـــ تو می‌دونستی مجید می‌خواد بره؟

رد پای اشکی خشک شده روی گونه‌اش، دل افشین را به درد آورد. کنارش روی پنجه‌ی پا نشست:

ـــ منم امروز خبر شدم... خودشم راضی نبود به رفتن، مجبور شده.

چانه‌ی حریر لرزید وقتی گفت:

ـــ معلوم نیست کی برمی‌گرده!

افشین لبخندی زد و با لحنی شوخ، که از غم این عزیزترین موجود زندگی‌اش بکاهد، گفت:

ـــ سفر آخرت که نمی‌خواد بره، برمی‌گرده.

ـــ اصلا برای چی باید بره؟ آخه چرا مجید؟

افشین اخمی تصنعی کرد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ چرا نداره عزیزم؛ عموشه. اگه یه اتفاقی واسه من بیفته، تو آروم و قرار می‌گیری؟

ـــ خدا نکنه!

افشین به روی چهره‌ی حریر که ناگهانی در هم رفت، لبخندی زد:

ـــ ببین! حتی فکر کردن و صحبت درباره‌ش هم ناراحتت می‌کنه. مجید هم همین حسو نسبت به ارسلان داره. حتی اگه راه دور باشه و این انس و الفتی که بین من و توئه، بین اونا کمرنگ باشه.

گیتی صدایشان می‌زد. افشین برخاست و حریر هم وادار به بلند شدن کرد. شاید هم حق با او بود. باید صبوری می‌کرد، به اندازه‌ی همه‌ی پریشان احوالی علی، به اندازه‌ی غربت و بیماری‌ای که ارسلان دچارش شد و به اندازه‌ی ندیدن و دلتنگی از مجید.

***

رمان بوک
Romanbook.ir

edited

همه چیز به سرعت پیش رفت. از سند خانه که علی گرو گذاشت، تا تأیید سفارت و گرفتن ویزای مجید.

آسیه با اشک و آهی که جلودارش هم نبود، لباس‌های تا شده‌ی مجید را از دست ماجده می‌گرفت و درون چمدان می‌گذاشت. علی لنگان لنگان، با عصایی که هنوز هم به آن عادت نکرده بود، خودش را کنار تخت رساند و با احتیاط لبه‌ی آن نشست. عصایش را جفت کرد و کنارش گذاشت، بعد هم به آسیه نگاه کرد:

ـــ چرا این‌قدر بی‌قراری می‌کنی خانوم؟

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاه اشک‌آلود آسیه بالا آمد و پر بغض گفت:

ــ چه کار کنم؟ دست خودم نیست. تا الان مجید این همه از ما دور نشده بود. کاش می‌شد ارسلان بیاد ایران.

ــ لابد نشده که نیومده. خب امکانات اونجا هم بیشتر از ایرانه. خیلی‌ها که مشکل براشون پیش می‌آد می‌رن اون طرف برای مداوا... حالا ارسلان تو این موقعیت بلند شه بیاد ایران؟

نگاه آسیه سمت ماجده کشیده شد:

ــ اون پلیور سورمه‌ای که عزیز پارسال براش بافت، از تو کمد بده.

ماجده با قدمی درشت خود را به کمد رساند و در حالی که پلیور را بیرون می‌کشید گفت:

ــ خیلی چمدونشو سنگین نکن مامان، یه کم هم جا بذار، بیان دیدنش براش تو راهی می‌آرن، بتونه با خودش ببره.

رمان بوک
Romanbook.ir

آسیه گویی تازه به یاد آورده بود سری تکان داد:

ــ راست می‌گی، اما چه کار کنم؟ همه‌ش نگرانم اونجا رخت و لباس کم نیاره، معلوم نیست تا کی قراره بمونه.

علی نگاهش به بلوزی بود که آسیه از دست ماجده گرفت:

ــ سخت نگیر آسیه. بیابون که نمی‌خواد بره، هر چی هم لازم داشته باشه از همون جا می‌خره.

آسیه با حالتی متعجب، ابروهایش را تا آنجا که می‌شد بالا داد:

ــ می‌دونی چه‌قدر گرونیه؟! واسه یه تیکه لباس باید خدا تومن پول بده!

به افسوس سری تکان داد و دنباله‌ی حرفش گفت:

ــ بچه‌م از کارشم آواره و زاورا شد! چه‌قدر ناراحته که پیش دوستش بدقول از آب در اومده.

رمان بوک
Romanbook.ir

بی‌قراری‌اش تمامی نداشت. علی با نفسی بلند، دستی به چانه‌اش کشید:

ـــ دیدی که همه چی یه دفعه‌ای پیش اومد، اگه این بلا سر پام نیومده بود که خودم می‌رفتم.

آسیه نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت:

ـــ فکر می‌کنی اگه تو می‌رفتی، دل‌شوره‌های من کم می‌شد؟ تو که نباشی زندگیمون بی سر و سامون می‌شه.

ـــ چاره چیه خانوم؟ یه شرایطیه که پیش اومد.

با ورود مجید و سلام خسته‌ای که زیر لب گفت، آسیه دست به زانویش گرفت و بلند شد و دنبال پسرش تا توی آشپزخانه رفت. مجید در یخچال را باز کرد و بطری آب را یک جا سر کشید. آسیه تنها با حسرت نگاهش کرد. هر وقت دیگری بود در برابر این حرکت کوتاه نمی‌آمد، اما آن لحظه احساسات مادرانه‌اش می‌چربید به

رمان بوک
Romanbook.ir

قوانین دست و پاگیری که نگفته، همه‌ی افراد خانواده موظف به انجام آن بودند.

ـــ ناهار آماده‌س. تا تو دست و روتو بشوری، غذا رو می‌آرم.

مجید در یخچال را بست و تکیه‌اش را به آن داد:

ـــ باید برم.

edited

ـــ کجا؟

ـــ با یکی از دوستام قرار دارم.

نگاه آسیه رنگ دلگیری گرفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ شب که بری، معلوم نیست کی دوباره دور هم جمع بشیم. لااقل همین چند ساعتی که باقی مونده، کنارمون باش.

ـــ نمی‌شه مامان، قول دادم.

هنوز هم از آسیه دلخور بود، اما میان احساسات متناقضی که گریبانش را گرفته بود، غم دوری و دلتنگی از مادر می‌چربید که قدمی پیش گذاشت و با صدایی گرفته گفت:

ـــ عصری زودتر برمی‌گردم، شام دور همیم. بعد هم تا ساعت یازده که بخوام برم فرودگاه، وقت هست پیش هم باشیم.

آسیه رضایت داد و لبخندی هم روی لبش نشست:

ـــ پس مهناز رو هم خبر کنم، شب بیان اینجا.

قبل از این‌که مجید واکنشی نشان بدهد، تند اضافه کرد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ مریم برات یه شال بافته، صبحی که باهاش حرف می‌زدم، گفت خاله دیگه چیزی نمونده تموم بشه، چند رج دیگه ببافم، باید ریشه‌ش رو بزنم. گفتم چه عجله‌ایه خاله؟ گفت یه طوری بشه بتونم برسونمش دست مجید!

صدای علی فرصت جواب دادن را از مجید گرفت:

ـــ رفتی مغازه بابا؟

گردنش نیم تابی خورد سمت علی:

ـــ رفتم بابا، همه چی خوب بود. نگران نباش؛ کوروش این چند روز پسر داییش رو آورده اونجا. می‌گفت دست تنها به کارها نمی‌رسه، منم مخالفت نکردم.

ـــ خوب کردی، این‌طوری خیال منم راحت‌تره.

دقایقی بعد، وقتی حاضر و آماده سر قرارش با حریر رفت، شماره‌ی او را گرفت و همین که ارتباط برقرار شد، حریر گفت:

ـــ دارم می‌آم مجید، نیم ساعت دیگه پیش توام.

رمان بوک
Romanbook.ir

خیالش راحت شد و نفس حبس شده‌اش را رها کرد:

ــ منتظرتم!

می‌ترسید این واپسین ساعات، از دیدار معبودش محروم شود. دل نگران کیان بود و سخت گیری‌هایش!

هنوز فاصله داشت با رستورانی که وعده‌ی دیدار داشتند که از ماشین پیاده شد. اسکناسی کف دست راننده چپاند و قدم‌های خسته‌اش به آن سو رفت. در هزار توی افکارش به حریر می‌اندیشید، به عشقی که شاید برای هیچ یک فرجامی نداشت. به ارسلان و بیماری‌ای که ناغافل آمد و تاب و قرارش را گرفت، به آن تصادف و به اتفاقی که به یک‌باره زندگی‌اشان را دگرگون کرد. با صدای اتومبیلی که کنار پایش ترمز کرد و بعد هم صدای حریر به خود آمد:

ــ سلام.

رمان بوک
Romanbook.ir

سرش را به طرف قاب پنجره کمی خم کرد و لبخند مهربانی به رویش پاشید:

ـــ سلام.

راننده‌ی پشت سری، بی‌حوصله دستش را روی بوق گذاشت و مجال حرف بیشتری پیدا نکرد. به جای خالی کنار خیابان اشاره کرد و گفت:

ـــ ماشین رو اونجا پارک کن.

حریر سری تکان داد و با زدن راهنما، اتومبیلش را سمت راست خیابان هدایت کرد. چند لحظه بعد، وقتی پیاده شد مجید کمی آن سوتر انتظارش را می‌کشید. حریر زیبا بود، بیشتر از هر وقت دیگری! مجید با حسرت، فقط نگاهش می‌کرد.

ـــ بریم؟

رمان بوک
Romanbook.ir

با همان حسرت، نگاهش از چشمان خوش حالت حریر که به زیبایی آرایش شده بود، روی لب‌های گوشت آلودش امتداد یافت و لب زد:

ــ بریم!

کنارش قدم می‌زد و دلش آشوب بود از روزهای نیامده و اتفاقات نیفتاده. هراس این‌که در یکی از این روزها، حریر را برای همیشه از دست بدهد، قلبش را می‌فشرد. بوی عطر خوشایندش را از همین فاصله هم می‌توانست به مشام بکشد. شلوار سفید تنگی که به پا داشت تا بالای مچ پایش را می‌پوشاند. مانتوی مشکی رنگش به زیبایی، تناسب اندامش را به رخ می‌کشید و هزار حرف نگفته تا پشت لب‌های بسته‌اش هجوم می‌آورد. این‌که این همه طنازی فقط برای او باشد، این‌که بعد از رفتنش با چنین ظاهری پیش چشم احدی نباشد، اما نمی‌توانست. نه وقتی حریر، غیر از آن وابستگی عاطفی، نسبتی با او نداشت. اگر کیان راضی می‌شد، اگر آسیه آن

رمان بوک
Romanbook.ir

همه سرسختی نمی‌کرد، حالا با خیال راحت‌تری بار سفر می‌بست.

گوشه‌ی دنجی نشستند، اما هیچ‌کدام میلی به غذایی که سفارش دادند نداشتند. حریر بی‌میل، تکه‌ای جوجه در دهان گذاشت که نگاه خیره‌ی مجید غافلگیرش کرد.

مجید غذای نیمه تمامش را رها کرد و دست‌هایش را روی میز عمود به هم گذاشت و انگشتانش زیر چانه در هم چفت شد و به شب سیاه چشمان حریر زل زد:

ــ دلم خیلی برات تنگ می‌شه حریر!

حریر پر از بغض و به زحمت، لیوان نوشیدنی‌اش را به لب نزدیک کرد، بلکه به کمک آن لقمه‌ای که به کامش زهر شد، فرو دهد. چشم‌هایش از اشکی ناخواسته حلقه بست و انگشتانش دور لیوان چفت شد.

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

ـ کاش نمی‌رفتی مجید!

ـــ نمی‌شد، تو مسیری قرار گرفتم که نه راه پس داشتم، نه راه پیش. دلم نمی‌آد برم، اما هر بار به ارسلان و اون همه غربت و تنهاییش فکر می‌کنم، وقتی فقط یه لحظه خودمو جای اون می‌ذارم... تو یه کشور غریب، با یه بیماری که حتی اسمش هم لرزه به تن آدم می‌ندازه، کنار زنی که هنوز همدم نیست و به خلق و خوشم عادت نکرده، این قلبم می‌خواد از جا کنده بشه... اگه وضعیتش این‌قدر حاد نبود، شاید می‌شد برش گردونیم ایران. اگه این تصادف واسه بابا پیش نمی‌اومد، اگه ارسلان غیر از ما قوم و خویش نزدیک دیگه‌ای داشت.

سینه‌اش را از هوا پر و خالی کرد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ هیچ‌کدوم این اگرها سر جای خودش نیست حریر. به قول عزیز، شاید قسمت همین بود که این سفر یهو پیش بیاد. وقتی هیچ‌کدوم آمادگیشو نداشتیم، تن به قضا و قدر بدیم.

قطره اشکی عجولانه سر خورد و راه گونه‌ی حریر را باز کرد. مجید متأثرتر از قبل تنه‌اش را جلو کشید:

ـــ تو رو خدا گریه نکن حریر، من طاقت این اشک‌ها رو ندارم.

حریر دستی روی گونه‌ی خیسش کشید و سعی کرد لبخند بزند، اما نشد! گاهی حتی تظاهر به بی‌خیال بودن هم ممکن نبود. صفحه‌ی گوشی‌اش روشن شد. کسی پشت خط بود. نگاه مجید به روی اسم بابا زوم شد. وقتی واکنشی از جانب حریر ندید، پرسید:

ـــ چرا جواب نمی‌دی؟

لب‌های حریر رو به پایین انحنا یافت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ حوصله ندارم.

ـــ می‌دونه پیش منی؟

تلخ‌خندی زد:

ـــ لابد می‌دونه که تو نیم ساعت، هشت دفعه زنگ زده!

ـــ برای همین سایلنت کردی؟ بهش نگفتی داری می‌آی بیرون؟

ـــ چرا باید می‌گفتم؟ وقتی می‌دونم شده تو اتاق زندونیم کنه، نمی‌ذاره به دیدن تو بیام.

مجید نفس کلافه‌ای کشید و سر تکان داد و حریر، یاد درگیری لفظی‌اش و بگو مگوهایش با پریسا افتاد. کارش به جایی رسیده بود که در نبود کیان، برای هر آمد و رفتی از حریر توضیح می‌خواست!

ساعتی که قرار بود با هم باشند، آن‌قدر پرشتاب گذشت که هیچ‌کدام باور نمی‌کردند. جدایی از مجید سخت بود و فقط به این امید از او جدا شد که به ماه نکشیده برگردد.

رمان بوک
Romanbook.ir

همین که پشت فرمان نشست و به عنوان آخرین وداع برایش دست تکان داد و لب زد:

ــ مراقب خودت باش مجید.

اشک‌های یک‌باره‌اش صورتش را خیس کرد و مجید با حسرتی تمام ناشدنی فقط نگاهش کرد.

حریر با غم و اندوهی که نهایت نداشت، پایش را روی پدال گاز فشرد و دور شد. رفت اما انگار که تکه‌ای از قلب خود را میان بهت مجید و همه‌ی دلتنگی‌اش جا گذاشت. کیان تماس گرفت، باز هم و برای چندمین بار و حریر این بار بی‌تاب‌تر از همیشه گوشی را برداشت. فرصت اعتراض و بازخواست به کیان نداد و میان بغضش فریاد کشید:

ــ مجید داره می‌ره بابا، رفتنش با خودشه و برگشتنش با خدا. دیگه نیست که دل‌شوره‌ی با هم بودن‌های ما رو داشته باشی!

رمان بوک
Romanbook.ir

گوشی را روی صندلی کناری پرت کرد و حرصی نفسش را بیرون داد. نگاهش به قرمزی چراغ راهنمای پیش رویش بود و انگشتانش بیشتر دور فرمان حلقه شد.

***

edited

ـ زحمت کشیدین عزیز، این کارها چیه؟

پیرزن، روسری سورمه‌ای رنگش را تا روی پیشانی پایین کشید:

رمان بوک
Romanbook.ir

ــ چه زحمتی پسرم؟ انشالا که به سلامتی می‌ری و برمی‌گردی. امید به خدا که خبر سلامتی آقا ارسلان رو برامون می‌آری.

مهناز ان‌شاءالله گفت و نگاه محزون علی پایین لغزید. عزیز، بسته‌ی پسته را کمی روی زمین سر داد و جلو پای مجید گذاشت. نگاه مجید بین مهناز و حاج محمود در رفت و آمد بود:

ــ خیلی شرمنده‌م کردین، نیازی نبود این همه به زحمت بیفتین. پشمک و باقلوا و گز و پولکی... مگه چند وقت قراره اونجا بمونم؟

حاج محمود تسبیحی دور دست چرخاند:

ــ هم تو راهی خودته، هم سر و سوغات واسه ارسلان. از قول من خیلی بهش سلام برسون، بگو که ناراحت وضعیتشیم و واسه سلامتیش دعا می‌کنیم.

رمان بوک
Romanbook.ir

علی به نشان تشکر دستی روی پای باجناقش زد و سری تکان داد، اما غم و اندوهش آن‌قدر عمیق بود که نمی‌توانست کلامی به زبان بیاورد. از همیشه ساکت‌تر به نظر می‌رسید. حوصله‌ی کل کل کردن با محمود هم نداشت. همه‌ی فکر و ذکرش پیش ارسلان بود و دیداری که می‌ترسید به قیامت بیفتد. عصر همان روز ویدا تماس گرفته بود. وضعیت ارسلان هیچ خوب نبود! راه دور و پای در گچ مانده‌اش، امان دیدن تنها برادرش را می‌گرفت.

حاج محمود که می‌خواست از این حال و هوا بیرون بیاوردش رو به مادرزنش گفت:

ــ عزیز خانوم، شما از من رو گرفتی یا علی آقا؟

پیرزن لبخند دندان نمایی زد و به عادت همیشه دستی به روسری‌اش کشید و این بار تا نزدیک چشم‌هایش پایینش آورد.

رمان بوک
Romanbook.ir

ــ روسری سر کردن من عادت شده آقا محمود، دخلی به محرم و نامحرم نداره.

مینا دست دراز کرد و شیرینی دیگری توی بشقابش گذاشت:

ــ عزیز تو خونه هم که تنهاس روسری سرشه!

همه خندیدند و مهناز چشم غره‌ای رفت که مینا حق به جانب اخمی کرد:

ــ خودم دیدم!

ــ امان از دست این بچه‌ها.

مهناز این را گفت و بعد هم رو به آسیه کرد:

ــ می‌خوای سفره رو بندازیم آسیه جان؟ می‌ترسم سرمون گرم بشه و مجید به موقع به فرودگاه نرسه.

نگاه آسیه تا روی ساعت دیواری سر خورد. هنوز برای شام خیلی زود بود، اما حق را به خواهرش می‌داد. باشه‌ای گفت و از جا برخاست. حاج محمود تلویزیون را

رمان بوک
Romanbook.ir

روشن کرد و علی را راجع به خبری که همان لحظه پخش شد، به حرف گرفت. عزیز و دخترها به کمک آسیه رفتند. مجید وسایلی را که برایش آورده بودند به اتاقش برد. چمدان را روی تخت گذاشت و برای این‌که چیزی جا نگذاشته باشد، نگاهی سطحی به آن انداخت. مشغول جابه‌جا کردن بود و فکر می‌کرد این حجم خوراکی، توی فضای باقیمانده از چمدان جا نخواهد شد.

چند ضربه به در نواخته شد. به خیال این‌که ماجده یا مادرش پشت در هستند به کارش ادامه داد و گفت:

ـــ بیا تو.

اما خیلی طول نکشید که صدای مریم توی گوشش پر شد:

ـــ آقا مجید؟

نگاه متعجبش بالا آمد و میخ چشم‌های دختر خاله‌اش شد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ کاری داشتی مریم؟!

هرگز اتفاق نیفتاده بود که دختر خاله‌اش به تنهایی و بی‌موقع، پا به حریم اتاقش بگذارد. هنوز از حیرت حضور ناگهانی او بیرون نیامده بود؛ که مریم بسته‌ای از زیر چادرش بیرون آورد و قدمی پیش‌تر رفت. بالا سر مجید بود وقتی بسته را داخل چمدان که هنوز درش باز بود، گذاشت.

ـــ این قابل شما رو نداره.

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاه مجید از روی بسته به صورت مریم که حالا انگار رنگ به آن نمانده بود، کشیده شد:

ـــ این چیه؟

به زحمت لبخندی زد:

ـــ شاله. خودم بافتم، شنیدم آلمان هوا خیلی سرده. جلویِ... جلویِ سوز رو می‌گیره.

این را گفت و به طرف در پا تند کرد. هنوز دستش به دستگیره نرسیده بود که مجید صدا زد:

ـــ مریم؟

نفس در سینه‌اش حبس شد و با همان صورت رنگ برده به طرفش برگشت و چادر گل‌دارش توی هوا موج برداشت. مجید ایستاده بود. دست‌هایش را داخل جیب شلوارش هل داد و با چند قدم به او نزدیک شد. لحظه‌ای عمیق نگاهش کرد و لب زد:

ـــ ممنون.

رمان بوک
Romanbook.ir

با گفتن همین یک کلمه، خونی به یک‌باره به گونه‌های دختر هجوم آورد و بی‌آنکه جوابی داده باشد، از در بیرون رفت.

بعد از شام، زمان رفتن فرا رسید. هنوز بحث برای این‌که چه کسانی برای بدرقه‌ی مجید تا فرودگاه بروند ادامه داشت. مهناز رسما اعلام کرد؛ همراه عزیز خانه می‌ماند تا آشپزخانه را که بعد از شام به وضع اسفناکی دچار شده بود، سر و سامان بخشد. هر چه آسیه اصرار کرد بعدا، سر فرصت به هم ریختگی‌ها را مرتب می‌کند، از عهده برنیامد. وضعیت علی هم مشخص بود، با آن پا توان رفتن به فرودگاه و پروازی را که معلوم نبود با تأخیر بلند می‌شود یا نه نداشت. مریم چادر مشکی‌اش را سر کرد و کنار ماجده ایستاد و بدین نحو رفتنش را اعلام کرد و انگار کیلو کیلو قند در دل آسیه آب شد. محمود کتش را دست گرفت و مقابل تعارف آسیه گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ نمی‌شه که سه تا زن تنها برگردین خونه، خودم همراتون می‌آم.

در شش و بش تعارفات بودند که آیفون به صدا در آمد. ماجده که نزدیک آیفون بود، گوشی را برداشت و لحظاتی بعد، با لبخندی محو و گونه‌هایی گلگون به طرف بقیه برگشت:

ـــ آقا افشینه. اومده دنبالمون بریم فرودگاه.

با شنیدن اسم افشین، اخم‌های آسیه در هم رفت و ابروهای محمود گره کوری برداشت:

ـــ افشین کیه؟!

نگاه مریم ناخودآگاه و با بی‌قراری زوم چهره‌ی مریم شد و علی با بی‌خیالی جواب داد:

ـــ دوست مجیده. شما هم نمی‌خواد تو زحمت بیفتی حاج محمود. این بنده خدا اومده دنبالشون، خودش هم خانما رو برمی‌گردونه.

رمان بوک
Romanbook.ir

حاج محمود خیالش که راحت شد، کتش را مجددا به جالباسی آویزان کرد و علی با پای سنگینی که تقریبا روی زمین می‌کشید، به طرف مجید رفت. مجید چند قدم باقیمانده را طی کرد و پدر و پسر در آغوش هم فرو رفتند.

از بوسیدن سر و روی پسرش که فارغ شد، دستی روی شانه‌اش نواخت:

ــ دستت درد نکنه بابا، جور منو تو کشیدی. فقط بی‌خبرمون نذاری!

مجید چشمی گفت و رو به بقیه کرد. خداحافظی با آن‌ها خیلی طولانی نشد.

وقتی عزیز، مسافرش را از زیر قرآن رد کرد و او را به خدا سپرد، مهناز با کاسه‌ی بلورین آب تا جلوی در بدرقه‌اشان کرد. همین که ماجده در را گشود و نگاهش به چشم‌های افشین افتاد، لبخندی روی لبش نقش بست

رمان بوک
Romanbook.ir

و زیر لب سلام گفت. افشین نگاهی خواستنی به سراپای او انداخت و سلامی کش‌دار اما آهسته تحویلش داد. بعد هم به طرف مجید رفت و در همان حینی که گرم گپ و گفت با بقیه بود، چمدان او را صندوق عقب جا داد. برخورد علی بهتر از همسرش بود و گفت:

ــ شرمنده افشین جان، زحمت‌ها افتاد گردن شما.

پر از تواضع گردنی خم کرد و جواب داد:

ــ این چه حرفیه؟ وظیفمه. مجید عین داداش نداشته‌م می‌مونه.

بعد هم به مجید نگاه کرد:

ــ بریم رفیق؟

مجید سری تکان داد. تا وقتی اتومبیل افشین به حرکت درآمد، خداحافظی و سفارش‌ها هم ادامه داشت. همین که دورتر شدند، حاج محمود دستی روی شانه‌ی علی گذاشت و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ جاش خالی نباشه!

و علی بی‌حرف، با قامتی خمیده راه رفته را برگشت. عزیز اشک گوشه‌ی چشمش را گرفت:

ـــ بنده خدا دلش آشوبه، اگه می‌تونست لااقل خودش بره...

مکثی کرد، مهناز گفت:

ـــ انشالا خیره. لابد قسمت همین بوده. بریم تا آسیه می‌آد به یه کاری برسیم، این طفلک فردا حال و حوصله‌ی کار کردن نداره.

افشین خلوت‌ترین مسیر را انتخاب کرد و از غفلت مجید که گویی هوش و حواسش به جا نبود، بهره برد و آینه را روی صورت ماجده تنظیم کرد. جای شک و شبهه نبود که خواهر مجید هم دلبسته‌ی او شده. هر چند از این احساس، خوشی عجیبی به دلش چنگ می‌زد، اما گاهی هم از فرط دلواپسی، فکرهای ناراحت کننده به ذهنش

رمان بوک
Romanbook.ir

هجوم می‌آورد. این‌که هنوز هم آخر و عاقبت حریر و مجید معلوم نبود. نمی‌دانست اگر همچنان کیان دست ردش را روی سینه‌ی مجید نگه دارد، در جواب دادن خواستگاری او از ماجده تأثیری خواهد داشت یا نه؟ این میان دل نگرانی‌هایش برای حریر هم کم نبود. حریر عاشق مجید بود و اگر به وصالش نمی‌رسید؛ چه‌طور امکان داشت افشین خواهر مجید را به عنوان همسر به خانه‌اش ببرد و حریر، ناچار به دیدار گاه و بیگاه این خانواده بشود؟! در نتیجه‌ی همین فکرها چهره‌اش گرفته شد و برای دهمین بار، از آینه به ماجده نگاه کرد.

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

این دختر را دوست داشت. نه که تا آن زمان سر و سِری با دخترها نداشته باشد؛ اما حسی که به ماجده داشت، هرگز با هیچ دختری تجربه نکرده بود. با این حال و با همه‌ی شوق و عجله‌ی گیتی باید صبوری می‌کرد، تا وقتی تکلیف حریر و مجید مشخص می‌شد و از تصور این امر، آهی طولانی کشید.

ساعتی بعد وقتی به فرودگاه رسیدند، مجید او را کناری برد و بی‌آنکه وقت را از دست داده باشد گفت:

ــ حواست خیلی به حریر باشه افشین، این مدتی که من نیستم...

افشین اخمی تصنعی کرد و مشت نه چندان محکمی به سینه‌ی مجید کوبید:

ــ سفارش حریر دیگه، هان؟! اونم به من؟ انگار یارت رفته حریر وصله‌ی تن منه!

رمان بوک
Romanbook.ir

مجید لبخند بی‌جانی زد:

ـــ یادم نرفته، اما این روزا...

ـــ این روزا هم می‌گذره، نگران نباش.

مجید نفس عمیقی کشید:

ـــ حق با توئه!

کف دست راستشان را به هم کوبیدند و لحظه‌ای کوتاه در آغوش هم فرو رفتند.

ـــ مواظب خودت باش.

افشین این را گفت. مجید دستی به شانه‌اش نواخت و همین که از هم جدا شدند، جواب داد:

ـــ حتما، دستتم درد نکنه رفیق. خیلی زحمت کشیدی، بتونم جبران کنم.

افشین با لودگی جواب داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ آره باا‌ا، چرا نتونی؟ خدا بخواد وقت واسه جبران زیاد داری. دور نیست اون وقتی که باید بیشتر از همیشه هوای رفیقتو داشته باشی.

آسیه و دخترها انتظارش را می‌کشیدند و از طرفی حواسش پی پروازی بود که همان دم اعلام کردند. بنابراین متوجه طعنه‌ی نهفته در کلام افشین نشد. آخرین وداعش با آسیه طولانی‌تر بود و با قدم‌هایی شتاب‌زده به طرف گیت رفت و نگاه اشک‌بار آسیه و قدم‌های خسته‌اش را هم به دنبال خود کشید. مریم هم تاب دل کندن نداشت و تا آخرین قدم همراه او رفت. شاید اگر نگاه و حواس افشین پی ماجده نبود، متوجه بی‌قراری‌های دختر خاله‌ی مجید می‌شد.

دو سه قدم فاصله‌ی مابینشان را طی کرد و صدا زد:

ـــ ماجده خانوم؟

رمان بوک
Romanbook.ir

همین که ماجده به طرفش برگشت، نگاهش را شکار کرد و گفت:

ــ این مدتی که مجید نیست، من هستم. هر موقع کاری چیزی داشتین رودروایسی نکنین، کافیه یه زنگ بزنی. شماره‌مو که داری؟

ماجده با لبخندی محجوبانه بله‌ای گفت و دل افشین رفت برای ناز نگاهی که به نرمی بالا آمد و در نگاهش قفل شد!

*

ــ فردا می‌تونی زنگ بزنی برادرت، بگی هر وقت که خواستن می‌تونن بیان.

چیزی درون حریر فرو ریخت. پریسا اما پیروزمندانه سرش را بالا گرفت:

ــ باشه عزیزم، می‌گم پس فردا بیان. شب جمعه‌س، تو زودتر می‌آی خونه. چه‌طوره بگم شام بیان؟ خب

رمان بوک
Romanbook.ir

غریبه که نیستن! به مرجانه هم می‌گم یه چند جور غذا درست کنه. سام عاشق قرمه‌سبزی‌های مرجانه‌ست.

کیان با بی‌تفاوتی جواب داد:

ــ هر کاری خودت می‌خوای بکن.

و از روی مبل بلند شد. هنوز قدم از قدم برنداشته بود که حریر هم برخاست و نگاه ناباورش در چهره‌ی کیان ثابت ماند. فکر این‌که کیان بدون رضایت او، پای خواستگاری را به خانه باز کند که می‌داند حریر از او متنفر است...

با درماندگی ناله زد:

ــ بابا!

و کیان بعد از سه روز که هیچ به چهره‌ی او ننگریسته بود، پر اخم و طلبکار نگاهش کرد.

ــ نمی‌خوام سام بیاد تو این خونه، نه به عنوان خواستگاری کردن از من.

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ واسه پنج شنبه آماده باش.

کیان با بی‌رحمی این را گفت و به طرف پریسا چرخید:

ـــ به عنایت سفارش کن هر چی لازمه تهیه کنه، نمی‌خوام چیزی کم و کسر باشه.

کیان سمت پله‌ها رفت و لبخند موذیانه‌ای کنج لب پریسا جا خوش کرد. حریر با قدم‌هایی درشت سمت کیان پا تند کرد. همین که نزدیک پله‌ها رسیدند، با قدمی بلندتر روی پله‌ی اول ایستاد. حالا هم قد پدر بود و نگاهش در جنگی نابرابر در چشم‌های پدرش دودو می‌زد:

ـــ می‌دونی از سام متنفرم بابا، می‌دونی بمیرم هم تن به این خفت نمی‌دم. چرا این کار رو می‌کنی؟!

لحن کیان پر از تهدید بود:

ـــ زیادی تو رو به حال خودت گذاشتم، خودسر شدی. هر کاری دلت می‌خواد می‌کنی.

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ بابتِ... بابت این‌که تلفن رو جواب ندادم، عذرخواهی کردم. چرا این موضوع رو این‌قدر بزرگش می‌کنی بابا؟ من فقط یه ساعت پیش مجید بودم، مجید...

نگاهش از چشم‌های پر غضب کیان به انگشت اشاره‌اش که جلوی صورتش تاب می‌خورد خیره ماند:

ـــ دیگه حق نداری اسم این پسره رو به زبون بیاری حریر!

ـــ ولی بابا...

منتظر شنیدن مابقی حرف‌هایش نماند و با پر دست او را کناری زد و با قدم‌هایی محکم سمت اتاقش رفت.

حریر با درماندگی روی پله نشست و سرش را بین دست‌هایش گرفت. از دلش گذشت:

ـــ باید فکری کنم!

*

رمان بوک
Romanbook.ir

همین که چمدانش را تحویل گرفت و به طرف گیت خروجی رفت، نگاهی به دور و بر چرخاند. از محوطه که بیرون آمد، چمدان را روی زمین گذاشت و موبایلش را بیرون آورد. به دنبال اسم ویدا که توی مخاطب‌ها ذخیره کرده بود؛ دفترچه تلفن را باز کرد و با دیدن اسم حریر آهی غریبانه از دل کشید. هنوز بیشتر از چند ساعت از آخرین دیدارشان نمی‌گذشت، اما دلتنگی بی‌قرارش کرده بود. انگشتش روی اسم ویدا، مکثی کرد و چند لحظه بعد تماس برقرار شد. اولین بار بود صدای او را می‌شنید. قبل از آن تمام مکالمات تلفنی او با پدرش و گاهی آسیه بود. چند جمله بیشتر صحبت نکرده بودند که

رمان بوک
Romanbook.ir

مجید نشانی ظاهری‌اش را گفت و کمی آن سوتر، دختری با قدی متوسط و اندامی پر برایش دست تکان داد.

ـــ دیدمت!

ویدا این را گفت و تماس قطع شد. دوباره چمدان را دست گرفت و فاصله‌ی مابینشان را با چند قدم طی کرد. ویدا همین که مقابلش رسید، با خوش‌رویی لبخندی زد و گفت:

ـــ ممنون که اومدی مجید.

نگاه مجید به دستی که پیش رویش دراز شده بود خیره ماند. خیلی طول نکشید تا به تردیدش غلبه کرد و دست پیش برد.

ـــ بریم بیرون، می‌تونیم تاکسی بگیریم.

پیشنهاد ویدا بود و بعد هم با قدم‌هایی بلند سمت خروجی راه افتادند.

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ عمو چه‌طوره؟

نیم نگاهی به صورت مجید انداخت و شانه بالا داد:

ـــ دلم می‌خواد بگم خوبه، اما نیست! ارسلان هر روز داره ضعیف‌تر از روز قبل می‌شه. پریروز از بیمارستان مرخصش کردن. دکترش می‌گه نمی‌شه براش کاری کرد. حتی عمل جوابگو نیست! گفت این مدت فقط غذاهای طبیعی بهش بدین.

چیزی در دل مجید فرو ریخت و این واژه چندین بار در مغزش منعکس شد. این مدت؟ یعنی تا کی؟! نا از بدنش رفت و قدم‌هایش از رفتن باز ایستاد، ویدا به طرفش برگشت و حال خرابش را درک کرد که با چند قدم کوتاه به طرفش رفت و دلجویانه گفت:

ـــ متأسفم، نمی‌خواستم ناراحتت کنم. اما فکر کردم از قبل آمادگی رودررویی با ارسلان رو داشته باشی.

ـــ بابا نمی‌دونه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

ویدا به نشان نفی سر تکان داد:

ــ نگفتم بهش، چون کاری از دستش برنمی‌آد. نخواستم بیشتر از این عذابش بدم. ارسلان منتظره، بریم؟

بغض راه نفسش را بسته بود. سر تکان داد. تصویر ارسلان را در کودکی‌هایش گنگ و دور می‌دید. تصویری که با عکس‌هایش متفاوت بود. خیلی کوچک بود که او ایران را ترک کرد، رفت و بر خلاف تصور بقیه که گمان می‌کردند خیلی دوام نمی‌آورد و زود برمی‌گردد، هرگز برنگشت! برنگشت و در غربت غریبانه‌اش اسیر سرپنجه‌ی قدرتمند مرگ شد. نگاهش به آن سوی شیشه‌ی اتومبیل و به زیبایی رودخانه‌ای بود که از کنارش گذر می‌کرد و آن وقت صبح زیبایی‌اش را تمام به نمایش می‌گذاشت. ویدا رد نگاهش را تعقیب کرد و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ــ این رودخونه‌ی آلستره. هنوز خیلی زوده، اما چند ساعت دیگه شلوغ و پر رفت و آمد می‌شه. گردشگاه‌های تفریحی بندرگاه هم خیلی قشنگه.

مجید لبخند محزونی زد:

ــ قشنگ‌تر هم می‌شد، اگه این سفر رو به منظور دیگه‌ای اومده بودم.

نفس ویدا آهی شد و از سینه بیرون جست:

ــ از مدت آشناییمون خیلی نگذشته، یکی از آشناها واسطه شد. اولش فقط به قصد ادامه‌ی تحصیل اومدم اینجا، پیش خاله‌م که سال‌ها از مهاجرتش می‌گذشت. خب... چند سال زمان کمی نیست، به این کشور عادت کردم. به خلق و خوی مردمش، حتی به دوری از خانواده‌م که اون اوایل اون همه باعث آزارم می‌شد. دیگه همین که هفته‌ای دو سه مرتبه تلفنی باهاشون حرف

رمان بوک
Romanbook.ir

می‌زدم، هوای ایران از سرم می‌افتاد. دوست داشتم اینجا زندگی کنم.

تلخ‌خندی زد و به افسوس سری تکان داد:

ـ فکر موندگار شدن بودم و فقط با ازدواج می‌تونستم اقامت دائم بگیرم. مسخره‌ست، اما حتی به ازدواج با یه آلمانی هم فکر می‌کردم تا این‌که ارسلان رو بهم معرفی کردن. ده سالی از من بزرگ‌تر بود و اتریش زندگی می‌کرد. فاصله‌ی سنیمون مهم نبود اگه راضی می‌شد برای زندگی بیاد آلمان. نمی‌خواستم شانس زندگی تو

رمان بوک
Romanbook.ir

این کشور رو از دست بدم. بودن کنار خاله‌م باعث امنیتم می‌شد و نمی‌بایست به یه کشور دیگه می‌رفتم و همه چی رو از نو شروع می‌کردم. غریبی، دلتنگی، افسردگی! وقتی ارسلان موافقت خودشو اعلام کرد، خیلی خوشحال شدم. به نظرم این یه فرصت طلایی بود، ازدواج با یه ایرانی که حاضر بود به خاطر من از موقعیت فعلیش هم چشم‌پوشی کنه. تو فاصله‌ای که داراییش رو فروخت؛ تا برای همیشه به آلمان بیاد، به خونواده‌م گفتم. هیچ‌کدوم راضی نبودن، به خصوص پدرم. خیلی هم تلاش کرد تا منو منصرف کنه و راضیم کنه برگردم ایران، اما نشد. فکر می‌کردم این بهترین موقعیته که تحت هیچ شرایطی نباید از دستش بدم. تو عروسیمون فقط خاله‌م و شوهرش بودن، با همون آشنایی که واسطه‌ی ازدواج ما شد. پدرم از بس دلخور بود، نه خودش اومد نه حتی اجازه داد مادر و خواهرم تو مراسم حضور داشته باشن! خودمو دلداری می‌دادم، می‌گفتم عیبی نداره، وقتی اقامت

رمان بوک
Romanbook.ir

دائم گرفتم و رفت و آمدم به ایران راحت‌تر شد، همراه ارسلان می‌رم پیششون، از دلشون در می‌آرم. هزار جور فکر تو سرم بود و هزار جور نقشه واسه آینده‌م می‌کشیدم، الا همین! روز عروسیمون همین که جشن چند نفره‌مون تموم شد و آخر شب برگشتیم خونه، ارسلان حالش بد شد. یه دفعه حالت غش پیدا کرد. دستپاچه بودم و عصبی، ازدواج ما این‌قدر عجولانه و یک‌باره بود که من هیچی درباره‌ی همسرم نمی‌دونستم! اون شب، وقتی با هر بدبختی خاله‌م رو خبر کردم و بردیمش بیمارستان، زمانی که دکتر پرسید:

ــ قبلا هم این اتفاق براش افتاده؟ سابقه‌ی بیماری داره؟ من... من هیچ جوابی نداشتم بهش بدم. با حالتی گنگ فقط نگاش کردم.

دستی به گونه‌ی خیسش کشید و ادامه داد:

ــ اون شب رو بستریش کردن و کلی آزمایش ازش گرفتن. فرداش که برگشت خونه، هر دومون سعی

رمان بوک
Romanbook.ir

می‌کردیم حرفی درباره‌ی آنچه اتفاق افتاده نزنیم، اما انگار ته دلمون هم آشوب بود، تا این‌که جواب آزمایش‌ها آماده شد و دکترها گفتن... دکترها گفتن... که سرطان داره!

نتوانست خودداری کند و بغضش ترکید. مجید با ناراحتی نگاهش کرد:

ــ آروم باشین لطفا.

چندین بار سرش را به طرفین تکان داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ نمی‌تونم، نمی‌تونم، خیلی سخته مجید. من و ارسلان هنوز زندگیمونو شروع نکرده بودیم، هنوز یه روز هم با هم زندگی نکرده بودیم که این اتفاق افتاد. هنوز مهره‌ای رو به حرکت در نیاورده بودم که مات شدم!

ـــ این حرفو نزنین، شاید هنوز امیدی باشه.

ویدا نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و بعد هم کمی به طرف صندلی جلو متمایل شد و به آلمانی چیزی به راننده گفت و خود را عقب کشید:

ـــ چیزی نمونده به خونه برسیم.

مجید نفس بلندی کشید و نگاهش را به بیرون قاب پنجره و قطرات بارانی که شروع به باریدن کرده بود دوخت. هم مشتاق دیدن ارسلان بود و هم از این دیدار هراس داشت. با همه‌ی وجود می‌خواست که به صحت حرف‌های ویدا شک کند و این باور را که بیماری عمویش آن‌قدر پیشرفت کرده و دکترهای آلمان از روند

رمان بوک
Romanbook.ir

بهبودی‌اش ناامید شدند، پس ذهنش براند و همان‌طور که علی آرزویش را داشت، خیلی زود خبر سلامتی برادرش را به او بدهد، اما...

صدای ویدا افکارش را از هم درید:

ــ کوچه‌ی بعدی خونه‌ی ماست. ارسلان از دیدنت خیلی خوشحال می‌شه. دیشب از ذوقش تا صبح نخوابید.

نگاهش را از پنجره گرفت و به اجبار لبخندی زد. خیلی طول نکشید که راننده جلوی خانه‌ای که ویدا آدرس داد توقف کرد. همین که حساب راننده را داد و پیاده شدند، هوای دومین ماه پاییزی را به ریه‌هایش کشید. خنکای اول صبح، سوز سردی به جانش می‌ریخت. دو سر کاپشنش را به هم آورد و به چشم انداز زیبای خانه‌ی ارسلان نگاه کرد.

ــ بریم؟

رمان بوک
Romanbook.ir

برگشت و نگاهش تا چمدانی که همان دم راننده جلوی پای ویدا گذاشت، کشیده شد. به نشان موافقت سری تکان داد و میان احساسات متناقضی که گریبانش را گرفته بود، قدم‌هایش به آن سو پیش رفت و دسته‌ی چمدان را دست گرفت. ویدا با کلیدی که در دست داشت در را گشود و خود کناری ایستاد و مجید با قدم‌هایی که حالا به وضوح می‌لرزید، به سوی خانه‌ای رفت که بنا بود پس از سال‌های طولانی، تنها عمویش را ملاقات کند. صدای کشیده شدن چرخ‌های چمدان به روی سرامیک‌های کف سالن، حس ناخوشایندی به وجودش مستولی می‌کرد و نگاه کنجکاوش دور خانه‌ی نه چندان بزرگ ارسلان تاب می‌خورد.

وسط سالن رسیده بود که چمدان از دستش رها شد و پر از بغض و بهت و دلتنگی، به تصویر مردی که در چهارچوب دری ایستاده بود خیره ماند.

رمان بوک
Romanbook.ir

ارسلان به زحمت سعی کرد لبخندی بزند، اما لب‌هایش به طرز مسخره‌ای کش آمد. بغض بزرگی که راه نفسش را بسته بود، تظاهر به شاد بودن را از او می‌گرفت. با دیدن مجید، به آنی خاطرات بیست و اندی سال پیش به ذهن خسته‌اش هجوم آورد. شباهت مجید به علی و چشم‌هایی که حالت نگاه خاتون را در خود داشت... با به یاد آوردن خاتون، چانه‌اش لرزید. مجید غافل از طوفانی که در دل او برپا بود لب زد:

ــ عمو!

دست‌هایش برای در آغوش کشیدن مجید از هم گشوده شد و دو سه قدمی هم پیش رفت. اشکی عجولانه به چشم مجید هجوم آورد و سعی کرد با بستن پلک‌هایش آن را پس بزند. حس این‌که در همان زمان اندک، ارسلان مقدار چشم‌گیری از وزن خود را از دست داده و ظاهرش گویای بیماری ناعلاجش بود، قلبش را می‌آزرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

پس از لحظاتی طولانی از آغوش هم بیرون آمدند و ارسلان نگاهی به سراپای مجید انداخت:

ـــ واسه خودت مردی شدی پسر!

لبخند محزونی روی لب‌هایش نشست و ادامه داد:

ـــ شدی قد و قواره‌ی بابات، انگاری علی یه چند سالی جوون‌تر شده باشه.

ـــ حالت چه‌طوره عمو؟

مجید این را پرسید و به نگاه بی‌رمق ارسلان خیره شد.

ـــ می‌بینی که! نمی‌دونم این مریضی یهو از کجا پیداش شد و منو از پا انداخت.

ـــ من که از پا افتاده‌ای نمی‌بینم، ماشالا قبراقین و سر حال!

دروغ می‌گفت، اما دروغگوی خوبی نبود که ارسلان پوزخندی زد.

ـــ همین جا می‌خواین وایسین و گپ بزنین؟

رمان بوک
Romanbook.ir

ویدا این را گفت و در اتاق کناری را گشود:

ــ اینجا اتاق توئه مجید. دیروز ارسلان رسما پرستار رو مرخص کرد، می‌تونی به تنهایی از اتاق استفاده کنی، ببخش که خونه کوچیکه.

چند قدمی پیش رفت و نگاهی اجمالی به اتاق انداخت:

ــ خیلی هم خوبه، خونه‌ی دنج و قشنگی دارین.

ارسلان نفس بلندی کشید و روی نزدیک‌ترین مبل نشست؛ لحن صدایش پر از حسرت و افسوس بود وقتی گفت:

ــ اون وقت‌ها خونه‌مون خیلی بزرگ بود، اون‌قدر که اگه خرابکاری می‌کردم و یه گوشه پنهون می‌شدم، خاتون به راحتی نمی‌تونست پیدام کنه.

ویدا بی‌حوصله موهای کوتاهش را پشت گوش زد و پیراهنی که روی مبل بود، برداشت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ نمی‌دونم همیشه تو گذشته‌هاش زندگی می‌کنه یا از وقتی ازدواج کردیم مدام یاد اون وقتا می‌افته!

منتظر اظهار نظر آن دو نماند و رو به مجید ادامه داد:

ـــ تا یه آبی به دست و روت بزنی، صبحونه رو آماده می‌کنم مجید.

مجید احساس گرما می‌کرد و کاپشنش را در آورد:

ـــ ممنون، تو هواپیما یه چیزی خوردم.

ارسلان اخمی تصنعی کرد:

ـــ خودت می‌گی یه چیزی! پس جا واسه یه صبحونه‌ی توپ و دورهمی داری.

رمان بوک
Romanbook.ir

ویدا دنباله‌ی حرفش را گرفت:

ـــ یه صبحونه‌ی ایرانی!

ربع ساعت بعد، وقتی با لباس راحتی وارد آشپزخانه شد، ویدا میز کوچک چهارنفره‌اشان را چیده بود و نان گرم از تستر بیرون می‌آورد.

ـــ باعث زحمتتون شدم.

ویدا نگاهش لحظه‌ای بالا آمد و بعد هم نان‌ها را سر میز گذاشت:

ـــ زحمتی نیست، ارسلان کجاست؟

ـــ روی همون مبلی که نشسته بود، چشماشو بسته، به نظرم رسید خوابه، نمی‌دونستم باید بیدارش کنم یا نه؟

ویدا بدون مکث جواب داد:

ـــ آره، باید قبل از داروهاش صبحونه بخوره، بعد از رفتن من هر دوتون با خیال راحت بخوابین. هم تو خسته‌ی راهی، هم ارسلان تموم شب رو بیدار بوده.

رمان بوک
Romanbook.ir

قصد بیرون رفتن و صدا زدن همسرش را داشت که مجید پرسید:

ـــ شما جایی می‌خواین برین؟

هنوز پایش به چهارچوب آشپزخانه نرسیده بود که برگشت و به زحمت تبسمی کرد:

ـــ من باید برگردم سرکارم مجید، این مدت نتونستم مرتب سر کار برم. خب... می‌ترسم کارم رو از دست بدم، تو این شرایط که ارسلان هم عملا بیکار شده و کاری از دستش برنمی‌آد...

مجید سری به نشان تفهیم تکان داد:

ـــ متوجه شدم!

و ویدا نفسی به راحتی کشید از این‌که بیش از آن مجبور به توضیح نیست. خیلی نگذشت که ارسلان جلوتر از ویدا با همان حال رنجور و خستگی مفرط، وارد آشپزخانه

رمان بوک
Romanbook.ir

شد. مجید به احترامش قصد برخاستن داشت که دست ارسلان روی شانه‌اش قرار گرفت:

ـــ بشین مجید جان، راحت باش.

و با گفتن این حرف صندلی کناری او را بیرون کشید. نگاهش پر از شوق بود وقتی تا ته نگاه مجید کشیده شد:

ـــ هنوز باور نمی‌کنم اینجایی، کاش علی هم کنار ما بود. هیچ‌وقت این همه دلتنگش نشده بودم.

مجید با تشکر کوتاهی، لیوان چای را که ویدا مقابلش گرفت روی میز گذاشت:

ـــ بابا هم خیلی دلش می‌خواست پیش شما باشه، اگه اون تصادف بی‌موقع پاشو اسیر گچ نمی‌کرد.

مکث کوتاهی کرد. ارسلان پرسید:

ـــ الان حالش چه‌طوره؟

رمان بوک
Romanbook.ir

مجید حین هم زدن شکر درون چای، شانه‌ای بالا انداخت:

ــ سخته براش تو خونه موندن و تحرک نداشتن. بیشتر از حال خراب خودش و وضعیت جسمانیش، نگران حال شما بود. کاش می‌شد شما بیاین بریم ایران عمو ارسلان. دلتون نمی‌خواد بعد از این همه سال به وطنتون برگردین؟

نفس ارسلان آهی شد و از سینه‌اش بیرون جست:

ــ چرا! اتفاقا این روزها زیاد به این مسئله فکر می‌کنم. تو همه‌ی این سال‌ها، هیچ‌وقت به اندازه‌ی این چند وقت، دلم هوای ایران رو نکرده بود! بیشتر از همه، دلم برای خاکی که خاتون و آقا جون توش آروم گرفتن پر می‌کشه. برمی‌گردم، اما نه حالا! بذار این مریضی لعنتی دست از سرم برداره. وقتی خوب شدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

مجید لقمه‌ی کوچک نان و مربایی که در دهان داشت، به کمک چای بلعید و نگاه استفهام آمیزش را به ویدا دوخت. ویدا بی‌آنکه عکس‌العملی نشان دهد، عجولانه لقمه‌ای صبحانه خورد و از پشت میز بلند شد:

ــ یادت نره داروهاتو بخوری ارسلان، ساعت سه هم دکتر استیون می‌آد برای ویزیت.

ارسلان سری تکان داد. ویدا لیوان خالی‌اش را درون سینک گذاشت و قبل از بیرون رفتن به مجید نگاه کرد:

ــ تو که هستی خیالم راحته مجید، من تا بعد از ظهر برمی‌گردم.

هنوز حال و هوای این خانه به نظرش عجیب می‌آمد، با این حال گفت:

ــ خیالتون راحت باشه.

رمان بوک
Romanbook.ir

و برای بدرقه‌اش چند قدمی تا جلوی در رفت. ویدا کیفش را از روی مبل برداشت و با لبخند به طرفش برگشت:

ـــ این مدت که اینجایی، راحت باش. نذار بهت سخت بگذره.

لب‌هایش روی هم چفت شد و سر تکان داد:

ـــ حتما.

بعد از رفتنش، وقتی نزد ارسلان برگشت، او دست‌هایش را افقی روی میز گذاشته و نگاهش به جایی پیش رویش ثابت بود.

ـــ یه چایی دیگه بریزم براتون؟

با صدای مجید به خود آمد و مردمک چشمش حرکت کرد:

ـــ نه!

ـــ داروهاتون کجاست؟ داروهاتونو بیارم بخورین.

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ خودم می‌خورم.

ارسلان این را گفت و از پشت میز بلند شد. مجید چند تکه ظرف خالی را درون سینک گذاشت و لیوانی آب دستش داد.

ارسلان نگاه ماتش به لیوان آبی بود که از دست مجید گرفت:

ـــ ازش توقعی ندارم، زندگی ما شبیه زندگی‌های دیگه نیست. خب... عاشق هم که نبودیم، فرصتم نشد تا لااقل به بودن کنار هم عادت کنیم. یه جورایی بهش حق می‌دم، این‌که بیماری و ناخوش احوالیم خیلی براش مهم نباشه! شاید اگه منم جای اون بودم همین حس و حال رو داشتم.

منتظر جواب مجید نبود که قرصی بالا انداخت و لیوانی آب رویش سر کشید. لحظه‌ای بعد وقتی لیوان خالی را کنار ظرف‌ها شسته نشده گذاشت، ادامه داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ خونواده‌ش هنوزم نمی‌دونن چه اتفاقی افتاده. چند باری به ویدا اصرار کردم بگه بهشون، اونا حق دارن بدونن، اما قبول نمی‌کنه! سخته براش، گفتن این حقیقت، که تو انتخاب راهی که این‌قدر به درست بودنش مطمئن بود، اشتباه کرده!

غمی که توی صدایش موج انداخته بود، دل مجید را به درد می‌آورد.

دلجویانه قدمی پیش گذاشت:

ـــ با این فکرها خودتونو عذاب ندین عمو، این اتفاق ممکن بود برای هر کسی بیفته.

رمان بوک
Romanbook.ir

تلخ‌خندی زد. انگار ایستادن سر پاهایش، خسته‌اش کرد که تکیه‌اش را به کابینت پشت سرش داد:

ــ تو هوای این شهر احساس خفگی می‌کنم مجید! هیچ‌وقت این همه، غم غربت رو به جون نخریده بودم.

رنگ به رو نداشت. مجید با لبخندی دروغین، پنجه‌اش را به نرمی دور بازویش حلقه کرد:

ــ بیاین بریم، شما باید استراحت کنین، همسرتون گفت که دیشب هم خواب راحت نداشتین.

بدون مخالفت و همراه مجید تا توی اتاق رفت. روی تخت که نشست، بالش را به تاج آن تکیه داد:

ــ نمی‌خوام بخوابم.

ــ ولی آخه...

ــ می‌خوام حرف بزنیم.

تسلیم‌وار سری تکان داد:

ــ هر چی شما بخواین!

رمان بوک
Romanbook.ir

روی تخت جابه‌جا شد:

ــ از علی برام بگو. خیلی ساله برادرمو ندیدم، همیشه انگ بی‌معرفتی بهم زده که این همه وقت رفتم و پشت سرمو نگاه نکردم، اما خودش هم کم از نالوطی‌گری نداره که یه بار هم دست زن و بچه‌ش رو نگرفت و نیاورد اینجا، بلکه محبت‌های برادرانه، پشت ندیدن‌های مداوم گم و گور نشه!

ــ بابا هم مشکلات خودش رو داره عمو.

به آرامی پلک‌هایش را باز و بسته کرد:

ــ آره، آسیه هم زیاد از حال و هوای این‌وری‌ها خوشش نمی‌آد.

حرفش حقیقت بود. چهره‌ی مجید متبسم شد و ارسلان ادامه داد:

ــ واسه خاطر همین خاتون این همه عروسشو دوست داشت. آخه آسیه انتخاب خودش بود، دختر کوچیکه‌ی

رمان بوک
Romanbook.ir

عزیز خانوم... از عروسی آسیه و علی خیلی نگذشته بود که محمود رفت خواستگاری مهناز. راستی زندگیشون چه‌طوره؟ یادم می‌آد یه دختر هم داشتن...

مجید حرفش را اصلاح کرد:

ــ دو تا.

لب‌های ارسلان رو به پایین انحنا یافت و تکرار کرد:

ــ دو تا... اون روزها، قبل از این‌که سر و کله‌ی محمود پیدا بشه؛ خاتون خیلی اصرار داشت من مهناز رو بگیرم. نیست که از آسیه راضی بود، می‌خواست دختر بزرگه‌ی عزیز خانوم هم از دست نداده باشه.

ابروهای مجید متعجب بالا رفت و لب زد:

ــ واقعا؟!

ارسلان به نشان تأیید سری تکان داد:

ــ هر کاری کرد زیر بار نرفتم. بهونه گرفتم چه‌طور علی که داداش بزرگه‌س، دختر کوچیکه‌ی عزیز خانوم رو

رمان بوک
Romanbook.ir

براش گرفتین، به من که رسید می‌خواین دختر بزرگه رو تو دامنم بذارین؟ خاتون می‌گفت علی هم بزرگ‌تر از توئه، هم عاقل‌تر، اما تو پر شر و شوری! باس یکی باشه که جمع و جورت کنه. کی بهتر از مهناز که هم خواهر زنِ برادرته، هم دختر عزیز خانوم!

هر چی گفت زیر بار نرفتم. بزرگی و کوچیکی بهانه بود. من مثل علی نبودم که به میل و اختیار مادرم زن بگیرم. سلیقه‌ی من با علی، خواسته‌م از زن و زندگی، زمین تا آسمون فرق می‌کرد. مهناز شد زن محمود و هنوز خاتون افسوس و حسرت از دست دادنش را می‌خورد، که من دلبسته‌ی میترا شدم!

با یاد آن روزها آهی کشید و نگاهش رو به پایین لغزید. در سکوتش، هزار حرف نگفته سنگینی می‌کرد. مجید از قصه‌ی پر پیچ و خم عاشقی ارسلان جسته و گریخته، فقط دل بستنش به دختر همسایه را شنیده بود. صدای گوشی‌اش، سکوت ناگهانی فضا را شکست. برخاست و

رمان بوک
Romanbook.ir

دو سه قدم آن سوتر گوشی را از کنار آباژور برداشت. علی پشت خط بود و از همین فاصله‌ی دور، مجید می‌توانست دل نگرانی‌ها و بی‌قراری‌هایش را درک کند. خیالش که از بابت به سلامت رسیدن مجید راحت شد، سراغ ارسلان را گرفت. نگاه مجید تا چهره‌ی خسته و بی‌رمق ارسلان کشیده شد.

ــ عمو هم خوبه، الان کنارش نشستم. قبل این‌که زنگ بزنین، یاد گذشته‌هاش کرد و از خاطراتش گفت.

بغض تلخی به گلوی علی چنگ زد و نگاهش با درماندگی به پای در گچ مانده‌اش خیره ماند. آن لحظه او باید کنار برادرش می‌بود، تا همدم و غمخوارش باشد و غم تنهایی‌اش را به جان بخرد، اما...

رمان بوک
Romanbook.ir

با پرسش آسیه که حال پسرش را می‌پرسید، به خود آمد و به آرامی سر تکان داد:

ـــ حالش خوبه، خونه‌ی ارسلانه.

نگاه از آسیه گرفت و گوشی را نزدیک‌تر گرفت:

ـــ می‌تونه حرف بزنه؟

مجید کنار ارسلان رفت و لبه‌ی تخت، نزدیک به او نشست:

ـــ بابامه عمو، می‌تونین صحبت کنین؟

ارسلان لبخند محوی زد و دست استخوانی‌اش را به طرف گوشی دراز کرد. بعد از حرف زدن با علی، انگار نیرو و انرژی‌اش به پایان رسید. آسیه قصد حرف زدن با مجید را داشت که کوتاه احوالی هم از او پرسید و بعد از این‌که گوشی را به مجید سپرد، پلک‌های خسته‌اش روی

رمان بوک
Romanbook.ir

هم افتاد و باز هم در خلسه‌ی شیرین رویایی تکراری فرو رفت. سال‌های جوانی خودش را می‌دید و مهربانی خاتون را.

***

ـــ بیا اینجا جسی!

شهلا این را گفت و سگ بینوا که روی خوش از مجید نمی‌دید، از چرخیدن دور او خسته شد و با عووی بلندی اعتراض خود را نشان داد و قدم‌های تند و کوتاهش تا کنار پای شهلا کشیده شد. شهلا با محبت، دست نوازشی روی سر پشمالوی او کشید و مجید هم خیالش آسوده گشت و نفس حبس شده‌اش را رها کرد. آن همه انزجارش از موجود کوچک و بامزه‌ای مثل جسی عجیب به نظر می‌رسید که ویدا با لبخند پرسید:

ـــ واقعا ازش بدت می‌آد مجید؟!

نه کش‌دار، اما بی‌جانی گفت و دنبال واژه‌ی مناسبی می‌گشت که ارسلان به دادش رسید:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ عادت نداره، یه چند باری که جسی رو ببینه براش عادی می‌شه.

ویدا ظرف میوه‌ای که در دست داشت، روی میز گذاشت و کنار شهلا نشست. با کف دست روی دسته‌ی مبل ضربه زد و گفت:

ـــ بیا اینجا جسی.

و جسی با یک خیز خود را کنار ویدا رساند و او هم با علاقه، هر دو دستش را دور بدن او حلقه کرد:

ـــ تو چه‌قدر شیرینی آخه؟!

چانه‌اش را روی سر او گذاشت. جسی تو گودی گردنش، تکانی به خود داد و خنده‌ی ویدا بلند شد. غلغلکش می‌آمد، عاقبت هم طاقت نیاورد و سگ را روی پایش نشاند و با تتمه‌ی خنده‌اش به چشم‌های گرد و سیاه او خیره شد:

ـــ بازیت گرفته پسره‌ی شیطون؟

رمان بوک
Romanbook.ir

شهلا خوراکی مخصوصش را از کیفش بیرون آورد و جلوی پایش انداخت. جسی با واق کوتاهی، جستی زد و از پای ویدا به طرف خوراکی‌اش خیز برداشت. کمی خوراکی را بو کرد و زبان دور پوزه‌اش کشید. هر چه‌قدر شهلا برای حرکاتش ضعف کرد، مجید با بیزاری رو برگرداند.

ساعتی بعد، وقتی شهلا عزم رفتن کرد، ویدا هم همراهش شد. کیفش را از روی اپن برداشت و گفت:

ـــ منم با خاله می‌رم، باید خرید کنم.

یک ساعت بیشتر نمی‌گذشت که از سر کار برگشته بود، با این حال ارسلان اصراری به ماندنش نداشت که بی‌رمق سری تکان داد:

ـــ به ضیایی سلام منو برسون.

شهلا سری تکان داد و لب زد:

ـــ حتما.

رمان بوک
Romanbook.ir

همین که بیرون رفتند، سکوتی نسبی به فضا حاکم شد. ارسلان تن خسته و رنجورش را روی کاناپه رها کرد. مجید پرسید:

ـــ چیزی می‌خورین براتون بیارم عمو؟

دستی بالا داد و سری جنباند:

ـــ نه.

این روزها عجیب بی‌اشتها بود و نیروی نداشته‌اش، روز به روز بیشتر تحلیل می‌رفت. از آخرین باری که دکتر استیون به خانه آمده بود، چند روزی می‌گذشت و مجید تازه پی به وخامت اوضاع ارسلان برده بود.

با بلند شدن صدای گوشی‌اش، نگاهش سمت میز وسط سالن کشیده شد و به طرف آن دست دراز کرد. حدس زدن این‌که چه کسی پشت خط است، سخت نبود. این را ارسلان از رنگ به رنگ شدن و صدایی که مجید سعی

رمان بوک
Romanbook.ir

داشت از حدی فراتر نرود و قدم‌هایی که از او فاصله می‌گرفت، فهمید.

نگاه خیره‌ی ارسلان را پشت سر گذاشت و سمت پنجره رفت. بارانی که پیوسته می‌بارید، هم زیبا بود و هم غمگین. گوشش به شنیدن نوای خوش حریر بود و انگشت اشاره‌اش را به شیشه‌ی بخار گرفته کشید.

ـــ کی برمی‌گردی مجید؟

ـــ نمی‌دونم، نمی‌شه ارسلان رو تو این وضعیت تنها بذارم.

حریر طاقتش طاق بود که گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ ولی اون زن داره، زنش می‌تونه ازش مراقبت کنه.

مجید آهی طولانی کشید:

ـــ آره اما زنی که هیچ حس دلبستگی و وابستگی بهش نداره. ویدا بیشتر از اون که نگران ارسلان باشه، داره سعی می‌کنه تو این فرصت باقیمونده دارایی و هر چی داره و نداره، به نام خودش بزنه!

صدای نفس بلند و کلافه‌ی حریر توی گوشی پر شد.

مجید پرسید:

ـــ تو چه کار می‌کنی حریر؟

دلش می‌خواست بگوید، که حال و روز این روزهای او هم خوب نیست... که از فشار کیان و رفت و آمد بی‌پروای سام خسته شده، اما از بعدِ آن همه دوری و فاصله چه کاری از دست مجید بر می‌آمد؟ دل نگرانی‌هایش برای ارسلان کافی بود. نمی‌خواست دامن بزند به افکار پریشان او. چند دقیقه‌ای حرف زدند، مثل

رمان بوک
Romanbook.ir

همه روزهایی که گذشته بود. باز هم مثل همه‌ی آن روزها، حریر با بغض و یک دنیا دلتنگی گوشی را قطع کرد.

پنج انگشت مجید روی شیشه پهن شد و نگاه ماتش به ریزش باران خیره ماند. کمی گذشت، همین که توانست لجام افسار گسیخته‌ی احساسش را به دست بگیرد، برگشت. ارسلان با پاهای بی‌رمق از سرویس بهداشتی بیرون آمد و مجید با نگرانی نگاهش کرد:

ـــ خوبی عمو؟

خوب نبود، این را حال و روزش فریاد می‌زد. بی‌آنکه پاسخی به این سؤال تکراری داده باشد، قدم‌های کوتاه و بی‌حالش سمت اتاقش کشیده شد. مجید نیمه راه به دادش رسید و ارسلان بی‌آنکه مقاومتی کند بازوی راستش را در اختیار او گذاشت. روی تخت که دراز کشید، کمی تنه‌اش را بالا برد و مجید به سرعت متکای پشت سرش را مرتب کرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ فکر می‌کنم حق با ویداس. نباید پرستار رو مرخص می‌کردم. باید دوباره درخواست بدم برام پرستار بفرستن.

مجید به زحمت لبخندی زد:

ـــ پرستار برای چی؟ پس من چه کاره‌م؟! نظرتون چیه با هم یه فنجون چایی بخوریم؟

ارسلان به نشان موافقت سر تکان داد. مجید به طرف آشپزخانه رفت و خیلی طول نکشید که با دو فنجان چای برگشت. نگاه ارسلان به روی پنجره‌ی بسته ثابت بود. مجید سینی را جایی همان نزدیکی گذاشت و پرده را کناری زد. ارسلان خیره به پنجره گفت:

ـــ هوا خیلی سرد شده، اما انگار هیچ زمستونی مثل زمستون اون سال استخون سوز نیست.

مجید کنارش، لبه‌ی تخت نشست و با لبخند محوی پرسید:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ باز هم یاد خاطراتت کردی عمو؟

ارسلان نگاه بی‌فروغش را از پنجره گرفت و به چشم‌های مجید داد:

ـــ خیلی دوستش داری؟

سؤالش آن‌قدر غیرمنتظره بود که مجید لحظاتی گیج و گنگ فقط نگاهش کرد.

ـــ علی گفته بود می‌خواین برین خواستگاریش. همون روزی که زنگ زدم خبر ازدواج خودم و ویدا رو بدم. همین دختر بود دیگه، نه؟

مجید سر تکان داد و لب زد:

ـــ آره.

ـــ خب... پس چی شد؟ بعد از اون من اسیر این مریضی لعنتی شدم و علی هم دیگه به من حرفی نزد.

مجید نفس کلافه‌ای کشید:

ـــ اتفاقی نیفتاد که بخواد حرفی بزنه!

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ یعنی چی؟

ـــ پدر حریر... اون از اولش هم مخالف بود.

لبخند کم جانی کنج لب ارسلان نشست:

ـــ پس اسمش حریره؟

ـــ بله.

ـــ خب؟

ـــ پدر و مادر منم چندان رضایتی نداشتن، با اصرار و پافشاری من بود که قبول کردن بیان خواستگاری. فکر می‌کردم همین که قبول کردن بیان خواستگاری، همه چی حله، لااقل از طرف خونواده‌ی خودم.

مکث کرد. ارسلان همچنان که خیره نگاهش می‌کرد پرسید:

ـــ اما حل نشد؟

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ حل نشد عمو، مامانم راضی نیست. گمونم به خاطر مخالفت‌های اونه که بابامم سفت و سخت جلوم وایساده.

ـــ لابد دلیلی داره.

پوزخندی زد:

ـــ چه دلیلی؟ این‌که خونواده‌ی ما مذهبی‌ان و خونواده‌ی اونا امروزی، دلیل می‌شه تا من و حریر از علاقه‌مون به هم دست بکشیم؟

سینه‌ی ارسلان از هوا پر و خالی شد و بیشتر توی بالش فرو رفت. انگار زمان به بیست و اندی سال پیش

رمان بوک
Romanbook.ir

برگشته بود. چهره‌ی خاتون پیش چشمش مجسم شد و نگاه اخم‌آلودش، وقتی انگشت اشاره‌اش را بالا برد و با تهدید گفت:

ـــ مگه من مُرده باشم، دست تو به این دختره برسه!

یادش از آن همه دلخوری خودش آمد و اعتراضی که با رفتن از خانه و کوبیدن در به هم نشان داد.

ـــ چاییتون سرد نشه.

صدای مجید افکارش را از هم درید. فنجان را از دست او گرفت و جرعه‌ای نوشید، تلخ... مثل همه‌ی لحظاتی که می‌گذشتند و به شیرینی گوارا نمی‌شدند. نگاهش به ناکجا خیره ماند و لب زد:

ـــ اگه آسیه راضی نیست، بی‌خیال شو مجید!

نگاه ناباور مجید، خیلی ناگهانی بالا آمد، به گوش‌هایش اعتماد نداشت که تکرار کرد:

ـــ بی‌خیال بشم؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

این همان ارسلان بود؟ همان که سال‌ها به خاطر عشقی نافرجام آواره‌ی غربت شد؟ همان که قصه‌ی دلدادگی‌اش سر زبان‌ها افتاد؟!

نگاه ارسلان بی‌فروغ بود وقتی گفت:

ــ منو بکن آینه‌ی پیش روت، یه عمری با زمین و زمان جنگیدم، واسه عشقی که به خیالم همه زندگیم شده بود سر از این دیار در آوردم، پا رو قلب و مهر مادرم گذاشتم و گذشتم... اما چی نصیبم شد؟ حالا چی دارم؟ از خاتون آخرین نگاهش یادم مونده وقتی اشک‌آلود بدرقه‌م کرد. این روزها غم غمگینی خاتون داغ شده و رو قلبم نشسته. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم هیچی ارزشش رو نداشت که زندگیمو مفت و مسلم پاش ببازم! هیچی حتی... نگاهِ آبی دختر همسایه که خیال می‌کردم سهم من از آسمون، همین نگاهه، که تو چشم‌های این دختر موج می‌ندازه!

رمان بوک
Romanbook.ir

اولین بار بود قصه‌ی دلدادگی ارسلان را از زبان خودش می‌شنید. پرسید:

ــ دوستش داشتین؟

تلخ‌خندی زد:

ــ عاشقش بودم، اون‌قدری که کور شدم و چشممو بستم رو مادرانه‌های خاتون؛ رو آینده‌ای که می‌شد مال من باشه و دعای خیری که آقا جون ورد زبونش بود و انگار تو پس و واپس دلخوری‌هاش ازم دریغ کرد!

آهی کشید و جرعه‌ای دیگر نوشید، به همان تلخی نگاهش را به چشم‌های مجید داد و دنباله‌ی حرفش را گرفت:

ــ زود می‌گذره مجید، یه وقتی به خودت می‌آی که همه چی به آخر رسیده. که تو موندی و یه مشت خاطره. من اگه مجنون نمی‌شدم و عاقلانه واسه زندگیم تصمیم می‌گرفتم، الان اینی نبودم که هستم! اگه به وقتش

رمان بوک
Romanbook.ir

صاحب زن و زندگی می‌شدم، الان یکی رو داشتم که تر و خشکم کنه. که پریشون باشه از ناخوش احوالیم، که دعا کنه و تو دعاهاش از خدا بخواد یه بار دیگه سلامتیمو به دست بیارم.

از فکرهایی که در ذهنش به رقص در می‌آمد، لبخندی روی لب‌هایش نشست:

ـــ حتمی چند تا هم بچه دور و برمو گرفته بودن.

لبخندش زود محو شد و نگاهش را به مجید داد:

ـــ اما به جای همه‌ی این‌ها، که حق مسلمم بود و خودم از خودم دریغ کردم، یه ویداست که هنوز نمردم دنبال ارث و میراث و حق و حقوق خودشه! این روزا به میترا هم زیاد فکر می‌کنم. به همون دختر چشم آبی که روزگاری دین و دنیای من بود... به این فکر می‌کنم که اصلا منو یادش مونده یا نه؟ لابد تا حالا چند تا بچه هم دور و

رمان بوک
Romanbook.ir

برشو گرفتن! یعنی می‌دونه من همه‌ی عمرم با یاد اون زندگی کردم؟

ــ شایدم این‌طور نباشه عمو، شاید اون بنده خدا هم به عشقتون وفادار مونده.

آخرین جرعه را هم سر کشید و از تلخی‌اش چهره‌اش درهم رفت:

ــ میترا همون سال ازدواج کرد.

مجید چشم‌هایش را تنگ کرد و با ناباوری پرسید:

ــ ازدواج کرد؟!

ــ اینو خاتون بهم گفت، وقتی هنوز شیش ماه بیشتر از اومدنم نمی‌گذشت. می‌خواست آب پاکی رو دستم بریزه، که خیالم راحت بشه و برگردم. نمی‌دونست با شنیدن این خبر، همه‌ی امیدم رو واسه برگشتن از دست می‌دم. اما حالا، بعد از این همه سال فکر می‌کنم همه‌ی زندگیم و بودنم رو از دست دادم مجید. تو مثل من نباش. آسیه

رمان بوک
Romanbook.ir

به گردنت حق داره، بیشتر از هر کسی تو این دنیا... هیچ‌وقت، هیچ‌وقت این رو به هیچ‌کس نگفتم، حتی از اعترافش به خودم می‌ترسیدم. اما حالا به تو می‌گم... این‌که این بیماری پنجه‌شو رو گلوم گذاشت و شب عروسی از پا درم آورد، این‌که تو دیار غربت، با ناتوانی با مرگ و نیستی در افتادم، این‌که هر روز نیرو و شوق بودنم از بین می‌ره و من ناخواسته قدمی به نیستی نزدیک‌تر می‌شم...

آهی کشید و چشم‌هایش از اشکی فرو نریخته خیس شد. نگاهش در نگاه مجید دو دو زد و به سختی زمزمه کرد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ــ فکر می‌کنم آه خاتون دامن زندگیمو گرفت. کم به اون پیرزن ستم نکردم، کم چشم انتظارش نداشتم. حتی وقتی مرد، نرفتم بالا سر جنازه‌ش. دوری راه بهانه بود، دلگیر بودم از مخالفت‌هاش که به گمونم راه خوشبختیمو سد کرده بود.

غم دنیا در نگاهش بود وقتی گفت:

ــ پا رو دل آسیه نذار مجید که زیر پای زمونه له می‌شی.

نفس بلندی کشید و نگاهش به جایی خیره ماند و ادامه داد:

ــ واسه تو زن قحط نیست، حریر نباشه، یکی دیگه. اما اگه آسیه نباشه... جایِ خالی آسیه رو با هیچی نمی‌تونی پر کنی، حتی اگه تموم عمر خودتو گول بزنی به ندیدن و بی‌مهریش! همون‌طور که من نتونستم. ویدا جای میترا اومد، هر چند دیر، اما خاتون...

رمان بوک
Romanbook.ir

حرف‌هایش تمام شد یا انرژی‌اش به صفر رسید که سکوت کرد و پلک‌هایش با خستگی روی هم افتاد.

مجید لحظاتی طولانی مات صورت بی‌رنگش بود. بالاخره از جا برخاست. اندوهی نگفتنی روی قلبش سنگینی می‌کرد. کاپشنش را از جالباسی برداشت و چنگی به شال گردنش زد. بافت نرم شال را میان انگشتانش گرفت و خیره نگاهش کرد. یاد مریم افتاد و همان آخرین شب که با حجب و حیای دخترانه‌اش، حاصل زحمات چند روزه‌اش را به رخ او کشید. نگران مجید بود؟ نگران سرمازدگی‌اش؟ صدای دختر مهناز به گوش جانش طنین انداخت:

ــ شاله. خودم بافتم. شنیدم آلمان هوا خیلی سرده، جلویِ... جلوی سوز رو می‌گیره.

نفس کلافه‌ای کشید و شال را دور گردنش انداخت و از خانه بیرون زد. دلش هوای تازه می‌خواست، بوی خاک نم زده... قدم‌های خسته‌اش می‌رفت و زیر بارانی که

رمان بوک
Romanbook.ir

لحظه به لحظه کم و کمتر می‌شد، بی‌اختیار خود را دست افکاری سپرد که نشأت گرفته از حرف‌های ارسلان بود.

***

نگاهی گذرا، اما مشتاق به صورت ماجده انداخت و صدای ضبط را کم کرد:

ـــ سردت که نیست؟

انگار دمای بدنش ناگهانی از چهل هم گذشت که گونه‌هایش گل انداخت. لبخندی محجوبانه و کمرنگ روی لب‌های خوش فرمش نقش بست:

ـــ نه!

به نه کوتاه ماجده قانع نشد و سعی کرد باز هم سر حرف را باز کند:

ـــ چه خبر از مجید؟

ماجده با همان استرس لبه‌های چادر را توی دستش مشت کرد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ خوبه، دیشب باهاش حرف زدیم.

افشین نیم نگاهی به صورتش انداخت:

ـــ معلوم نیست کی برگرده؟

ـــ نه هنوز، حال عموم داره روز به روز بدتر می‌شه!

ـــ بنده خدا.

افشین این را گفت و با سرعتی کمتر، ماشین را سمت راست خیابان کشاند. چه عجله‌ای بود؟ رسیدنی که نتیجه‌اش جدا شدن از ماجده بود!

ـــ خیلی به زحمت افتادین آقا افشین، اما شما، شما دانشگاه منو از کجا بلد بودین؟

با شیطنت ابرویی بالا داد و گفت:

ـــ دست شما درد نکنه! یعنی می‌خواین بگین من این‌قدر بی‌خیالم که ندونم شما کجا درس می‌خونین و چه کار می‌کنین؟ من حتی رشته‌ی تحصیلیتم می‌دونم.

رمان بوک
Romanbook.ir

صدای آرامش را بم‌تر کرد و بعد از این‌که کمی به طرف ماجده متمایل شد، ادامه داد:

ــ می‌خوای بگم چه رشته‌ای درس می‌خونی؟

ماجده خجالت زده، نگاهش پایین لغزید و کمی خودش را جمع کرد. افشین نگاهی گذرا به دست‌های مشت کرده‌اش انداخت و با لبخند سر جایش صاف نشست.

ــ چادرت چروک نشه!

دست‌هایش ناگهانی شل شد، بی‌آنکه از استرس درونش کم شده باشد. جانش بالا آمد تا توانست بگوید:

ــ پدر و مادرم خیلی حساسن آقا افشین، خوششون نمی‌آد اگه بفهمن من با شما اومدم خونه.

افشین تا ته افکار دخترانه‌اش را خواند و پرسید:

ــ خودت چی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاه خیره‌ی ماجده روی نیم‌رخش زوم شد. تبسمی کرد و گوشه‌ای نگه داشت. ترمز دستی را کشید و کامل به طرفش چرخید و گفت:

ـــ می‌رم دو تا نسکافه بگیرم بیارم تو ماشین بخوریم. می‌دونم اگه بگم بریم کافی‌شاپی جایی، یه ساعتی بشینیم و دو کلوم حرف بزنیم، نگرانیت بابت خونواده‌تو پیش می‌کشی.

ماجده رنگ برد و آورد:

ـــ ممنون که درک می‌کنین.

خیلی طول نکشید که افشین برگشت. با دو لیوان مقوایی که بوی تلخ نسکافه‌اش به آنی فضای ماشین را پر کرد:

ـــ اینا رو بگیر، ماشین رو ببرم جلوتر، بد جاییه!

ماجده معذب لیوان‌ها را گرفت و افشین چند متر جلوتر، داخل خیابانی فرعی پیچید:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ اینجا خوبه، دنجه و اضطراب تو هم واسه رفت و آمد مردم کمتره.

این را گفت و لبخندی چاشنی حرفش کرد. یکی از لیوان‌ها را گرفت و بی‌آنکه غرضی داشته باشد، لحظه‌ای که از ثانیه فراتر نرفت، انگشتانش به نوک انگشتان دختر اصابت کرد. ماجده مثل برق گرفته‌ها خودش را عقب کشید. اگر افشین به موقع لیوان را از دستش نگرفته بود، معلوم نبود چه بلایی سر شلوار تازه اتو کشیده شده و روکش صندلی‌هایی که آن همه برای خریدش وسواس به خرج داده بود، می‌آمد!

رمان بوک
Romanbook.ir

زیر چشمی نگاهی به ماجده کرد و دلش غنج رفت. همه چیز این دختر به نظرش بکر و دوست داشتنی می‌آمد، آن‌قدری که شبیه هیچ یک از دخترهای دور و برش نبود. نمی‌دانست چرا ته دلش مدام او را با آرام مقایسه می‌کرد!

جرعه‌ای از قهوه را داغ نوشید و باز نگاه دختر کرد که همچنان سر به زیر و معذب، لیوان را بین دست‌هایش نگه داشته بود و نگاه خیره‌اش را از آن برنمی‌داشت.

ـــ ماجده؟

ماجده برخلاف قلبش که دیوانه‌وار به قفسه‌ی سینه می‌کوبید، نگاهش با مظلومیت بالا آمد.

ـــ من خیلی وقته بهت فکر می‌کنم. نمی‌دونم اول مجید دلبسته‌ی حریر شد، یا من دل به تو باختم!

انتظارش را نداشت... انتظار این ابراز علاقه‌ی بی‌مقدمه را! لب‌ها و چانه‌اش لرزید:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ آقا افشین من...

در آن موقعیت که میان احساسات متناقضش به تنگ آمده بود، حرف زدن مشکل به نظر می‌رسید. افشین کمکش کرد:

ـــ می‌دونم، تو خونواده‌ی شما این مرسوم نیست... این‌که یه پسر، یهو به دختری ابراز علاقه کنه، اما باور کن علاقه‌م نقل امروز و دیروز نیست. خیلی با خودم کلنجار رفتم که چه‌طوری سر حرف رو باهات باز کنم، که شأن و شخصیتت، اعتقاداتت زیر سؤال نره، که مجید خیال نکنه از آب گل‌آلود ماهی گرفتم، که اگه اون عاشق حریر شده، منم از فرصت استفاده کردم که جا نمونم! به خود خدا قسم که این‌طوریا نیست. فقط دیگه این دل صاب‌مُرده‌م آروم نمی‌گیره. با حاج خانمموم حرف زدما! خدا رو شکر، به قول خودش مهرت تو دل اونام افتاده.

رمان بوک
Romanbook.ir

مکثی کرد و فرصت داد تا ماجده از آن همه التهاب بیرون بیاید. با سر اشاره به لیوان دست نخورده‌اش کرد و گفت:

ــ سرد نشه!

و ماجده بی‌آنکه نگاه به زیر افتاده‌اش را بالا بگیرد، با دست‌هایی که به وضوح لرزشی خفیف داشت، لیوان را به لب‌هایش نزدیک کرد. سکوت مابینشان زیاد طولانی نشد؛ نشد که بشود! فرصت کم بود و افشین نمی‌خواست همان زمان کم را هم از دست داده باشد. باید حرف‌هایش را می‌زد:

ــ یه چند وقتیه مادرم خیلی پاپی‌ام شده. خب آرزوی همه‌ی پدر و مادرهاست، این‌که سر و سامون گرفتن بچه‌هاشونو ببینن. منم شکر خدا مشکلی ندارم. نه اون‌قدر که نتونم از پس زندگیم بربیام. می‌دونی که تو یه شرکت تبلیغاتی کار می‌کنم. هر موقع که حوصله‌م بگیره زود بیام یا که سر بابا شلوغ باشه، می‌رم حجره کمک

رمان بوک
Romanbook.ir

حالش. می‌دونی که سر بازار فرش فروشی داره. حاج خانممونم پاشو کرده تو یه کفش که مستاجرهای طبقه بالا رو جواب کنه، خوش داره پسرش و عروسش پیش خودش باشن.

باز نگاهش شیطنت بار، سر تا پای ماجده را وجب زد:

ـــ البته اگه شما راضی باشی.

خونی به یک‌باره به صورت دختر هجوم آورد. جرأت سر بلند کردن نداشت. افشین ادامه داد:

ـــ مشکل من مشکل حریر و مجیده. می‌خوام اول تکلیف اونا معلوم بشه. نمی‌خوام وقتی مجید تو گیر و دار مخالفت‌های کیان، یا نارضایتی پدر و مادرته، من قدم پیش بذارم. اگه دست دست می‌کنم علتش فقط همینه! والا کار دل که صبر و حوصله برنمی‌داره. حالام اگه به خودت گفتم، می‌خواستم ببینم با خودم و احساسم چند چندم! چی می‌گی ماجده؟ اگه تو هم دلت یه تالاپ و

رمان بوک
Romanbook.ir

تولوپی واسه ما می‌کنه بگو تا خیالم راحت بشه با دو سه ماه این‌ور و اون‌ور اومدن خواستگاریت چیزی عوض نمی‌شه. دروغ چرا؟ همه‌ش نگرانم نکنه ناغافل به یکی دیگه بله بگی و داغ این عشق رو تا ابد به دلم بذاری!

منتظر جواب بود و نگاه حسرت بارش از لب‌های ماجده کنده نمی‌شد. ماجده اما بعد از سکوتی که می‌رفت طولانی شود، به سختی لب‌هایش از هم تکانی خورد:

ــ باید برم خونه، دیرم شده.

افشین نفس بلندی کشید و بی‌حرف ماشین را روشن کرد. این جواب دلخواهش می‌شد اگر سکوت ماجده را به رضایتش معنا می‌کرد!

***

رمان بوک
Romanbook.ir

برای دومین بار کسی به در کوبید. به روی خودش نیاورد، گیتی که خانه نبود، احتمالا همسایه‌ها هم با او کار داشتند. سوت‌زنان تا جلوی آینه رفت و کلاه حوله‌ی تن پوشش را روی موهای خیسش کشید. کسی که پشت در بود خیال کوتاه آمدن نداشت که برای چندمین بار به در کوبید و افشین عاصی از سماجت او و ناچار به طرف در قدم تند کرد. بی‌آنکه در را باز کند، با صدایی که چندان لحن دوستانه‌ای نداشت، پرسید :

ـــ کیه؟

آرام طلبکارانه گفت :

ـــ وا کن درو !

گمانش رسید اشتباه شنیده که متعجب گوشش را به در چسباند :

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ چه کار داری؟ مامان خونه نیست .

ـــ خب نباشه، لابد با تو کار دارم که دو ساعته اینجا وایسادم !

ـــ چه کار داری با من؟

مشت محکمی که ناغافل نزدیک گوشش کوبیده شد، دو قدمی او را سمت عقب کشید، بعد هم صدای شاکی آرام که هر دم تعجبش را بیشتر می‌کرد :

ـــ چیه؟ می‌ترسی قورتت بدم؟ !

بند حوله را دور کمرش سفت کرد و در حالی که در را می‌گشود، گفت :

ـــ والا از تو هیچی بعید نیست !

لحظه‌ای بعد آرام پر اخم نگاهی به سر تاپایش انداخت و با گفتن لوس! انگشتانش را روی سینه‌ی او گذاشت و کمی به طرف عقب هلش داد تا راه برای ورودش باز شود. نگاه افشین هنوز حیران روی او بود. در را بست و

رمان بوک
Romanbook.ir

دنبالش رفت. آرام ناگهان وسط سالن ایستاد و همین که برگشت، رودرروی هم در آمدند .

ـــ گفتم که مامان نیست !

آرام ابرویی بالا انداخت :

ـــ کر که نیستم! گفتی، منم شنیدم. می‌دونستم خونه نیست، از قصد اومدم تا با تو حرف بزنم .

افشین اشاره به سر تا پای پوشیده شده در حوله‌اش کرد و پرسید :

ـــ حالا؟

آرام شانه‌ای بالا انداخت و بی‌پروا جواب داد :

ـــ مگه چشه؟ !

از رو رفت و سری تکان داد :

ـــ هیچی، من معذرت می‌خوام! بفرمایید. حداقل امون بده من یه چیزی تنم کنم و برگردم .

رمان بوک
Romanbook.ir

چند دقیقه بعد، روبه‌رویش روی مبل تک نفره نشسته بود. آرام نگاهی به موهای مرطوب و صورت سه تیغه شده‌اش انداخت. همه چیز طور دیگری می‌شد اگر پسر همسایه تا این حد جذاب نبود. افشین بی‌خبر از افکار او دستش را بالا گرفت و به صفحه‌ی ساعت مچی‌اش نگاهی انداخت :

ـــ قرار دارم آرام، اگه می‌شه زودتر !

آرام نفس کلافه‌ای کشید، حوصله‌ی صغری کبری چیدن نداشت و یک‌راست رفت سر اصل مطلب :

ـــ گیتی خانوم یه چیزایی می‌گفت .

ابروهای افشین گره برداشت :

ـــ که چی؟ !

نگاه آرام بالا پرید و کوتاه روی سقف ثابت ماند :

ـــ این‌که خونه رو خالی کنیم، می‌گفت شازده قصد زن گرفتن دارین !

رمان بوک
Romanbook.ir

انگار مطلب بی‌اهمیتی می‌شنید که پرسید :

ـــ همین؟ !

منتظر جواب نماند. برخاست و به طرف آشپزخانه رفت و دکمه‌ی کتری برقی را زد. در کابینت را باز کرد تا بسته‌ای نسکافه بیرون بیاورد که آرام در چند قدمی‌اش ایستاد. افشین نگاه گذرایی به صورتش انداخت .

ـــ می‌خوری؟

ـــ نخیر !

آرام این را گفت و صندلی آشپزخانه را پر سر و صدا بیرون کشید و روی آن نشست. گوشش به حرف‌های افشین بود که با همان حال بی‌تفاوتش گفت :

ـــ عجله‌ای نیست، به خانم احدی هم بگو. بالاخره شما هم باید جا پیدا کنین، تو خیابون که نمی‌تونین چادر بزنین .

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ مغلطه نکن افشین، خودت خوب می‌دونی دارم راجع به چی حرف می‌زنم .

پودر نسکافه را توی ماگی که دم دست گذاشته بود خالی کرد و کاغذ آن را دور انداخت .

ـــ نه والا، به خدا اگه من بدونم چه خرده حسابی با تو دارم که این‌طوری رو سرم خراب شدی !

از نشستن پشیمان شد و یک‌باره برخاست و با دو سه قدم روبه‌روی افشین قرار گرفت :

ـــ تو واقعا می‌خوای زن بگیری افشین؟ !

ـــ ایرادش چیه؟

چشم‌های آرام درشت‌تر از حد معمول شد و بریده بریده گفت :

ـــ تو... تو ...

رمان بوک
Romanbook.ir

نتوانست ادامه دهد. بغضی توی گلویش گیر کرد که راه نفس کشیدنش را می‌بست. افشین اما تا ته حرفش را خوانده بود که قیافه‌ای جدی به خودش گرفت :

ــ گوش کن آرام، این همه سالی که شما همسایه‌ی ما بودین، نه حرف و نقلی بین ما بوده نه خدای نکرده من قولی به تو دادم که حالا بخوام زیرش بزنم .

با همه‌ی خودداری‌اش، اشکی ناشکیبا روی گونه‌اش سر خورد .

ــ مگه همه چیو باید گفت؟

افشین دستی به کمر زد و قدمی جلوتر رفت، گره‌ای که بین دو ابرویش افتاده بود، قیافه‌اش را جدی‌تر از قبل نشان می‌داد :

ــ چی داری می‌گی آرام؟ چه توقعی از من داری؟

آرام، پشت دستش را به صورتش کشید. نمی‌خواست بیش از این خوار و خفیف به نظر بیاید .

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ تو همه‌ی این سال‌ها، هر جا من و سایه بودیم تو هم بودی. هر وقت یکی تو محل دنبال ما راه می‌افتاد، بالای ما در می‌اومدی. هنوز یادم نرفته با چه دردسری تو دفتر مجله واسه‌م کار پیدا کردی .

افشین حق به جانب جواب داد :

ـــ نبایدم یادت بره! دو هفته این در و اون در نزدم و به این و اون رو نینداختم که فراموشش کنی .

ـــ من ...

دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا برد و قبل از این‌که آرام فرصت جوابی دوباره پیدا کند، گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ اما این دخلی به رابطه‌ی ما نداره! به قول خودت من همیشه و همه جا هوای تو و سایه رو داشتم. خب،خیال می‌کردم عین داداش نداشته‌تون می‌مونم. با این سر و وضعی هم که شما دو تا می‌گردین، کم بچه‌های محل دندون تیز نکرده بودن واسه‌تون !

آرام چشمی از هم دراند :

ـــ یعنی این همه وقت نقش سوپرمن رو واسه ما بازی می‌کردی؟

افشین با خونسردی اعصاب خردکنی گفت :

ـــ ایرادش چیه؟

قدمی عقب رفت و کتری برقی را برداشت که حالا آب داخلش به نقطه‌ی جوش رسیده بود و روی نسکافه‌اش سرریز کرد .

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ اگه پشیمون شدی واسه‌ت درست کنما، نری پشت سرم حرف دربیاری، بگی دهن خشک رفتم خونه‌شون یه لیوان آب هم نداد دستم !

آرام جلودار اشک‌هایش نبود و به فین فین افتاد. پشت به افشین ایستاد و با صدایی که با بغضش در آمیخته بود، گفت :

ـــ واسه‌م خواستگار اومده، مامان می‌گه پسر خوبیه. شاید هم... شاید هم قبول کردم .

افشین بی‌آنکه مکث کند، فقط یک کلام گفت :

ـــ به سلامتی !

و با این حرف که اوج بی‌تفاوتی‌اش را نشان می‌داد، آخرین امید دختر بیچاره را به ناامیدی سپرد. این تیرِ توی تاریکی هم بی‌فایده بود که آرام، زبان به لب‌های خشکیده‌اش کشید و با همان ناامیدی گفت :

ـــ خیلی پست فطرتی افشین !

رمان بوک
Romanbook.ir

اخم افشین غلیظ‌تر از قبل شد. تشر زد :

ـــ شلوغش نکن، یه طوری می‌گی پست فطرت، انگاری زن عقد کردمی، دارم سرت هوو می‌آرم !

به آرام برخورد. ناگهانی برگشت و با همان چشم‌های خیس زل زد تو چشم‌های افشین :

ـــ تو لیاقت منو نداشتی !

ـــ خب، خدا رو شکر .

با این همه بی‌خیالی، خش می‌انداخت روی اعصاب نداشته‌ی آرام. از لای دندان‌های به هم فشرده‌اش، ناسزایی دیگر حواله‌اش کرد و بی‌آنکه منتظر واکنشی از طرف او بماند به طرف در رفت. لحظه‌ای بعد، وقتی در با صدای بدی پشت سرش بسته شد، افشین از خیر خوردن نسکافه‌اش گذشت و ماگ را روی کابینت سر داد :

ـــ دیوانه‌ست دختره !

رمان بوک
Romanbook.ir

این را گفت و به طرف اتاقش رفت. با یکی از همکارانش، قرار کاری داشت و نمی‌خواست دیر برسد. چند دقیقه بعد، وقتی از آپارتمان خارج شد، با دیدن حریر که همان وقت اتومبیلش را جلوی خانه پارک می‌کرد، چشم‌هایش تنگ شد. چند قدمی جلو رفت و همان لحظه حریر هم پیاده شد. جواب سلامش را کش‌دار و بلند داد و گفت :

ـــ از این طرفا؟ !

ریموت را زد و همین که درها قفل شد، به طرف افشین برگشت .

ـــ اومدم یه سری بزنم، تو کجا می‌ری؟

ـــ قرار دارم .

حریر با نگاه شوخ مانندی سراپایش را وجب زد و گفت :

ـــ باریک الله !

رمان بوک
Romanbook.ir

حالتش افشین را به خنده انداخت و ضربه‌ی آرامی به گیجگاهش زد :

ـــ منحرف! قرار کاریه، در ضمن مامان هم خونه نیست .

به طرف ساختمان راه افتادند. حریر پرسید :

ـــ کجاست؟

افشین کلید را در قفل چرخاند و نیم نگاهی هم به صورت دختر لیلی انداخت :

ـــ رفته روضه .

حریر متعجب تکرار کرد :

ـــ روضه؟ !

با فشار انگشتانش در را کاملا گشود و کناری ایستاد :

ـــ چه می‌دونم؟ گمونم گفت ختم انعام .

حریر قدم داخل راهرو گذاشت و نگاه افشین از روی پالتوی شیری رنگش، به بوت‌های چرمش کشیده شد و بعد هم با سه چهار قدم بلند پیشی گرفت و در آپارتمان

رمان بوک
Romanbook.ir

را هم برایش باز کرد. حریر اما کیفش را روی شانه جابه‌جا کرد و گفت :

ـــ مادر جون که نیست، تو هم که داری می‌ری، برم تو چه کار؟

ـــ می‌خوای برگردی؟

سری بالا داد :

ـــ نه می‌رم پیش سایه و آرام. الان باید خونه باشن، یه چند روزی هم هست ازشون بی‌خبرم .

اخم غلیظی به پیشانی افشین نشست، دست حریر را گرفت و داخل خانه برد. گوشش به اعتراض‌های او که «چه کار می‌کنی؟ صبر کن بوتمو در بیارم!» بدهکار نبود. همین که در را بست، حریر با دلخوری نگاهش کرد و خم شد تا زیپ بوت‌هایش را باز کند :

ـــ معلوم هست تو چته؟ چرا این‌طوری می‌کنی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ مامان حالاس پیداش بشه، بلند نشی بری خونه‌ی این دیوونه‌ها !

حریر از کندن بوت‌هایش خلاص شد که کمر راست کرد و نفس بلندی کشید :

ـــ حالا این بنده خداها شدن دیوونه؟! باز چه شیرین کاری‌ای کردی، صدای آرام رو درآوردی؟

ـــ دست شما درد نکنه !

به طرف راحتی‌های توی هال رفت و روی یکی از آن‌ها ولو شد :

ـــ مگه دروغ می‌گم؟

ـــ نخیر، فرمایش شما صحیحه، اما خواهش می‌کنم یه امروز رو دم پر این دخترا نچرخ، تا ببینم چه خاکی باید تو سرم بریزم !

با نگاه نگرانی که به ساعتش انداخت، فرصت سؤال را جواب بیشتر را از حریر گرفت :

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ من باید برم، نمی‌دونم چرا هر وقت تلاش می‌کنم زود برم، دیرتر از همیشه می‌رسم! فعلا خدافظ .

این را گفت و با قدم بلندی بیرون رفت و در را پشت سرش بست. حریر نگاهی به دور و بر انداخت و با دیدن شلوار راحتی افشین که یک پاچه‌اش از دسته‌ی مبل آویزان بود برخاست و زیر لب غر زد :

ـــ از دست تو افشین، می‌دونی مادر جون چه‌قدر رو ریخت و پاش حساسه، اما هیچ‌وقت رعایت نمی‌کنی !

شلوار را که به جالباسی آویزان کرد، مانتو و شالش را هم در آورد. نگاهی به آینه انداخت.

رمان بوک
Romanbook.ir

به ضرب و زور لوازم آرایش، بی‌رنگی صورتش را پنهان کرده بود. این روزها بیشتر از همیشه دلتنگ بود، آرزو می‌کرد راحتش بگذارند تا با دلتنگی‌هایش کنار بیاید، اما نمی‌شد! نه وقتی سام، مثل جغدی شوم، به ویرانه‌ی دلتنگی‌اش سرک می‌کشید. از سکوت خانه‌ی گیتی که هیچ هم به آن عادت نداشت، بیشتر دلش گرفت و با تصمیمی آنی گوشی‌اش را از کیفش بیرون آورد. شماره‌ی سیم کارت جدید مجید را گرفت. بعد از بوق سوم و چهارم جواب داد. صدایش غمگین بود، مثل اغلب این روزها. شاید به خاطر وضعیت اسفناک ارسلان که حالش روز به روز بیشتر رو به وخامت می‌رفت. غمگین بود اما دلتنگ نه! نه مثل آن اوایل که از ندیدن و نبودن حریر بی‌قراری می‌کرد. حریر این را می‌فهمید و همین آزارش می‌داد.

ــ دیشب عمو حالش بد شد، بیمارستان بستریش کردن.

رمان بوک
Romanbook.ir

بد بود، این‌که همه‌ی حرف‌هایش حول و حوش بیماری ارسلان می‌چرخید. به ناچار پرسید :

ـــ تو هم الان پیشش هستی؟

ـــ آره، من موندم بیمارستان، ویدا سر کاره. نمی‌تونه مدام کنارش باشه... با بودن من انگار خیالشم راحت‌تره .

نپرسید از حال و روز حریر، از سخت‌گیری‌های کیان، از آن همه اصرار و سماجت سام که به واقع آسایش و آرامش خیال را از حریر می‌گرفت. مکالمه‌اشان خیلی طولانی نشد، شبیه چند روز گذشته و این بار مجید به بهانه‌ی ارسلان و این‌که شاید به چیزی احتیاج داشته باشد، گوشی را قطع کرد و غمی بزرگ، به حجم یک ناباوری به قلب حریر هجوم آورد. مجیدِ این روزها را نمی‌فهمید. عوض شده بود و حریر در نهایت خوش‌بینی این را به شرایطی که ناخواسته و به ناگاه به آن دچار شده بود ربط می‌داد. سعی می‌کرد مجید را درک کند، اما چه می‌کرد با دل خودش؟! دلی که عجیب گرفته و در

رمان بوک
Romanbook.ir

بدترین شرایط، بیشتر از همیشه بودن مجید را طلب می‌کرد .

صدای کلیدی که توی قفل چرخید، در فضای خالی خانه پر شد و بعد هم صدای گیتی که پرسید :

ـــ حریر جان؛ مادر اینجایی؟

با بی‌حوصلگی از روی تخت افشین بلند شد و سمت سالن رفت. نیمه‌ی راه بود که گیتی به رویش آغوش گشود .

ـــ قربونت برم، چه‌طور این‌قدر بی‌خبر؟ !

عطر مادرانه‌اش را به مشام کشید و گفت :

ـــ حوصله‌م سر رفته بود، فکر کردم بیام به شما و پدر جون سر بزنم .

ـــ خوب کاری کردی .

رمان بوک
Romanbook.ir

از حریر که جدا شد، با یک حرکت چادرش را از سر برداشت و توی دستش جمع کرد و توی اتاق گذاشت، بعد هم به طرف آشپزخانه رفت. حریر گفت :

ــ چه‌قدر زود برگشتین !

ــ کجا رفته بودم مگه؟ خونه همسایه ته کوچه‌ای. بنده خدا خیلی وقت بود نذر داشت، تا این‌که صبحی اومد جلوی در و گفت یه چند تا از فامیل‌ها و دوست و آشنا رو دعوت کردم، شما هم بیاین. خانم احدی که امروز یه کم دیرتر اومده بود و خیلی خسته بود، بعدِ مدرسه شاگرد خصوصی داشت، گفت من خسته‌م. برگه‌های امتحان بچه‌ها رو هم آورده بود خونه صحیح کنه. این بود که من رفتم. هنوز جلسه‌شونم تموم نشده بود که افشین زنگ زد گفت تو اومدی. منم هول هول خداحافظی کردم و برگشتم .

حریر به دنبالش تا توی آشپزخانه رفت، گیتی در یخچال را باز کرد و چشمی درون آن چرخاند :

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ امشب بنا بود افشین جایی بره، گفت تا آخر شب نمی‌آد، من و مسلم هم که شام خور نیستیم، هیچ فکری واسه شام نکردم .

ـــ نمی‌خواد به خاطر من خودتونو به زحمت بندازین مادر جون، املت می‌خوریم .

گیتی سرش را از یخچال بیرون آورد و ابروهای قیطانی‌اش را تا آنجا که می‌شد بالا داد :

ـــ دیگه چی؟ بعدِ عمری که اومدی اینجا، املت بذارم جلوت؟ !

حریر لبخندی زد و همان‌طور که به نرمی او را از یخچال فاصله می‌داد، در آن بی‌نوا را هم که صدای اعتراضش بلند شده بود بست .

ـــ من که پریشب‌ها اینجا بودم، از این گذشته باور کنین خودمم خیلی هوس کردم. هوس یه لیوان چایی هم

رمان بوک
Romanbook.ir

دارما! داغ و تازه دم، با همون پولکی اصفهانی‌ها که همیشه کنار استکان پدر جون هست .

گیتی تسلیم شد و به طرف کتری برقی رفت و روشنش کرد .

ــ تا آب جوش بیاد، بیا تعریف کن ببینم چی شد که بی‌خبر اومدی این طرفی؟

بسته‌ی پولکی هم از کابینت بیرون آورد و توی ظرف کوچکی پر کرد. روبه‌روی هم نشستند. حریر شروع کرد به گفتن. دلش پر بود و پی همدم می‌گشت و چه کسی بهتر از گیتی که سنگ صبورش بود؟

ــ امشب پریسا مهمون داشت .

گیتی اخم غلیظی کرد :

ــ روز ندیده‌ش و دیده! باز دوباره به چه مناسبت؟

ــ مناسبتشو نمی‌دونم، اما قرار بود خونواده‌ی برادرش بیان، پدر و مادر سام .

رمان بوک
Romanbook.ir

گیتی پشت چشمی نازک کرد :

ــ ثروت کیان بدجور چشمشونو گرفته که ول کن نیستن. تا دست آقازاده رو بند نکن کوتاه نمی‌آن که !

حریر نفس بلندی کشید :

ــ واسه‌م مهم نیست اونا چی پیش خودشون فکر می‌کنن، مهم باباست، مادر جون، اون عوض شده، انگار منو نمی‌بینه!

این‌طوری نگو مادر، کیان جون و عمرش تویی .

نگاه حریر با ناامیدی پایین لغزید و روی رومیزی ثابت ماند :

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ گذشت اون روزا، الان فکر و ذکر بابام حرف و حدیث پریساست .

صدای بغض‌آلودش دل گیتی را خون می‌کرد. دستش را روی دست سپید و نرم او گذاشت و با لحن مهربانی گفت :

ـــ خودتم می‌دونی این‌طوری نیست حریر جان؛ حساس شدی !

حریر لبی به دندان گزید. حیا می‌کرد از گفتن بعضی حرف‌ها! این‌که این روزها پریسا حتی از حضور او و مرجانه هم شرم نمی‌کرد و به هر بهانه‌ای دستی به سر و گوش کیان می‌کشید. بودن در آن خانه و تحمل رفتارهای نابهنجار پریسا به خودی خود عذاب‌آور بود که وجود سام و درخواست ازدواجی که کم کم حتی از جانب کیان هم تأیید می‌شد، دامن می‌زد به آزارش و احساسات ضد و نقیضش را به حصار می‌کشید. حالش دگرگون بود و گیتی خیلی خوب از ظاهر آرامش پی به طوفان درونش

رمان بوک
Romanbook.ir

برد و سعی کرد مسیر صحبت را عوض کند، بلکه حال و هوای حریر هم تغییر یابد .

ـــ دیروز بالاخره با مسلم حرفامونو یکی کردیم، رفتم با خانم احدی حرف زدم .

افکارش نظم نداشت. ناگهان چشم‌هایش را تنگ کرد و پرسید :

ـــ درباره‌ی آرام؟

ـــ نه مادر، شکر خدا افشین گوش به حرف من نداد که دل بده به این دختر یا لااقل هوس ازدواج باهاش به سرش بیفته !

ـــ مادر جون !

لحن گلایه آمیزش، گیتی را از صرافت نینداخت. حق به جانب چانه بالا کشید :

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ مگه دروغ می‌گم؟ نمی‌دونم این چند وقته من رو رفتار و کردار اینا دقیق شدم، یا از اول همین‌طوری بودن! خلاصه‌ش این‌که این دختر به درد پسر من نمی‌خوره .

ـــ خب، حالا راجع به چی با خانم احدی حرف زدین؟

ـــ هاان! حواس ندارم که... بهش گفتم می‌خوام واسه افشین زن بگیرم، فکر جا باش. گفتنش راحت نبود، کار به کار دخترا ندارم، اما این چند سال ما هم به بودن اینا عادت کرده بودیم. اما چاره چیه؟ نمی‌شه که خودمون یه واحد بالا سرمون داشته باشیم و تنها پسرم بره مستاجری !

ـــ قبول کردن؟ آخه هنوز سر سالشونم نشده .

گیتی به آرامی پلک‌هایش را باز و بسته کرد :

ـــ آره، اولش رفت تو هم. بعد گفت شاید خیریته. این‌جور که خودش می‌گفت، خیال داره اون زمینی که پدر شوهرش داده بهش و هنوز چشم شوهر سابقش

رمان بوک
Romanbook.ir

دنبالشه، بفروشه یه پولی دستشو بگیره که اگه شد یه جای جمع و جور بخره. اگه نه هم که یه جا رو رهن کنه. این‌طوری از شر مزاحمت‌های اون از خدا بی‌خبر هم راحت می‌شه .

ـــ اگه دندون تیز کرد واسه خونه چی؟

ـــ فک نکنم، خیالش راحت می‌شه که زمین رو فروخته و پولشو به یه زخمی زده، می‌گفت یه مقدار از پولشم می‌خواد برای دخترها جهاز بخره .

حریر تکیه‌اش را به صندلی داد و با شیطنت ابرویی بالا انداخت :

ـــ اون که می‌گفت خیال شوهر دادن دخترها رو نداره !

ـــ اینو که همه‌ی مادرها می‌گن، ولی مگه می‌شه؟

آهی کشید و با غمی که ناگهان چهره‌اش را پوشاند، ادامه داد :

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ منم اون موقع‌ها می‌گفتم که نمی‌خوام لیلی رو شوهر بدم، می‌گفتم مگه چند تا دختر دارم که لیلی رو از خودم جدا کنم؟ بعدم دخترمو به کی بدم که لیاقتشو داشته باشه؟ می‌گفتم، اما نفهمیدم کیان از کجا پیداش شد که شد همه دین و دنیای لیلی! قسمتشون به هم بود که دهن من و مسلم هم بسته شد .

صدای غل زدن‌های کتری توی سکوت یک‌باره‌ی آشپزخانه پیچید. برخاست و سمت قوطی چای رفت. در همان حال گفت :

ـــ افشین بچه‌م دلش پیش خواهر مجید گیره.

رمان بوک
Romanbook.ir

با شنیدن اسم مجید، ناخودآگاه ضرباهنگ قلب حریر هم بالا گرفت و گیتی بی‌خبر از حال او ادامه داد :

ـــ منم از این دختر خیلی خوشم اومد. شایدم از وقتی ماجده رو دیدم، رفتار و کردار سایه و آرام به دلم نمی‌شینه .

از دم کردن چای که فارغ شد سر جایش برگشت و دستی به رومیزی کشید :

ـــ فقط یه خرده زیادی ظریف مریفه، اما خب، طوری نیست. بعد عروسی استخون می‌ترکونه، همچین که یه شیکم بزاد، با خودش سر حساب می‌شه که باید مراقب خورد و خوراکشم باشه. راستی از مجید چه خبر؟

حریر پر از یأس سر تکان داد :

ـــ بی‌خبر نیستم، درگیر عموشه .

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ افشین می‌گه بنده خدا حالش خیلی خرابه، انگار دکترا جوابش کردن... خدا به روز دشمن آدمم نیاره. سخته تو دیار غربت اسیر درد بی‌درمون شدن .

انگار چیزی یادش آمد که مستقیم به حریر نگاه کرد و گفت :

ـــ با رفتن مجید، کیانم کار به کار اومدن رفتن تو نداره .

حریر پوزخندی زد :

ـــ خیالش راحت شده .

ـــ این‌قدر فکر و خیال نکن مادر؛ سیمرغم نتونست قسمت رو به هم بزنه. اگه سرنوشت تو با مجید یکی باشه، کیان هم بالاخره کوتاه می‌آد .

حریر دندان‌هایش را به هم فشرد و سعی کرد افکار ناراحت کننده را پس ذهنش براند و بعد از مکث کوتاهی گفت :

ـــ کی می‌خواین برین خواستگاری؟

رمان بوک
Romanbook.ir

گیتی لبخند مهربانی به رویش پاشید :

ـــ تا تکلیف تو و مجید معلوم نشده که نمی‌تونیم قدمی واسه این دو تا برداریم .

ـــ من و مجید؟ !

چنان با ناامیدی این جمله را به زبان آورد که قلب گیتی درهم فشرده شد. می‌خواست مرهم دردهای دختر لیلی باشد، اما هر چه می‌کرد از عهده‌اش برنمی‌آمد. لب‌های حریر رو به پایین انحنا یافت و بی‌آنکه منتظر جوابی از جانب گیتی باشد، ادامه داد :

ـــ هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم افشین به ماجده علاقه‌مند بشه !

ـــ از بس که توداره، تا دقیقه نود نذاشت هیچ‌کدوممون حالیمون بشه .

چند لحظه‌ای به سکوت گذشت و حریر غرق فکر، در حالی که دستش را عمود روی میز گذاشته و ستون چانه

رمان بوک
Romanbook.ir

کرده بود، با دست دیگرش خطهای فرضی روی میز می‌کشید. گیتی نگاهش می‌کرد، اما آن‌قدر در خودش غرق بود که متوجه نگاه خیره‌ی او نمی‌شد. عاقبت هم با صدای او به خود آمد که پرسید :

ـــ شب اینجا می‌مونی؟

نفس بلندی کشید :

ـــ می‌مونم مادر جون .

گیتی با نگرانی لب زد :

ـــ اما کیان !

ـــ کار من و بابام از این حرفا گذشته، همین الانم کلی ازم دلخور شد تو خونه نموندم. اما حالا که مجید نیست، اون هم بهونه‌ای نداره مانع اومدنم به اینجا بشه. طوری رفتار می‌کرد انگار هر وقت من می‌آم اینجا مجید هم هست و دور از چشم بابام جمع خوشحال چند نفره تشکیل می‌دیم .

رمان بوک
Romanbook.ir

گیتی سرزنش آمیز صدایش کرد :

ـــ حریر جان !

سوزش اشکی ناخواسته را به چشمش حس کرد که از جا برخاست. قبل از این‌که گیتی لب به نصیحت باز کند، گفت :

ـــ می‌رم بالا یه سر به آرام بزنم، زود برمی‌گردم. دلم واسه پدر جون تنگ شده، قبل از این‌که بیاد، اومدم .

ـــ اما چایی !

با پلک زدن اشکش را پس زد و لبخندی به اجبار روی لب نشاند :

ـــ زود برمی‌گردم .

رفت و نگاه اندوهبار گیتی بدرقه‌اش کرد. بارها درباره‌ی مجید با کیان بحث کرده بود و هر بار بی‌نتیجه! نمی‌خواست بیش از این حرمت‌ها شکسته شود. حریر نوه‌ی او بود اما دختر کیان. هر چه‌قدر او دل نگران

رمان بوک
Romanbook.ir

آینده‌ی دختر لیلی بود، کیان حق تصمیم‌گیری در مورد آینده‌ی او را داشت .

***

سایه در را به روی حریر باز کرد، صورتش را که بوسید، پرسید :

ــ کی اومدی؟

همان‌طور که داخل خانه می‌رفت، گفت :

ــ یه ساعت پیش .

از سکوت خانه متعجب شد. روی پاشنه‌ی پا چرخید و روبه‌روی سایه در آمد :

ــ تنهایی؟ !

ــ نه آرام تو اتاقشه. مامانم رفت سوپری سر کوچه یه چیزایی بخره، الاناست که پیداش بشه .

بی‌سابقه بود که آرام صدای حریر را بشنود و برای استقبالش نیاید. با این حال به روی خودش نیاورد و با

رمان بوک
Romanbook.ir

گفتن می‌روم پیش آرام، سمت اتاق او قدم برداشت. هنوز دستش برای زدن ضربه‌ای به در بالا نرفته بود که سایه گفت :

ـــ امشب اخلاقش چیز مرغیه‌ها، نگی نگفتی !

با لبخندی کوتاه چند ضربه به در زد و در همان حین گفت :

ـــ چرا؟ باز جن‌هاش اومدن سرش؟

فرصت نشد سایه چیزی بگوید. آرام بدخلق و عصبی صدایش را بالا برد :

ـــ بله؟

حریر لای در را باز کرد و با شیطنت سلام کش‌داری تحویلش داد.

رمان بوک
Romanbook.ir

جواب بی‌حوصله‌ای شنید که در را کاملا باز کرد و با دیدن آرام که میان انبوه لباس‌هایش ایستاده و با کلافگی دستی به کمر زده بود، متعجب شد :

ـــ چه خبره اینجا؟ هر چی تو کمد داشتی ریختی بیرون !

آرام رد نگاهش را تعقیب کرد :

ـــ خوب موقعی اومدی، می‌خوام یه لباس انتخاب کنم واسه فردا شب .

ـــ خبریه؟

ـــ خب آره، نگفت سایه بهت؟

شانه‌ای بالا انداخت :

ـــ من همین الان اومدم .

ـــ فردا برام خواستگار می‌آد، یه خرده عجله‌ای شد. خودم خواستم! نیست که قراره بار و بندیلمونو جمع کنیم

رمان بوک
Romanbook.ir

و از این خونه بریم، فک کردم تا نرفتیم تکلیفم روشن بشه .

حریر بهت‌زده نگاهش کرد :

ــ چی داری می‌گی تو؟ معلوم هست تو این چند روز چت شده؟ !

حق به جانب چشمی از هم دراند :

ــ عجیبه این‌که می‌خوام شوهر کنم؟ این‌که قراره برام خواستگار بیاد؟

ــ نه... اما چرا با این همه عجله؟

دست‌هایش از دو طرفش آویزان شد و با خستگی، دو سه قدم آن طرف‌تر رفت و خود را روی تخت رها کرد. درمانده سرش را میان دست‌هایش گرفت. حریر کنارش نشست .

ــ تو ناراحتی آرام؟ از این‌که قراره افشین ازدواج کنه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

ناگهانی رفته بود سر اصل مطلب، آرام به آنی سرش را بالا گرفت و بی‌آنکه به حریر نگاه کند، گفت :

ــ اون دایی از خود مچکر تو هیچ‌وقت برام مهم نبوده !

اما مهم بود، مهم بود که همان وقت دو جوی باریک اشک از گونه‌اش سرریز شد. حریر با دلسوزی در آغوشش گرفت و کنار گوشش زمزمه کرد :

ــ دیوونه‌ای تو، عاشق شدنتم شبیه آدمیزاد نیست !

***

ــ چرا این‌قدر تند راه می‌ری دختر؟

ماجده بی‌آنکه از شتاب قدم‌هایش کم کند جواب داد :

ــ فکر کردین اگه کسی منو کنار شما ببینه، چه‌قدر برام بد می‌شه آقا افشین؟

ــ کی می‌خواد ما رو ببینه؟ همه سرشون جمع زندگی خودشونه، خیالت تخت. اِ... وایسا یه دقیقه !

رمان بوک
Romanbook.ir

چنگی به چادر سیاهش زد که ماجده به ناچار متوقف شد. قبل از این‌که فرصت اعتراضی بیابد، افشین با چشم و ابرو اشاره به کافی‌شاپی کرد که چند قدم جلوتر بود :

ـــ لااقل بریم اونجا، بتونیم یه دو کلوم حرف بزنیم .

ـــ ولی آخه ...

خط اخمی بین دو ابرویش افتاد :

ـــ ولی آخه نداره، کار و زندگیمو ول نکردم، این همه دنبال تو راه بیام به خاطر هیچی! خب، حرف دارم باهات .

ماجده چادرش را کمی جلوتر کشید و لب زد :

ـــ بریم .

افشین لبخند دندان نمایی زد و با دست راه را نشانش داد :

ـــ بفرمایید، خانما مقدم‌ترن .

ماجده با هراس نگاه دوباره‌ای به اطراف انداخت و وارد کافی‌شاپ شد. برخلاف تصورش، چند دختر و پسری که

رمان بوک
Romanbook.ir

دو به دو یا گروهی، نیم بیشتر میزها را اشغال کرده بودند توجه‌ای به او نداشتند .

با صدای افشین که کنار گوشش گفت :

ـــ هیچکی نگات نمی‌کنه، این‌قدر دل‌شوره نداشته باش خانوم !

از جا پرید و همین که برگشت، رو در روی چشم‌های سیاه و بازیگوش او در آمد. شرم‌زده لبی به دندان گزید و سر به زیر انداخت. افشین گفت :

ـــ بریم اون‌ور خلوت‌تره. آدم سرسام می‌گیره بین اینا، چی می‌گن به هم؟

کنار میز رسیدند. یکی از صندلی‌ها را برای ماجده بیرون کشید :

ـــ بفرمایید بانو !

ماجده بعد از یک دور سرخ و سفید شدن روی آن نشست. عادت به این مدل مکالمه نداشت. انگار ادبیات

رمان بوک
Romanbook.ir

خانه‌ی علی با خانه‌ی مسلم زمین تا آسمان تفاوت می‌کرد. حتی این هم باب نبود، این‌که دختری پیشنهاد جوانی را قبول کند و پنهانی ملاقاتی دو نفره داشته باشند! می‌دانست اگر مجید بود، یا که علی اسیر پای در گچ مانده‌اش نمی‌شد، جرأت این را نداشت که این چنین بی‌پروا، روبه‌روی افشین بنشیند. اگر آسیه می‌فهمید !

ـــ چی می‌خوری؟

نگاهش از چوب قهوه‌ای میز تا چشم‌های سیاه افشین و پیش‌خدمتی که بالای سرش ایستاده بود، امتداد یافت .

ـــ فرقی نمی‌کنه .

افشین منویی که مقابل او گذاشته بود پیش کشید و نگاهی گذرا به آن انداخت .

ـــ من نسکافه می‌خورم، یه جورایی بهش اعتیاد دارم و اگه نباشه، سر درد امونم نمی‌ده. اگه تو چیز دیگه‌ای می‌خوری ...

رمان بوک
Romanbook.ir

چانه بالا کشید :

ـــ نه همون خوبه.

اگه تو چیز دیگه‌ای می‌خوری ...

چانه بالا کشید :

ـــ نه همون خوبه .

افشین تکیه‌اش را به پشتی صندلی داد و با نوک انگشتان دست راست، روی میز ضرب گرفت. نگاهش به پیش‌خدمت بود وقتی گفت :

ـــ دو تا نسکافه بیار با دو تا پای سیب .

رمان بوک
Romanbook.ir

همین که پسر اولین قدم را برداشت، ماجده شتاب‌زده گفت :

ـــ یه بطری هم آب لطفا .

لبخندی روی لب افشین بازی کرد. تنه‌اش را کمی جلو کشید و دست‌هایش درهم چفت شد :

ـــ چه عجب تو یه چیزی خواستی !

دهانش خشک بود و به زحمت بزاقش را فرو داد و باز سر به زیر انداخت. معذب بود و افشین این را خوب می‌فهمید و برای کم کردن اضطراب او به حرف آمد :

ـــ باید می‌دیدمت ماجده، آخه یه حرفایی هست که باید حتمی بهت می‌گفتم. با خودم فکر کردم شاید تو یه چیزایی واسه گفتن داشته باشی. از صبح تو فکر بودم بیام سراغت، از شانس بد دم ظهری یکی از همکارها اومد سر وقتم، ماشین رو می‌خواست. خانمش حالش به هم خورده بود و می‌خواست ببردش بیمارستان. موندم تو

رمان بوک
Romanbook.ir

رودروایسی و سوئیچو بهش دادم، اما دلمم طاقت نیاورد قرار امروز رو بذارم واسه یه روز دیگه. با خودم گفتم پیاده می‌آم، با تاکسی. چه ایرادی داره؟ مهم دیدن ماجده خانمه... ماجده، گردنت درد نگرفت این‌قدر پایین رو نگاه کردی؟ دختر منو نیگا، با دیوار که حرف نمی‌زنم! آهان، حالا خوب شد. می‌گم یه وقت خیال نکنی مجید نیست، منم دارم از آب شب مونده خامه می‌گیرما. نه به خدا، فقط طاقتم طاق شده. اگه به من باشه که همین امشب، مامان و بابامو رووونه می‌کنم واسه خواستگاری. اما چه کار کنم که این ماجرای حریر و مجید دست و پامو بسته! همین جوریشم اوضاع آشفته‌س، منم که پا پیش بذارم بیشتر همه چی قاتی پاتی می‌شه. قبلا هم گفتما! این‌که نمی‌دونم، اول من به تو دل بستم، یا که مجید دلبسته‌ی حریر شد! اما این معلومه که قدم اول رو مجید برداشت. انگار یه جورایی با خودش و احساسش رو

رمان بوک
Romanbook.ir

راست‌تر بود... ای بابا، تو که بازم سر به زیر شدی.
ماجده؛ خانمی گوشت با منه؟

نگاهش روی لب‌های ماجده زوم بود که به سختی تکانی خورد و با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، گفت :

ـــ بله .

ـــ خب؟ نظرت چیه؟ نمی‌خوای حرفی بزنی؟

ماجده قصد شکستن سکوتش را نداشت. افشین نفس کلافه‌ای کشید و کمی عقب رفت تا پیش‌خدمت سفارش‌هایشان را روی میز بچیند. تمام وقت نگاهش میخ صورت ماجده بود و با صدای پسرک به خود آمد :

ـــ امر دیگه‌ای نیست؟

رمان بوک
Romanbook.ir

به سختی نگاهش را گرفت و سرش را بالا برد :

ـــ نه ممنون .

دستش را دور لیوان حلقه کرد و به بخار مطبوعی که از آن برمی‌خاست، خیره شد. ماجده جرعه‌ای از آب را نوشید، گلویش به اندازه‌ی همه‌ی حرف‌های نگفته خشک بود. در بطری را به آرامی بست و عاقبت حرفی که آن همه برای گفتنش تردید داشت، به زبان آورد :

ـــ من خواستگار دارم .

نگاه افشین ناگهان بالا آمد. منتظر مابقی جمله‌ی کوتاهش بود، اما بی‌فایده بود! انگار باید به زور از زیر زبان این دختر حرف می‌کشید. چشم‌هایش را تنگ کرد و پرسید :

ـــ کیه؟ خواستگار رو می‌گم !

دستی به لبه‌ی چادرش کشید و با گونه‌هایی که گلبهی‌تر به نظر می‌آمد، گفت :

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ شاگرد مغازه‌ی بابام، از وقتی که بابا خونه‌ست و مجید رفته، کوروش همه‌ی کارها رو انجام می‌ده، به نظرم زیادی تو دل مامانم و بابام جا باز کرده .

در همین یک جمله، کلی معنی جمع بود. این یعنی این‌که علی و آسیه راضی بودند به این وصلت. که فقط رضایت ماجده مانده !

نگاه هراسانش بالاخره از میز کنده شد. مردمک چشمش تو چشم‌های افشین دو دو می‌زد و بعد از کمی مکث پر استرس گفت :

ـــ آقا افشین من ...

افشین دستی در هوا چرخاند و بی‌حوصله رفت توی حرفش :

ـــ ول کن سر جدت، این آقا و خان و کوفت و زهرمارو، یه افشین بگو و خلاص !

و ماجده به سختی جان کندن لب زد :

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ افشین، اگه منو می‌خوای بیا خواستگاریم !

منتظر نماند. نه برای این‌که پاسخ افشین را بشنود، نه برای این‌که عکس‌العمل او را ببیند. کیفش که روی پا بود، روی شانه انداخت و برخاست و با قدم‌هایی شتاب‌زده از مقابل دیدگان افشین گریخت و افشین تلاشی نکرد، برای ماندن و نرفتنش! به قامت او که با هر قدم دورتر می‌شد و به چادری که در هوا بال می‌گرفت، خیره ماند، آن‌قدر که از مقابل دیدش ناپدید شد. عجیب احساس عطش می‌کرد، دستش را جلو برد و شیشه‌ی آب را جلو کشید. باقیمانده‌ی آن را یک جا سر کشید. بطری خالی را میان دستش فشرد و نگاهش به جای رژ کمرنگی که رد آن روی دهانه باقی مانده بود، خیره شد !

***

کیان گره کراوات یاسی رنگش را مرتب کرد و دستی هم به یقه‌ی کت طوسی‌اش کشید. نگاهش از آینه به

رمان بوک
Romanbook.ir

پریسا بود که روی راحتی‌های هال نشسته و پایی از روی پا رد کرد بود و گوشش پر شد از صدای او :

ــ یه جور راضیش کن عزیزم، اصلا از کجا معلوم این پسره امروز و فردا سر و کله‌ش پیدا نشه؟ خودت که می‌دونی چه‌قدر رو حریر نفوذ داره !

ابروهای کیان به هم نزدیک شد و حق به جانب گردنی خم کرد :

ــ غلط کرده !

پریسا بلند شد و با چند قدم مقابل او که همان لحظه برگشته بود قرار گرفت. دستی به یقه‌ی پیراهنش کشید و با لبخندی که انگار سِحر می‌کرد، گفت :

ــ غلط کرده یا نکرده، حریر دوستش داره کیان. مجید که برگرده، هیچ جوری نمی‌تونی حریف حریر بشی عزیزم. این مدت که از هم دور بودن؛ معلوم نیست وقتی به هم برسن چه اتفاقی می‌افته !

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ هیچی نمی‌شه، تا وقتی من هستم، این پسره جرأت نداره دست از پا خطا کنه .

به طرف کیف سامسونتش رفت که میانه‌ی راه پریسا دستش را کشید و به نرمی توی آغوشش جا گرفت :

ـــ باشه، هر چی تو بگی. برای امشب بگم مرجانه شام درست نکنه دیگه، هووم؟

ـــ خبریه؟

نگاهش بالا رفت و اخمی تصنعی به چهره نشاند :

ـــ یادت رفت؟ قرار بود امشب شام بریم بیرون. خودت گفتی یه میز دو نفره رزرو می‌کنی. دو نفره و رمانتیک !

کیان سرش را خم کرد و با لبخندی محو، بوسه‌ای کوتاه به نوک بینی‌اش زد :

ـــ باشه عزیزم، ساعت هفت منتظر باش می‌آم دنبالت، چه‌طوره؟

با ناز چشم‌هایش را باز و بسته کرد :

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ عالی !

و با طنازی از آغوشش بیرون آمد و کیف را دستش داد. همین که کیان در را باز کرد، قبل از این‌که از در بیرون برود، صدایش زد :

ـــ کیان؟

برگشت و منتظر به صورتش چشم دوخت. بی‌عجله و با چند قدم کوتاه به طرفش رفت و با کمی تعلل گفت :

ـــ می‌گم چه‌طوره امشب سام بیاد دنبال حریر، اونا هم با هم برن بیرون؟

قبل از این‌که کیان پیشنهاد با هم بودنشان را بدهد، تأکید کرد :

ـــ خودشون دو تا. دوست ندارم خلوت امشبمونو کسی به هم بزنه .

رمان بوک
Romanbook.ir

کیان هنوز جوابی نداده بود که پریسا از سکوت کوتاه مدتش استفاده کرد و با اعتماد به نفس تکیه‌اش را به چهارچوب در داد :

ــ باور کن سام پسر جذابیه، می‌تونه هر دختری رو تحت تأثیر قرار بده

کیان سرش را نزدیک‌تر برد و با صدای آهسته‌ای که مبادا به بیرون درز کند، کنار گوش پریسا نفس زد :

ــ حریر، سام رو دوست نداره پریسا.

پریسا شانه‌ای بالا انداخت :

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ آره اما این علاقه می‌شه به وجود بیاد... باور کن کیان اگه این همه اشتیاق و بی‌قراری سام نبود، من این‌قدر اصرار نمی‌کردم. خودت داری می‌بینی به خاطر این مسئله، چند وقته سفرشو عقب انداخته. خب همه‌ی کار و زندگیش اون‌وره. می‌دونی به خاطر این توقف طولانی چه‌قدر از زندگیش عقب می‌افته؟ اما ول کن نیست! همه‌ی فشارشم رو منه. روزی چهار بار زنگ می‌زنه تا جواب بگیره، دلش بنده عزیزم. مثل اون وقت‌های خودت، یادت نیست به هر دری می‌زدی و هر کاری می‌کردی توجه منو به خودت جلب کنی؟

کیان ابرویی بالا انداخت و با لحن شوخ مانندی گفت :

ـــ من که چیزی یادم نمی‌آد، کلا دو بار هم با تو حرف نزدم، اون هم سربسته! که پیغام دادی تشریف بیارین واسه خواستگاری. بعدِ اون هم نمی‌دونم چه‌طور تو یه جلسه همه چی به سر و سامون رسید که تو از این خونه سر در آوردی !

رمان بوک
Romanbook.ir

پریسا دست مشت شده‌اش را به شانه‌ی او کوبید و با دلخوری گفت :

ـــ خیلی بدجنسی کیان !

کیان خنده‌ی بلندی سر داد و از پله‌ها سرازیر شد که پریسا قدمی فراتر گذاشت :

ـــ چی بهش بگم واسه شب؟

بی‌آنکه برگردد، فقط یک کلام گفت :

ـــ بگو بیاد !

ذوق پریسا را ندید و مشتی که به نشان پیروزی توی هوا تکان داد. داخل اتاق مشترکشان برگشت، باید زودتر این خبر را به سام می‌رساند، اما میان راه چیزی یادش آمد که برگشت و تا جلوی نرده‌ها رفت. صدا زد :

ـــ مرجانه؟

مرجانه که مشغول جمع آوری میز صبحانه بود، نگاهش را بالا گرفت :

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ بله خانوم؟

ـــ ما شام نیستیم؛ برای ناهار هم یه چیز سبک تهیه کن .

ـــ چشم .

گوشی پریسا به صدا در آمد و با چند قدم بلند به اتاق برگشت. با دیدن شماره‌ی سام، از دلش گذشت :

ـــ پسره‌ی کم طاقت !

انگشتش آیکون سبز را لمس کرد و همین که گوشی را کنار گوشش برد، گفت :

ـــ جانم سام؟

***

سکوت خانه را دوست داشت. کم نبود شب‌هایی که پریسا و کیان به بهانه‌های مختلف خانه را ترک می‌کردند، اما امشب با همه‌ی شب‌ها فرق داشت! عنایت بعد از مدت‌ها مرخصی گرفته و به شهرشان رفته بود و

رمان بوک
Romanbook.ir

مرجانه... او را خودش مرخص کرد. بدش نمی‌آمد چند ساعتی را تنها بگذراند، به دور از هیاهو و اتفاقات آن مدت... روی تاب سفید رنگ گوشه‌ی حیاط نشسته بود. گوشی‌اش کنارش بود و موزیک لایت و ملایمی که در فضا پخش می‌شد، بر آرامشش می‌افزود. دست‌هایش را روی سینه قلاب کرد و میان آن همه آرامش، چشم به سیاهی آسمان دوخت. به ماه که هلالی باریک داشت. شاید حق با افشین بود، در این خانه اوقات خوب بودنش هدر می‌رفت. باید فکری می‌کرد، اگر کیان قبول می‌کرد به کلاس‌های بازیگری برود... از فکر این رویا لبخندی روی لبش نقش بست. لبخندی که زود محو شد، کیان راضی نمی‌شد. اصرار او رفتن حریر به کارخانه بود. از همان وقتی که فرزین به نیابت پدرش، شریک کیان محسوب شد، کیان به صرافت افتاد حریر هم مسئولیتی در کارخانه بپذیرد. سری تکان داد تا این افکار را از خودش دور کند، کارخانه‌ی مصالح ساختمانی هیچ‌وقت

رمان بوک
Romanbook.ir

شغل مورد علاقه‌ی او نبود. باز پلک‌هایش را بست و افکارش را پس ذهنش راند. این بار چهره‌ی مجید، پشت پلک‌های بسته‌اش نقش بست و از دلش گذشت :

ـــ کجایی مجید؟! تمام لحظه‌هایی که بی‌تاب بودنتم، به من فکر می‌کنی؟

صدای زنگ حیاط، او را از افکارش بیرون کشید. گردنش چرخی خورد و چشم‌های باریک شده‌اش به در سفید دوخته شد. منتظر کسی نبود و وقتی زنگ برای بار دوم به صدا درآمد با تردید از روی تاب بلند شد و چند قدمی تا جلوی در رفت و پرسید :

ـــ بله؟

سام اما منتظر شنیدن همین صدا بود که تقریبا صورتش را به در چسباند و با آرامشی که همه‌ی آرام حریر را می‌گرفت، گفت :

ـــ باز کن حریر جان، منم سام .

رمان بوک
Romanbook.ir

با شنیدن صدای سام عصبی دندان‌هایش را روی هم فشرد، از کی حریر جان شده بود؟ آن هم برای برادرزاده‌ی پریسا؟ !

لرزی که به ناگاه به وجودش چیره شد، باعث شد دو سر کاپشن سورمه‌ای رنگش را به هم نزدیک کند :

ـــ پریسا خونه نیست، می‌تونی بری !

روی پاشنه‌ی پا چرخید. قبل از این‌که قدم از قدم بردارد، باز صدای سام توی گوشش پر شد :

ـــ می‌دونم خانمی، با پریسا کاری ندارم، به هوای تو اومدم .

پر انزجار و از میان دندان‌های چفت شده‌اش غرید :

ـــ ساکت شو !

اهمیتی به مابقی حرف‌هایش نداد و با قدم‌هایی شتاب‌زده به طرف خانه رفت و همین که در را بست، محض احتیاط کلیدی که اغلب داخل قفل بود چرخاند.

رمان بوک
Romanbook.ir

لرزی که داشت، لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد. خودش را تا کنار شومینه رساند. زانوهایش را بغل گرفت و چشم به شعله‌های سرکش شومینه دوخت. می‌خواست فراموش کند آن همه بی‌پروایی سام را... اما چندین مرتبه دیگر هم زنگ به صدا در آمد و هر بار یاد خاطراتی تلخ در ذهنش تداعی شد. خودش را سرزنش می‌کرد که با رفتن عنایت، مرجانه را هم از سر باز کرد. در این خانه، تک و تنها، بدون حضور کیان... عاقبت صداها قطع شد.

با قدم‌هایی لرزان سمت میز وسط سالن رفت و کنترل تلویزیون را از روی آن برداشت و همین که دکمه‌ی آن را

رمان بوک
Romanbook.ir

زد، همان سریال ایرانی که از ابتدای پخش، رغبتی برای دیدنش نداشت، مقابل چشمش به تصویر کشیده شد و بی‌هدف به صفحه‌ی چهار گوش تلویزیون خیره ماند. در آن موقعیت، می‌ارزید به سکوت وهم‌آور اطرافش. کمی که گذشت، عضله‌های منقبض شده‌اش شل شد، اما آسودگی خیالش چند دقیقه‌ای بیشتر دوام نداشت و با صدای زنگ تلفن از جا پرید. نگاهش میخ گوشی سلطنتی کنار اپن شد. با این فکر که شاید گیتی پشت خط باشد به آن سو رفت. به نظرش گوشی سنگین‌تر از همیشه به نظر می‌آمد و با زحمت کنار گوشش نگه‌اش داشت. به محض این‌که گفت :

ـــ بفرمایید؟

صدای مزاحم سام خط کشید روی اعصاب نداشته‌اش و قبل از این‌که عکس‌العملی نشان دهد التماس موج انداخت در صدای سام :

ـــ قطع نکن حریر، خواهش می‌کنم !

رمان بوک
Romanbook.ir

عصبی لب زیرینش را به دندان گزید :

ـــ چی از جون من می‌خوای سام؟

ـــ به خدا هیچی، فقط می‌خوام باهات حرف بزنم... تو، تو چرا این‌قدر از من بدت می‌آد؟

پوزخندی زد :

ـــ خوبه خودتم اینو می‌دونی !

سام قصد کوتاه آمدن نداشت. نفسی تازه کرد :

ـــ یه فرصت به من بده، شده به اندازه‌ی چند روز، من اونی نیستم که تو داری فکر می‌کنی .

حرصی نفسش را بیرون داد و گوشی را دست دیگرش سپرد :

ـــ من راجع به تو هیچ فکری نمی‌کنم لعنتی، تو آخرین نفری هستی که ممکنه تو این دنیا اهمیتی برام داشته باشه !

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ من پشت درم حریر، باز کن درو، باید باهات حرف بزنم ٠

ـــ من حرفی با تو ندارم؛ برو سام، اگه بابام بفهمه تو نبودنش تا پشت در خونه‌ش اومدی ...

بقیه‌ی حرف‌ها توی دهانش ماسید وقتی سام گفت :

ـــ آقای ستوده خودش در جریانه، این برنامه از قبل تعیین شده بود. این‌که اونا شام برن بیرون و من بیام دنبال تو !

با ناباوری پلک زد، زانوهایش سست شد و روی زمین خم شد و با همان حال زار گفت :

ـــ این دروغه !

ـــ دروغ نیست، تو داری سر سختی می‌کنی. پدرت راضیه به این رابطه که می‌تونه مقدمه‌ی ازدواجمون باشه. من هر کاری ...

رمان بوک
Romanbook.ir

با دست‌هایی لرزان گوشی را سر جایش گذاشت و تکیه‌اش را به دیوار داد. کیان داشت چه می‌کرد با غرور و حیثیت تنها دخترش؟ با آرزوهای دور و درازی که انگار مقدر بود اسیر دست نامرادی گردد. گذشت، ربع ساعتی گذشت، تا که توانست بر احساسات متناقض درونش غلبه کند. آن وقت بود که پشت دستش را به صورت خیسش کشید و به دنبال گوشی‌اش دست داخل جیب شلوارش برد. نبود! یادش از لحظات قبل آمد و گوشی که روی تاب جا گذاشته بود. با خستگی‌ای که شاید فشار افکار گوناگون مسبب آن بود، از جا برخاست و سمت حیاط رفت و همین که در را باز کرد؛ سوز آخرین روزهای پاییزی به جانش رخنه کرد. نگاهش بی‌قرار روی در ثابت ماند. می‌ترسید، از شبح خیالی سام که سر از خلوت و تنهایی‌اش در آورد. با قدم‌هایی سست به آن سوی حیاط رفت و یادش از حال خوشی آمد که به ناگاه ناخوش شد. قصد ماندن نداشت. چنگی به روی پارچه‌ی

رمان بوک
Romanbook.ir

یاسی رنگ تاب زد و گوشی‌اش را برداشت و با ثبات‌تر از آنچه آمده بود، راه رفته را برگشت. همین که در را بست و صفحه‌ی موبایل را روشن کرد، چشمش به هفت تماس بی‌پاسخ افتاد، همگی از سام! با خشم لبی به دندان گزید. از شنیدن جواب ناامید شده بود که شماره‌ی خانه را گرفته بود. سمت پله‌ها رفت و در همان حال صفحه‌ی مخاطبینش را باز کرد و انگشتش نام کیان را لمس کرد. خیلی طول نکشید که صدای مقتدرانه‌ی کیان توی گوشش پر شد :

ـــ چی شده حریر؟

این روزها سر و ته حال و احوالپرسی‌هایشان را می‌زد و نمی‌دانست حریر چه‌قدر تشنه‌ی محبت‌های پدرانه‌اش مانده! نمی‌خواست اعتراض کند، نه تا وقتی کیان قصد لگدکوب کردن عواطف و احساساتش را داشت. بغضش را فرو داد و بی‌مقدمه پرسید :

ـــ چرا این کار رو می‌کنی بابا؟ چرا راحتم نمی‌ذارین؟

رمان بوک
Romanbook.ir

کیان روبه‌روی پریسا و در یکی از مجلل‌ترین رستوران‌ها نشسته و مشغول صرف غذا بود. متعجب قاشق نیمه پرش را داخل بشقاب رها کرد :

ـــ چی شده؟ از چی داری حرف می‌زنی؟

در اتاقش را با شدت باز کرد و داخل شد، به طرف کمد رفت و چمدان جمع و جور و تک نفره‌اش را روی تخت انداخت :

ـــ چرا بدون این‌که با من هماهنگ کنین با سام قرار می‌ذارین؟

خیال کیان راحت شد و اخم‌هایش را از هم باز کرد :

ـــ فکر می‌کردم پریسا بهت گفته، خواستم تو خونه تنها نباشی، گفتم شما هم برین تو خیابونا یه چرخی بزنین .

هنوز بغض داشت. سعی کرد از لرزش صدایش جلوگیری کند. گوشی را بین شانه و گوشش نگه داشت و چندین دست لباس سرازیر چمدان کرد :

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ من همیشه تنها بودم بابا، تنهایی من چیز تازه‌ای نیست که فکر راه و چاره افتادین !

صدای کیان پر شد از گلایه :

ـــ این‌قدر تلخ نباش حریر !

دق و دلی‌اش را سر جالباسی بی‌نوا خالی کرد وقتی شومیز سفیدش را با شدت از آن بیرون کشید و روی بقیه‌ی لباس‌ها انداخت .

ـــ تلخم بابا، من همینم که هستم. تو رو خدا دست از سرم بردارین

خط اخمی را که بین ابروهای کیان افتاد ندید :

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ تو چی می‌خوای آخه؟ !

اشکی دوباره روی گونه‌اش شره کرد :

ـــ دارم می‌رم خونه‌ی مادر جون؛ می‌خوام بمونم .

کم کم نگرانی به جان کیان چنگ انداخت. گوشی را نزدیک‌تر گرفت و با صدایی بم پرسید :

ـــ تا کی؟

ـــ نمی‌دونم، تا وقتی آروم بشم. سراغم نیا بابا، فکر کن نیستم .

ـــ باور کنم اومدن سام این‌قدر تو رو ناراحت کرده؟

ـــ باور می‌کنی بابا، اینو خیلی خوب می‌دونی. می‌دونی از سام بدم می‌آد، اما بازم این کارو تکرار می‌کنی. به پریسا بگو، بگو بی‌خود داره این همه تلاش می‌کنه، بگو برخلاف شما من ضمانتی ندارم پیش ناز و اداهاش کم بیارم! بگو مگه نعش منو رو دوش سام بذاری .

رمان بوک
Romanbook.ir

منتظر جواب نماند، اولین بار بود با کیان به این تندی حرف می‌زد و ضعفش مقابل حربه‌های زنانه‌ی پریسا را به رخش می‌کشید. مهر و عاطفه‌ی پدر و فرزندی‌اشان زیر سؤال می‌رفت و تاب ماندن نداشت. هر چه دم دستش می‌رسید و گمان می‌کرد شاید در آن مدت نامعلوم به دردش بخورد، روی بقیه‌ی وسایل ریخت و همین که در چمدان را با شدت بست، شال گرم کرم سورمه‌ای‌اش را سرش کشید. شلوار جین و کاپشن به نسبت بلندش، کفاف سرما را می‌داد و از خیر پوشیدن لباس اضافه‌ی دیگری گذشت. چند دقیقه بعد، وقتی ریموت را زد و اتومبیلش را از حیاط بیرون آورد، حتی نگاهی به دور و بر نینداخت که شاید رد و نشانی از سام بیابد. حالا که می‌رفت، بودن او چندان اهمیتی نداشت. بارانی که نم‌نم شروع به باریدن کرده بود روی شیشه فرو می‌چکید. سر خیابان اصلی که رسید، بخاری را روی درجه‌ی کم گذاشت و ضبط را روشن کرد. آهنگی

رمان بوک
Romanbook.ir

بی‌کلام! به قدر کافی ذهنش شلوغ بود، تاب شنیدن صدای دیگری را نداشت، ولو در حد شنیدن آواز !

وقتی رسید و زنگ خانه‌ی مسلم را به صدا در آورد، ساعت نزدیک یازده بود. آن وقت شب گیتی منتظر آمدن کسی نبود و متعجب به همسرش نگاه کرد :

ـــ کیه؟

حاج مسلم نگاهش را از تلویزیون گرفت و با سر اشاره به آیفون کرد :

ـــ چرا از من می‌پرسی؟ آیفونو جواب بده .

و لحظاتی بعد وقتی گیتی آیفون را سر جایش گذاشته و در را باز کرده بود. با تعجبی بیشتر رو به همسرش گفت :

ـــ حریره، چی شده این وقت شب؟ !

ورود حریر، بی‌موقع و بی‌خبر آن‌قدر غیر منتظره بود که افشین را هم که تازه برای خواب به اتاقش رفته بود، بیرون کشید. نگاه گیتی از صورت حریر به چمدان در

رمان بوک
Romanbook.ir

دستش خیره ماند و فراموش کرد جواب سلام بی‌رمق او را بدهد .

ـــ چی شده مادر؟ خیر باشه این وقت شب !

دسته‌ی چمدان را رها کرد و بوت‌هایش را از پا کند و کنار جا کفشی گذاشت. همین که کمر راست کرد، نگاه گذرایی به چهره‌ی هر سه نفرشان انداخت که جلوی در ایستاده و نگاهش می‌کردند :

ـــ می‌شه بیام تو؟

اولین نفر حاج مسلم بود که به خود آمد و از سر راهش کنار رفت :

ـــ آره بابا، بیا تو دخترم. خوش اومدی .

خواست دوباره چمدان را دست بگیرد که افشین به کمکش شتافت. هنوز پایش کامل به داخل خانه نرسیده بود که گیتی بی‌طاقت پرسید :

ـــ با بابات حرفت شده حریر جان؟

رمان بوک
Romanbook.ir

در نگاه حاج مسلم و افشین هم همین سؤال موج می‌زد.
حریر سر به زیر انداخت :

ـــ می‌شه چند روز اینجا بمونم؟

گیتی چند لحظه‌ای هاج و واج نگاهش کرد و بعد هم تند تند سر تکان داد :

ـــ آره مادر، اینجا خونه‌ی خودته، افشین وسایل حریر رو بذار تو اون یکی اتاق .

باز به طرف حریر برگشت و پرسید :

ـــ شام خوردی؟

چانه بالا کشید :

ـــ گشنه‌م نیست، اگه بشه می‌خوام بخوابم .

گیتی به نشان موافقت سر تکان داد و حریر به اتاق رفت. خوابیدن بهانه بود، آن هم آن ساعت از شب! می‌دانست وقتی از چیزی ناراحت باشد، خواب با چشمانش غریبگی می‌کند. فقط می‌خواست از شر

رمان بوک
Romanbook.ir

سؤالات پی در پی و احتمالی در امان بماند. کاپشن و شالش را بی‌حوصله روی تخت انداخت و انگشتانش لابه‌لای موهایش رفت. افشین تکیه‌اش را به چهارچوب در داد و با نگرانی نگاهش کرد :

ـــ تو خوبی؟

لب زد :

ـــ خوبم !

اما خوب نبود، خوب نبود که سر درد امانش را گرفته بود. گل سرش را باز کرد و خرمن موهای سیاهش روی شانه‌اش رها شد .

ـــ می‌شه یه مسکن برام بیاری؟

ـــ آره حتما .

افشین این را گفت و بیرون رفت و چند لحظه بعد وقتی لیوان را زیر شیر آب گرفت، گیتی کنارش ایستاد و با صدای آهسته‌ای زمزمه کرد :

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ ببین یه جوری می‌تونی به حرفش بیاری ببینی چی شده؟

افشین شیر را بست و لیوان نیمه پر را عقب کشید و به همان آهستگی گفت :

ـــ یه زنگ به کیان می‌زدی .

منتظر جواب نماند و سمت اتاق قدم برداشت. همین که وارد اتاق شد با دیدن حریر که مستاصل سرش را میان دست‌هایش گرفته بود مکثی کرد و با نفس بلندی در را بست و به طرفش رفت. کنارش که نشست، مشت بسته‌اش را باز کرد و قرص را مقابل صورتش گرفت :

ـــ اینو بخور، حالتو بهتر می‌کنه.

رمان بوک
Romanbook.ir

جوابش سکوت بود. لیوان را از دست او گرفت و روی پا تختی گذاشت. نگذاشت این سکوت زیاد طولانی بشود و پرسید :

ـــ چی شده حریر؟ چرا این همه پریشونی؟

با درماندگی‌ای که افشین هرگز در او سراغ نداشت، بازوانش را در آغوش گرفت و سر به زیر انداخت :

ـــ خسته شدم افشین... از این‌که دیگران دارن به جام تصمیم می‌گیرن، از این‌که فکر و نظر من هیچ اهمیتی نداره !

افشین چشم‌هایش را تنگ کرد :

ـــ دیگران یعنی کی؟ باز کیان حرفی زده؟

سؤالش را بی‌جواب گذاشت و آهی کشید :

ـــ هر روز بیشتر پای سام به خونه و زندگیمون باز می‌شه، انگار جواب نه دادن من بی‌اهمیته! انگار من

رمان بوک
Romanbook.ir

مسئول موندن طولانی مدت اون هستم! به من چه ربطی داره؟ برگرده بره همون خراب شده‌ای که ازش اومده .

ـــ واسه این ناراحتی؟

بغضش در گلو شکست :

ـــ واسه این ناراحتم که دارم ندیده گرفته می‌شم. واسه این ناراحتم که بابا حتی یه بارم درباره‌ی خواستگاری مجید جدی فکر نکرد! واسه این ناراحتم که پریسا خودشو همه کاره خونه‌ی ما می‌دونه. ازدواج کردن و نکردن من به اون چه ربطی داره که این همه سنگ برادرزاده‌شو به سینه می‌زنه؟ می‌دونم، می‌خواد هر جوری شده از شر من خلاص بشه، این میون برادرزاده‌شم از قبل پول بابا به یه نوایی برسه .

ـــ این حرفا چیه حریر؟ تو تنها دختر کیان ستوده‌ای. اون زن حق همچین کاری رو نداره !

نگاه اشک آلودش را به صورت افشین دوخت :

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ کی می‌خواد این حق رو ازش بگیره؟ تو؟ !

افشین نفس کلافه‌ای کشید و نگاهش را به گل‌های ریز و لاکی رنگ فرشی دوخت که کف اتاق پهن بود و باز گوشش پر شد از صدای حریر :

ـــ وقتی مجید نیست، احساس ناامنی می‌کنم افشین، چرا بر نمی‌گرده؟ یه ماه از رفتنش می‌گذره، تا کی قراره اونجا بمونه؟

افشین مستاصل سر تکان داد :

ـــ فقط می‌دونم این هفته گچ پای علی آقا رو باز می‌کنن، پیغام داده به مجید که تو برگرد، من جای تو می‌رم، قبول نکرده .

حریر از این آخرین اخبار بی‌اطلاع بود که حیرت‌زده سر بلند کرد :

ـــ چرا؟ !

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ خب به شرایط اونجا عادت کرده، این‌طور که من لابه‌لای حرفاش فهمیدم، به ارسلان هم انس و علاقه‌ی عجیبی داره، دلش نمی‌آد تو این موقعیت تنهاش بذاره. از اون گذشته آمد و رفت این مسافرت‌ها خیلی هزینه بره. این بنده خداها هم وضع و اوضاع اون‌طوری ندارن که براشون مهم نباشه .

ـــ می‌گفت قراره از آلمان ببرنش اتریش، می‌گفت اونجا یه پرفسوری هست که در مورد این نوع بیماری حرف اول و آخر رو می‌زنه .

ـــ هنوزم امید دارن این بیچاره معالجه بشه .

ـــ یعنی مجیدم باهاش می‌ره؟

لحنش آن‌قدر اندوهناک بود که افشین دستش را دور بدنش حلقه کرد و دلجویانه گفت :

ـــ چاره‌ای نداره حریر، نمی‌تونه تو این شرایط تنهاش بذاره، یه کم صبوری کن .

رمان بوک
Romanbook.ir

صبوری می‌کرد. می‌توانست به خاطر مجید تا ته دنیا هم صبر کند، اگر که سایه‌ی شومی مثل سام دست از سر لحظه‌های پر تشویشش بر می‌داشت !

***

ـــ سلام .

گیتی در قابلمه را گذاشت و سرش را بلند کرد و لبخندی مهربان به چهره‌اش نشست .

ـــ سلام به روی ماهت زیبای خفته .

لبخند بی‌جانی زد :

ـــ من دیر بیدار شدم مامانی یا شما زیادی سحرخیزی؟ بوی قرمه سبزیت همه‌ی خونه رو برداشته !

تای سفره‌ی کوچکی که روی میز بود کنار زد و چند تکه نان برش زده جدا کرد :

ـــ من که هر روز زود بیدار می‌شم، فکر کنم تو امروز خواب موندی .

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ مگه ساعت چنده؟

ـــ نزدیک ظهره مادر !

خمیازه‌ای که تازه شروع شده بود در نطفه خفه کرد و متعجب سمت ساعت برگشت :

ـــ این همه خوابیدم !

این را گفت و خیلی زود یادش آمد که تا وقتی سپیده زد، نتوانست چشم روی هم بگذارد. گیتی هم این را می‌دانست، افشین همه چیز را برایش تعریف کرده بود، کیان هم. می‌دانست آن همه فکر و خیال خواب را از چشم‌های دخترکش فراری می‌دهد، اما به رویش نیاورد. حریر به این خانه آمده بود تا آرام بگیرد، نمی‌خواست مدام بی‌قراری‌هایش را یادش بیاورد. همین که کیان حرمتش را نگه داشته و قبول کرده بود، چند صباحی هر چند کوتاه دخترش را به حال خود بگذارد، خوب بود .

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ تا دست و روتو یه آب بزنی، منم یه صبحونه‌ی جمع و جور برات آماده کردم .

ـــ صبحونه نه مادر جون، چیزی تا ناهار نمونده. نمی‌خوام قرمه‌سبزی خوشمزه‌تونو از دست بدم، همین چایی کافیه.

ـ باشه عزیزم؛ هر طور راحتی. مسلم هم قبل از این‌که بره گفت دم ظهر حجره رو می‌سپره شاگردش و واسه ناهار برمی‌گرده .

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر سری کج کرد و چتری‌هایش تا روی پیشانی لغزید :

ـــ به خاطر من؟

گیتی به طرفش رفت و با محبتی ناب، دستی به موهای بلندش کشید :

ـــ معلومه، مگه ما همین یه دونه دختر رو بیشتر داریم که اومدن و موندنش مثه موهبت خدا می‌مونه؟

حریر نفس بلندی کشید و هیچ نگفت. این روزها بیشتر از هر زمان دیگری، هوای دل کندن از خانه‌ی پدری را داشت! هوای این‌که برای همیشه ماندگار خانه‌ی مسلم و گیتی شود. دقایقی بعد، وقتی پشت میز آشپزخانه نشست و ظرف خرمایی را که روی میز بود کمی جلوتر کشید، نگاهی به حرکات فرز و ماهرانه‌ی گیتی انداخت. با وجود سن بالا و اضافه وزنی که داشت، هرگز از کار

رمان بوک
Romanbook.ir

کردن خسته نمی‌شد. خرمایی برداشت و در همان حال پرسید :

ـــ از همسایه‌ها چه خبر مادر جون؟

گیتی آخرین برگ کاهو را هم خرد کرد و به طرفش برگشت. چشم حریر به چاقویی بود که همراه حرف زدن توی دستش تکان می‌خورد :

ـــ اگه منظورت از همسایه‌ها، دخترهای خانم احدیه، که حسابی دور و برشون شلوغه .

حریر نیمچه اخمی کرد و جرعه‌ای از چای را تلخ نوشید :

ـــ به این زودی دارن اسباب می‌برن؟ کی جا پیدا کردن؟

ـــ نمی‌دونم جا پیدا کردن یا نه؟ دو سه تا خونه دیده بودن، خب... زمینشونم که هنوز فروش نرفته. این‌طور که خودش می‌گفت، صاحب یکی از ملک‌ها راضی شده آپارتمانش رو با اون زمین طاق بزنه. دخترها راضی

رمان بوک
Romanbook.ir

بودن، خانم احدی شکوه و گلایه‌ی پله‌های زیادش رو داشت. بعد هم می‌گفت یه جورایی ضرر می‌کنیم، اون زمین قیمتش بالاتر از آپارتمانه. اما آرام می‌گه تا از طرف باباهه دردسری درست نشده و خبردار نیست، زمین رو ردش کنن بره .

ـــ اگه بخواد دردسر درست کنه که واسه خونه هم می‌تونه، مدعی اونم می‌شه .

گیتی پشت چشمی نازک کرد و ظرف آماده‌ی سالاد را توی یخچال گذاشت :

ـــ مگه خیلی بی‌آبرو باشه که این فکر به سرش بزنه، از نظر قانونی هم دستش به جایی بند نیست. فقط تن لرزه‌س که به تن این زن و بچه‌ی بدبخت می‌ندازه .

گیتی دست و چاقو را همزمان زیر شیر آب گرفت و همین که چاقو را داخل سبد ظرف‌شویی گذاشت و دستش را خشک کرد، روبه‌روی حریر نشست :

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ گمون نکنم دیگه به همون مزاحمتاشم بتونه ادامه بده، نمی‌شه این بنده خداها رو از خونه بیرون کنه که! حالا اون زمین یه گوشه افتاده و هزار نقشه براش می‌کشه... دیگه از دیروز از خانم احدی خبر ندارم، ببینم چه کار کرد !

ـــ خب... پس همه چی که امن و امانه، دور و برشون برای چی شلوغه؟

گیتی ابرویی بالا انداخت :

ـــ نگفتم برات؟ !

ـــ چیو؟

به تأسف سری جنباند :

ـــ هوش و حواس نمونده برام مادر، نامزدی آرامه !

حریر از خوردن چای نیم خورده‌اش گذشت و آن را روی میز گذاشت و با چشم‌هایی گشادتر از حد معمول تکرار کرد :

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ آرام؟ !

ـــ بله... راستش ما هم همین قدر تعجب کردیم. یه خواستگاری بود، این چند روز خانم احدی یه چیزهایی می‌گفت. از قرار برادر یکی از همکاراشه، تا اونجا که یادمه می‌گفت آرام خوشش نیومده، منم دلم نمی‌خواد حالا حالاها دخترا رو شوهر بدم. الان که پیش خودم هستن، خیالم راحت‌تره. بسپرمش به کی؟ که ندونم عاقبت فردا روزشون چی می‌شه؟ همون حرفای همیشگی دیگه، اما یهو ورق برگشت. پریشب از سر و صداشون رفتم بالا، دیدم مادر و دختر زدن به تیپ هم! آرام پاشو کرده بود تو یه کفش، که الا و بلا، می‌خوام به همین خواستگار بله رو بگم! خلاصه‌ش که خانم احدی حریفش نشد. همون وقتی که من اونجا بودم، واسه این‌که غائله بخوابه، مجبور شد تلفن رو برداره و زنگ بزنه به این خانمه همکارش. اونا هم ظاهرا خیلی آرام رو پسندیده بودن که بشکن و بالا بنداز، قرار بله برون رو

رمان بوک
Romanbook.ir

گذاشتن. فرداشم که خانم احدی اومد و گفت، چون قضیه‌ی اسباب‌کشی و جابه‌جایی پیش اومده، کس و کار دوماد پیشنهاد دادن بله برون و نامزدی یه جا برگزار بشه. در حد همین فامیل‌های نزدیک، منم وعده گرفتن. فکر کنم بیچاره موند تو رودروایسی! آرام گفت خودم زنگ می‌زنم به حریر .

چشم‌هایش را تنگ کرد و پرسید :

ـــ راستی تماس نگرفت باهات؟

حریر چانه بالا انداخت :

ـــ چند روزی می‌شه از آرام و سایه خبر ندارم .

لب‌های گیتی رو به پایین انحنا یافت :

ـــ حتمی یادش رفته، می‌گم که این روزا سرشون خیلی شلوغه. همه چی یه دفعه‌ای شد! این زن بیچاره هم دست تنها مونده، خیلی سفارشش کردم اگه کاری بود ما هستیم. حتی گفتم برای خرید و کارهای بیرون، از افشین

رمان بوک
Romanbook.ir

کمک بگیر. مثه پسر خودت می‌مونه، اما آرام یهو آشفته شد، گفت خیلی ممنون، خودمون از پس مشکلات خودمون برمی‌آیم.

شانه بالا انداخت و با درماندگی دست‌هایش را از هم گشود :

ـــ نمی‌دونم چی بگم! بگم میونه‌ی این دوتا شکر آب شده؟ حرف و نقلی بینشون پیش اومده؟

ـــ حالا سر کار رفته یا خونه‌ست؟

ـــ کی؟ آرام؟

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر با تکان سر تأیید کرد. گیتی گفت :

ــ سر کاره، خانم احدی بنده خدا خودشم رفته. سایه هم مدرسه‌ست. همه‌شون بعد از ظهر می‌آن، از بعدازظهر هم بدو بدو دارن تا آخر شب. من نمی‌دونم چه کاری بود با این همه عجله! از یه طرف دنبال خونه‌ن، از یه طرف فروش زمین، این برنامه‌ی یه دفعه‌ای آرام هم شده قوز بالا قوز، نذاشت مادره لااقل تحقیق کنه ببینه کی به کیه و چی به چیه !

حریر ابرویی بالا داد و سکوت کرد. حدس زدنش زیاد سخت نبود؛ این‌که آرام دلبسته‌ی افشین بود و لابد فهمیده بود دل افشین جای دیگر گیر است !

زمانی که خیلی هم طولانی نشد، به سکوت گذشت و گیتی هنوز هم برای گفتن حرفی که سر زبانش مانده بود مردد به نظر می‌رسید. حریر خیره نگاهش کرد. این پا و آن پا کردنش را می‌شناخت که پرسید :

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ طوری شده مادر جون؟ چیزی می‌خواین بگین؟

گیتی لبخندی به اجبار زد :

ـــ نه مادر، طوری نیست، فقط ...

با وسواس دستی به رومیزی کشید و چین‌های ریزش را صاف کرد، حریر با نه گفتنش قانع نشد و منتظر چشم به دهانش دوخت. عاقبت گیتی دل به دریا زد و گفت :

ـــ راستش درباره‌ی افشین... یعنی خودش و این دختره ...

دوباره مکث کرد. حریر به ناچار پرسید :

ـــ آرام؟

گیتی بی‌حوصله دستی توی هوا چرخاند :

ـــ نه مادر، منظورم خواهر مجیده. ماجده !

حریر تنه‌اش را جلو کشید و با کنجکاوی بیشتری پرسید :

ـــ خب؟

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ می‌دونی که افشین از این دختره خوشش می‌آد، بچه‌م نگرانه نکنه از ما بهترون از راه برسن و از چنگش درش بیارن .

گویی قصد گفتن حرف محرمانه‌ای را داشت که سرش را جلوتر برد و آهسته لب زد :

ـــ انگار یه خواستگار هم داره .

ـــ افشین چرا اقدامی نمی‌کنه؟ دست دست کردنش واسه چیه؟

گیتی حق به جانب ابرویی بالا داد :

ـــ به خاطر تو عزیزم .

ـــ من؟ !

گیتی به وضعیت سابقش برگشت و در حالی که تکیه‌اش را به پشتی صندلی می‌داد، گفت :

ـــ خب آره، وقتی هنوز تو و مجید به یه سر و سامونی نرسیدین ...

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر تلخ‌خندی زد :

ــ افشین نباید منتظر سر و سامون گرفتن ما باشه و خودشو پاسوز من کنه. شاید... شاید هیچ‌وقت قصه‌ی من و مجید به فرجام نرسه !

بغض نهفته در صدایش دل گیتی را خون می‌کرد که با مهربانی درصدد دلجویی برآمد :

ــ این حرفو نزن دخترم، خودتو بسپر به خدا. ازش بخواه که هر چی مصلحته جلوی پات بذاره .

حریر به نرمی دستش را از دست گیتی بیرون کشید و از جا برخاست :

ــ می‌شه تا وقتی ناهار حاضر می‌شه، یه دوش بگیرم مادر جون؟

ــ چرا نمی‌شه؟ حوله‌ی تمیز تو کشو دومی هست، عصری هم با هم می‌ریم بالا، یه سر به دخترها می‌زنیم .

رمان بوک
Romanbook.ir

می‌خواست حریر را از آن حال و هوا بیرون بیاورد. با رفتن حریر آهی کشید و سمت گاز رفت. باید برنج را آماده می‌کرد، چیزی تا ظهر باقی نبود .

***

چند ضربه به در کوبید و لابه‌لایش اسم افشین را صدا زد. جوابی که نیامد مجبور شد در را باز کند و همین که قدم داخل اتاق گذاشت، کلید برق را زد. افشین به آنی واکنش نشان داد و ساعدش را جلوی چشم‌هایش گرفت :

ــ خاموشش کن !

اعتنایی نکرد و با قدم‌هایی آرام و محکم، به طرف او رفت که روی تخت طاق باز دراز کشیده بود. لبه‌ی تخت نشست و لبخندی زد. افشین تازه چشم‌هایش را اگر چه باریک، اما گشوده بود، که حریر با سر اشاره به سقف کرد :

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ واسه نامزدی آرام غنبرک زدی؟ دیدی این‌قدر شل بازی در آوردی که دختر خانوم احدی هم از دستت رفت؟

چشم‌هایش کم کم به نور عادت می‌کرد. آرنجش را پایین برد و با لحنی که پر بود از کنایه گفت :

ـــ هر چیزی لیاقت می‌خواد، لابد لیاقت اونم نداشتم!

لبخند حریر عمیق‌تر شد :

ـــ اینم آرام گفته؟

افشین سری به تأسف تکان داد :

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ دختره‌ی دیوونه؛ نمی‌دونم چی پیش خودش خیال کرده؟ این‌که من عاشق سینه چاکش بودم و نیمه راه جا زدم؟ !

ـــ تو به چی فکر می‌کنی؟

خط اخمی بین ابروهایش افتاد و به حریر نگاه کرد :

ـــ منظورت چیه؟ !

حریر چند ضربه‌ی آرام به گیجگاهش زد :

ـــ منظورم اون چیزیه که تو سرت می‌گذره! اگه دلت این‌قدری گیره که چشمتو رو عشق و عاشقی آرام بستی، چرا یه قدمی پیش نمی‌ذاری؟

افشین کلافه نفسش را فوت کرد. با یک خیز کنار حریر نشست. چنگی لابه‌لای موهایش فرو برد و در سکوت میانشان، گوشش پر شد از صدای رقص و پایکوبی و ساز و دهلی که از طبقه‌ی بالا می‌آمد. هیچ‌کس حال دلش را نمی‌فهمید، این‌که با همه‌ی جانش، ماجده را طلب

رمان بوک
Romanbook.ir

می‌کرد، اما می‌ترسید! می‌ترسید از فردایی که مجید، کنار حریر نباشد. که عشق و دلدادگی‌اشان به سرانجام نرسد! آن وقت حریر چه‌طور می‌توانست حضور مجید را به این شکل در زندگی‌اش تحمل کند؟ که باشد، اما از هر غریبه‌ای غریبه‌تر... صدای حریر رشته‌ی افکارش را از هم گسیخت :

ــ به مادر جون گفتم زنگ بزنه و با مادرش صحبت کنه .

انگشتانش را در هم چفت کرد و نیم نگاهی به صورت حریر انداخت :

ــ الان صلاح نیست، یه مدتی بگذره مجید برگرده .

نگاه حریر ناگهان رنگ غم گرفت :

ــ منتظر اومدن مجید نباش، یا که سر و سامون گرفتن ما. به فکر خودت باش افشین؛ به فکر دلی که رفته، اگه ماجده هم همین قدر که تو دوستش داری، دوستت

رمان بوک
Romanbook.ir

داشته باشه، راضی نیستم به خاطر ما شما دو تا هم عذاب بکشین .

گیتی صدایش می‌زد، دیر می‌شد برای رفتن به ضیافتی که چند تا پله بیشتر فاصله‌اش نبود !

ــ تو نمی‌آی؟ چرا حاضر نمی‌شی؟

ــ حوصله ندارم، تو این پریشونیام، فقط نامزدی آرام رفتنم مونده !

افشین این را گفت و با همان کلافگی از جا برخاست. چنگی به کاپشنش زد که روی صندلی بود و از اتاق بیرون رفت .

***

علی نگاهی به پایش انداخت که لاغرتر به نظر می‌رسید :

ــ خدا رو شکر از شر این گچ خلاص شدم !

نگاهش بالا آمد و در نگاه افشین قفل شد و ادامه داد :

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ شرمنده آقا افشین، شما هم به دردسر افتادی .

افشین گردنی خم کرد :

ـــ اختیار دارین، چه زحمتی؟ من فقط وظیفه‌مو انجام دادم .

ـــ وظیفه‌ای نیست جوون، تو این روز و روزگار که هر کی فکر گیر و گرفتاری خودشه، کارهای این‌طوری رو غیر لطف و محبت نمی‌شه معنا کرد .

حواس افشین به ماجده بود که همان لحظه با سینی چای وارد شد و فراموش کرد جوابی به علی بدهد. چند روز این دختر را ندیده بود که این چنین دلتنگ دیدنش شده بود؟ این همه وابستگی از کی شروع شد؟ اگر ماجده را از دست می‌داد ...

ـــ بفرمایین .

نگاهی به گردی صورت ماجده انداخت که توی قاب سفید روسری معصوم به نظر می‌آمد و آهی کشید.

رمان بوک
Romanbook.ir

دستش به طرف یکی از استکان‌های کمر باریک رفت و در همان حین زیر لب تشکری کرد. آن‌قدر حواسش پی ماجده بود که متوجه نشد کِی آسیه بشقاب میوه را جلوی رویش نهاد .

ـــ حاج خانوم چه‌طورن؟

با صدای آسیه به خود آمد، چرا سراغی از حریر نمی‌گرفت !

ـــ خوبن، سلام دارن خدمتتون .

ـــ سلامت باشن .

آسیه این را گفت و رویش را کیپ‌تر گرفت و ادامه داد :

ـــ امروز خیلی زحمت افتادین، شوهر خواهرم بنا بود بیاد علی رو ببره برای باز کردن گچ پاش، شما که زنگ زدین ...

ـــ کاری نکردم خانوم، قبلا هم گفتم، مجید نیست من هستم. هر کاری باشه در خدمتتونم .

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهش بی‌اختیار سمت ماجده کشیده شد. با چشم غره‌های آسیه ماجده از اتاق بیرون رفت و افشین هم بی‌تاب رفتن شد. عجولانه چای را سر کشید و از داغی آن چهره‌اش در هم رفت. برای این‌که بی‌مقدمه خانه‌ی علی را ترک نکرده باشد پرسید :

ـــ از مجید چه خبر؟ کی برمی‌گرده؟

علی به افسوس سری تکان داد :

ـــ روز به روز حال ارسلان داره بدتر می‌شه. دکترهای آلمان جوابش کردن. همه‌ی امیدمون به این پرفسوریه که تو اتریشه. دیروز که با مجید صحبت کردیم، گفت دنبال کارهای ارسلانه که ببردش اتریش. تا وضعیت ارسلان مشخص نشه، مجیدم معلوم نیست برگرده. می‌خوام اصرار کنم بیاد تا من برم، می‌بینم مجید که از کار و زندگیش افتاده، راه و چاه اونجا هم یاد گرفته، خودش دنبال کارهای عموش باشه بهتره!

رمان بوک
Romanbook.ir

آهی کشید و ادامه داد :

ـــ هر چند که دلم داره واسه دیدن برادرم پر می‌کشه .

ـــ انشالا سلامت می‌شن و برمی‌گردن ایران .

علی از ته دل ان‌شاءالله گفت. افشین از جا برخاست .

ـــ کجا آقا افشین؟ تشریف داشته باشین .

نگاهی به آسیه انداخت که همان موقع جلوی پایش برخاست :

ـــ ممنون خانوم، باز هم می‌گم تو نبودن مجید، هر کاری باشه من هستم .

ـــ شما لطف دارین .

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ اختیار دارین؛ انجام وظیفه‌ست !

نگاه آسیه آن همه بدبینی گذشته را نداشت و همین دل افشین را گرم می‌کرد. از خانه‌ی علی که بیرون آمد، نفس بلندی کشید و سوز سرد روزهای پاییزی را به جان خرید. باید زودتر فکری می‌کرد؛ تصمیمی می‌گرفت و خود را از آن همه بلاتکلیفی نجات می‌داد. طاقت از دست دادن ماجده را نداشت، طاقت دوری‌اش را هم نداشت !

ـــ این همه دل دل نکن مادر، بذار زنگ بزنم. نکنه می‌ترسی جواب رد بهت بدن؟

می‌ترسید، ترسِ این را هم داشت. مگر نه این‌که علی و آسیه به خواستگاری مجید از حریر روی خوش نشان نداده بودند؟ انگار گیتی ته افکارش را می‌خواند که پشت چشمی نازک کرد :

ـــ دلشونم بخواد! دوماد به خوبی تو کجا هست که پیدا کنن؟ !

رمان بوک
Romanbook.ir

حاج مسلم در حال تمیز کردن پیپش بود و زیر چشمی نگاهش کرد و لب‌هایش کش آمد :

ــ حکایت سوسکه‌ست که از دیوار بالا می‌ره و مادرش قربون دست و پای بلوریشه !

گیتی با اخمی ساختگی گوشی را دست گرفت و قبل از این‌که شماره‌ای بگیرد گفت :

ــ دست شما درد نکنه حاجی، شما اینو بگی غریبه‌ها چی بگن؟

بعد هم رو به افشین کرد :

ــ چه کار کنم مادر؟

افشین کلافه دستی به موهایش کشید :

ــ می‌خوای یه کم دیگه صبر کنیم مامان، اصلا نکنه مجید بیاد و شاکی بشه تو نبودش رفتم خواستگاری خواهرش؟

چشم غره‌ی گیتی این بار نصیب او شد :

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ معلوم هست با خودت چند چندی؟ مگه خدای نکرده می‌خوای خلاف شرع کنی که بیاد یقه‌تو بچسبه! والا به خدا این دختر خانوم احدی، صبح به شب نکشیده جواب بله رو داد، اون وقت تو دو ماهه همه‌ی ما رو گذاشتی سر کار! اون وقت می‌گن دخترها نازشون زیاده !

ـــ نقلِ این حرفا نیست مادر من .

ـــ خب پس چیه؟

افشین بی‌اختیار و کلافه نگاهش را به حریر دوخت، او هم به اجبار لبخندی زد و گفت :

ـــ گفتم که فکر من نباش، خیال کن ماجده غریبه‌ست، یا... یا که اسم مجید وسط نبوده !

گیتی خواست دلش را قرص کرده باشد که گفت :

ـــ دلم روشنه بعد از این‌که تکلیف تو و ماجده معلوم شد، کیان هم کوتاه می‌آد .

رمان بوک
Romanbook.ir

اما کوتاه نمی‌آمد و افشین نگران همین بود. از طرف دیگر دل نگران از دست دادن ماجده بود. بالاخره زیر نگاه منتظر مسلم و گیتی دوام نیاورد و زیر لب شماره را گفت و قبل از این‌که پشیمان شود آسیه پشت خط بود! انتظار تماس گیتی را نداشت، اما لحن خوش گیتی جای اعتراض نمی‌گذاشت و او هم با خوش‌رویی حال افشین را پرسید. آن مدتی که مجید نبود و دیدن گاه و بیگاه افشین؛ باعث شده بود نظرش راجع به او تغییر کند، اما نه آن‌قدر که وقتی گیتی حرف از خواستگاری کردن ماجده را پیش کشید حیران و متحیر نشود. با این حال سعی کرد زود به افکارش مسلط شود و گوشی را دست دیگرش داد :

ـــ اما ماجده خواستگار داره؛ نظر من و پدرشم می‌دونه .

گیتی با مهربانی، حرفش را درز گرفت :

ـــ یه سیب رو که می‌ندازین هوا، هزار چرخ می‌خوره تا بیاد پایین. بعد هم خواستگار واسه دختر می‌آد و می‌ره،

رمان بوک
Romanbook.ir

تا که قسمتش کی و کجا باشه! شما عجالتا اجازه بدین ما پس فردا شب بیایم خدمتتون، تا ببینیم پیشونی نوشت این دو تا جوون چیه؟

آسیه مِن مِن کرد و چون جواب درستی نداشت، گفت :

ــ اختیار دارین، منزل خودتونه، تشریف بیارین !

چند لحظه بعد وقتی گیتی گوشی را قطع کرد، نفس حبس شده‌ی افشین هم رها شد !شاید همه چیز خوب بود، اگر که او هم مثل مادرش به آینده‌ی مجید و حریر خوش بین‌تر از این نگاه می‌کرد!

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ یه هفته بیشتره اومده اونجا و موندگار شده حاج خانوم، نمی‌خواین راهیش کنین بیاد خونه؟ !

صدایش ته مایه‌ی گلایه داشت. گیتی گوشی را توی دستش جا به جا کرد و ملایم‌تر از هر وقت دیگری گفت :

ـــ چه کار کنم کیان؟ حریر بچه‌ی منه، بهش بگم برو؟

ـــ اون روز گفتین یه چند روزی بمونه آروم شه، گفتم چشم، اما حالا می‌بینم اگه دنبالشو نگیرم، این دختر قید منو و خونه‌ی پدریشم می‌زنه !

ـــ این چه حرفیه؟

ـــ واقعیت همینه! بهش بگین همین امروز وسایلشو جمع کنه بیاد خونه، مجبورم نکنه خودم بیام دنبالش .

ـــ می‌آد، این یکی دو روز رو امون بده. آخه می‌خوایم بریم واسه افشین خواستگاری. نمی‌شه که حریر نباشه. گفتم این جلسه‌ی اول تموم بشه، از جلسه‌ی بعدی اگه خدا خواست و همه چی رسمی‌تر شد؛ تو هم باید باشی .

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ به سلامتی، بالاخره افشین هم دم به تله داد! کی هست این عروس خوشبخت؟ چه طور یه دفعه؟

سخت بود گفتن حقیقت، اما چاره‌ای نداشت و دل را به دریا زد، این قضیه، مسئله‌ای نبود که بشود پنهانش کرد :

ـــ راستش... غریبه که نیست، شناسه !

تعجب موج انداخت توی صدای کیان، هر چه فکر می‌کرد دور و بر خانواده‌ی مسلم کسی را نمی‌شناخت که به درد ازدواج افشین بخورد .

ـــ کیه این عروس شناس که ذهن من یاری نمی‌کنه به یاد بیارمش !

گیتی مکثی کرد و به ناچار لب زد :

ـــ ماجده، خواهر مجید .

جای آن همه تعجب را خشمی ناگهانی گرفت. کیان برافروخته پرسید :

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ این پسره بعدِ رفتنشم خیال نداره سایه‌شو از سر ما کم کنه؟ شما دیگه چرا حاج خانوم؟ مگه دختر قحطه؟ این همه دختر خوب و خونواده‌دار، چرا دست گذاشتین رو این ایل و تبار و کوتاه بیا هم نیستین !

به گیتی برخورد و لحن حرف زدنش به آنی تغییر کرد :

ـــ افشین خودش خواسته، ما هم بدمون نیومد! چه کار کنم؟ خوبه پامو بذارم بیخ گلوش و فشار بدم که الا و بلا باید با اونی که ما صلاح می‌دونیم وصلت کنی؟ اون وقت، فردا روز تا تقی به توقی بخوره، نمی‌آد سرِ من هوار شه که این چی بود واسه‌م تیکه گرفتی؟ اون می‌خواد زندگی کنه، ما هم به نظرش احترام می‌ذاریم .

کیان طعنه‌های نهفته در کلامش را نشنیده گرفت، قصد بحث و بگو مگو نداشت، نه با مادر لیلی! می‌خواست صحبت را کوتاه کرده باشد که گفت :

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ به حریر بگین زودتر بیاد خونه، غروب نشده خونه نباشه خودم می‌آم دنبالش. عروسی پسرتم مبارک باشه حاج خانوم؛ اما بالاغیرتا، دور منو حریر رو خط بکش. از حالا تا جشن عروسی، هیچ انتظاری از اومدن و رفتن ما نداشته باش. عزت زیاد !

خشمش از حد به در بود که منتظر خداحافظی گیتی هم نشد. گیتی با دلخوری گوشی را سر جایش گذاشت .

چند دقیقه بعد وقتی پیراهن اتو شده‌ی افشین را به جالباسی زد، حریر هم از بیرون برگشت. به سفارش افشین به محل کارش رفته بود تا برای گرفتن گل و شیرینی همراه هم باشند. سلام بلندی گفت و با دیدن سگرمه‌های درهم گیتی، دل‌شوره به جانش چنگ انداخت و روی نزدیک‌ترین مبل نشست :

ـــ چیزی شده مادر جون؟

گیتی با همان اخم سری بالا داد :

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ نه مادر... پس کو گل و شیرینی؟

افشین کاپشنش را به جالباسی زد و جواب داد :

ـــ تو ماشینه. اتفاقی افتاده مامان؟ چرا ناراحتی؟ این همه زن بگیر، زن بگیر، این بود؟ هنوز هیچی نشده که شمشیرتو از رو بستی !

گیتی بی‌حوصله اتو را از برق کشید :

ـــ حرف مفت نزن !

بعد هم رو به حریر ادامه داد :

ـــ بابات زنگ زده بود حریر جان، می‌خواست برگردی خونه، مجبور شدم جریان امشب رو بهش بگم. اونم برزخی شد، گفت اگه زودتر نری، خودش می‌آد دنبالت !

حریر وا رفته گوشه‌ی نشست. افشین عصبی به آشپزخانه رفت، در یخچال را باز کرد و شیشه‌ی آب را یک جا سر کشید و همین که برگشت از بالای کانتر به گیتی نگاه کرد :

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ امشب رو کنسل کن مامان، بدون حریر نمی‌ریم!

ـ امشب رو کنسل کن مامان، بدون حریر نمی‌ریم !

گیتی تا آنجا که می‌شد، ابروهای قیطانی‌اش را بالا برد :

ـــ مگه مردم مسخره‌ی ما شدن؟

بعد هم به حریر چشم دوخت :

ـــ کار به بد قلقی‌های کیان ندارم مادر، اما هر جوری هم فکر می‌کنم، صلاح نیست تو، تو این وعده‌ی خواستگاری باشی .

افشین دو سه قدمی تا جلوی اپن آمد و دست راستش را به کمر زد و اخم‌آلود گفت :

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ یعنی چی مامان؟

فرصت نشد گیتی چیزی بگوید، همان لحظه کلید در قفل چرخید و حاج مسلم قدم داخل خانه گذاشت و نگاه هر سه به او دوخته شد. سلامی که رد و بدل کردند، کنار گیتی نشست و رو به حریر گفت :

ـــ یه استکان چایی به من بده حریر جان .

در فاصله‌ای که حریر به آشپزخانه رفت، رو به گیتی و افشین کرد و پرسید :

ـــ تا اونجا که یادم می‌آد، امشب قرار خواستگاری داشتیم! تا صبحی هم که من از در رفتم بیرون، همه از این اتفاق خوشحال و راضی بودن. تو این چند ساعت اتفاقی افتاده که من ازش بی‌خبرم و شماها این‌طوری سگرمه‌هاتون تو همه؟ !

گیتی در چند جمله، تماس کیان و واکنش افشین را برایش توضیح داد. مسلم چای را از دست حریر گرفت و

رمان بوک
Romanbook.ir

بعد از سکوتی که خیلی هم طولانی نشد، نگاهش را به او دوخت :

ـــ منم فکر می‌کنم بهتره برگردی خونه دخترم .

ـــ ولی پدر جون ...

ـــ این‌طوری به صلاح خودته بابا، از اون گذشته این جلسه هم همچین رسمیتی نداره که بخوای باعث ناراحتی خودت و پدرت بشی. بذار این بار رو ما بریم، ببینیم اصلا مزه‌ی دهنشون چیه و ببینیم قسمت هست با این خونواده وصلت کنیم یا نه؟ انشالا برای دفعه‌های بعد... بلکه تا اون موقع عصبانیت کیان هم کمتر شده باشه، یا لااقل منطقی‌تر با این قضیه کنار بیاد. این مدت هم پیش ما بودی و خودت می‌دونی تا هر وقت دیگه هم اینجا بمونی، قدمت رو چشم ماست. اما یه طوری نباشه که کیان خیال کنه ما علیه‌ش جبهه گیری کردیم و بعد این همه سال که تو نبودن لیلی، حرمت همو نگه داشتیم، بینمون کینه و ناراحتی پیش بیاد .

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاه حریر پایین لغزید و دلخوری عمیقی به دلش چنگ انداخت. نه پای رفتن داشت و نه دلِ ماندن! حال این روزهایش عجیب بود، روزهایی که نفس‌گیر می‌گذشت و سخت! و شاید از سر ناچاری بود که تصمیم به رفتن گرفت. نباید آن همه آشفتگی ذهن خود را به دلبستگی‌های افشین گره می‌زد. نباید می‌گذاشت بعد از آن همه تردید و دو دلی پای رفتنش سست شود .

***

ویدا با ناراحتی در چمدان را بست و همین که کمر راست کرد به طرف مجید چرخید :

ــ هنوزم دارم می‌گم مجید، این سفر و این دارو و درمان غیر از این‌که یه هزینه‌ی سنگین رو دستمون بذاره، هیچ فایده‌ای نداره .

مجید قدمی پیش رفت و مستقیم نگاهش را به چشم‌های او دوخت :

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ شاید، اما ما که نمی‌تونیم دست رو دست بذاریم و هیچ کاری نکنیم زن عمو !

با گفتنِ زن عمو می‌خواست یاد او بیاورد که همسر ارسلان است، هر چند که با او زندگی نکرده باشد. ویدا بی‌آنکه به روی خودش بیاورد اخم غلیظی کرد و جواب داد :

ـــ تا قبل از این‌که دکتر این‌طور با صراحت بگه بیماری ارسلان این‌قدر پیشرفت کرده و دیگه هیچ دارو و درمانی جواب نمی‌ده، منم مثل تو دنبال راه و چاره بودم، اما حالا ...

مجید با کلافگی چنگی میان موهایش زد :

ـــ حالا چی؟ نمی‌شه به معجزه اعتقاد داشت؟ یا لااقل جلوی عذاب وجدان بعدی رو گرفت؟ که اگه این قدم رو برداشته بودیم اتفاق ناگواری نمی‌افتاد؟ ارسلان داره بین

رمان بوک
Romanbook.ir

مرگ و زندگی دست و پا می‌زنه ویدا، نمی‌تونیم که بی‌تفاوت بمونیم !

ویدا عصبی نفسش را فوت کرد و از اتاق بیرون رفت. قدم‌های خسته‌ی مجید تا جلوی پنجره کشیده شد. نگاهش به فضای خیس و باران زده‌ی بیرون بود و درونش آشوب از آن همه فکر و خیال. حال ارسلان هر روز و هر ساعت بیشتر رو به وخامت می‌رفت و مجید لحظه به لحظه آب شدن او را به چشم می‌دید.

رمان بوک
Romanbook.ir

عذاب می‌کشید و بیشتر از وضعیت اسفناک او، از آن همه خودخواهی و بی‌تفاوتی ویدا در عجب بود! می‌دید که همسر ارسلان به جای تیمارداری و غمخواری، تمام تلاشش را می‌کند تا اموال و دارایی او را قبل از مرگ، تحت اختیار خود در آورد! انگار که بودن و نبودن ارسلان اهمیتی نداشت... نفسش آهی شد و با انگشت، خط‌های فرضی روی شیشه‌ی بخار گرفته کشید. حق ارسلان این نبود، سهم ارسلان از زندگی این نبود. نباید تاوان عشقی نافرجام را این چنین پس می‌داد! اگر او هم دنبال زندگی خود رفته بود، در این روزهای سخت، این همه بار دلتنگی و تنهایی را به دوش نمی‌کشید !

صدای زنگ موبایلش که بلند شد دل از پنجره کند و با قدم‌هایی سست سمت گوشی رفت. چند ساعت بیشتر به پروازشان باقی نبود، ارسلان بی‌رمق روی تخت اتاق کناری افتاده بود، اما خواب با چشمان مجید غریبی می‌کرد. با صدای خسته‌ای جواب داد، حریر پشت خط

رمان بوک
Romanbook.ir

بود و مجید مثل اغلب آن روزها نای همپا شدن با احساسات او را نداشت. انگار همه چیز گنگ بود و دور، حتی اشتیاق رسیدن به فردایی را نداشت که قبل از این، برایش لحظه‌شماری می‌کرد. می‌دید و حس می‌کرد از آن‌همه عشق و وفا هیچ برای ارسلان باقی نمانده، جز حسرت بی‌مهری مادری که داغ دیدن و راضی بودنش تا ابد به دلش ماند! ناخودآگاه حال و هوای عاشقی‌اش با حریر را با روز و روزگار نا به سرانجام ارسلان مقایسه می‌کرد !

انگشت اشاره‌ی کیان به تهدید جلوی چشمش تاب می‌خورد :

ــ همین که گفتم حریر، تا حالا هم هر چه‌قدر تو رو به حال خودت گذاشتم، اشتباه کردم. قرار مدارام هم با پدر سام گذاشتم! یه عقد محضری و ساده می‌گیریم، تا سام برگرده هلند و کارهای رفتن تو هم جور بشه. بعد یه

رمان بوک
Romanbook.ir

عروسی مفصل برات می‌گیرم و راهیت می‌کنم. شاید دو سه سال بعدم خودم جمع کردم و اومدم پیشت .

حریر با چهره‌ای که از خشم به کبودی می‌زد و چشم‌هایی درشت‌تر از حد معمول، به صورت پدرش خیره شد :

ــ معلوم هست چی داری می‌گی بابا؟! چه قراری گذاشتی؟ نکنه همه ادعاهات دروغ بود، نکنه ازم سیر شدی و به همین راحتی می‌خوای منو از سر خودت باز کنی؟ می‌دونی که از سام متنفرم، می‌دونی حرفی که می‌زنی نشدنیه، من ...

صدای کیان اوج گرفت :

ــ همین که گفتم، دیگه هم نمی‌خوام درباره‌ش حرفی بشنوم .

این را گفت و لیوان نوشیدنی‌اش را سر کشید و از تلخی آن چهره در هم کشید. حریر ناباور نگاهش کرد و

رمان بوک
Romanbook.ir

لب‌هایش لرزید. قبل از آن که حرفی بزند و حرمت پدر فرزندی‌اشان لگدمال شود از اتاق بیرون رفت. کیان نمی‌توانست او را وادار به ازدواج کند، همان‌طور که حریر قادر نبود رضایت او را برای یکی شدن با مجید داشته باشد و این فکری بود که همه‌ی حجم ذهن خسته‌اش را در بر گرفته بود !

*

ــ کجا حریر خانوم؟ آقای ستوده جلسه دارن .

گوشش به حرف‌های منشی بدهکار نبود و با چند گام بلند خود را به در اتاق کیان رساند و قبل از این‌که منشی بتواند واکنشی نشان بدهد، با خشونت دستگیره را طرف پایین کشید و لحظه‌ای بعد وسط اتاق ایستاده بود. دختر جوان، شرم‌زده پشت سرش وارد شد و با تته‌پته گفت :

ــ به خدا... آقای ستوده گفتم بهشون جلسه ...

کیان دستی تکان داد و با بی‌حوصلگی گفت :

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ مهم نیست، برو بیرون .

نگاه حریر در چشم‌های خشمگین کیان دو دو می‌زد که در پشت سرش بسته شد .

ـــ با اجازه‌تون آقای ستوده، من می‌رم. بهتره جلسه رو بذاریم برای یه وقت دیگه .

نگاه خشمگینش سمت مرادی، حسابدارش کشیده شد و با تکان سر موافقت خودش را اعلام کرد. مرادی عجولانه چند تکه کاغذی که روی میز بود جمع کرد و زیر لب خداحافظی گفت که جوابش را هم نشنید و بی‌معطلی از اتاق بیرون رفت. کیان نگاهش را از راه رفته‌ی او گرفت و بعد رو به حریر کرد :

ـــ سرم خیلی شلوغه، برو خونه بعدا درباره‌ش حرف می‌زنیم.

رمان بوک
Romanbook.ir

بغض حریر در صدایش شکست و اشکی عجولانه و ناخواسته توی چشمش حلقه بست :

ــ بعدا؟! منظورت همین امشبه بابا؟ وقتی سام انگشتر نامزدی رو تو دست من کرد؟ چرا با من این بازی رو می‌کنی؟

کیان از روی صندلی گردانش بلند شد و چند قدمی به طرفش رفت. کف دستش را محکم روی میز کوبید و با چشم‌هایی که از خشم زبانه می‌کشید در چشم‌های حریر خیره شد :

ــ چون من پدرتم، چون خیر و صلاحتو بهتر از هر کسی می‌دونم. لای پر قو بزرگ شدی؛ هر چی خواستی نگفته برات مهیا بوده، از بهترین امکانات رفاهی گرفته تا ماشین آخرین سیستمی که زیر پاته. هر کاری که کردم

رمان بوک
Romanbook.ir

به خاطر تو بوده دختر، نمی‌ذارم حاصل یه عمر زحمتمو به باد فنا بدی و با کسی ازدواج کنی که چشمش دنبال یه ثروت باد آورده‌ست .

اشک‌هایش فوران کرد. سوئیچ را از جیب پالتواش بیرون آورد و کنار دست کیان گذاشت :

ــ نمی‌خوام بابا، این امکانات و رفاهی که ازش دم می‌زنی نمی‌خوام. فقط دست از سر زندگیم بردار... کاش می‌دونستی هیچ‌وقت تو اون خونه احساس خوشبختی نکردم !

کیان کنترلی روی اعصاب و روانش نداشت که به آنی چشم‌هایش را تنگ کرد و با لحنی که حریر هیچ انتظارش را نداشت جواب داد :

ــ چون لیاقتشو نداشتی، لیاقتت همون پسره‌ی آسون جله که عقل از سرت برده! اما تا روزی که من زنده‌م نمی‌ذارم این اتفاق بیفته، من کیان ستوده‌ام، نمی‌ذارم

رمان بوک
Romanbook.ir

خونواده‌ی مادریت واسه زندگی و آینده‌ی تو تصمیم بگیرن. زودتر از اینا باید جلوشون وایمیسادم! هر چه‌قدر که من کوتاه اومدم و حرمت خاک لیلی رو نگه داشتم، اونا وهم برشون داشت که چه خبره! نمی‌فهمن! نمی‌بینن که کیانِ امروز با کیانِ بیست سال پیش زمین تا آسمون فرق کرده .

قدمی پیش گذاشت و بی‌توجه به اشکی که از چشم‌های حریر فوران می‌کرد، ادامه داد :

ــ خوب گوشاتو وا کن حریر، من نعشتم رو دوش اون پسره نمی‌ذارم. به خیالش نمی‌دونم دندون تیز کرده واسه اون کارخونه‌ای که تا چند ماه پیش، حسرت اینو داشت توش کارگری کنه. دیشب آب پاکیو رو دست مادربزرگتم ریختم. دیگه نه خودتو خسته کن، نه بیشتر از این اعصاب منو به هم بریز .

حریر ناباور سر تکان داد، کیان این روزها را نمی‌شناخت. انگار این پدری نبود که همه وجودش بسته

رمان بوک
Romanbook.ir

به جانش بود، که اگر اخم به چهره‌ی حریر می‌نشست، آرام و قرارش گرفته می‌شد، که نم اشک توی چشم‌هایش آتش می‌زد به جانش. در اوج درماندگی لب زد :

ـــ دیگه دوستِ ندارم بابا .

و با همان نگاه اشک‌آلود از اتاق بیرون رفت و کیان را با انعکاس زهر کلامش تنها گذاشت! جلوی در سینه به سینه‌ی فرزین درآمد و بی‌آنکه جوابی برای نگاه متعجبش داشته باشد از دفتر کیان بیرون رفت و گریخت از بی‌مهری پدری که جز مهربانی از او ندیده بود .

فرزین نگاه گذرایی به چهره‌ی رنگ برده‌ی منشی انداخت که سلام کردن را هم فراموش کرده بود و سمت اتاق کیان قدم برداشت. از لای در نیمه باز سرکی داخل کشید و با زدن ضربه‌ای به در او را از وجود خود آگاه کرد :

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ شرمنده آقای ستوده، من امروز دیر رسیدم جلسه، مرادی کجاست؟ شما چرا این‌قدر آشفته‌این؟ !

نفس کم آورد و گره کراواتش را شل کرد. دست‌هایش را از هم گشود و روی میز خیمه زد :

ـــ برو دنبالش فرزین .

چشم‌های فرزین باریک شد :

ـــ چه کار کنم؟

ـــ برو دنبال حریر، حالش خوب نبود... برو دنبالش !

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که فرزین به خود آمد. نگاه اشک‌آلود حریر، آن همه آشفته حالی کیان... سمت در خروجی پا تند کرد و با قدم‌هایی بلند و محکم به طرف پارکینگ رفت. چند دقیقه بعد، میان هجوم بارانی که یک‌باره شروع شد، حریر را دید که از گوشه‌ی خیابان مسیر سر بالایی را طی می‌کرد. سعی کرد با تک بوقی او را متوجه خود کند، اما حریر بی‌آنکه به عقب برگردد به

رمان بوک
Romanbook.ir

سختی بالا می‌رفت و تمام بحث و بگو مگوهای این چند روزه‌اش با کیان در ذهنش تداعی می‌شد، سکوت معنادار و لبخند موذیانه‌ای که گه‌گاه روی لب پریسا می‌نشست، نبودن مجید و پا پس کشیدن گیتی که بعد از آخرین بار حرف زدن با کیان و لحن صدایی که به نظرش توهین آمیز آمده بود و ...

زیر بار آن همه فکر و خیال در حال له شدن بود. سام را نمی‌خواست، در نبود مجید حتی نمی‌توانست برای یک لحظه به بودن آدمی مثل سام فکر کند! اما آن همه پافشاری کیان، وقتی حسِ بد این‌که در خانه‌ی پدری جایی ندارد، وقتی گیتی با دلخوری و تحت تأثیر حرف‌های کیان پشتش را خالی می‌کرد...

--- Saturday, August , ---

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

در دلش ناله زد :

ــ کجایی مجید؟ تو این روزها که بیشتر از همیشه بهت نیاز دارم چرا نیستی؟

کسی بازویش را چسبید و همین که برگشت، قطره‌های باران روی پوست صورتش تازیانه زد. در فاصله‌ای نزدیک چشم در چشم فرزین بود وقتی پرسید :

ــ کجا داری می‌ری؟

سعی کرد خود را از دست او برهاند :

ــ ولم کن !

ــ بیا بریم، می‌رسونمت .

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ لازم نیست !

این را گفت و با سماجت قدمی دیگر برداشت. از صبح روز قبل لب به غذا نزده بود و نیرویش رو به تحلیل می‌رفت. به چشمانش که سیاهی رفت، توجه‌ای نکرد و باز قدمی دیگر برداشت. صدای فرزین را نمی‌شنید، گوشش پر بود از فریادهای کیان! و باز قدمی دیگر برداشت و ناگهان زیر پایش خالی شد و اگر فرزین به موقع به دادش نمی‌رسید، روی زمین پهن شده بود !

***

با بی‌حالی و تنی بی‌رمق پلک‌هایش را از هم گشود. خواست حرکتی بکند که سوزش چیزی را در دستش حس کرد .

کسی کنار گوشش زمزمه کرد :

ـــ حالت خوبه حریر؟

گردنش تابی خورد و صورتش به طرف فرزین چرخید .

رمان بوک
Romanbook.ir

با لحنی ناله مانند لب زد :

ـــ چرا منو آوردی اینجا؟

فرزین لبخند بی‌جانی زد :

ـــ یادت نیست چه‌طوری آوردمت اینجا، اون وقت می‌پرسی چرا؟! فشارت پایین بود، اون‌قدر که رو پا بند نبودی! چه کار کردی با خودت دختر؟ !

پلک‌هایش دوباره روی هم افتاد و قطره اشکی روی گونه‌اش سر خورد. آن شب قرار بود انگشتر نامزدی سام را دست کند! هیچ‌کس کنارش نبود، حتی مسلم و گیتی تسلیم خودخواهی‌های کیان شدند. به حرمت چند ساله‌اشان فکر می‌کردند، به خاک لیلی. انگار عواطف و احساسات حریر برای هیچ‌کس مهم نبود، فکر و ذکر مجید برای ارسلان بود که با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد؛ کیان همه‌ی توانش را به کار می‌بست تا حرف

رمان بوک
Romanbook.ir

خود را به کرسی بنشاند، پریسا فکر منافع برادرزاده‌اش بود و افشین... او هم مثل حریر زخم خورده بود .

ـــ بهتره، الان به هوش اومد... باید صبر کنیم سرمش تموم شه .

پلک‌های خسته‌اش را از هم گشود و نگاهش سمت فرزین کشیده شد که کمی آن سوتر مشغول صحبت با تلفن بود .

ـــ نگران نباشین، سرمش تموم شد، اگه دکتر اجازه داد می‌آرمش خونه .

تلفن را قطع کرد و روی پاشنه‌ی پا چرخید و چشم در چشم حریر در آمد. برای آسوده بودن خیال او بود که لبخندی زد و چند قدم کوتاه به طرفش رفت :

ـــ بهتری؟

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر خیره نگاهش کرد، گویی اولین بار بود او را می‌دید، فرزین تاجیک، پسر شریک و رفیق چندین ساله‌ی کیان .

ـــ چیزی می‌خوای؟

با سؤال فرزین به خود آمد و چند بار پلک زد :

ـــ می‌شه منو ببری خونه‌ی مامان بزرگم؟

فرصت نشد فرزین حرفی بزند، همان لحظه دکتر وارد اتاق شد و یک‌راست بالا سر حریر رفت :

ـــ حالت چه‌طوره دخترم؟

خوب نبود اما برای این‌که از شر دکتر و فضای خفقان‌آور بیمارستان خلاص شود، آرام سر تکان داد :

ـــ خوبم .

دستگاه فشارسنج دور دستش حلقه شد و خیلی طول نکشید که دکتر در تأیید حرفش گفت :

ـــ فشارت به حد نرمال نزدیک شده .

رمان بوک
Romanbook.ir

فرزین قدمی پیش گذاشت :

ـــ یعنی مرخصه؟

ـــ سرمش تموم شد می‌تونین ببرینش.

edited

دستگاه را باز کرد و نگاهش را به فرزین دوخت:

ـــ از فشار عصبی دور باشه، این افت ناگهانی فشار می‌تونه از فشارهای عصبی باشه. چند تا قرص هم براش تجویز می‌کنم، سر ساعت بخوره... دارن پیجم می‌کنن باید برم.

رمان بوک
Romanbook.ir

فرزین با لبخندی محو دستش را سمت او دراز کرد و وقتی با تشکر کوتاهی، دکتر از اتاق بیرون رفت، به طرف حریر چرخید و با چند قدم سمتش رفت. نگاه حریر به آخرین قطره‌های سرم بود. فرزین گفت:

ــ نمی‌دونم مشکل تو با پدرت چیه؟ اما آقای ستوده گفت ببرمت خونه.

حریر پوزخندی زد:

ــ حتی به خودش زحمت نداد خودش بیاد بیمارستان!

فرزین دست‌هایش را لبه‌ی تخت از هم گشود و کمی به طرف او متمایل شد:

ــ می‌خواست بیاد، من گفتم لازم نیست. ظاهرا امشب هم مهمون داشتین.

یاد مهمانی شب، خش می‌انداخت روی اعصاب نداشته‌اش. با یک حرکت و قبل از این‌که فرزین بتواند

رمان بوک
Romanbook.ir

واکنشی نشان بدهد سرم را از دستش بیرون کشید و گوشش پر شد از صدای اعتراض‌آمیز فرزین:

ـــ معلوم هست داری چه کار می‌کنی؟

سر جایش صاف نشست و نگاه نافذش را هل داد ته چشم های سیاه فرزین:

ـــ می‌خوام برم خونه‌ی مادر جون، اگه می‌تونی منو برسون، اگر نه برام آژانس خبر کن!

فرزین لحظه‌ای گنگ نگاهش کرد. تغییر صد و هشتاد درجه‌ای رفتار کیان می‌توانست به رفتار لجوجانه‌ی دخترش ربط داشته باشد؟

***

کمی از فضای بیمارستان دور شده بودند که نیم نگاهی به صورتش انداخت و گفت:

ـــ سردت نیست؟

انگشتش را روی شیشه‌ی بخار گرفته کشید:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ چرا، سردمه!

فرزین نفس بلندی کشید و درجه‌ی بخاری را بیشتر کرد و بعد از مکثی که زیاد هم طولانی نشد، پرسید:

ـــ مطمئنی نمی‌خوای بری خونه‌ی خودتون؟

بی وقفه جواب داد:

ـــ دلم نمی‌خواد دیگه هیچ‌وقت پا تو اون خونه بذارم!

فرزین نفس را یک جا بیرون داد و با صدای بمی پرسید:

ـــ ناراحتی تو با کیان چیه حریر؟ این مدتی که برگشتم و این چند باری که تو رو دیدم، مدام این سؤال داره تو ذهنم می‌چرخه که چه‌طور ممکنه کیان این همه کارمند رو اداره کنه، اما از پس یه رابطه‌ی خوب با دخترش برنیاد؟

صدای حریر خش برداشت:

ـــ چون کارمندهاش کارمنداشن، واسه‌ش کار می‌کنن و پول می‌گیرن، اما من... من...

رمان بوک
Romanbook.ir

بغضش شکست و نتوانست ادامه دهد. فرزین کلافه ماشین را گوشه‌ای کشید و جعبه‌ی دستمال کاغذی را طرفش گرفت:

ــ خیلی خب، دیگه در این مورد با هم صحبت نمی‌کنیم. دکتر گفت باید آروم باشی.

حریر دستمالی برداشت و روی گونه‌ی خیسش کشید. هوا رو به تاریکی می‌رفت و تا منزل گیتی راه زیادی باقی نمانده بود. نمی‌دانست فرزین چه به کیان گفت و چه‌طور او را راضی کرد که از قید مهمانی آن شب بگذرد و حریر را به حال خود بگذارد! کیان پسر تاجیک را دوست داشت، برایش احترام قائل بود؛ مثل پسر نداشته‌اش و حریر یک‌بار این را از زبان خود او شنیده بود. این‌که آرزو می‌کرد پسری مثل فرزین داشته باشد.

وقت داشت از دست می‌رفت و فکری که شبیه خوره به جانش افتاده بود تا پشت لب‌های بسته‌اش کش می‌آمد. از مجید خبری نبود، جواب همان تلفن‌های گاه و بیگاه را

رمان بوک
Romanbook.ir

هم دیگر نمی‌داد! افشین می‌گفت به خاطر حال ارسلان است و بیشتر از آنچه فکر می‌کرده درگیر بیماری عمویش شده! آخرین خبری که از مجید داشت این بود که مقدمات سفرشان به اتریش را فراهم می‌کرد. اگر ارسلان خوب می‌شد... گیتی می‌گفت خدا کند چوپان بی‌مزد نشود و آن همه زحمتش نتیجه بدهد. وقت می‌گذشت. اگر مجید برنمی‌گشت؟ اگر حریر حریف آن همه خودخواهی کیان و سماجت سام نمی‌شد؟ اصلا به فرض این‌که مجید برمی‌گشت، مگر می‌شد بدون رضایت کیان به عقد هم دربیایند؟ حریر دختر کیان بود، مجید گفته بود در هیچ محضر خانه‌ای او را بدون رضایت پدرش عقد نمی‌کنند. گیتی هم همین را گفته بود، از ترس این‌که مبادا حریر بی‌فکر دست به کاری بزند! اما اگر حریر یک‌بار ازدواج می‌کرد...

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

ـ چی شده حریر؟ تو خوبی؟

با صدای فرزین به خود آمد. از کِی خیره محو چهره‌ی او بود! به اجبار سری که حالا از شدت فکر و خیال به اندازه‌ی کوه، سنگینی می‌کرد تکان داد و قبل از این‌که فرزین دست به طرف سوئیچ ببرد؛ همه‌ی توانش را جمع کرد و به سختی جان کندن لب زد:

ـــ با من ازدواج کن فرزین!

فرزین جا خورد و ناگهانی به طرفش چرخید. بی‌خیال روشن کردن ماشین شد و با چشم‌هایی باریک شده حریر را از نظر گذراند. انتظار شنیدن هر چیزی را داشت،

رمان بوک
Romanbook.ir

جز این! شاید فکر می‌کرد مشاعرش را از دست داده که لبخند بی‌ربطی زد و تکرار کرد:

ــ ازدواج کنیم؟!

راه برگشتن نداشت، جرئت واپس نگریستن هم! از سر درماندگی سر تکان داد و فرزین با همان ناباوری گفت:

ــ خودت می‌فهمی داری چی می‌گی حریر؟

نگاهش پایین لغزید و لب زیرینش لای دندان‌هایش گیر کرد. زود پشیمان شد، حتما فکر احمقانه‌ای بود! چرا باید فرزین خودش و موقعیت خوبی را که داشت، فدای ناکامی‌های او می‌کرد؟ اما دیر بود، حتی برای پشیمانی! فرزین با همان بهت که ذره‌ای هم کم نشده بود، چشم به دهانش دوخته بود. لبش را رها کرد و بعد از مکثی که انگار صد سال طول کشید، به سختی به احساسات ضد و نقیضش غالب آمد و شروع به حرف زدن کرد:

ــ خواهش می‌کنم آقای تاجیک! من... من...

رمان بوک
Romanbook.ir

سخت بود شکستن غرورش پیش مردی که تا پیش از این حتی حضور پررنگی در زندگی‌اش نداشت، اما اگر نمی‌گفت...

نگاه موشکافانه و خیره‌ی فرزین عذابش می‌داد. در سکوتی وهم‌آور منتظر توضیحی بود که شاید قانعش کند! مردمک چشم های حریر تو نگاه او دو دو می زد وقتی لب‌های خشکیده‌اش را با زبان تر کرد و نامطمئن گفت:

ــ می‌دونم خواسته‌ی من چه‌قدر به نظرت غیر معقول اومده اما باور کن چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم! تا الان دلم گرم بود به حمایت‌های پدر جون و مادر جون. اگه اونا ملاحظه‌ی بعضی چیزها رو نمی‌کردن...

نگاه فرزین هنوز گنگ بود. سیب گلوی حریر بالا و پایین رفت. باید اصل مطلب را می‌گفت، او که از چیزی خبر نداشت!

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ بابام اصرار داره با برادرزاده‌ی پریسا ازدواج کنم، من نمی‌خوام... نمی‌خوام تن به این ازدواج بدم.

فرزین با تعجب براندازش کرد:

ـــ این چه ربطی به من داره؟

قلبش در قفسه‌ی سینه بی‌قراری می‌کرد!

ـــ بابا برای تو خیلی ارزش قائله، می‌دونم اگه از من خواستگاری کنی، دیگه روی خوش به برادرزاده‌ی پریسا نشون نمی‌ده. خواهش می‌کنم فرزین، باور کن اگه ناچار نبودم این درخواست رو نمی‌کردم!

فرزین باریک نگاهش کرد:

ـــ کی می‌تونه تو رو مجبور به ازدواج کنه حریر؟ انگار یادت رفته، تو تنها دختر کیان ستوده‌ای! یه دختر امروزی...

از سر درماندگی چند بار سر تکان داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ نه وقتی تو خونه‌ی کیان جایی برای من نباشه، نه وقتی حتی خونواده‌ی مادریم نتونستن نظر پدرم رو تغییر بدن و از ترس بیشتر نشدن کدورت‌ها، پا پس کشیدن... خواهش می‌کنم فرزین!

نگاه مات فرزین به پیش رویش خیره ماند و لب زد:

ـــ باورم نمی‌شه!

دستی به گونه‌ی ترش کشید، وقت گریه نبود، وقت پشیمانی هم! باید به این آخرین طناب پوسیده چنگ می‌انداخت. به خاطر مجید، به خاطر خودش، به خاطر آرزوهایی که لگدمال می‌شد و به خاطر نابود نشدنش، حریر ناچار بود غرورش را زیر پا بگذارد. توی فضای خفقان‌آور اتومبیل، سکوت بدی حاکم شد. فرزین کلافه و عصبی قصد پایین رفتن کرد. هنوز دستش کامل به دستگیره نرسیده بود که حریر با نفسی ته افتاده، به آستین کاپشنش چنگ انداخت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ فقط برای یه مدت کوتاه فرزین، اون‌قدری که اسمت تو شناسنامه‌م بیاد و واسه یه ازدواج دوباره احتیاجی به رضایت پدرم نداشته باشم.

edited

فرزین به تندی به طرفش برگشت و از آن فاصله‌ی کوتاه تا ته چشمان سیاهش را کاوید، اما قبل از این‌که حرفی بزند، حریر گفت:

ـــ یه مدت بذار تو خونه‌ت بمونم، مثل یه مهمون، مثل کسی که انتظار اومدنش رو نداشتی، مثل... مثل خواهرت... خیلی طول نمی‌کشه، قول می‌دم. اون‌قدری

رمان بوک
Romanbook.ir

که سام دست از سرم برداره، که بابا بی‌خیال این همه زورگوییش بشه، اون‌قدری که... اون‌قدری که مجید برگرده!

چینی به پیشانی فرزین افتاد و متعجب‌تر از قبل تکرار کرد:

ـــ مجید؟

ـــ همدیگه رو دوست داریم، خیلی زیاد. بابا نمی‌ذاره مال هم باشیم، اما من... من نمی‌تونم بدون مجید زندگی کنم. اصرارش برای ازدواج با سام به خاطر همینه، برای رفتن و نموندنم. خیال می‌کنه این‌طوری، فکر مجید از سرم بیرون می‌ره.

فرزین نفس کلافه‌ای کشید و به فضای پیش رویش خیره شد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ لابد صلاحت اینه، یه آدم سرد و گرم چشیده‌ای مثل آقای ستوده بهتر می‌تونه راه رو از چاه جلوی پات تشخیص بده.

ـــ بابا به خیال خودش داره منو از چاله درمی‌آره اما داره پرتم می‌کنه تو چاه! کی گفته سام صلاحیت ازدواج با منو داره؟ سام فقط یه بهونه‌س، یه بازیچه که منو از اینجا دور کنه، یه دست آویز!

چین پیشانی فرزین عمیق‌تر شد و گردنش نیم تابی خورد:

ـــ چرا فکر می‌کنی من می‌تونم این دست آویز باشم؟

گونه‌های حریر از شرمی دخترانه گل انداخت. جای انکار نبود. به سختی نگاهش بالا آمد و در نگاه فرزین قفل شد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ چون تو تنها کسی هستی که بابا بهش اطمینان داره، که نه تو خواسته‌ش نمی‌آره. منم بهت اطمینان دارم، این‌که یه امانت باشم تو دستات.

فرزین عصبی پوزخندی زد و نگاه حریصش سانت به سانت بدن او را وجب زد:

ـــ از کجا این‌قدر مطمئنی؟!

منتظر جواب نماند و از ماشین پیاده شد. در تاریک و روشن هوایی که حالا به سیاهی می‌زد، دست داخل جیبش برد و سیگار و فندکش را بیرون کشید. سیگار گوشه‌ی لبش بود و نگاه ماتش به آمد و رفت ماشین‌هایی که در حرکت بودند. ذهنش با تکاپویی خستگی ناپذیر، به سال‌ها قبل برگشت. هوای شرجی آن سال‌ها توی مشامش پیچید و یاد خانه‌ای قدیمی و کاهگلی پیش چشمش مجسم شد.....

***

رمان بوک
Romanbook.ir

گیتی با دلسوزی بالای سرش ایستاد و لیوان آب پرتقال را به طرفش گرفت:

ــ اینو بخور مادر، رنگ به روت نمونده.

با بی‌میلی و فقط برای این‌که خیال او را راحت کرده باشد لیوان را از دستش گرفت.

ــ از کیان خبری نیست، گمونم خیلی دلخور شده دیشب نرفتی خونه.

حریر سکوت کرده بود. گیتی کنارش نشست و دستی به موهای بلندش کشید:

ــ حق رو به کیان نمی‌دم دخترم؛ اما با این لج و لجبازی هم کار درست نمی‌شه. رابطه‌ی تو و پدرت روز به روز بدتر می‌شه.

ــ می‌گی چه کار کنم مادر جون؟ از مجید بگذرم؛ به خاطر خوشایند بابام و زنش با کسی ازدواج کنم که هیچ علاقه‌ای بهش ندارم؟

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ من اینو نگفتم.

ـــ خب پس چی؟ تو این موقعیت چی غیر از این بابامو راضی می‌کنه؟

گیتی نفس کلافه‌ای کشید:

ـــ تقصیر ما هم هست، ما هم نباید برای خواستگاری کردن از ماجده عجله می‌کردیم. این بابات رو حساس‌تر کرد. خیال می‌کنه کارهای ما روی قصد و غرضه، که پا بذاریم رو اسم پدریش و حساسیت‌هایی که رو تو داره.

با درماندگی دست‌هایش را از هم گشود و ادامه داد:

ـــ نمی‌دونم باید چه کار کرد. اون روز که مسلم باهاش حرف زد، آب پاکیو ریخت رو دستش! گفت دیگه تو کارهای من و دخترم دخالت نکنین. طفلی مسلم، خیلی بهش برخورد. حق هم داره خب، این همه سال یه جوری کجدار و مریز تا کردیم که هیچ حرف و نقلی بینمون پیش نیاد. حتی اون وقتی که دست پریسا رو گرفت و

رمان بوک
Romanbook.ir

آورد تو خونه، هر چه‌قدر من ناراحت شدم، مسلم آرومم کرد. می‌گفت ما حق نداریم تو زندگیش دخالت کنیم. نمی‌دونم، شاید هم اشتباه کردیم؛ این‌قدر ملاحظه‌اشو داشتیم که حالا حق نظر دادن تو فردا روز تو هم نداشته باشیم!

edited

گیتی دلخور بود و دلخوری‌اش لابه‌لای کلماتش موج می‌زد. حریر نفس بلندی کشید و لیوان را روی میز گذاشت.

ـــ بخور مادر تا گرم نشده.

رمان بوک
Romanbook.ir

فرصت نشد حریر چیزی بگوید. صدای سوت زودپز که بلند شد، گیتی هم برخاست و به آشپزخانه رفت. حریر دست‌هایش را ستون زانو کرد و سر دردناکش را میان دست‌هایش گرفت. مدام آخرین لحظه‌ای که از ماشین فرزین پیاده شد، جلوی چشم‌هایش بود. نگاه ثابت و خیره‌ی فرزین و خداحافظی که جوابش را نشنید! از شب قبل نتوانسته بود دو سه ساعت بیشتر بخوابد و همان زمان کوتاه هم جز کابوس چیزی ندیده بود! هر وقت یاد آخرین نگاه فرزین می‌افتاد، خودش را بابت پیشنهاد نسنجیده‌ای که به او داد، شماتت می‌کرد. عشق چشم‌هایش را کور کرده بود، شکی نداشت! غرق فکر و خیالش بود و هیچ از حرف‌های گیتی نمی‌فهمید که حین آشپزی مشغول صحبت بود. گوشی‌اش که به صدا درآمد، با کرختی از جا بلند شد و به طرف اتاق رفت. حدس می‌زد کیان پشت خط باشد، حوصله‌ی حرف زدن با او را نداشت. اما با دیدن شماره‌ای ناشناس ابروهای

رمان بوک
Romanbook.ir

هلالی‌اش به هم نزدیک شد و با تردید جواب داد. با شنیدن سلامی کوتاه و بعد از آن مکثی ناخوشایند، اخمش غلیظ‌تر شد و پرسید:

ـــ شما؟

ـــ فرزینم.

همه‌ی تنش یخ زد و دستی به پیشانی‌اش کشید. پاهایش برای ایستادن یاری نمی‌کرد. لبه‌ی تخت نشست. همه‌ی احساس ندامتی که به وجودش چیره بود تا روی لب‌هایش هجوم آورد و قبل از این‌که فرزین حرفی بزند، گفت:

ـــ بابت دیشب متأسفم، می‌دونم پیشنهادم خیلی غیرعقلانی و بچگانه بود.

صدای فرزین خش برداشت:

ـــ یعنی مشکلت حل شده؟

جوابش سکوتی از سر درماندگی بود. فرزین گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ با پدرت حرف زدم، تو رو ازش خواستگاری کردم.

گویی به گوش‌های خود اطمینان نداشت که بهت‌زده گفت:

ـــ چی؟

ـــ مگه تو همینو نمی‌خواستی؟

ـــ اما...

گمان می‌کرد فرزین قصد دست انداختنش را دارد، اما قبل از این‌که اعتراضی بکند فرزین گفت:

ـــ قرار شد آخر همین هفته خونواده‌م از شمال بیان. برای این‌که آقای ستوده رو مجاب کنم مجبور شدم بگم از خیلی وقت پیش بهت علاقه‌مند بودم، نمی‌دونستم پای خواستگار دیگه‌ای در میونه وگرنه دست دست نمی‌کردم. گفتم دیشب اینو از خودت شنیدم؛ تو هم در جریان باش.

با ناباوری لب زد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ یعنی قبول کردی با من ازدواج کنی؟!

ـــ یه ازدواج موقت! همون چند ماهی که خودت گفتی. حقیقت اینه که من هیچ علاقه‌ای به زندگی مشترک ندارم!

هنوز نگاه پر معنای شب قبل او را روی بدنش حس می‌کرد. به سختیِ جان کندن زمزمه کرد:

ـــ من... یعنی ما...

از شدت شرم و حیا بود که زبانش یاری نمی‌کرد. فرزین همه‌ی دل نگرانی‌هایش را فهمید:

ـــ روزی که به ایران برگشتم و به خواست بابا مدیریت کارخونه رو به عهده گرفتم، فکرشم نمی‌کردم، یه وقتی، یه جایی، با دختر آقای ستوده هم خونه بشم... خیالت راحت باشه، همون‌طور که دیشب خودت گفتی امانت می‌مونی تو دستام. فقط خدا کنه این آقا مجید شما لیاقت این همه از خود گذشتگیتو داشته باشه.

رمان بوک
Romanbook.ir

گلویش از شدت بغض حجم گرفته بود. دستش را بر آن فشرد. احساس خفگی می‌کرد، باید خوشحال می‌بود، اما نبود و بعد از گذشت چند ساعت، عواقب تصمیم ناگهانی ذهنش را به خود مشغول داشت. ولی وقتی یاد قرار دیشب و سام افتاد، به تردیدش غلبه کرد. با این حال حرفی برای گفتن نداشت. فرزین گفت:

ــ شماره‌تو از پدرت گرفتم، برگرد خونه حریر. اینو به کیان قول دادم، که دست از لجبازیت برداری! امروز زنگ می‌زنم پدر و مادرم باید بیان. می‌خوام همه چی سریع تموم بشه، تا پشیمون نشدم!

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

این را که گفت نفس کلافه‌ای کشید و تماس را بدون خداحافظی قطع کرد. حریر گوشی را روی تخت انداخت و دستی به پیشانی‌اش کشید. اتفاقات آن چند ماه جلوی چشمش جان گرفت. ترس از تعصب خشک خانواده‌ی مجید داشت، اما مجبور بود بین بد و بدتر به شرایط بد رضایت دهد. نمی‌دانست حتی مجید چه واکنشی نشان خواهد داد؟ بازوهایش را در آغوش گرفت و در سکوتی غریبانه گردنش خم شد.

ـــ چرا اینجا نشستی مادر؟ کی بود تلفن؟

سرش بالا آمد و سعی کرد لبخندی بزند، اما نشد و لب‌هایش به طرز مسخره‌ای کش آمد!

ـــ من امشب برمی‌گردم خونه مادر جون.

تای ابروی گیتی بالا رفت. قدمی داخل اتاق گذاشت و کنارش نشست:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ بابات بود؟

باید به گیتی می‌گفت. نه آن پیشنهاد وقیحانه را! اما باید در جریان خواستگاری قرار می‌گرفت.

ـــ نه... مادر جون شما آقای تاجیک رو نمی‌شناسین؟ شریک بابا.

ـــ نه چه‌طور مگه؟

ـــ من می‌خوام... من می‌خوام با پسرش ازدواج کنم.

گیتی با دقت نگاهش کرد:

ـــ ازدواج کنی؟ با پسر شریک کیان؟ پس مجید چی می‌شه؟

زیر نگاه دقیق و موشکافانه‌ی گیتی در حال ذوب شدن بود. سر به زیر انداخت و با صدای گرفته‌ای که نگرانیِ گیتی را بیشتر می‌کرد، گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ مجید نیست، همه هم می‌گن معلوم نیست کی برگرده! نمی‌تونم دست رو دست بذارم تا بابا واسه زندگی و آینده‌م تصمیم بگیره.

گیتی عاقل اندر سفیه نگاهش کرد:

ـــ فکر می‌کنی این تصمیمی که خودت گرفتی درسته؟ این‌قدر عجولانه و بی‌فکر؟ یه کم صبر کن دخترم، شاید کیان از خر شیطون پیاده شد، شاید...

تلخ‌خندی زد:

ـــ می‌دونین که این اتفاق نمی‌افته، چرا می‌خواین بی‌خود دلخوشم کنین؟

ـــ یعنی مجید رو فراموش کردی؟ باور کنم حریر که دیگه دلت واسه‌ش نمی‌تپه؟ همین چند دقیقه پیش داشتی درباره‌ش حرف می‌زدی!

رمان بوک
Romanbook.ir

نمی‌توانست حقیقت را بگوید، نه به گیتی! مطمئن بود اگر از اصل ماجرا باخبر شود، مانعش خواهد شد. برای گریز از نگاه ثابت او از جا برخاست و جلوی آینه رفت:

ــ با آرام قرار گذاشتیم بعد از ظهر بریم کافی‌شاپ. از همون طرفم می‌رم خونه.

دستی به ابروهای پر و مدل هشتی‌اش کشید. بعد از ازدواج صوری‌اش با فرزین، لابد مجبور می‌شد صورتش را دست آرایشگر بسپارد. مجید دوست نداشت دست به صورتش ببرد.

***

ــ می‌خوای حرف بزنیم؟

با پرخاشگری‌ای که افشین هرگز در او سراغ نداشت، گفت:

ــ نه می‌خوام همه‌ی دنیا ساکت باشن!

رمان بوک
Romanbook.ir

افشین کلافه انگشتانش را در هم قفل کرد و نگاهش به پایین لغزید، اما نتوانست خیلی طاقت بیاورد و ناگهان سرش را بالا گرفت و به صورت حریر زل زد:

ــ فقط بگو چرا؟

حریر لپ‌هایش را باد کرد و با حرص نفسش را بیرون داد. بلند شد و چند قدم توی اتاق برداشت و گفت:

ــ من نمی‌فهمم چرا خواستگاری کردن فرزین از من این‌قدر براتون مهم شده! چرا اون وقتی که سام وقت و بی‌وقت، می‌رفت و می‌اومد، هیچ‌کس هیچی نمی‌گفت؟!

افشین برخاست و روبه‌رویش ایستاد. حریر بی‌حرکت شد. افشین برای لحظاتی طولانی توی چشم‌هایش زل زد:

ــ چون اون موقع رفتارت این همه ضد و نقیض نبود، لااقل تکلیفت با خودت معلوم بود! اما حالا چی؟ خودت

رمان بوک
Romanbook.ir

رضایت دادی تاجیک از شمال بکوبه و بیاد تو رو واسه پسرش خواستگاری کنه!

حریر رفت توی حرفش و با لحن قاطعی گفت:

ـــ خودمم عواقب کارمو می‌پذیرم.

ـــ پس این غمی که تو چشماته چی می‌گه؟

ناله کرد:

ـــ دست از سرم بردار افشین!

ـــ نمی‌تونم، هیچی سر جای خودش نیست، حتی تو هم اونی نیستی که همیشه بودی... حرف بزن دختر، آخه تو چه مرگته؟ این فرزین که می‌گی یهو از کجا سر و کله‌اش پیدا شد؟

طاقتش طاق شد و بی‌حوصله دستی توی هوا چرخاند:

ـــ مهم نیست، مهم اینه که اومده منو از این برزخی که توش دست و پا می‌زنم نجات بده.

رمان بوک
Romanbook.ir

افشین با چشم‌هایی باریک شده؛ زل زد در شب سیاه نگاهش:

ــ یعنی چی؟ یعنی این‌قدر داشت به تو سخت می‌گذشت و ما خبر نداشتیم؟

اشکی ناخواسته توی چشمش حلقه بست:

ــ خسته شدم افشین، می‌خوام خودم واسه زندگی خودم تصمیم بگیرم. تاوانش هر چی باشه، هر چه‌قدر که باشه می‌دم!

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاه طنین با کنجکاوی روی پریسا خیره ماند. به نظرش همسر کیان زیادی جوان بود و متکبر. پریسا از جا بلند شد و به هوای سر زدن به مرجانه که در تهیه و تدارک شام بود، سالن را ترک کرد. در میان جمعی که رغبتی برای دیدن هیچ‌کدام نداشت، عجیب احساس خفقان می‌کرد. به گمانش همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت، کیان راضی بود، حریر را هم راضی می‌کرد، اگر که سر و کله‌ی فرزین پیدا نمی‌شد! هنوز جر و بحث چند ساعت قبل با سام، آزارش می‌داد، این‌که باید جوابگوی برادرش و پسرش می‌شد خوشایندش نبود. در عرض دو سه روز همه‌ی آنچه رشته بود، پنبه شد!

فرزین چرخی داخل اتاق زد و روبه‌روی پنجره ایستاد. آخرین ماه پاییز بود و سرما به اوج خود رسیده بود.

ـــ امشب حال خوبی ندارم.

برگشت و در نگاه حریر دقیق شد. او ادامه داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ کاش پدر و مادرت این‌قدر برای این ازدواج مشتاق نبودن! اگه یه مدت بعد بفهمن قصد جدایی داریم و بدونن قضیه چی بوده...

فرزین پوزخندی زد:

ـــ وقتی این تصمیم رو گرفتی، باید فکر این چیزها هم می‌کردی.

ـــ این‌طوری حرف نزن... لطفا! خودم به اندازه‌ی کافی عذاب وجدان دارم.

فرزین سینه‌اش را از هوا پر و خالی کرد و صندلی جلوی میز آرایش را به طرف حریر چرخاند و روی آن نشست:

ـــ این پسره که خاطرشو می‌خوای، می‌دونه امشب اینجا چه خبره؟

چه می‌گفت؟ این‌که روزهاست بیشتر از چند جمله با مجید حرف نزده؟ این‌که همه‌ی فکر و خیالش پی بیماری ارسلان بود؟

رمان بوک
Romanbook.ir

به زحمت لب زد:

ــ نه خیلی وقته ایران نیست، به خاطر بیماری عموش مجبور شد بره آلمان.

فرزین لحظاتی مات نگاهش کرد. حریر معذب از نگاه خیره‌ی او سر به زیر انداخت. کمی به طرف حریر متمایل شد و با لحنی که جای شک و انکار نمی‌گذاشت، گفت:

ــ تو خواستی تو این مدت، رسم امانت‌داری رو به جا بیارم و منم قبول کردم. تو هم حواست باشه، تو این مدتی که اسمت تو شناسنامه‌ی منه، حق نداری دست از پا خطا کنی! هیچ رابطه‌ای با این آقا نداری تا وقتی که برگرده و منم رسما تو رو طلاق بدم. اون وقت می‌شه همون چیزی که خودت خواستی، تو می‌ری به خیر و ما هم به سلامت!

حریر با ناباوری لب زد:

ــ ولی...

رمان بوک
Romanbook.ir

خط اخم غلیظی روی پیشانی فرزین افتاد:

ــ ولی چی؟ توقع نداری که کلاه بی‌غیرتی بذارم سرم! که زن من باشی و سرت جای دیگه گرم باشه! به هر حال این شرط منه، می‌تونی قبول نکنی.

حریر با ناراحتی از جا بلند شد و به طرف یخچال کوچک گوشه‌ی اتاقش رفت و شیشه‌ای آب بیرون آورد و لاجرعه سر کشید. راه چاره‌ای نداشت، مثل کسی که در مسیر رودخانه؛ خود را به جریان آب سپرده باشد. فرزین تنها کسی بود که می‌توانست سد مقاومت کیان را در هم بشکند! هنوز صدای جنگ و جدل ساعاتی قبل توی گوشش بود و به یقین اگر در آن شرایط هرکس دیگری جز فرزین تاجیک خواستگارش می‌شد، جواب کیان نه بود. همان چیزی که پریسا می‌خواست.

ــ سردت نیست؟

نگاهش سمت فرزین امتداد یافت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ نه.

کنار پنجره بود و کمی آن را گشود و سیگاری آتش زد. نگاه فرزین به سیاهی شب بود و نگاه حریر به او. سؤالی ذهن آشفته‌اش را می‌آزرد که جرأت بیانش را نداشت! این‌که چرا فرزین خودش را سپر بلای او کرد؟ قبل از آن رفتار پسر تاجیک، به نظرش مرموز و شک برانگیز جلوه می‌کرد. این‌که همیشه در لاک دفاعی خودش بود. چندین بار کیان دعوتش کرد و او هر بار به بهانه‌ای از آمدن سر باز زد، جز شب مهمانی سام! با به یاد آوردن آن شب لبی به دندان گزید و نگاه گذرایی به چهره‌ی اخم‌آلود فرزین انداخت، ولی او آن‌چنان در خود غرق بود که گویی وجود حریر را هم از یاد برده بود. نمی‌دانست روزهایی که نیامده چه طور خواهد گذشت! هیچ از مردی نمی‌دانست که مقابلش ایستاده و به نظر می‌رسید در تنهایی بسیار متفاوت‌تر از جمع است. انگار که تنهایی عالم در جانش ریشه می‌کرد. تکیه‌اش را به دیوار داد و

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهش را به سقف دوخت. بی‌طاقت روزهای گذشته بود و هراسِ روزهای نیامده‌اش را داشت. اگر که آن روزها می‌گذشت.

***

edited

ــ چه عجله‌ای بود خانوم احدی؟ تو خیابون که نموندین، می‌ذاشتین در و دیوار اونجا خشک بشه، بعد اثاث ببرین!

خستگی از سر و رویش می‌بارید. به زحمت لبخندی زد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ــ هر چی زودتر جا به جا بشیم، خیال منم راحت‌تره. این یکی دو روزم تعطیل بودم گفتم از فرصت استفاده کنم. این مدت به خاطر مراسم آرام و دنبال خونه رفتن، ناچار شدم دو سه روز مرخصی بگیرم و به قولی چوب خطم پر شد.

نگاه گیتی سمت آرام و سایه رفت که از پله‌ها پایین می‌آمدند. این روزها آرام ساکت‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. با این حال با خوش‌رویی صورت گیتی را بوسید و گفت:

ــ هر خوبی و بدی که ازمون دیدین حلال کنین.

بغض توی گلوی گیتی گیر کرد و او را به سینه‌اش فشرد. سخت بود بعد از آن همه سال جدا شدن از این مادر و دخترها.

ــ به حریر سلام منو برسونین، سرمون خلوت بشه، خودمم بهش زنگ می‌زنم.

رمان بوک
Romanbook.ir

از آغوش گیتی بیرون آمد و جایش را به سایه داد. خانوم احدی انگشتش را به گوشه‌ی چشمش و اشکی که سرریز نشده بود کشید و گفت:

ــ بریم زودتر، جلوتر از وسیله‌ها برسیم، کارگرها تو خیابون زاورا نشن.

سایه که احساساتی‌تر بود فین فین کنان از گیتی جدا شد. خانوم احدی گفت:

ــ بهمون سر بزنین، راه اون‌قدرا هم دور نیست که چند وقت یه بار نتونیم همدیگه رو ببینیم.

هنوز گیتی جوابی نداده بود که حاج مسلم هم جلوی در آمد. در امان خدا گفت و پیشنهاد داد برساندشان، که آرام گفت نامزدش جلوی در منتظر است. بعد از رفتنشان خانه در سکوت غریبانه‌ای فرو رفت. گیتی بافتنی‌ای که دست گرفته بود بی‌حوصله کناری گذاشت و رو به همسرش گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ زیادی عجله کردیم، هم واسه خواستگاری کردن از ماجده، هم جواب کردن این بنده خداها!

مسلم یکی یکی دانه‌های تسبیحش را انداخت و جواب داد:

ـــ هر چی خیره، همون پیش می‌آد. این بنده خداها که می‌گی رفتن سر خونه و زندگی خودشون، شاید مصلحت خدا این بود. شاید اگه می‌موندن اینجا، این پولی هم که داشتن از کفشون می‌رفت و دستشون به هیچ جا بند نمی‌شد.

ـــ جاشون خیلی خالیه!

ـــ این دیگه برمی‌گرده به دلتنگی‌های خود شما و به زود رفتن دیر رفتن اینا دخلی نداره! ده سال دیگه هم که می‌رفتن، همین حال رو داشتی. بلکه بدتر!

صدای کلید، نگاه گیتی را به سوی در کشاند. با دیدن افشین که مثل چند شب گذشته، بی‌سر و صدا داخل آمد

رمان بوک
Romanbook.ir

و با سلام کوتاهی به طرف اتاقش رفت، قلبش آتش گرفت. بی‌خبر بود از طوفان درون او و بی‌قراری‌هایش را به دور بودن و معلوم نبودن تکلیفش با ماجده نسبت می‌داد. میانه‌ی راه بود که مسلم گفت:

ـــ بیا بشین بابا، یعنی چی که هر شب از راه رسیده و نرسیده می‌ری تو اتاق و خودتو حبس می‌کنی؟!

به احترام حرف پدرش راهش را کج کرد و روی مبل روبه‌روی او نشست.

ـــ شامت رو گرم کنم؟

نگاهی سطحی به صورت گیتی انداخت و زیر لب گفت:

ـــ نه یه چیزی خوردم.

گیتی آهی کشید و گفت:

ـــ یه چایی بیارم، بابات سر راهش شیرینی کشمشی گرفته، با چایی مزه می‌ده.

رمان بوک
Romanbook.ir

مخالفتی نکرد. گیتی به آشپزخانه رفت اما گوشش به حرف‌های شوهرش بود:

ـــ خانوم احدی و دخترهاش، همین نیم ساعت، یه ساعت پیش اسباب وسیله‌هاشونو برداشتن و از اینجا رفتن.

ـــ به سلامتی.

ـــ بالا خالیه، اگه می‌خوای نقاش بیار یه دستی به سر و گوش خونه بکش. هر چی نباشه، ما اینا رو واسه خاطر سر و سامونی که قراره تو بگیری جوابشون کردیم.

ـــ عجله‌ای نیست بابا.

افشین این را گفت و نگاهش روی صفحه‌ی گوشی‌اش که در حال زنگ خوردن بود خیره ماند و با عذرخواهی کوتاهی، قبل از این‌که گیتی سینی چای را روی میز بگذارد، به طرف اتاقش رفت. هنوز در را کامل نبسته بود

رمان بوک
Romanbook.ir

که دکمه‌ی پاسخ را فشرد و گوشی را به گوشش چسباند:

ـــ جانم؟

مکث آن سوی خط نشان از حجب و حیای ماجده داشت. لبخند کمرنگی روی لب‌های افشین نشست.

ـــ سلام آقا افشین.

روی تخت ولو شد و نگاهش چسبید به سقف:

ـــ اولا که سلام، بعدم مگه قرار نشد این آقا گفتن‌ها از دهن تو بیفته؟

می‌توانست رنگ به رنگ شدن ماجده را حس کند وقتی گفت:

ـــ آخه سخته برام... ولی چون شما می‌خواین چشم!

ـــ آفرین دختر خوب.

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

ـ باور کنم که از مجید گذشتی؟

ـــ نه... نمی‌تونم از مجید بگذرم.

نگاه افشین رنگ ناباوری گرفت:

ـــ پس...

ـــ اگه این‌طوری خیالت راحت می‌شه... همه‌ی این آمد و رفتا، ازدواج من با فرزین تاجیک، همه‌ش فرمالیته‌س. همه‌ش به خاطر اینه که از اسارت بابا بیام بیرون. من به فرزین همه چی رو گفتم، اون قبول کرده، این‌که یه مدتی عقد هم باشیم، که همخونه‌ش باشم، تا وقتی مجید

رمان بوک
Romanbook.ir

برگرده، یا آب‌ها از آسیاب بیفته. بعدش از زندگیم می‌ره بیرون.

ـــ تو چه کار کردی؟!

در نگاه افشین حیرت و شماتت موج می‌زد. حریر طاقت نیاورد و سر برگرداند.

ـــ قول بده به پدر جون و مادر جون حرفی نزنی. حتی مجیدم نباید باخبر بشه. نمی‌خوام درباره‌م فکرهای ناجور بکنه.

صدایش توی بغضش شکست و ادامه داد:

ـــ بعدا... وقتی دیدیمش، خودم همه چیو براش توضیح می‌دم.

افشین به نرمی او را سمت خود برگرداند:

ـــ داری اشتباه می‌کنی حریر، تو کم آوردی، اما این راهش...

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ تو رو خدا بس کن افشین، خودم به اندازه‌ی کافی داغونم. دیگه نمی‌دونم چی درسته، چی غلط! مثه کسی شدم که داره تو تاریکی راه می‌ره. همون‌قدر نامطمئن، همون قدر ترسیده!

ـــ یه کم دیگه صبر کن.

ـــ تا کِی؟ چند روز پیش سام انگشتر نامزدی آورد! معلوم نیست مجید کی برگرده، نمی‌تونم مقابل زورگویی بابا مقاومت کنم افشین.

اشک‌هایش دل افشین را خون می‌کرد. با یک حرکت او را در آغوش کشید. حس بدی داشت، حس این‌که در بدترین شرایط قادر نبود قدم از قدم برای دختر لیلی بردارد!

***

ـــ ماشالا، چه قد و بالایی، چه موهای قشنگی، آقای ستوده من نمی‌دونستم دختر خانومتون این‌قدر بزرگ شده، اگه نه تا الان هم دست رو دست نمی‌ذاشتیم.

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر نگاه گذرایی به چهره‌ی فرزین انداخت و سینی خالی چای را روی میز اپن گذاشت و کنار گیتی نشست و باز نگاهش روی فرزین سر خورد. هیچ چیزی نمی‌توانست از حالت صورتش بخواند، جز یک جور بی‌تفاوتی خاص! نگاهش پایین لغزید و در فکر و خیال خودش غرق شد. گاه صدای خنده‌ی کیان و تاجیک، افکارش را از هم می‌گسست و گاه تعریف و تمجیدِ خانم تاجیک که دست بر قضا، عروسش را بسیار پسندیده و از سلیقه‌ی پسرش راضی به نظر می‌رسید. چه‌قدر رفتارش با مادر مجید متفاوت بود. با یاد آن روز و نگاه‌های کینه‌توزانه‌ی آسیه همه‌ی تنش یخ بست!

ــ اگه موافق باشین بچه‌ها برن یه گوشه و کناری، یه چند کلمه با هم حرف بزنن.

با صدای پدر فرزین به خود آمد و ناگهان سرش را بالا گرفت و برای اولین بار در طی آن شب نگاهش با نگاه فرزین تلاقی کرد و باز با شرمی دخترانه سر به زیر

رمان بوک
Romanbook.ir

انداخت. از فرزین خجل بود و از آنچه در ذهن خانواده‌اش می‌گذشت.

ـــ عزیزم... چه عروس خجالتیه!

گیتی به روی طنین، خواهر فرزین لبخندی زد و دست حریر را توی دستش گرفت:

ـــ حق با آقای تاجیکه مادر، صحبت یه عمر زندگیه.

بی‌اختیار نگاهش سمت کیان کشیده شد که او هم با تکان سر تأیید کرد:

ـــ تا من و جهان یه گپی با هم می‌زنیم، شما هم برین و سنگ‌هاتوو با هم وا بکنین. رودروایسی هم با هم نکنین که به قول حاج خانوم نقل یه عمر زندگیه.

به ناچار برخاست. فرزین هم همزمان بلند شد. پریسا که از ابتدای مجلس ساکت و پر اخم گوشه‌ای نشسته بود، پایی از روی پا رد کرد و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ لابد حرف‌هاشونو از قبل زدن، اگه نه که یه باره مراسم خواستگاری راه نمی‌افتاد!

طنین خواهر فرزین پرتقال پوست گرفته‌ای را از دست همسرش گرفت و گفت:

ـــ شیرینی خواستگاری هم ادای همین رسم و رسوم‌هاست.

گیتی پشت چشمی نازک کرد و نگاه اخم‌آلودش را از پریسا گرفت:

ـــ آقا فرزین رو راهنمایی کن اتاقت مادر.

هنوز چند قدمی از جمع فاصله نگرفته بودند که باران دختر کوچک تاجیک گفت:

ـــ آخی، چه‌قدر به هم می‌آن!

افشین با کلافگی نفس بلندی کشید و خانم تاجیک با لذتی وصف ناشدنی نگاهش را به آن دو دوخت که دوشادوش هم راه می‌رفتند. مسلم مکدر بود و همان ابتدا

رمان بوک
Romanbook.ir

قبل از این‌که خانواده‌ی تاجیک سر برسند اعلام کرد که فقط به خاطر حریر راضی شده پا به خانه‌ی کیان بگذارد. کیان برای به دست آوردن دلش لبخندی به رویش پاشید و رو به تاجیک گفت:

ـــ این سال‌هایی که لیلی نبود، حاج مسلم و حاج خانوم منو تنها نذاشتن. سخت بود بزرگ کردن یه بچه‌ی بی‌مادر، که اگه لطف خدا و کمک‌های پدر و مادر لیلی نبود هیچ جور از پسش بر نمی‌اومدم.

گیتی چادرش را روی سر مرتب کرد و گفت:

ـــ ما کاری نکردیم، هر کاری هم بوده وظیفه بوده

دندان روی جگر گذاشت تا دلخوری‌های آن چند وقته را به زبان نیاورد. خانم تاجیک با تحسین نگاهی به گیتی کرد:

ـــ خدا رحمت کنه لیلی جون رو... اون وقت‌ها که ما هنوز تهران بودیم، یه چند باری آقای ستوده و حریر جون رو

رمان بوک
Romanbook.ir

دیدیم. اون موقع‌ها دو سه سالی بود شراکتشون پا گرفته بود. همیشه من تعجب می‌کردم و به تاجیک می‌گفتم، سخته برای این بنده خدا هم واسه این بچه پدر باشه، هم مادر. پس آقا کیان دلش گرم بوده به بودن شما و حاج آقا که این‌قدر دیر به صرافت ازدواج افتاد.

edited

ـــ دیشب بابام با مامانم کلی حرف زد. درباره‌ی من و شما... نمی‌خوای بدونی چی می‌گفتن؟

افشین نفس بلندی کشید و دست آزادش را روی پیشانی‌اش گذاشت:

رمان‌بوک
Romanbook.ir

ـــ چرا، معلومه که می‌خوام بدونم.

مهم بود، بودن ماجده و هر تصمیمی که علی و آسیه برای فردایشان می‌گرفتند، اما از طرفی وضعیت نابسامان حریر آزارش می‌داد. به نظرش دختر لیلی به مرز جنون رسیده بود و به خاطر مجید دست به هر کاری می‌زد. کاش مجید آسان با شرایط کنار می‌آمد، کاش علی و آسیه در جبهه‌ی مخالف‌تری نمی‌رفتند.

ـــ راستش مامانم خیلی مخالفه، حالا نه به اندازه‌ی وقتی مجید گفت قصد ازدواج با حریر رو داره، اما بابام خیلی خوش‌بینه. آخه قبلشم با من حرف زده بود. می‌دونه راضی‌ام که کوروش و خونواده‌ش رو دست به سر کرد.

ـــ چرا؟

با سؤال گنگ و بی‌مقدمه‌ی افشین یکه‌ای خورد و پرسید:

ـــ چی چرا؟

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ چرا به اندازه‌ی خواسته‌ی مجید با خواسته‌ی تو مخالفت نکردن؟

ـــ خب... خب به خاطر این‌که فرهنگ خونواده‌های ما خیلی هم با هم فرقی نداره.

افشین چهره‌ای جدی به خود گرفت و در جایش نیم خیز شد و آرنجش را ستون پهلو کرد:

ـــ مثه این‌که یادت رفته ماجده! حریر دختر خواهر منه، چه‌طور ممکنه ما تا این حد با هم متفاوت باشیم؟

ـــ خب حریر جون امروزی‌تره، هم خودش هم نامادریش، اما شما...

نگفت که از سال‌ها قبل، آسیه دختر مهناز را نشان کرده بود برای تنها پسرش، که می‌ترسید با قدمی اشتباه، رابطه‌ی خواهرانه‌اشان کمرنگ شود، که همیشه مریم را به چشم عروسش می‌دید، اما ماجده نشان کرده‌ی هیچ‌کس نبود!

رمان بوک
Romanbook.ir

افشین با خود و افکارش درگیر بود و سکوتش بیش از آنچه باید طولانی شد. صدای ماجده رنگ اندوه گرفت:

ــ فکر می‌کردم از شنیدن این خبر خوشحال بشی، از این‌که بابا موافقه و می‌دونم سر سختیِ مامان اون‌قدر نیست که جواب نه گفتنش همیشگی بشه!

افشین به خود آمد و سینه‌اش را از هوا پر و خالی کرد و گفت:

ــ خوشحال شدم ماجده، خودتم می‌دونی چه‌قدر می‌خوامت، اما حریر...

ــ مجید می‌تونه مامانم رو راضی کنه، حتی اگه این رضایت از ته دلش نباشه.

ــ شاید، اما مشکل این دو تا فقط پدر و مادر تو نیستن، پدر حریر هیچ جوری زیر بار نمی‌ره... گوش کن چی بهت می‌گم ماجده، حرف‌هایی که بهت می‌زنم نباید به گوش مجید برسه. از اون سر دنیا کاری از دستش بر

رمان بوک
Romanbook.ir

نمی‌آد و میون ناخوش احوالیِ عموت، اینم می‌شه یه غم و غصه‌ی اضافی!

ـــ چی شده افشین؟ داری نگرانم می‌کنی؟

دلش غنج می‌رفت از افشین گفتنش، اگر همه‌ی هوش و حواسش پیِ دختر لیلی و مشکلاتش نبود!

ـــ حریر داره ازدواج می‌کنه.

ـــ چـی؟! ازدواج؟

افشین نفس کلافه‌ای کشید:

ـــ همه‌مون همین‌قدر تعجب کردیم، اما ظاهرا چاره‌ای نداشت. کیان می‌خواست تا مجید نیست، حریر رو شوهرش بده بفرستدش هلند. فکر می‌کرد این‌طوری از فکر و خیال مجید می‌آد بیرون.

ـــ یعنی حریر قبول کرده؟ باورم نمی‌شه! لابد عشق و علاقه‌ی مجید یه طرفه بوده که با رفتنش، حریرم می‌ره سمت و سوی زندگیش.

رمان بوک
Romanbook.ir

صدایش ته مایه‌ی شماتت داشت. افشین طاقت نیاورد و گفت:

ــ یه طرفه نرو قاضی ماجده! تو نمی‌دونی تو این روزهایی که گذشته، تو این ماه‌های آخر که زمزمه‌های خواستگاری مجید و دل باختن حریر بود، چه‌قدر به این دختر سخت گذشت.

ــ با این حال حق نداشت تو نیمه راه مجید رو تنها بذاره.

ــ اون قصد همچین کاری رو نداره، هنوزم فکر و ذکرش پیش مجیده، که با یه ازدواج صوری می‌خواد از قید زورگویی کیان راحت بشه.

ماجده گیج بود و گنگ پرسید:

ــ ازدواج صوری؟! یعنی...

ــ یعنی همین! دیگه نپرس دختر، همین قدری بدون که این تصمیم رو که به نظر منم دیوانگیِ محضه، فقط به

رمان بوک
Romanbook.ir

خاطر برادر تو گرفته. منم هر کاری کردم نتونستم منصرفش کنم. جز من و حالا هم تو، هیچ‌کس از این قضیه خبر نداره.

سکوتی که بین خط را پر کرده بود، ماجده شکست:

ــ ولی مجید... چه طور ممکنه با این قضیه کنار بیاد؟ یا حتی مامان و بابام، که تو همین وضعیت هم به این یکی شدن رضایت نمی‌دادند.

افشین کلافه دستی به موهای سیاهش کشید. این همان فکری بود که این روزها بی قرارش می کرد!

--- Sunday, August , ---

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

افشین کلافه دستی به موهای سیاهش کشید. این همان فکری بود که این روزها بی‌قرارش می‌کرد!

***

همه چیز به سرعت طی شد. تاجیک و همسرش آن‌قدر برای این ازدواج بر سر ذوق آمده بودند که نیمِ بیشتر کارها را خودشان انجام دادند. کیان از هیچ خرجی برای تنها دخترش مضایقه نکرد و جهیزیه‌ی حریر از بهترین و مرغوب‌ترین وسایل، خانه‌ی فرزین را پر کرد. هیچ‌کس، خبر از دلِ پر خون حریر نداشت و حتی سکوت معنادار فرزین هم برای کسی مهم نبود.

ـــ یه چرخ بزن ببینم مادر!

نگاه محزونش را از آینه گرفت و به طرف افسون، مادر فرزین چرخید:

ـــ ماشالا، مثه عروسک شدی، قربونت برم!

رمان بوک
Romanbook.ir

چشم‌هایش از رضایت برق زد. خیاط نفس آسوده‌ای کشید و شاید برای اتمام حجت بود که گفت:

ـــ می‌خواین یه کم یقه‌ش رو بازتر کنم؟

سری بالا داد:

ـــ نه می‌ترسم پسرم خوشش نیاد.

این را گفت و در کیفش را باز کرد و اسکناس درشتی به عنوان انعام کف دست او گذاشت.

حریر بی‌آنکه نظری داده باشد، حجم تور پایین لباس را گرفت و به اتاق کناری رفت. نمی‌دانست چه‌طور می‌تواند لباس را چندین ساعت تنش تحمل کند؟ سفیدی لباس، سیاهی آن روزهایش را به رخش می‌کشید! برای سرریز نشدن اشک‌هایش بود که لب زیرینش لای دندان‌هایش گیر کرد. در حال کلنجار رفتن با لباس بود که افسون سرکی داخل اتاق کشید:

ـــ می‌خوای کمکت کنم عزیزم؟

رمان بوک
Romanbook.ir

لبخندی اجباری زد و با دو سه قدم به طرفش رفت. همین که افسون، زیپش را باز کرد، باران وارد اتاق شد و گوشی‌اش را سمت مادرش گرفت:

ـــ فرزینه.

نگاهش از گوشی به صورت باران امتداد یافت:

ـــ با من کار داره یا حریر؟

ـــ با شما.

بی‌خیال لباس حریر شد و گوشی را گرفت و در حالی که صحبت می‌کرد بیرون رفت. حریر صدایش را می‌شنید:

ـــ ما خودمون می‌آیم... نه بابات ماشینو گذاشته واسه ما، خودش با آژانس رفت شرکت... تو بیا دنبال زنت. من و باران یه خرده خرید داریم... طنین با شوهرشه... تو به ما چه کار داری؟ بیا دست زنتو بگیر بردار برو، برین بیرون یه گشتی بزنین، کدوم عروسی خوشش می‌آد

رمان بوک
Romanbook.ir

یکسره مادر شوهر، خواهر شوهر دنبالش باشن؟ این طفلی که همه خریدهاشو با ما رفته.

سعی کرد بی‌تفاوت باشد و نشنود آن همه شوق افسون را که به بی‌ذوقی فرزین منتهی می‌شد. همین که بلوز شلوارش را پوشید، افسون به اتاق برگشت، نگاهی به لباس عروس، روی صندلی انداخت و گفت:

ـــ راحت درش آوردی؟

حریر نیم نگاهی به صورت او انداخت و سری تکان داد:

ـــ آره، فقط همون زیپش سخت بود، کاش زیپشو از بغل می‌دوخت.

ـــ کلا چند بار مگه می‌خوای اینو تنت کنی؟ این بار رو که من برات باز کردم، دفعه‌ی بعدم فرزین زحمتشو می‌کشه.

این را گفت و گلگون شدن گونه‌ی حریر را ندید گرفت و با خنده‌ی کوتاهی شالش را روی سر کشید:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ ما می‌ریم حریر جون، فرزینم همین دور و برها بود. فک کنم ده دقیقه، یه ربع دیگه بیاد دنبالت.

منتظر جواب او نماند و با تشکری دوباره؛ به طرف خیاط رفت و چند لحظه بعد، با خداحافظی از در مزون بیرون رفتند. حریر ماند و یک دنیا فکر و خیال! کمی که گذشت با صدای یکی از کارکنان آنجا به خود آمد:

ـــ دم در با شما کار دارن.

نگاه ماتش، ناگهان بالا آمد و بی‌حرف شال پاییزه‌ی آبی رنگش را روی پالتوی سورمه‌ای‌اش سر کرد و با قدم‌هایی بلند سمت در ورودی رفت.

فرزین پشت فرمان بود، بی‌آنکه نگاهش کند با صدایی بم و دورگه جواب سلامش را داد و اتومبیلش را روشن کرد. داخل اولین فرعی پیچید و پرسید:

ـــ این کارهای زنونه‌تون تموم شد خدا رو شکر؟

رمان بوک
Romanbook.ir

کلافه بود و حریر این را به خوبی می‌فهمید. به جای جواب، انگشتی به شیشه‌ی بخار گرفته کشید:

ــ کاش می‌شد یه جوری از زیر بار این جشن مسخره فرار می‌کردیم.

فرزین نیم نگاهی به صورتش انداخت و سرعت ماشین را بیشتر کرد:

ــ پدر تو راضی می‌شد؟ یا پدر مادر من کوتاه می‌اومدن؟

ــ فکر نمی‌کردم ختم به اینجا بشه!

فرزین پوزخندی زد:

ــ چی فکر می‌کردی؟ که دستتو می‌گیرم می‌برمت محضر عقدت می‌کنم؟

نمی‌خواست به آن بحث که خوشایند هیچ‌کدام نبود، ادامه بدهد. برای همین صدای ضبط را زیاد کرد و گوش حریر پر شد از صدای آهنگ غمگین ترکی. با این‌که

رمان بوک
Romanbook.ir

چیزی از مضمون آن نمی‌فهمید، اما دلش پر از غصه شد. فرزین در حال و هوای خودش بود و توجه‌ای به غم و اندوه نگاه حریر نداشت. باز هم خطی فرضی روی شیشه‌ی بخار گرفته کشید و لب زد:

ـــ می‌شه منو ببری خونه‌ی مادربزرگم؟

edited

و فرزین بی‌حرف به طرف خانه‌ی گیتی تغییر مسیر داد.

زیادی غریبه بود، بیشتر از قبل! بیشتر از وقتی که گوشه‌ی دنج حیاط برایش بشقابی غذا برد و بودن کنار او را به بودن در جمع ترجیح داد و حریر نمی‌دانست

رمان بوک
Romanbook.ir

چه‌طور ممکن است در زمانی که به کوتاهی آن امیدوار بود، با این غریبه زیر یک سقف زندگی کند.

***

عرق پیشانی‌اش را گرفت و رو به افسون گفت:

ــ بگو زودتر جمعش کنن مامان.

افسون لب برچید و اعتراض‌کنان گفت:

ــ یعنی چی؟! هنوز سر شبه! ملت شام خوردن تازه سر حال شدن.

کلافه سر تکان داد:

ــ مگه تو کارت‌ها ننوشتن به صرف شیرینی و شام؟ شیرینی رو که خوردن و شام هم صرف شد، بسه دیگه!

ــ نمی‌شه مادر، یه کم حوصله کن. عروسی مهوشِ عموتو یادت نیست؟ تا دو سه نصفه شب زدن و رقصیدن. زودتر بگیم بفرما، همین زن عموت کلی واسه‌مون حرف درمی‌آره!

رمان بوک
Romanbook.ir

دست راستش را توی جیب شلوارش هل داد و سرش را کمی نزدیک‌تر برد:

ــ اگه قصد و نیتت، به دست آوردن دل زن عموئه بگو من همین حالا حریر رو بردارم و برم.

لحن جدی و اخم غلیظی که توی چهره‌اش نشسته بود، تأثیری روی افسون نداشت که لبخندی زد و گفت:

ــ قربونت برم، می‌دونم هول و ولای اینو داری زودتر تازه عروستو ببری خونه‌ت، ولی همین‌طوری که نمی‌شه مادر.

بقیه‌ی حرف‌های مادرش را نمی‌شنید. با حرص سینه‌اش را از هوا پر و خالی کرد و به طرف جایگاه عروس و داماد رفت. وقتی رسید که طنین دست حریر را گرفته بود و با خود به وسط سالن می‌برد. با دیدن فرزین گل از گلش شکفت و دست آزادش را زیر بازوی او انداخت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ بیا ببینم، دوماد به این بد اخمی نوبره! من اگه جای حریر بودم، همین حالا تو انتخابم تجدید نظر می‌کردم.

وسط سالن که رسیدند دست هر دو را رها کرد و کناری کشید. جمعیت اطرافشان انگار نیروی مضاعفی پیدا کردند و سر و صدای شادی‌اشان به اوج رسید. تنها افشین بود که گوشه‌ای ایستاده و با نگرانی‌ای که گویی پایانی نداشت، به عروس زیبای آن شب خیره بود. هنوز چند ساعتی از حرف زدنش با مجید نمی‌گذشت. حال حریر را پرسیده بود که افشین سرسری جواب داده بود خوب است. خبر داده بود به زودی به ایران برمی‌گردد، تا چند روز آینده! دکترهای اتریش هم ارسلان را جواب کرده بودند و از معالجه‌اش ناامید شدند. ارسلان در یک قدمی مرگ ایستاده بود و پرفسوری که به امید او، رنج سفر را برای ارسلان هموار کرد، سفارشش به مجید این بود:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ ببرش ایران، شاید تا بیست روز، یه ماه دیگه بیشتر زنده نمونه. بذار این روزهای آخر کنار عزیزاش، تو وطن خودش باشه.

و مجید با چه حالی این خبر را به علی داد! پشیمان بود از آن همه پنهان کاری و این‌که وخامت حال ارسلان را بر او آشکار نکرده بود. آن روزها به آخرین چیزی که فکر می‌کرد حریر بود!

ـــ تو فکری جوون؟

با دستی که روی شانه‌اش نشست، رو برگرداند و با دیدن کیان به زحمت لبخندی زد:

ـــ هستم خدمتتون.

کیان سرحال بود، علیرغم همه‌ی بگو مگوها و رابطه‌ی تیره‌ی روزهای اخیرش با پریسا، باز هم خوشحال می‌نمود. اصرارش برای ازدواج حریر با سام، بیشتر لجاجتی بود که اصرارهای پریسا هم رنگ این لجاجت را

رمان بوک
Romanbook.ir

پررنگ می‌کرد. با این همه از فردای دخترش کنار سام مطمئن نبود، اما فرزین...

لیوان آبمیوه را به لب‌هایش نزدیک کرد و بی‌آنکه چشم از افشین بردارد، گفت:

ــ تو این سالن پر دخترهای خوشگل و خونواده داره، دست رو هر کدوم که بذاری، خودم برات قدم پیش می‌ذارم.

تلخ‌خندی زد:

ــ اما من انتخابمو کردم آقا کیان، شما هم به جای این‌که فکر سر و سامون دادن من باشی، دعا کن عاقبت حریر به خیر بشه و با تصمیم گرفتن‌های بی‌جات، زندگی این دختر رو سیاه نکرده باشی!

حال خوش کیان به یک‌باره ناخوش شد و چین عمیقی روی پیشانی‌اش افتاد:

ــ منظورت چیه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

افشین مستقیم زل زد در چشمانش:

ــ منظورم اینه که همیشه قرار نیست اون چیزی که شما می‌گی و فکر می‌کنی، درست از آب در بیاد.

منتظر جوابی نماند و با قدم‌هایی بلند به طرف فضای سبز بیرون سالن راه افتاد. در آن هوای خفقان‌آور عجیب احساس نفس تنگی می‌کرد!

نگاه کیان با او رفت. صدای زنانه‌ای کنار گوشش گفت:

ــ بچه‌ها خسته شدن آقای ستوده، بهتر نیست زودتر این مراسم رو جمع و جورش کنیم؟

به خواهر افسون که در یک قدمی‌اش ایستاده بود، نگاهی انداخت و صفحه‌ی ساعتش را بالا گرفت:

ــ زود نیست؟

فریال لبخندی زد:

ــ دیر و زودش بستگی به عروس و داماد داره، هر چی باشه امشب شب اوناست. ظاهرا هم هیچ‌کدوم از این

رمان بوک
Romanbook.ir

بیشتر کشش این جشن رو ندارن. فرزین دست به دامن من شده، بد می‌شه اگه زودتر از مهمان‌ها سالن رو ترک کنن.

ــ باشه، هر طور صلاح می‌دونین.

ــ پس با اجازه‌تون به بچه‌های ارکستر می‌گم زودتر تمومش کنن.

کیان به نشان تأیید، پلک‌هایش را باز و بسته کرد:

ــ ایرادی نداره.

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

-دخترم و ارزشمندترین موجود زندگیمو به تو می‌سپارم فرزین، می‌خوام که عین چشمات ازش نگهداری کنی.

دستش در دست فرزین یخ زد و نگاه دلگیرش را به صورت پدرش دوخت و ساعتی بعد همه چیز تمام شد! جشنی که انگار شبیه هیچ مراسمی نبود. تاجیک رفت و فرزین، اصراری برای ماندنش نکرد، صورت برافروخته‌ی کیان و اخم‌های درهم پریسا، نشان از جنگ و دعوایی دیگر داشت. عذاب وجدان می‌گرفت وقتی فکر می‌کرد، بگو مگوهای کیان و همسرش، ختم به انتخاب بی‌منطق او است. در سکوت خانه‌ای که هیچ وابستگی‌ای به آن نداشت، عجیب دلش می‌گرفت. روزها بود از مجید خبری نداشت و به این می‌اندیشید که می‌تواند به این بی‌خبری ادامه دهد؟ که به قولی که به فرزین داد، پایبند بماند؟ یادش از ساعاتی قبل آمد و باز بغض خیمه زد در گلویش. او به عقد فرزین تاجیک درآمده و رسما همسر

رمان بوک
Romanbook.ir

او بود و چه‌قدر باور این حقیقت برایش ثقیل و سخت به نظر می‌رسید! و حالا که با لباس عروس در خانه‌ی فرزین به سر می‌برد، بیشتر از همیشه به مجید فکر می‌کرد! به واکنشش به تصمیمی که ناچار شد برای زندگی‌اش بگیرد، به این‌که همه‌ی آرزویش این بود، عروس خانه‌ی مجید شود، اگر مجید نرفته بود... آهی کشید و از جا برخاست. کار از شاید و اما و اگر گذشته بود. کفش‌های پاشنه بلندش را گوشه‌ای پرت کرد و پایین لباس دست و پا گیرش را کمی بالا گرفت، آن‌قدر که بدون بلندیِ کفش، جلوی راه رفتنش باز شود. خش‌خش تور لباس خش می‌انداخت روی اعصابش! سرکی داخل اتاق خواب کشید، خبری از فرزین نبود. سمت اتاق دیگر رفت. سوز سردی از لای در نیمه باز به بیرون می‌وزید. در را کامل گشود و در فضای نیمه تاریک تراس چشمش به فرزین افتاد که آرنجش را روی نرده‌ها گذاشته و کمی روی آن خم بود. کلید برق را زد. فرزین

رمان بوک
Romanbook.ir

بی‌آنکه حرکتی کند، نگاهش به آسمان شب زده خیره بود، چه‌قدر آن شب سیاه بود... چند قدمی پیش رفت و نزدیکش ایستاد. سرما به جانش رخنه کرد و بدنش مور مور شد. تکیه به دیوار داد و با حالتی اندوهگین به فرزین خیره ماند. سؤالی که تمام آن روزها پشت لب‌های بسته‌اش کمین کرده و جرات پرسیدن نداشت، باز هم بی‌قرارش کرد. طاقتش طاق شد و به سختی؛ لب‌های خشکیده‌اش را از هم باز کرد و پرسید:

ــ چرا این کار رو کردی فرزین؟ چرا قبول کردی از وجهه و آبروی خودت مایه بذاری و از این وضعیت نجاتم بدی؟

بی‌آنکه نگاهی به حریر و زیبایی‌ای بیندازد که آن شب، مثل ماهِ تمام، خود را به رخ می‌کشید. دست درون جیبش برد و سیگاری آتش زد. نگاه حریر به آتش سیگار بود که به لب‌هایش نزدیک کرد و پک محکمی به آن زد. انگار صدای حریر را نشنیده بود، همان‌طور که حضور و بودنش

رمان بوک
Romanbook.ir

را حس نمی‌کرد. از شنیدن جواب ناامید شد، اما قبل از این‌که قدم از قدم بردارد صدای فرزین درجا میخکوبش کرد. صدایش بم بود و غریبه:

ــ نمی‌خواستم تو هم به سرنوشت شوم من دچار بشی.

با بهت و حیرت فقط نگاهش کرد، سر از حرف‌هایش در نمی‌آورد. به نظرش این مرد مالیخولیایی شده بود. فرزین برگشت و حریر بی‌اختیار قدمی عقب رفت. برای اولین بار بود که در طول آن شب نگاهش را مستقیم و این چنین نافذ، به صورت حریر می‌دوخت. سانت به سانت صورتش را وجب زد تا این‌که نگاهش توی چشم‌هایش قفل شد. غرق فکر و خیال خودش بود و لب‌هایش رو به پایین انحنا یافت و بعد از مکثی که به نظر حریر، هزار سال طول کشید، گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ نمی‌دونم... شاید خدا تو رو سر راه من قرار داد، تا حسابمو با خودم تسویه کنم. که دِینمو به خودم ادا کنم، شاید...

edited

فریال با همان لبخند و روی خوش، دنباله‌ی لباس ماکسی‌اش را دست گرفت و سمت دیگر سالن قدم برداشت. نگاه خشمگین کیان روی پریسا ماند که در فاصله‌ای نه چندان دور، با یکی از مهمان‌ها گرم گرفته و صدای خنده‌ی مستانه‌اش در صدای ملودی شادی که در فضا طنین انداخته بود گم می‌شد. روزهایی که گذشت،

رمان بوک
Romanbook.ir

در تغییر رفتار صد و هشتاد درجه‌ای پریسا متحیر مانده بود. باورش نمی‌شد رد کردن سام، این چنین بر او گران بیاید! هنوز زهر کلام او در گوشش منعکس می‌شد:

ــ فک کردی برادرزاده‌ی من بیکاره که این همه مدت خودشو درگیر دختر تو کنه؟

و هزار حرف دیگر که شنیدنش سخت بود و باورش سخت‌تر! جنگ و جدل آن مدت خسته‌اش کرده بود، اما انتظار این همه بی‌پروایی را از او نداشت. نه تنها آبروی خودش، بلکه آبروی کیان را هم به تاراج گذاشته بود. در دو قدمی‌اش که رسید پریسا نگاهش کرد و قبل از این‌که کیان فرصت کند چیزی بگوید، راهش را سمت دیگری کج کرد. تاجیک بی‌خبر از همه جا دست روی شانه‌اش گذاشت و همین که کیان به طرفش برگشت، گفت:

ــ خدا رو شکر، همه چی آبرومندانه برگزار شد کیان.

نفس بلندی کشید و سر تکان داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ آره رفیق، دستت درد نکنه.

ـــ دست تو هم درد نکنه، خیلی زحمت کشیدی. ایشالا فرزین، لیاقت دختر یکی یه دونه‌تو داشته باشه.

ـــ فرزین مثل پسر خودم می‌مونه.

ـــ می‌دونم... ما با اجازه‌ت همین که جشن تموم شد و این دو تا مرغ عشق رو دست به دست دادیم، برمی‌گردیم شمال.

اخم غلیظی روی پیشانی کیان نشست:

ـــ کجا می‌خوای بری؟ مگه تو بیابون گیر کردی؟

لب‌های تاجیک رو به پایین انحنا یافت و دستش را در جیب شلوارش فرو برد:

ـــ گفتیم دیگه مزاحم بچه‌ها نشیم، قبلِ این‌که بیایم سالن، افسون هر چی وسیله بود پشت صندوق عقب جا داد.

رمان بوک
Romanbook.ir

ــ اصلا حرفشم نزن، شب می‌ریم خونه‌ی ما؛ محاله بذارم این وقت شب راه بیفتی تو جاده.

چشم‌های تاجیک باریک شد:

ــ می‌دونی که تو شب راحت‌تر رانندگی می‌کنم، بارانم هست، خسته که بشم جابه‌جا می‌شیم. به فریال قول دادم به موقع برسونمش، سر کار می‌ره و تا فردا بیشتر مرخصی نداره.

با صدای ارکستر توجه همه به آن سو جلب شد. پایان جشن را اعلام می‌کرد که همه معترض شدند و گیتی بی‌توجه به اعتراض خیل جمعیت، راهی به سوی حریر باز کرد و همین که نزدیکش رسید، برای چندمین بار در طول آن شب، پر از بغضِ دلتنگی، دختر لیلی را در آغوش کشید و کنار گوشش زمزمه کرد:

ــ امیدوارم بختتم مثل لباست سفید باشه دخترم.

رمان بوک
Romanbook.ir

می‌دانست غمی را که در چهره‌اش نشسته بود نمی‌تواند پشت ماسک بی‌خیالی پنهان کند، نه برای گیتی. اما گیتی هم مثل حاج مسلم تصور می‌کرد حریر از بودن کنار مجید، ناامید شد و تن به این ازدواج عجولانه داد.

حریر به نرمی از آغوشش بیرون آمد و گفت:

ــ مرسی مادر جون.

کمی فاصله گرفت و توی چشم‌های دخترکش دقیق شد:

ــ ما دیگه دنبالتون نمی‌آیم مادر، مسلم خیلی خسته است، می‌دونی که حوصله‌ش به این جور مجالس نمی‌کشه، امشبم به خاطر گل روی تو اومد. اما افشین...

نگاه حریر پر از التماس سمت فرزین که کنارش ایستاده بود کشیده شد و همین که او گفت:

ــ از زحمات شما ممنون حاج خانوم، اما ماشین گردی نداریم، همین جا از همه خداحافظی می‌کنیم.

رمان بوک
Romanbook.ir

نفس راحتی کشید. گیتی اما قانع نشده بود و اخم ظریفی کرد:

ــ چرا مادر؟ جوونین، این شبم که دیگه تکرار شدنی نیست.

فرزین لبخندی به اجبار زد:

ــ درست می‌گین اما خیلی‌ها تو حال خودشون نیستن، یه وقت خدای ناکرده اتفاق ناگواری می‌افته.

گیتی نگاهی به جمعیتی انداخت که انگار هوش و حواسشان به جا نبود و به تأیید حرف فرزین سری تکان داد. خبر نداشت از دل حریر، که پر آشوب بود و هنوز در تردید کاری که به درستی آن ایمان نداشت، قصد فرار از آن مجلس را می‌کرد. صداها را گنگ و دور می‌شنید، هر لحظه انگار دورتر، مثل خواب و خیال!

رمان بوک
Romanbook.ir

تاجیک پیشانی‌اش را بوسید، افسون پر از مهر در آغوشش گرفت و نفسش رفت وقتی کیان دستش را توی دست گرفت و در دست فرزین گذاشت.

edited

ادامه نداد! بعد از مکثی دوباره، از کنار حریر عبور کرد و از تراس بیرون رفت. آن وقت بود که حریر نفس حبس شده‌اش را رها کرد. پاهایش یارای ایستادن نداشت و با حالتی تب‌آلود، دستش را به نرده‌ها گرفت تا از سقوطش جلوگیری کند. در آپارتمان با صدای بدی بسته شد و آن وقت بود که در تنهایی، غربت غریبانه‌اش را سر داد.

رمان بوک
Romanbook.ir

سوز سردی میان هق زدن خفه‌اش می‌پیچید و میان سرخی آسمان، اولین برف زمستانی آرام و آهسته شروع به باریدن کرد. یک ماه از زمستان گذشته بود و دو ماه از آخرین دیدارش با مجید!

***

دستش را به آرامی حرکت داد و با ناله‌ای خفیف، پلک‌های متورمش را از هم گشود. شب بدی را گذرانده بود، پر از وهم و خیال. همه‌ی تنش درد می‌کرد، تا نزدیکی‌های صبح از این پهلو به آن پهلو غلتید و دم دمای صبح بود که خوابی آشفته به چشمانش غلبه کرد. خواب مجید را می‌دید، خواب ارسلان، آسیه را که قهقهه می‌زد و به تمسخر انگشت اشاره‌اش را سمت او گرفته بود... با ناراحتی پتو را کناری داد و از تخت پایین آمد. نگاهی به در بسته‌ی اتاق انداخت و با چند قدم به طرف میز توالت رفت. متعجب به چهره‌ی داخل آینه خیره شد. هیچ نشانی از زیبایی شب قبل نبود و موهای آشفته و

رمان بوک
Romanbook.ir

سیاهی زیر چشم‌هایش، توی ذوق می‌زد. از خودش بدش آمد، از آن خانه‌ی غریب و از مردی که شوهرش بود و نبود، از آن همه بی‌وفایی که گمان می‌کرد در حق مجید روا داشته و ورای تمام این‌ها، دلگیر بود از پدری که ناخواسته و ندانسته، زندگی‌اش را به آتش کشید. سیب گلویش بالا و پایین رفت و با اندوه نگاه از آینه گرفت. اشک دیدش را تار می‌کرد و برای این‌که مجال فرو ریختن به آن نداده باشد به طرف کمد رفت. در دل به خودش دلداری می‌داد که همه‌ی نابسامانی‌هایش به سامان می‌رسد، مجید بر می‌گشت و همه چیز همان‌طور می‌شد که باید! چشمی داخل کمد چرخاند، لباس‌ها مرتب و با حوصله کنار هم چیده شده بودند، کار افسون و دخترهایش بود. هر وقت به شوق و ذوق افسون فکر می‌کرد، شرمنده می‌شد، از خود و افکارش! سعی کرد فکر نکند، این چند روز به قدر کافی عذاب کشیده بود، وجدان بیدارش به اندازه‌ی همه‌ی عمر، شماتتش کرده

رمان بوک
Romanbook.ir

بود. حوله تن‌پوش نویی را برداشت که به جا لباسی بود و به سرعت نگاهش را از حوله‌ی آبی‌رنگی گرفت که کنار آن بود. باید فکری می‌کرد، برای لباس‌ها، برای اتاق مشترکشان که افسون برای چیدنش آن همه وسواس به خرج داده بود. باید قدردان او می‌شد که جور نبودن‌های لیلی را هم به دوش کشید. اما افسون چه خبر داشت از دل پر درد حریر که مجبور بود همه‌ی دنیا را بفریبد! قفل در را گشود و همین که از اتاق بیرون آمد و پای برهنه‌اش را روی سرامیک‌ها گذاشت، خنکای مطبوعی زیر پوستش دوید. سمت حمام رفت، میانه‌ی راه با دیدن فرزین که روی کاناپه دراز کشیده و در خود جمع شده بود، بی‌حرکت ماند. نمی‌دانست کی به خانه برگشته و آن‌قدر بی‌سر و صدا که حریر متوجه آمدنش هم نشده بود! حوله را در حمام گذاشت و به اتاق برگشت. پتویی برداشت و بالای سرش رفت. تای پتو را باز کرد و آرام آن را روی فرزین کشید. هنوز کت شلوار دامادی‌اش

رمان بوک
Romanbook.ir

تنش بود. حرکتی کرد و حریر شرم‌زده لب زیرینش را به دندان گزید. اما خسته‌تر از آن بود که پلک‌هایش را باز کند. با همان ناهشیاری پتو را تا روی شانه‌اش بالا کشید و باز تسلیم خواب شد و حریر هم نفسی از سر آسودگی کشید.

ساعتی بعد، وقتی موهای نمدارش را شانه زده و به چهره‌ی ساده و بی‌پیرایه‌اش در آینه خیره شد، اثری از آن همه زرق و برق شب گذشته ندید. آهی کشید و آرزو کرد که ای کاش تمام این‌ها را در خواب و خیال دیده بود. سکوت ممتد خانه را صدای زنگ تلفن از هم گسیخت. برای بار دوم از اتاق بیرون آمد. در فضای نامأنوس آنجا، تا دنبال گوشی بگردد، زنگ قطع شد و ارتباط رفت روی پیغام‌گیر:

ـــ الو... حریر... حریر خونه‌ای؟

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

چشمش روی میز جلوی مبل خیره ماند و با دیدن گوشی قدم‌هایش تند شد. همین که گوشی را برداشت و در جواب افشین گفت:

ـــ سلام.

نگاهش به چهره‌ی فرزین ثابت ماند. پلک‌های خواب‌آلودش را باز کرده و ساعدش روی پیشانی‌اش بود. معذب از به هم ریختن آرامش او، عذرخواهی کرد و همان‌طور که گوشی را به گوشش چسبانده بود، به طرف اتاق رفت. با دست آزادش در را پشت سرش بست و در جواب سؤال‌های افشین که نگران حالش بود، گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ خوبم افشین.

ـــ چرا موبایلت خاموشه؟

ـــ از دیروز خاموشش کردم، یادم رفت روشنش کنم.

افشین نفس کلافه‌ای کشید. حریر پرسید:

ـــ طوری شده؟

ـــ نه فقط مامان دلواپست بود، تو این یکی دو ساعت ده دفعه زنگ زد موبایلت. عاقبتم دست به دامن من شد که شماره‌ی خونه رو از کیان بگیرم.

ـــ زنگ می‌زنم بهش.

ـــ فرزین خونه‌ست؟

با صدای کم جانی لب زد:

ـــ آره.

ـــ می‌تونی بیای بیرون؟ یه ساعتی همو ببینیم.

دل‌شوره به جانش چنگ انداخت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ چی شده افشین؟

می‌خواست خیالش را راحت کرده باشد که بی‌خیالی رنگ گرفت در صدایش:

ـــ هیچی، مگه قراره طوری شده باشه؟ یعنی ما دایی، خواهرزاده نمی‌تونیم یه ساعتی با هم گپ بزنیم و یه فنجون قهوه بخوریم؟

با تردیدی که ذره‌ای کم نشده بود گفت:

ـــ چرا... چرا می‌تونیم.

آدرس کافی‌شاپ را داد و قرار گذاشتند و گوشی را قطع کرد. باورش نمی‌شد روز تعطیل و فردای آن روز جشن کذایی، افشین هوس خوردن قهوه و گپی دو نفره به سرش زده باشد. تمامِ روزهایی که گذشت، در تلاشی بی‌ثمر، سعی در منصرف کردن حریر داشت و وقتی از قانع کردن او عاجز ماند کناره گرفت. حتی شب قبل هم میان هیاهوی شاد مهمانان، نقش افشین دور بود و

رمان بوک
Romanbook.ir

کمرنگ! آن‌قدر که گیتی و مسلم را هم متعجب و حیران کرده بود و حالا...

بلوز یقه هفت و شلوار جین آبی رنگی را با بلوز شلوار تو خانه‌ای‌اش عوض کرد و دستی هم به صورتش کشید. تا حدی که رنگ پریدگی‌اش را پنهان کند. دلش ضعف می‌رفت از گرسنگی و یادش آمد از روز قبل هیچ چیزی نخورده، جز همان یکی دو قاشقی که به اصرار فیلم‌بردار، فرزین در دهانش گذاشت. بی‌اختیار اخم‌هایش را در هم کشید و از اتاق بیرون رفت. پالتویش توی دستش بود که با دیدن فرزین پاهایش سست شد و سلام کرد. فرزین پای گاز ایستاده و مشغول درست کردن نیمرو بود. نیم نگاهی به صورتش انداخت و زیر لب جواب داد.

برخوردش سرد بود، بیشتر از روزهای دیگر که فقط پسر تاجیک بود! حریر بی‌هیچ کلامی، پالتویش را تنش کشید. فرزین بشقاب نیمرو را روی میز گذاشت و پرسید:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ کجا؟

حریر جا خورد. فکر اینجایش را نکرده بود، این‌که بخواهد برای آمد و رفتش به او توضیح بدهد. مگر نه این‌که همخانه بودند؟ که آن ازدواج صوری، یک توافق دو نفره و موقت بود؟ فرزین منتظر جواب به او چشم دوخته بود. ناچار لب‌های خشکیده‌اش را با زبان تر کرد و گفت:

ـــ دارم با افشین می‌رم بیرون.

چشم‌هایش را تنگ کرد:

ـــ افشین داییته دیگه، نه؟

لب‌هایش به روی هم چفت شد و سری تکان داد. بد بود که هیچ چیزی از هم نمی‌دانستند. لااقل برای همان مدتی که بنا بود زیر یک سقف زندگی کنند. فرزین بی‌خبر از حال و هوای درونش به میز اشاره کرد و گفت:

ـــ بشین یه چیزی بخور، بعد برو.

رمان بوک
Romanbook.ir

edited

به اجبار لبخندی زد:

ـــ ممنون، گفتم که باید...

فرزین با خونسردی صندلی بیرون کشید و حرفش را درز گرفت:

ـــ دیر نمی‌شه، باید با هم حرف بزنیم.

به ناچار با قدم‌های آهسته به آن سو رفت و زیر نگاه موشکافانه‌ی فرزین، روی صندلی نشست و لحظه‌ای بعد

رمان بوک
Romanbook.ir

فرزین روبه‌رویش قرار گرفت. لقمه‌ای گرفت و قبل از این‌که به دهان ببرد گفت:

ــ چرا نمی‌خوری؟

نگاهی به ظرف نیمرو انداخت و پر وسوسه دستش به طرف نان دراز شد، زیادی خوش آب و رنگ به نظر می‌رسید!

ــ چرا افشین صداش می‌زنی؟

اولین لقمه توی گلوش گیر کرد و به سرفه افتاد. لیوانی آب جلو رویش گذاشت. جرعه‌ای سر کشید و راه نفسش باز شد. فرزین مشغول خوردن بود و حریر به تصور این‌که بی‌خیال این روابط فامیلی شده نفس آسوده‌ای کشید. نمی‌دانست چرا حرف زدن با فرزین هم برایش سخت شده!

یک بار دیگر دستش سمت نان رفت که با هووم گفتن فرزین در هوا خشک شد.

رمان بوک
Romanbook.ir

ــ خب... ما فاصله‌ی سنی چندانی نداریم. افشین کوچیک بود که مامانم و بابام ازدواج کردن، منم خیلی زود به دنیا اومدم. اون بیشتر از این‌که داییم باشه، مثل برادر می‌مونه برام.

ــ منم همین حس رو به خاله کوچیکم دارم، فریال. اما هیچ‌وقت به اسم صداش نکردم.

لبخند بی‌ربطی زد. نمی‌دانست چرا این مسئله این‌قدر برای فرزین مهم شده! اشتهایش تازه تحریک شده بود. لقمه‌ی کوچک دیگری برای خود گرفت و فرزین گفت:

ــ از این به بعد یه چیزهایی رو خودت رعایت کن... یکی این‌که دیگه دلم نمی‌خواد در اتاقو رو خودت قفل کنی!

گونه‌های حریر از شرمی دخترانه گلگون شد. لب زد:

ــ ولی...

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ همین که گفتم. مطمئن باش هیچ قفلی اونقدر محکم نیست که بتونه جلوی خواسته‌ی منو بگیره.

به آنی اشتهایش را از دست داد و لقمه‌ی دست نخورده را روی میز گذاشت. جای شرمش را خشمی ناگهانی گرفت. فرزین ادامه داد:

ـــ ما یه قراری با هم گذاشتیم، منم سر حرفم هستم، این کار تو فقط توهین به منه. بعدم این‌که، هر جا می‌خوای بری، قبلش با من هماهنگ می‌کنی. خونه نبودم، تلفنی. این سومی هم هیچ‌وقت یادت نره!

در چشم‌های حریر آن‌چنان زل زد که انگار می‌خواست تا ته وجودش رسوخ کند:

ـــ این‌که تا وقتی اسمت تو شناسنامه‌ی منه، حق نداری دست از پا خطا کنی! قبلا هم بهت گفتم، کلاه بی‌غیرتی سرم نمی‌ذارم. روابط من و تو، یا این‌که چی شد به اینجا رسیدیم، به خودمون مربوطه، اما...

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ فهمیدم فرزین.

فرزین خشم توی نگاهش را می‌دید و بی‌تفاوت لب زد:

ـــ خوبه!

حریر با دلخوری‌ای که دو چندان شده بود از جا برخاست و همین که شالش را روی سر کشید و قبل از این‌که از در بیرون رود، فرزین راهش را سد کرد. قبل از این‌که اعتراضی بکند یا چیزی بپرسد، سوئیچ را جلوی صورتش گرفت:

ـــ ماشینت تو پارکینگه.

نگاهش کدر شد:

ـــ تو پارکینگ چه کار می‌کنه؟

ـــ دیروز وقتی اومدم دنبالت آرایشگاه، آقای ستوده ریموت رو ازم گرفت و ماشین رو داد آوردن خونه. تو پارکینگ پشتی پارک کرده، برای همین دیشب ندیدیش.

ـــ ماشین لازم ندارم.

رمان بوک
Romanbook.ir

این را گفت و از کنار فرزین عبور کرد که آستین لباسش را کشید و همین که برگشت با اخم گفت:

ـــ چه‌قدر تو لجبازی دختر!

مردمک لرزان چشمانش توی چشم‌های فرزین دو دو می‌زد:

ـــ اون ماشین، منو یاد رفاه و بریز و بپاش خونه‌ی بابام می‌ندازه، یادم می‌ندازه که چه جوری خوشی زد زیر دلم.

ـــ تا دنیا دنیاست، کیان ستوده پدر توئه حریر، اینو نمی‌تونی تغییر بدی.

ـــ آره اما شرایطمو می‌تونم عوض کنم. بابام باید بفهمه کسی که منو بخواد، چشم به پول و ثروت اون ندوخته!

فرزین سینه‌اش را از هوا پر و خالی کرد و دستی لابه‌لای موهای لخت و سیاهش کشید:

ـــ ماشین منو بردار ببر.

رمان بوک
Romanbook.ir

edited

ـ ولی خودت...

ـــ اگه خواستم برم بیرون ماشین تو رو می‌برم.

حوصله‌ی بحث کردن نداشت. بی‌حرف سوئیچ را گرفت و با خداحافظی کوتاهی سمت آسانسور رفت. دلش شور می‌زد، برای نگفته‌های افشین، برای آن دیدار بی‌مقدمه و عجولانه!

همین که ماشین را از پارکینگ بیرون آورد، در فاصله‌ای که در بسته بشود، گوشی‌اش را روشن کرد. چند تماس بی‌پاسخ داشت، از گیتی و یک بار کیان. شماره‌ی گیتی را گرفت و به آرامی شروع به حرکت کرد. دلواپسش بود و

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر خیالش را راحت کرد، برای خوب بودن‌هایش، برای آرامشی که همه دروغ بود! نگفت با افشین قرار دارد. نمی‌خواست این دل‌شوره دل او را هم بی‌تاب کند.

توی کافی‌شاپ منتظرش بود، زودتر رسیده بود و چشم به راهش داشت. همین که حریر را دید از دور دستی برایش تکان داد. حریر نگاهی گذرا به فضای آنجا انداخت و به طرفش رفت. ممنونش بود، برای این‌که جایی آرام و گوشه‌ای دنج را انتخاب کرده بود. هنوز از سر و صدای شب قبل در ذهنش بلوایی به پا بود! صندلی مقابلش را بیرون کشید و همین که نشست، نگاه افشین روی صورتش قفل شد.

ــ خوبی؟

شانه‌ای بالا انداخت، خوب نبود، گفت:

ــ چه طور باید باشم؟ تو اگه جای من بودی چه حال و روزی داشتی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

افشین نیم تنه‌اش را جلوتر کشید و هر دو دستش را افقی روی میز گذاشت:

ــ تقصیر خودته، لقمه رو دور سرت چرخوندی!

تلخ‌خندی زد:

ــ ترسیدم این لقمه هیچ‌وقت به دهنم نرسه!

ــ این راهش نبود حریر، تو دیوونگی کردی و منم مجاب کردی سکوت کنم.

ــ فکر می‌کنی اگه این اتفاق نمی‌افتاد چی می‌شد؟ به جای فرزین، باید کنار سام می‌نشستم سر سفره‌ی عقد. فرقش با حالا این بود که دیگه از دست سام رهایی نداشتم. همون چیزی می‌شد که پریسا می‌خواست. منم می‌رفتم اون سر دنیا و همه‌تون از شرم راحت می‌شدین. این‌جوری نگام نکن افشین! حقیقت همینه، که همه‌تون برابر بابام سکوت کردین. شدم یه طفیلی تو اون خونه، حسِ بدیه وقتی ببینی تو خونه‌ی خودتم جایی برای

رمان بوک
Romanbook.ir

موندنت نیست. که میون نزدیک‌ترین کسانتم غریب شدی.

ـــ اگه همه اینا هم که تو می‌گی درست باشه، بازم راه خوبی انتخاب نکردی. به فرض این‌که همون چیزی بشه که تو می‌خوای، که مجید چشمشو ببنده رو این ازدواج دروغی و فرزینم بی‌دردسر از تو جدا بشه، بعدش چی؟ خیال می‌کنی کیان با این همه کینه و کدورتی که بی‌خود و بی‌جهت از مجید به دل گرفته، راضی می‌شه به بودن شما کنار هم؟

سرش را پایین انداخت و با انگشت خطهای فرضی روی میز کشید. ته صدایش غم داشت وقتی گفت:

ـــ دیگه اون موقع نیازی به رضایت بابام ندارم. اون موقع بابام می‌فهمه که مجید دنبال پول و ثروتش نیست، که منو فقط به خاطر خودم می‌خواد.

رمان بوک
Romanbook.ir

افشین نفس کلافه‌ای کشید و به پیش‌خدمت اشاره کرد نزدیک شود و در همان حال رو به حریر پرسید:

ـــ چی می‌خوری؟

با بی‌تفاوتی لب‌هایش رو به پایین انحنا یافت:

ـــ فرقی نمی‌کنه.

سفارش موکا داد، با کیک روز و همین که پیش‌خدمت دورتر رفت، باز نگاهش میخ چشم‌های حریر شد:

edited

-من به این پسره فرزین مشکوکم. چرا باید یه همچین کاری بکنه؟ اون شریک کاری کیانه، برای چی باید

رمان بوک
Romanbook.ir

موقعیت کاری خودشو به خطر بندازه؟ اگه خودش وضع و اوضاع به این روبه‌راهی نداشت، می‌گفتم می‌خواد تلکه‌تون کنه، اما حالا...

سکوت کرد و ادامه نداد. حریر گفت:

ــ این چیزیه که فکر خودمم خیلی مشغول کرده. دیشب طاقت نیاوردم و ازش پرسیدم.

افشین با کنجکاوی به دهان حریر خیره شده بود. لب زد:

ــ خب؟!

ــ گفت به خاطر تو این کار رو نکردم، می‌خواستم حسابمو با خودم تسویه کنم و دِینمو به خودم ادا کنم.

چشم‌های افشین باریک شد:

ــ یعنی چی؟

شانه‌ای بالا انداخت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ نمی‌دونم! سر از حرف‌هاش در نیاوردم، سر از کارهاش هم!

بی‌حوصله سری تکان داد و اضافه کرد:

ـــ وِل کن افشین. خسته شدم این‌قدر به این چیزا فکر کردم، نگو بعد از عروسی، وقتی کار از کار گذشت، منو کشوندی اینجا، که اینا رو ازم بپرسی!

افشین پوفی کرد و به حالت قبلش برگشت و بی‌مقدمه گفت:

ـــ مجید داره بر می‌گرده.

در کسری از ثانیه، مردمک چشم حریر گشادتر از حد معمول شد و با ناباوری تکرار کرد:

ـــ داره بر می‌گرده؟!

ـــ مگه تو همینو نمی‌خواستی؟

گیج بود و حیران، انگشتانش را روی پیشانی کشید و نگاهش به زیر افتاد. مدتی به نسبت طولانی در سکوت

رمان بوک
Romanbook.ir

گذشت. آشفته به نظر می‌رسید، افشین حرکاتش را زیر نظر داشت و با تشکری کوتاه سفارش‌هایش را از دست پسر جوانی که بالای سرشان ایستاده بود گرفت. زیر چشمی نگاه حریر کرد و گفت:

ـــ معلوم هست چته؟ چرا این‌قدر پریشونی؟!

با یأس سر تکان داد:

ـــ نمی‌دونم... تموم روزایی که منتظر مجید بودم و واسه اومدنش لحظه‌شماری می‌کردم، نیومد! حالا...

ـــ حالا چی؟ بالاخره که بر می‌گشت. تو هم باید تکلیفتو با خودت و زندگیت روشن کنی.

سرش را با تکه‌ای کیک گرم کرد و بی‌آنکه میلی به خوردن داشته باشد، گوشه‌ای از آن را با چنگال به بازی گرفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ گاهی وقت‌ها فکر می‌کنم بهتر بود همون بیست روز یه ماه پیش، همه چی رو بهش می‌گفتم. این‌طوری انتخاب برای اون هم راحت‌تر می‌شد.

نگاهش ناگهان بالا آمد:

ـــ چه انتخابی؟

چنگال را توی بشقاب رها کرد و سر جایش صاف نشست و مستقیم نگاهش را به حریر داد:

ـــ خودتو برای همه چی آماده کن حریر، شاید هیچی اون‌جوری که تو فکر می‌کنی پیش نره... مجید تو یه خونواده‌ی سنتی بزرگ شده، تعصبات خاص خودشو داره...

طاقت شنیدن حقیقتی را نداشت که مثل پتک به سرش کوبیده می‌شد، برای همین دستش به طرف کیفش رفت و میان بغضش لبخندی زد. شاید برای این‌که ترس از

رمان بوک
Romanbook.ir

دست دادن‌ها را از خودش دور کند، یا که وانمود کند همه‌ی آنچه غیر عادی جلوه می‌کرد، عادی است!

ــ منو از چیزی که نیست نترسون افشین. مجید منو دوست داره و این عشق این‌قدر مقدسه که نمی‌ذاره تعصب‌های خشک و دست و پا گیر خونواده‌ش مانع رسیدنمون به هم بشه!

ــ حالا کجا داری می‌ری؟

ــ نمی‌دونم، می‌خوام برم یه جا قدم بزنم. دلم می‌خواد تا ته دنیا رو پیاده گز کنم. اون‌قدری که از نفس بیفتم و یادم بره هر چی که بود و نبود!

حالِ خرابش را افشین خوب می‌فهمید که از جایش بلند شد و حساب میزی که دست نخورده باقی مانده بود، کنار بشقاب گذاشت.

ــ صبر کن با هم بریم.

ــ می‌خوام تنها باشم.

رمان بوک
Romanbook.ir

آن‌قدری محکم گفت که راه اصرار را به روی افشین بسته باشد.

ــ پس لااقل بذار برسونمت.

ــ ماشین آوردم.

لجبازی‌های حریر را خوب می‌شناخت. چشم‌هایش را تنگ کرد و پرسید:

ــ ماشینو پس گرفتی از کیان؟

کیفش را روی شانه جا به جا کرد:

ــ نه با ماشین فرزین اومدم... فعلا.

این را گفت و دستش را برای خداحافظی پیش آورد. افشین نگران‌تر از قبل نگاهش را به صورت غمگینش دوخت:

ــ مراقب خودت باش.

بی‌کلام سری تکان داد و با قدم‌هایی آهسته از کافی‌شاپ بیرون رفت و نگاه افشین را هم با خود برد. در

رمان بوک
Romanbook.ir

که پشت سرش بسته شد، افشین نفس بلندی کشید و دست‌هایش را داخل جیب شلوارش هل داد. از خودش عصبانی بود که در تلاطم روزگار هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد و نمی‌توانست دختر لیلی را از آن همه آشفتگی نجات دهد. از مجید شاکی بود و از کیان. اما فرزین... فرزین معمای حل نشده‌ای بود که هنوز هم نمی‌دانست به چه منظور سپر سرگردانی حریر شد!

***

--- Monday, August , ---

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ به خدا من خوبم مادر جون.

ـــ رنگ به رو نداری، چه‌طوری خوبی؟

به اجبار لبخندی زد:

ـــ شما حساس شدین، وگرنه نه رنگ و روی من همیشه همین‌طوری بوده.

گیتی نگاهش را پر تردید از او گرفت و سمت کتری برقی رفت:

ـــ شام درست می‌کنم، به شوهرتم بگو بیاد. البته که باید، یه پاگشای مفصل برات بگیرم و همه رو هم دعوت کنم. اما گفتم یه وقتی باشه که پدر مادر فرزین هم بیان تهران.

شوهرت؟! مدام این اسم در سرش اکو می‌شد و هر بار در نهان‌خانه‌ی ذهنش فریاد می‌کشید، فرزین شوهر من نیست!

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ حواست کجاست حریر جان؟

نگاهش با گنگی بالا آمد:

ـــ بله مادر جون؟

ـــ می‌گم بابات نگفته کی می‌خواد براتون مهمونی بگیره؟

ـــ نه مهمونی برای چی؟

صدای زنگ تلفن خش می‌انداخت روی اعصاب نداشته‌اش. گیتی غرولندکنان از جا برخاست:

ـــ تازه می‌پرسی لیلی مرد بود یا زن؟ خب مادر جون مهمونی رو برای کی می‌گیرن؟ برای تازه عروس و داماد!

فرصت نشد حریر حرفی بزند. گوشی را برداشت و همین که گفت بله، افشین پرسید:

ـــ حریر اونجاست؟

ابروهای باریکش به هم نزدیک شد و گلایه‌مند گفت:

ـــ علیک سلام!

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ ببخشید سلام. حریر اونجاست مادر؟

ـــ آره، چه کارش داری این‌طور هول و با عجله؟

ـــ یه لحظه گوشیو بهش بده.

گوشی را از شانه‌اش فاصله داد و به طرف حریر رفت و گفت:

ـــ شماها امروز یه طوریتون می‌شه! والا من که سر از کار شما جوونا در نمی‌آرم.

حریر گوشی را گرفت و گیتی به آشپزخانه رفت. نگاه حریر همراهش رفت و همین که از دور شدنش مطمئن شد؛ گوشی را نزدیک گوشش نگه داشت و با دلهره‌ای که از صبح به جانش افتاده بود، گفت:

ـــ چه خبر افشین؟

ـــ هنوز منتظریم! پروازش تأخیر داشت. تو چرا گوشیتو جواب نمی‌دی؟

ـــ رو سایلنت گذاشتم، یادم رفت برش دارم.

رمان بوک
Romanbook.ir

هوش و حواسش به جا نبود که از همه چیز غافل می‌شد.

ـــ هنوزم وقت هست، بذار همین جا خودم بهش بگم.

نه محکمی که گفت، راه مخالفت بیشتر را به روی افشین بست.

ـــ خودم باهاش حرف بزنم. رو در رو، بی‌واسطه، نه حالا. یه وقت مناسب‌تر. این‌قدری که از حال و روز ارسلان خیالش راحت شده باشه!

صدای افشین رنگ دلگیری گرفت:

ـــ هر طور راحتی.

افشین رفیقش را می‌شناخت. مجید رفیق چندین و چند ساله‌اش بود و نمی‌توانست به قدر حریر خوش‌بینانه به واکنش او از تصمیم ناگهانی حریر که زندگی هر دویشان را تحت شعاع قرار می‌داد، نگاه کند.

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر گوشی را که قطع کرد، به طرف پالتویش رفت. گیتی از آشپزخانه سرک کشید و متعجب نگاهی به قد و بالای او انداخت:

ــ کجا مادر؟ دارم شام درست می‌کنم. گفتم که زنگ بزن فرزینم بیاد.

دل‌آشوبه امانش را بریده بود و تاب یک جا ماندن نداشت. روسری‌اش را سرش کشید و لبخند بی‌ربطی زد:

ــ ممنون مادر جون، باشه یه وقت دیگه. فرزین دیر از کارخونه می‌آد.

گیتی قدمی جلو گذاشت و با نگرانی که ته افتاده بود توی صدایش پرسید:

ــ یعنی این چند روز، همه‌ش شب‌ها تا دیر وقت تنها بودی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

مقابل آینه قدی کنسول ایستاد و دستی به روسری‌اش کشید:

ـــ نه امشب جلسه داشتن.

از خودش بدش می‌آمد. در این مدت کوتاه، به اندازه‌ی همه‌ی عمرش دروغ گفته بود! روی نگاه کردن به گیتی را نداشت. عجولانه صورتش را بوسید و با گفتن:

ـــ به پدر جون سلام برسونین.

بوت‌های چرمش را پایش کشید و گیتی را با همه‌ی نگرانی‌هایش جا گذاشت.

پشت فرمان نشست و بی‌هدف خیابان‌ها را دور زد. می‌رفت و نمی‌دانست به کجا؟! روزهای زیادی منتظر این لحظه بود. منتظر برگشتن مجید، اما حالا مجید زمانی برمی‌گشت که حریر هیچ آمادگی برای رودررویی با او را نداشت. وقتی هوا کامل رو به تاریکی رفت، خسته و درمانده، سمت خانه راند. خانه‌ای که خانه‌ی او بود و

رمان بوک
Romanbook.ir

نبود! با دیدن کفش‌های فرزین پشت در تک ضربه‌ای زد و حضور خودش را اعلام کرد. این چند روز تمام سعی‌اش را کرده بود تا آرامش او را به هم نریزد. گاهی حتی داخل اتاق خودش را حبس می‌کرد و متوجه آمدن و رفتنِ او هم نمی‌شد. کسی که در را باز نکرد به ناچار کلید را از کیفش بیرون آورد و آن را درون قفل چرخاند. همین که قدم داخل خانه گذاشت، فرزین را دید که در آشپزخانه مشغول خرد کردن گوجه بود. سلامی گفت و نگاهش بالا آمد و از پشت کانتر سری تکان داد. هنوز حریر قدم از قدم برنداشته بود که پرسید:

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

ـ کجا بودی تا حالا؟

باید جواب پس می‌داد؟ به پسر تاجیک؟

ـــ خونه‌ی مامان بزرگم.

فرزین دقیق‌تر نگاهش کرد. رنگ پریدگی‌اش حتی از آن فاصله هم به چشم می‌آمد.

ـــ تا حالا؟

لحن طلبکارانه‌اش را دوست نداشت. اخم کمرنگی کرد و جواب داد:

ـــ نه یه کم تو خیابون هم چرخیدم.

به طرف اتاق گام برداشت که باز صدای فرزین در جا میخکوبش کرد:

ـــ شب‌ها قبلِ این‌که من برسم خونه باشی!

هیچ نگفت و راهش را ادامه داد. همین که به اتاق وارد شد و در را پشت سرش بست، پالتو و شالش را روی تخت انداخت و گوشه‌ی آن نشست. سرِ دردناکش را

رمان بوک
Romanbook.ir

میان دست‌هایش گرفت و چشم‌هایش را بست. تا آن وقت حتما مجید رسیده بود. از اضطراب تماس و شنیدن صدای او بود که گوشی را کلا خاموش کرد؟ یا قولی که به فرزین داده بود؟ چه‌قدر گذشت؟ نمی‌دانست. وقتی به خود آمد که چند ضربه به در نواخته شد. سرش را به آرامی بالا گرفت و با صدای گرفته‌ای گفت:

ـــ بله؟!

فرزین در را گشود و بی‌آنکه قدمی پیش‌تر برود، ایستاد و نگاه موشکافانه‌ای به صورت حریر انداخت:

ـــ املت درست کردم، تو هم پاشو بیا یه چیزی بخور.

ـــ گشنه‌م نیست.

ـــ هست! سر میز که بشینی، اشتهات باز می‌شه... پاشو بیا، باید با هم حرف بزنیم.

این را که گفت، منتظر جواب نماند و دستگیره را رها کرد و به آشپزخانه برگشت. حریر پوفی کرد و ناچار دنبالش

رمان بوک
Romanbook.ir

رفت. میانه‌ی راه بود که تلفن به صدا درآمد. اهمیتی نداد، واقعیت این بود حوصله‌ی حرف زدن با هیچ‌کس را نداشت. به خصوص فرزین!

صندلی را بیرون کشید و روبه‌رویش نشست. گوشی رفت روی پیغام‌گیر و صدای شاد افسون در فضای خانه طنین انداخت:

ـــ الو بچه‌ها... خونه نیستین؟!... خب، ایشالا همیشه به گشت و گذار!

فرزین قاشق بزرگی املت داخل بشقاب ریخت و زیرچشمی به حریر نگاه کرد:

ـــ بخور تا سرد نشده.

دستش به طرف ظرف رفت، اما ناخودآگاه همه‌ی حواسش به صدای افسون بود:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ به موبایل‌هاتون زنگ نزدم، نخواستم مزاحم بشم. چه خبر حریر جون؟ این پسر بد اخلاق من که اذیتت نمی‌کنه؟

صدایش گم شد در صدای تاجیک که بلندتر گفت:

ـــ بد اخلاقی‌های پسرت واسه ماست خانوم! اگه نه که مثل پروانه دور و بر عروست می‌چرخه.

ـــ من که از خدامه!

افسون این را گفت و ادامه داد:

ـــ مواظب هم باشین بچه‌ها. حریر جون منتظرتونم، ماه عسل که نرفتین، لااقل یه چند روزی بلند شین بیاین شمال. فرزین که مدام کار رو بهانه می‌کنه، تو راضیش کن دخترم. این پسره زیادی از خونواده گریزونه، می‌دونم که تو می‌تونی به راهش بیاری، زنه و سیاست‌های زنونه‌ش! دیگه ببینم چه می‌کنی! می‌بوسمت، شبتون ستاره بارون.

رمان بوک
Romanbook.ir

صدا قطع شد و خانه ناگهان در سکوت سنگینی فرو رفت. فرزین لقمه‌ی دیگری گرفت و نگاه گذرایی به چهره‌ی حریر انداخت:

ــ مشغول شو.

بی‌میل دستش به طرف نان رفت. از تاجیک و همسرش خجالت می‌کشید، از فرزین هم... حس خوبی نبود، این‌که او و خانواده‌اش را درگیر مشکلات خودش و اختلافش با کیان کرد.

هنوز لقمه‌ی اول از گلویش پایین نرفته بود که فرزین پرسید:

ــ چرا جواب تلفن باباتو نمی‌دی؟

نگاهش کوتاه، قفلِ نگاهش شد و زود آن را دزدید. بطری آب را درون لیوان سرریز کرد و نیمی از آن را لاجرعه سر کشید.

ــ متوجه نشدم تماس گرفته.

رمان بوک
Romanbook.ir

چهره‌ی فرزین یک دفعه سخت شد و کمی به طرف جلو متمایل شد.

ــ از دروغ گفتن خوشم نمی‌آد حریر، سؤال که می‌پرسم درست جواب بده.

پوزخندی زد:

ــ چرا فکر می‌کنی باید درباره‌ی روابط خودم و بابام به تو جواب پس بدم؟

ــ کارهایی که تو می‌کنی دیگه فقط به خودت مربوط نیست. این ازدواج برای من و تو شوخیه، برای بقیه این‌طور نیست. وقتی جواب تلفن باباتو نمی‌دی، سراغتو از من می‌گیره... یه کم منطقی باش. دست کم این مدتی که ناچار شدیم با هم زندگی کنیم.

بغضی را که هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد به سختی فرو داد. بد بود حس این‌که به فرزین و زندگی‌اش تحمیل شده. فکش را منقبض کرد تا از لرزش چانه‌اش جلوگیری کند:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ خیلی طول نمی‌کشه که از دست من و این ازدواج اجباری راحت بشی... مجید... مجید برگشته!

فرزین نفس کلافه‌ای کشید و تکیه‌اش را به صندلی داد:

ـــ قولی رو که به من دادی یادت نمی‌ره. تا وقتی که اسمت تو شناسنامه‌ی منه، حقِ این‌که دست از پا خطا کنی نداری. یه مدتی این شرایط رو تحمل می‌کنی، همین‌طوری که هست.

ـــ من باید مجید رو ببینم.

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

اخم فرزین غلیظ‌تر شد. قبل از این‌که حرفی بزند حریر ادامه داد:

ــ اون باید بدونه چه اتفاقی افتاده، چرا ناچار شدم به این ازدواج عجولانه تن بدم... باید... باید بدونه که هیچ رابطه‌ای بین من و تو نیست.

فرزین نفسش را فوت کرد و دستی به موهای سیاهش کشید. صندلی را بیرون داد و همین که بلند شد و قدمی برداشت؛ به ناگاه برگشت. یک دستش را روی میز گذاشت و دست دیگرش را پشت صندلی حریر. کمی به طرفش خم شد و نگاه نافذش را ته چشم‌هایش انداخت:

ــ گفتی این پسره دوست داییت بود، نه؟

حریر جا خورده بود. آرام فقط سر تکان داد و باز فرزین گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ تنها حق نداری بری سر قرار، خواستی بری با افشین می‌ری... فهمیدی چی گفتم حریر؟

نفس کم آورد و به سختی لب زد:

ـــ فهمیدم!

فرزین نگاهش را از چشم‌هایش گرفت و صاف ایستاد و چند قدم دورتر رفت. آن وقت بود که حریر نفس حبس شده‌اش را رها کرد. به فرزین حق می‌داد، هیچ چیز سر جای خودش نبود، حتی حسی که به مجید داشت پر بود از وسوسه و دل‌شوره! انگار که از آخرین ملاقاتشان سال‌ها گذشته بود.

*

آسیه زودتر از مجید وارد ساختمان شد و کلید برق را زد و تند تند گفت:

ـــ بیا تو مادر، خوش اومدی.

رمان بوک
Romanbook.ir

مجید با دلتنگی، نگاهی به زوایای خانه انداخت و چمدانش را همان‌جا کنار در گذاشت. آسیه نگاهی سیری ناپذیر به سراپایش انداخت:

ـــ قربونت برم، چرا این‌قدر لاغر شدی مادر؟

روی زمین نشست و تکیه‌اش را به پشتی داد. خسته دستی به صورتش کشید و زیر چانه‌اش قفل کرد:

ـــ من خوبم، نگران نباش.

آسیه کنارش نشست و به ماجده که در حال باز کردن چادرش بود، گفت:

ـــ کتری رو روشن کن مادر، یه چایی دم کن برادرت خستگیش دربیاد.

بعد هم به مجید نگاه کرد و ادامه داد:

ـــ هیچ فکر نمی‌کردم ارسلان به این حال و روز افتاده باشه. طفلک آب شده. اگه همراه تو نیومده بود، اگه یه

رمان بوک
Romanbook.ir

جور دیگه، یه جای دیگه می‌دیدمش، محال بود بشناسمش!

مجید نفس بلندی کشید و سر به زیر انداخت. آسیه اشک گوشه‌ی چشمش را با نوک انگشت گرفت و باز گفت:

ــ کاش قبول می‌کرد بیاد اینجا.

نگاه خسته و اندوهگین مجید بالا آمد:

ــ تو هتل راحت‌تره. دیدی که قبول نکرد خونه‌ی پدر زنشم بره.

ــ آخه بعد از این همه سال دوری!

ــ شرایط عادی نیست مادر من، تو همون هتل هم پرستار باید جمع و جورش کنه. ویدا از پس نگهداری از ارسلان برنمی‌آد.

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ چه جوری با این حال و روزش می‌خواد بره سر خاک خاتون؟ تو فرودگاه، همین که رسید و با ما سلام و علیکی کرد، اولین چیزی که گفت همین بود.

ـــ خودم می‌برمش، شده رو کوله‌م بذارمش، می‌برمش سر خاک.

این را گفت و آهی کشید و نگاهی به ماجده انداخت:

ـــ این چند وقتی که من نبودم چه خبرها بود اینجا؟

آسیه رد نگاهش را گرفت و ماجده با گونه‌هایی که ناگهانی رنگ گرفت به طرف اتاقش رفت.

ـــ خبرها رو که تلفنی دادیم بهت. این پسره دوستت، دست‌بردار نیست. یه جوری هم رفتار می‌کنه، انگار از جواب مثبت ما مطمئنه. خدایی هم من ازش بدی ندیدم. این چند وقتی که تو نبودی، هفته‌ای یکی دو بار زنگ می‌زد، ببینه کاری داریم؟ به قول خودش می‌خواست جای خالی تو رو پر کنه. یه چند باری هم اومد. از باز کردن گچ

رمان بوک
Romanbook.ir

پای بابات، تا اون باری که ماشین رو برد تعمیرگاه و راست و ریستش کرد تا همین امروز که اومد ما رو برد فرودگاه و برگردوند. زیر بار نرفت با ماشین خودمون بیایم. گفت من که باید برم استقبال مجید، دنبال شما هم می‌آم... اولش موافق نبودم. از بابات اصرار بود و از من انکار! از بس گفت تا که راضیم کرد. می‌گه جوون خوبیه، سالمه، می‌گه دختر یکی یه‌دونه‌مو به کی بدم که خیالم بابت فردا روزش راحت باشه؟ لااقل افشین دیده و شناخته‌ست.

ـــ راست می‌گه بابا، افشین بچه خوبیه.

ـــ پدر و مادرشم آدمای خوبین. مثل خودمون بی‌ریان. با همه‌ی این حرفا، دلم رضا نبود و اگه رضایت ماجده نبود و اصرار بابات، زیر بار نمی‌رفتم.

ـــ خدا رو شکر، لااقل در مورد ماجده منطقی تصمیم می‌گیرین.

رمان بوک
Romanbook.ir

این را گفت و منتظر واکنش مادرش نماند و از جا برخاست. نگاه آسیه هم همراهش رفت:

ــ کجا مادر؟

ــ می‌رم دوش بگیرم، بعدش می‌رم هتل، هم به عمو سر بزنم، هم بابا رو بیارم.

ــ فکر نکنم بابات به این زودی‌ها از ارسلان دل بکنه. حق هم داره خب، دیشب که عین مرغ پر کنده تا صبح بال بال زد.

هنوز مجید دو سه قدم بیشتر برنداشته بود که آسیه صدایش زد:

ــ راستی مجید، فردا شب مهمون داریم.

برگشت و متعجب پرسید:

ــ مهمون کیه؟

ــ غریبه نیست، همین خودامون. عزیز و خاله‌ت اینا. می‌خواستن امشب بیان، خدا خیر بده حاج محمود رو

رمان بوک
Romanbook.ir

گفت هم مجید خسته‌س. هم علی می‌خواد یه دل سیر برادرشو ببینه، معذب ما نباشه. قرار شد فردا بیان.

ـــ باشه.

این را گفت و سری تکان داد و سمت حمام رفت. چند دقیقه بعد همین که آسیه میوه و شیرینی را روی کابینت گذاشت، ماجده توی درگاهی آشپزخانه ایستاد و گفت:

ـــ مامان به مجید چیزی از حریر نگی.

edited

آسیه نیم نگاهی به او انداخت و پشت چشمی نازک کرد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ بالاخره که می‌فهمه.

ـــ بذار از زبون ما نشنوه. فکر نکنه خوشحالی کردی واسه عروس شدن حریر.

طعنه‌ی نهفته در کلامش را نشنیده گرفت و با سر اشاره به بشقاب‌های میوه‌خوری کرد:

ـــ اینا رو بردار ببر.

ماجده بشقاب‌ها را دست گرفت و ته دلش به این فکر می‌کرد، وقتی حقیقت ازدواج حریر فاش شود، پدر و مادرش چه واکنشی نشان می‌دهند؟ آیا مجید با آن وضعیت کنار می‌آمد؟!

*

ـــ چی شده افشین؟ چرا همه‌تون یه طوریتون شده؟

ـــ چیزی نشده.

ـــ چرا، یه چیزی هست. می‌دونی چند روزه حریر جواب تلفن‌های منو نداده؟ این چند وقته سرم خیلی شلوغ بود،

رمان بوک
Romanbook.ir

اما حالا که برگشتم... این مدت نمی‌تونستم درست و حسابی با حریر حرف بزنم. فکر می‌کردم از این دلخور شده، به خیالم می‌خواستم بیام ایران، تا از دلش در بیارم. از دیروز بیست مرتبه با موبایلش تماس گرفتم... تو هم که جواب درست و درمونی به آدم نمی‌دی!

ـــ چی می‌خوای بشنوی؟

ـــ حریر کجاست؟ چرا گوشیش خاموشه؟ می‌دونه من برگشتم؟

ـــ می‌دونه.

تعجب مجید به اوج رسید و لب زد:

ـــ پس...

ـــ یه چیزهایی هست که خودش باید بهت بگه.

ـــ دیوونه‌م نکن افشین، بگو چی شده؟ حریر حالش خوبه؟

افشین نفس کلافه‌ای کشید:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ خوبه، حالش خوبه. فردا یه جا قرار می‌ذاریم با هم حرفاتونو بزنین.

ـــ فردا نه... فردا دیره!

ـــ خیلی خب. واسه عصری یه قرار می‌ذارم. حالا دیگه باید قطع کنم. سرِ کارم.

به ناچار باشه‌ای گفت و گوشی را قطع کرد. حرف زدن با افشین، حال خرابش را خراب‌تر کرد. سردرگم بود و پریشان. برای دهمین بار شماره‌ی حریر را گرفت و باز هم گوشش پر شد از صدای اپراتور «مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد»!

عصبی موبایل را گوشه‌ای پرت کرد. نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده، دلیل گریز حریر و آن همه پنهان کاریِ افشین را نمی‌فهمید و همین بیشتر کلافه‌اش می‌کرد.

*

رمان بوک
Romanbook.ir

از دیدن ارسلان می‌آمد و یک‌راست به اتاقش رفت. آسیه متعجب از عجله‌اش، دنبالش رفت. نگاهش به تن نیمه برهنه و پیراهنی بود که روی تخت انداخت و پرسید:

ـــ خیر باشه مجید، کجا می‌خوای بری؟

پیراهن سفیدی را از کمد بیرون آورد و همان‌طور که تنش می‌کشید، گفت:

ـــ باید برم جایی، کار دارم.

ـــ می‌دونی که شب عزیز و مهناز اینا می‌آن اینجا؟

با تکان سر تأیید کرد و همین که از بستن دکمه‌هایش فارغ شد، جلوی آینه رفت و دستی به موهایش کشید. باز آسیه گفت:

ـــ زود برگردی، اونا به خاطر تو می‌خوان بیان.

باشه‌ای گفت و با همان عجله که به نظر آسیه عجیب بود از در بیرون رفت. پاشنه‌ی کفشش را که کشید

رمان بوک
Romanbook.ir

صدای در حیاط بلند شد. چند قدمی تا جلوی در رفت و رودرروی مریم در آمد. دختر مهناز با دیدن مجید که انگار انتظار دیدینش را هم نداشت، رنگ برد و آورد و لبخند محجوبی روی لبش نشست:

ـــ سلام آقا مجید، رسیدن بخیر!

نگاهی به قد و قامت دختر انداخت و جواب داد:

ـــ سلام. چه‌طوری مریم؟

به پشت سرش سرک کشید و ادامه داد:

ـــ پس خاله اینا؟

ـــ می‌آن. من زودتر اومدم که کمک خاله کنم.

صدای آسیه، نگاه هر دو را به آن سو کشاند:

ـــ قربونت برم؛ چه خوب کردی اومدی.

مریم نگاه سیری ناپذیری به چشم‌های مجید انداخت و با چند قدم کوتاه به طرف آسیه رفت. در آغوش خاله‌اش بود که مجید گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ من می‌رم مامان، فعلا خدافظ.

آسیه به نرمی مریم را از خود جدا کرد و گفت:

ـــ سفارش نکنم مجید، زود برگردی!

در را پشت سرش بست و با افکاری که هیچ نظم نداشت، به طرف اتومبیل علی رفت. هنوز چند دقیقه بیشتر از تماس افشین نگذشته بود. قرار گذاشته بود، اما چرا افشین؟ چرا بعد از آن همه وقت، ملاقات سه نفره؟ چرا حریر خودش زنگ نزده بود و صدها چرای دیگر که تا وقتی به ولنجک رسید ذهن خسته‌اش را رها نکرد. نفهمید چه‌طور اتومبیلش را پارک کرد و چه‌طور مسیر سربالایی را ده دقیقه‌ای طی کرد تا به اولین کافی‌شاپ رسید. از پشت شیشه نگاهی به داخل آن انداخت. افشین برایش دستی تکان داد و نگاه حریر پر از دلواپسی سمتش کشیده شد. سوز روزهای زمستانی به جانش رخنه کرد. یقه‌ی کاپشنش را بالا داد و در را باز کرد. کافی‌شاپ آن ساعت از روز و وسط هفته خلوت به

رمان بوک
Romanbook.ir

نظر می‌رسید و جز افشین و حریر و دختر پسری که کمی آن سوتر نشسته بودند، مشتری دیگری نداشت. با نزدیک شدنش، نفس در سینه‌ی حریر سنگین شد.

edited

سرپا ایستاد و به قدر همه‌ی دلتنگی‌هایش، نگاهش را به مجید دوخت. مجید اما خیره‌ی نگاهش بود تا در دو سه قدمی‌اش ایستاد. حریر تغییر کرده بود. سوای چند کیلو وزنی که کم کرده و به وضوح لاغری‌اش را به رخ می‌کشید، ابروهای تازه برداشته شده‌اش، صورتش را از آن حالت دخترانه بیرون آورده بود و باعث شد با شرم

رمان بوک
Romanbook.ir

سر به زیر بیندازد. افشین به دادشان رسید و لبخندی از سر ناچاری زد و گفت:

ـــ چرا وایسادی مجید؟ بیا بشین.

نفس بلندی کشید و با سلامی زیر لب صندلی کنار حریر را بیرون کشید و نشست. باز بی‌اختیار نگاهش میخ صورت او شد و با صدایی که خش برداشته بود از آن همه تردید، پرسید:

ـــ بی‌معرفت شدی که جواب تلفن‌هامو نمی‌دی یا دوری راه محبتتو کمرنگ کرده؟

حریر سر به زیر انداخت و گوشه‌ی ناخنش را به بازی گرفت. افشین برخاست و با گفتن:

ـــ می‌رم یه چیزی سفارش بدم.

تنهایشان گذاشت. با رفتنش مجید دست‌هایش را افقی روی میز گذاشت و کمی به طرف جلو خم شد. نزدیک حریر بود، همان‌قدر نزدیک که تمام روزهای گذشته در

رمان بوک
Romanbook.ir

خیال دیده بود. حریر با کلافگی دست‌هایش را در هم چفت کرد و نگاه مجید چند لحظه‌ای روی آن ثابت ماند. چه‌قدر حسرت لمس کردن این دست‌ها را داشت!

ــ چرا باهام غریبی می‌کنی حریر، چرا با افشین اومدی؟ اصلا چرا اینجا؟ منو نگاه کن ببینمت!

با نفسی رفته چانه‌اش را بالا کشید و مجید زل زد در شب سیاه چشم‌هایش:

ــ نمی‌خوای بگی چی شده؟

نگاهش در چشم‌های مجید دو دو می‌زد که گفت:

ــ دلم خیلی برات تنگ شده بود.

لبخند محوی روی لب‌های مجید نشست:

ــ برای همین جوابمو نمی‌دادی؟

چشم‌هایش نم اشکی برداشت و گفت:

ــ مجبور بودم مجید... فکر نمی‌کردم گفتنش این‌قدر سخت باشه... نمی‌خواستم... نمی‌خواستم بعد از این

رمان بوک
Romanbook.ir

همه دوری و دلتنگی یه فکر عذاب‌آور سایه بندازه بین من و و تو، اما مجبور شدم!

دل‌شوره امان مجید را برید. اخم غلیظی روی پیشانی‌اش افتاد و با لحنی که حالا جدی‌تر به نظر می‌رسید، گفت:

ــ رک و پوست کنده حرف بزن ببینم چی شده؟

صدای حریر انگار که از ته چاه بیرون می‌آمد وقتی گفت:

ــ من... من ازدواج کردم!

یک لحظه انگار دنیا سر مجید آوار شد. نگاهش تیره و تار شد و بهت‌زده تکیه‌اش را به صندلی داد و با ناباوری به حریر نگاه کرد، عمیق و طولانی. بعد هم با صدایی که ناباوری و خشم و غیرت، توام در آن موج انداخته بود، پرسید:

ــ چه‌طور ممکنه؟ چرا با من این کار رو کردی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

چشم‌هایش پر آب شد و برای دفاع از خود بود که سعی کرد به غلیان احساساتش غلبه کند:

ــ اشتباه نکن مجید، من به خاطر تو این کار رو کردم. به خاطر عشق بزرگمون... هیچ چیز اون‌طوری که تو فکر می‌کنی نیست. من با فرزین ازدواج کردم، برای این‌که تو رو از دست نداده باشم. باور کن هیچی بین ما نیست. این فقط یه عقد دروغیه.

ــ تو زن یکی دیگه شدی حریر، چه دروغی؟ دروغ احساس من بود که این همه وقت به بازی گرفتی، مگه عقد و ازدواج راست و دروغ داره؟

اشک‌هایش شره کرد روی گونه‌هایش:

ــ این‌طوری نگو مجید، تو نمی‌دونی روزهایی که نبودی، من چه‌قدر تو فشار بودم. بابا داشت مجبورم می‌کرد با یکی دیگه ازدواج کنم. می‌خواست به خیال خودش تا تو نیستی، همه چی رو تموم کنه... که منو بفرسته اون ور

رمان بوک
Romanbook.ir

دنیا که تو بی‌خبری از تو، عشقتو فراموش کنم. نمی‌تونستم جلوش مقاومت کنم. نه وقتی مادر جون و پدر جونم پشتمو خالی کردن. فکر می‌کردم تو اون خونه شدم یه بار اضافی، یه سر بار! دیگه فقط نگاه‌های پریسا نبود که آزارم می‌داد و من مدام به این فکر می‌کردم که حتی تا سر حد مرگ هم شده مقاومت کنم، که منتظر بمونم تو برگردی، باز هم چیزی تغییر نمی‌کنه. من برای ازدواجم با تو، رضایت پدرم رو می‌خواستم که محال بود اون زیر بار بره.

چشم‌های مجید دو کاسه خون بود وقتی لب زد:

ــ حالا رفتی زن یکی دیگه شدی که راحت‌تر بتونی به عقد من دربیای؟ نه حریر، اسمی رو که تو شناسنامه‌ی تو اومده نمی‌تونم قبول کنم. شاید از اولشم اشتباه بود، دل بستن من به دختر یکی یه دونه‌ی آقای ستوده! باید از اولشم می‌فهمیدم که زور پدرت به پسر علی میوه فروش می‌چربه.

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ تو رو خدا این‌طوری نکن مجید، هیچی تغییر نکرده، ما هنوزم می‌تونیم با هم باشیم.

با ناامیدی سر تکان داد:

ـــ هیچی مثل قبل نیست. تو از شوهرتم که جدا بشی، از نظر من و خونواده‌م و جامعه، یه زنِ مطلقه‌ای. نمی‌تونم... دیگه نمی‌تونم... منو فراموش کن، انگار که هیچ‌وقت نبودم... انگار یه سایه بودم که تو روزهای تو گم شدم... فراموشم کن حریر!

با خشونت از روی صندلی بلند شد. حریر دردمندانه ناله زد:

ـــ مجید!

رمان بوک
Romanbook.ir

جوابی نداد. حریر با یک دنیا غم که در قلبش لانه کرده بود، دنبالش رفت... با قدم‌های بلندی که به دویدن بیشتر شباهت داشت و باز هم صدایش کرد و باز هم به عبث! مجید نمی‌شنید، نمی‌دید آن همه اندوهی که حریر را از پا می‌انداخت، نمی‌فهمید شوق زندگی را که یک‌باره از وجودش پر می‌کشید. افشین که کمی دورتر ایستاده بود و هر دویشان را زیر نظر داشت با چند قدم خودش را به حریر را رساند و میانه‌ی راه او را در آغوش کشید. صدای هق زدن‌های دختر لیلی در سینه‌اش گم شد. محکم‌تر او را در آغوشش فشرد و کنار گوشش زمزمه کرد:

ــ آروم باش حریر، آروم باش!

اما آرام و قرار از تن حریر رفته بود. نمی‌توانست آرام باشد وقتی زندگی‌اش را سر عشقش قمار کرده و یک جا هستی‌اش را باخته بود!

***

رمان بوک
Romanbook.ir

ساعت از ده و یازده که گذشت با حالی زار و چشم‌هایی پف کرده به خانه برگشت. حالِ در زدن نداشت، ملاحظه‌ی شب‌های قبل را نکرد و بی‌هوا کلید در قفل انداخت و آن را باز کرد. فرزین با خشمی که انگار کنترلی به رویش نداشت، روی مبل نشسته و نگاه خیره‌اش به حریر بود که بی سلام وارد خانه شد و با قدم‌هایی سست، به طرف اتاق رفت.

ـــ کجا بودی تا این وقتِ شب؟

جوابی نداد. فرزین از کوره در رفت و با قدم‌هایی درشت سمتش رفت. حریر قصد بستن در را داشت که یک پایش را میان آن گذاشت و مانع شد. وقتی با یک حرکت، آن را کاملا گشود، حریر هم قدم به قدم عقب رفت. با نایی از بدن رفته، کیفش را روی تخت انداخت و شالش را از سر بیرون کشید و باز صدای فرزین، خشن انداخت روی اعصاب نداشته‌اش:

ـــ مگه با تو حرف نمی‌زنم؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

قصد شکستن سکوتش را نداشت. لب‌هایش به روی هم چفت شد و دستش به طرف دکمه‌های پالتویش رفت. دکمه‌ی اول به دوم نرسیده بود که فرزین با یک حرکت او را به طرف خود برگرداند:

ـــ وقتی باهات حرف می‌زنم، نگات به من باشه!

سعی کرد خود را از دست او برهاند:

ـــ ولم کن!

تلاشش بی‌ثمر بود. فرزین او را به خود نزدیک‌تر کرد. از آن فاصله‌ای که به هیچ رسیده بود، نفسش رفت. نگاه خشمگین فرزین، در نگاهش دو دو می‌زد وقتی گفت:

ـــ خودسری رو تحمل نمی‌کنم، بی‌بند و باری رو هم. اینا رو قبلا هم بهت گفتم. وهم برت نداره پا تو خونه‌ی من گذاشتی، هر غلطی دلت بخواد می‌تونی بکنی... اگه من از پسِ جمع و جور کردن تو یه الف بچه برنیام، باید برم بمیرم.

رمان بوک
Romanbook.ir

اشکی که در چشم حریر حلقه بست، از شکستن غرورش بود یا دردی که هر دم، با فشرده شدن انگشتان فرزین به دور بازویش شدت می‌گرفت؟ ناله زد:

ــ ولم کن فرزین.

فرزین هنوز خیره به نگاه بارانی‌اش بود که انگشتانش شل شد و نفس کلافه‌ای کشید. قدمی فاصله گرفت و عصبی چنگی لابه‌لای موهایش زد. حریر اما غم دنیا به دلش آوار بود. روی سینه‌ی دیوار سر خورد و روی زمین نشست. هیچ‌وقت این‌قدر احساس تنهایی و غربت نکرده بود. زانوهایش را در آغوش گرفت و تلخ‌ترین گریه‌ی عمرش را سر داد. در اوج دردمندی، حتی قادر نبود پیش روی فرزین حفظ ظاهر کند. چیزی برای از دست دادن نداشت، همه‌ی زندگی‌اش را باخته بود. باور نمی‌کرد، این‌که مجید و عشقی که تا پای جان برای داشتنش تلاش کرد، این چنین بیهوده از دست داده باشد. باور نمی‌کرد مجید به این راحتی از او بگذرد، که

رمان بوک
Romanbook.ir

عشقش را ندیده بگیرد. باور نمی‌کرد آرزوهایش از دست رفته باشد!

فرزین روی پنجه‌ی پا، مقابلش نشست و موشکافانه نگاهش کرد. شاید درماندگی‌اش، دلش را به رحم آورد که موهای انبوهش را کناری زد و چانه‌اش را بالا کشید:

ــ چته حریر؟ حرف بزن ببینم چی شده؟ کجا بودی تا حالا؟ این همه پریشون احوالیت برای چیه؟

سخت بود، گفتن حقیقت این‌که مجید با ناجوانمردی پسش زده! و گفتن این حقیقت برای فرزین سخت‌تر. انگار همه‌ی دنیا عشقش را ریشخند می‌کردند. اصلا در

رمان بوک
Romanbook.ir

خانه‌ی فرزین چه می‌کرد؟ کنار این غریبه؟ مگر نه این‌که به خاطر مجید؟ حالا که مجید رهایش کرده بود...

افکار مالیخولیایی یک‌باره به ذهنش هجوم آورد و باعث شد با بیزاری خود را از دست فرزین برهاند. سراغ کمد رفت و چمدانش را از طبقه‌ی زیرین آن بیرون کشید. با گریه‌ای که هر لحظه شدت می‌گرفت، هر چه دم دستش می‌رسید داخل چمدان سرریز کرد. گوشش به حرف‌ها و اعتراض فرزین بدهکار نبود. نمی‌شنید هیچ چیزی را جز انعکاس صدای مجید و گریه‌ی دردمندانه‌ی خودش! تا این‌که دستی با خشونت او را از روی چمدان که تقریبا پر شده و قصد بستنش را داشت، بالا آورد:

ــ چرا این‌جوری می‌کنی؟ چت شده دختر؟ دِ حرف بزن لامصب!

چهره‌ی فرزین را از پشت پرده‌ی اشک تار می‌دید. نومیدانه سرش را تکان داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ مجید منو نمی‌خواد، دیگه منو نمی‌خواد... مجید یه زن مطلقه رو نمی‌خواد... نمی‌خواد!

از خود بی‌خود بود و دست‌های مشت کرده‌اش پی در پی روی سینه‌ی فرزین فرود می‌آمد و موهایش با هر تکان سر به صورتش تازیانه می‌زد! فرزین در آغوشش کشید. محکم و نفس‌گیر، آن‌قدر محکم که بی‌تابی‌هایش آرام گیرد. کنار گوشش زمزمه کرد:

ـــ آروم باش حریر، آروم باش!

و صدای هق زدن حریر تو سینه‌ی مردانه‌اش گم شد.

*

نزدیک ظهر بود و از خوابی بی‌موقع، همه‌ی تنش کوفته بود که با صدای زنگ تلفن از جا برخاست. لحظه‌ای احساس سرگیجه امانش را برید. دستش را به دیوار گرفت و پلک‌های متورمش را روی هم فشرد. بعد هم با قدم‌هایی بی‌ثبات، به طرف تلفن رفت. همین که گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ الو؟

فرزین پرسید:

ـــ بیدارت کردم؟

دستی به صورتش کشید و لب زد:

ـــ مهم نیست.

ـــ دیشب تا دم دمای صبح، چراغ اتاق روشن بود. سپیده زد که اومدم دیدم خوابت برده و چراغو خاموش کردم.

ـــ خوابم نمی‌برد.

ـــ الان بهتری؟

صدایش خشونت و دلگیری شب قبل را نداشت. هنوز هم می‌توانست گرمای بازوانش را دور بدنش حس کند. شرمگین از آن همه نزدیکی لبی به دندان گزید.

ـــ خوبم.

اما خوب نبود و فرزین این را می‌فهمید. گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ تنها نمون، برو خونه مادربزرگت. غروب می‌آم اونجا دنبالت.

ـــ چرا دلواپسمی فرزین؟

ـــ نباشم؟ تو خونه‌ی من امانتی دختر. یه مو از سرت کم بشه، می‌دونی باید جواب چند نفر رو بدم؟

ـــ زندگی تو رو هم به هم ریختم.

فرزین نفس بلندی کشید:

ـــ زندگی من همچین سر و سامونی هم نداشت که نگران به هم ریختگیش باشی... موبایلتم روشن بذار. حریر، یه زنگم به پدرت بزن. همه مسائل رو با هم قاتی نکن که بشه یه گره کور و از پسِ باز کردنش بر نیای.

ـــ نمی‌تونم ببخشمش فرزین.

ـــ کی رو؟ کیان ستوده رو؟ یا اون که دست عاشقی باهات داد و تو نیمه راه جا زد؟

باز بغض در گلویش گیر کرد و صدایش لرزید:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ اگه تو جای مجید بودی این کار رو نمی‌کردی؟ می‌خوام بگم شاید کار من احمقانه بود! شاید توقع زیادی داشتم از مجید، از خودم، از تو... از موقعیتی که توش گرفتار شدم.

ـــ من جای هیچ‌کس نیستم حریر، اما اینو خوب می‌دونم که اگه عاشق کسی باشم، جونمم براش می‌دم. به خاطر همینم احساس تو برام حرمت داشت. اونی که تو نیمه راه پا پس بکشه عاشق نیست. کسی که فقط به خودش و منافع خودش فکر کنه، نمی‌تونه ادعای اینو داشته باشه که حتی عشق رو می‌شناسه. از کیان دلگیر نباش.

دستش شل شد و با حالی زار گوشی را قطع کرد. از همه‌ی دنیا بیزار بود و از خودش بیشتر از همه. سرگردان بود میان لحظه‌هایی که می‌آمد و می‌رفت و حریر هیچ اطمینانی از فرداهای نیامده نداشت. در خانه‌ی فرزین، جایی برای ماندن همیشگی‌اش نداشت و دل‌خوش به

رمان بوک
Romanbook.ir

برگشتن به خانه‌ی کیان هم نبود! انگار میان زمین و آسمان معلق مانده بود و با این همه باز هم نمی‌توانست به مجید فکر نکند!

*

ـــ چه عجب از این طرفا؟ بفرمایین آقا فرزین، خوش اومدین!

با تعارف گیتی قدم داخل خانه گذاشت. حاج مسلم هم به استقبالش آمد. سلام احوالپرسی‌های اولیه که به اتمام رسید، کنار حاج مسلم نشست و نگاهی گذرا به اطراف خانه انداخت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ حریر کجاست؟

گیتی با خوش‌رویی لبخندی زد:

ـــ همین جاست.

و صدا زد:

ـــ حریر جان؟

و به آشپزخانه رفت تا سور و سات پذیرایی را جور کند. نگاه فرزین به در اتاق خوابی که حریر از آن بیرون آمد، خیره ماند. حریر سلام کوتاهی گفت و همان‌طور جواب شنید. حاج مسلم با سر اشاره به مبلی کرد که فرزین روی آن نشسته بود:

ـــ بیا بشین بابا.

زیر ذره‌بین نگاه مسلم و گیتی، به ناچار قدم‌هایش سمت فرزین پیش رفت و کنارش نشست. فرزین نگاهش کرد. شاید برای حفظ ظاهر بود و شاید هم واقعا نگران دختر کیان بود. پرسید:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ چه خبر؟ خوبی؟

با مظلومیت، نگاهش را بالا آورد و به آرامی سر تکان داد. اثری از آن همه اضطراب و تشویش شب قبل در چهره‌اش نبود، با این حال غم غریبی ته چشم‌هایش سوسو می‌زد. گیتی سینی چای را مقابل فرزین گرفت و او هم با تشکری کوتاه، فنجانی جلوی روی حریر گذاشت و بعد فنجانی برای خودش برداشت. لبخند رضایت بخشی روی لب گیتی نشست. هنوز هم دل نگرانی ازدواج عجولانه‌ی دختر لیلی را داشت. فرزین با مسلم حرف می‌زد، درباره‌ی وضع بازار و گرانی، درباره‌ی آب و هوا و سرمای هوا که مثل همیشه سوز نداشت و گیتی گه‌گداری، نظری می‌داد. حریر اما همچنان در خود فرو رفته و ساکت، انگشتانِ کشیده‌اش را دور فنجان حلقه کرده بود و هیچ از حرف‌هایشان نمی‌فهمید. فکرش جای دیگری بود.

ـــ موبایل توئه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

با صدای فرزین به خود آمد. قبل از این‌که واکنشی نشان بدهد، گیتی برخاست و موبایلش را از روی میز ناهارخوری برداشت. همین که دستش داد، نگاهش روی اسم بابا ثابت ماند. راه گریزی نداشت. سه جفت چشم با کنجکاوی نگاهش می‌کردند. دکمه‌ی پاسخ را لمس کرد و با اولین کلام، صدای کیان پر شد از گلایه و دلخوری.

ــ چه عجب تلفنو جواب دادی! دیگه باید حالتو از فرزین بپرسم؟ نباید یه زنگی به من بزنی؟ نباید سراغی بگیری؟

لب برچید و به سختی گفت:

ــ حق با شماست بابا.

ــ معلومه که حق با منه. وقتی من و لیلی ازدواج کردیم، مادرت با همه دلبستگی که به من و زندگیش داشت، از خونه‌ی مسلم دل نمی‌کند. چی شده که این چند روز تو

رمان بوک
Romanbook.ir

بهونه‌ی منو نگرفتی؟ گذرت به خونه‌ای که خونه‌ی ما بود، نیفتاد؟

جوابش سکوت بود. نفس کلافه‌ای کشید:

ـــ فرزین گفت می‌خواد بیاد دنبالت خونه‌ی مادر جون.

ـــ آره، اینجاییم.

ـــ بمون تا منم بیام.

ـــ ولی آخه...

ـــ دور نیستم، می‌رسونم خودمو.

این را گفت و گوشی را قطع کرد. گیتی پرسید:

ـــ چی شد مادر؟ چرا رفتی تو هم؟

به زحمت لبخندی زد:

ـــ نه چیزی نیست. بابا گفت داره می‌آد اینجا. گفت بمونیم تا بیاد.

رمان بوک
Romanbook.ir

با نگرانی به فرزین نگاه کرد که با بی‌خیال مشغول نوشیدن چای بود. گیتی گفت:

ــ قدمش رو چشم. الان زنگ می‌زنم به افشین، سر راهش جوجه بگیره بیاره، تو حیاط کباب کنین. غریبه که نیستین.

فرزین فنجان خالی را روی میز گذاشت:

ــ زحمت نکشین. شام نمی‌مونیم.

ابروهای نازک گیتی بالا رفت:

ــ چه زحمتی؟ اینجا خونه‌ی خودتونه. کیانم خیلی وقت بود سراغ ما نیومده بود. یه سبب خیری شد.

منتظر مخالفتِ دوباره نماند و سینی را به آشپزخانه برد و بعد هم به افشین تلفن زد. حریر در انتظاری تب‌آلود، تا جلوی آینه رفت و به چهره‌اش رنگ برده‌اش نگاهی انداخت. نمی‌توانست نه با خودش کنار بیاید و نه با کیان. از خودش دور بود، آن‌قدر زیاد که با دختر درون آینه

رمان بوک
Romanbook.ir

غریبگی می‌کرد. مسلم به هوای خواندن نمازی که ترسِ قضا شدنش را داشت؛ به اتاق رفت و نگاه فرزین سمت حریر کشیده شد. بافت نازک یقه سه سانت و آبی رنگی که تنش بود با شلوار جینش هماهنگ به نظر می‌رسید. نگاهش از آبیِ بلوز روی موهای بلندی که تا زیر کمرش می‌رسید، تاب خورد. موهایی که انگار به گذشته‌هایی دور پیوندش می‌داد. گذشته‌هایی که نه فراموش می‌شد، نه مهر داغی که به دلش نهاده بود، سرد می‌گشت! حریر بی‌خبر از طوفان و آشفته بازار ذهن او دل از آینه قدی داخل هال کند و همین که برگشت، فرزین نگاهش را شکار کرد. در چهره‌ی حریر به دنبال چه بود که لحظه‌ای طولانی، زمان و مکان را از یاد برد و خیره به چشم‌هایش ماند. حریر معذب از طرز نگاهش، سری پایین انداخت و با قدم‌هایی نامطمئن به سوی آشپزخانه رفت. این روزها از هیچ چیز یقین نداشت!

رمان بوک
Romanbook.ir

افشین و کیان، تقریبا همزمان رسیدند. برای اولین بار بود پدرش را این‌چنین آشفته می‌دید. صورتِ همیشه سه تیغه شده‌اش را ته ریشِ کمی پوشانده بود و دلگیر به نظر می‌رسید. کنار مسلم نشست. او هم لبخند مهربانی به رویش پاشید:

ــ خوب کردی اومدی بابا. خیلی وقت بود دور هم جمع نشده بودیم. کاش خانمتم با خودت می‌آوردی.

گیتی دلخور، چشم غره‌ای رفت که مسلم آن را ندید گرفت. کیان سری بالا داد:

ــ خونه نبود.

رمان بوک
Romanbook.ir

و گیتی نفسی به آسودگی کشید. نمی‌توانست وجود زنِ کیان را در خانه‌اش تحمل کند. نه پریسا را!

افشین پر از نگرانی، همه‌ی حواسش به حریر بود. می‌ترسید از این‌که تاب بی‌مهری مجید را نداشته باشد. از آینده‌ای می‌ترسید که مبهم و تار، با پسر تاجیک برایش رقم خورد. فرزین می‌توانست بهترین گزینه برای ازدواج با حریر باشد، اگر که دل حریر بسته به جان دیگری نبود! از جر و بحث تند آن روزش با مجید، چند ساعتی بیشتر نگذشته بود. بحثی بی‌فایده! مجید منطق خودش را داشت. منطقی که از نظر افشین، عین بی‌منطقی بود!

کیان، از خوردن پرتقالی که مسلم برایش پوست گرفته بود، فارغ شد و تکیه‌اش را به مبل داد و دست‌هایش را در هم چفت کرد. نگاهش با فرزین بود وقتی گفت:

ــ امروز بابات زنگ زد شرکت، بعد از این‌که با هم صحبت کردیم... از دستت شاکی بود که نمی‌ری بهشون

رمان بوک
Romanbook.ir

سر بزنی. منم از طرف تو قول دادم، همین تعطیلی آخر هفته، دست حریر رو می‌گیری و می‌ری شمال.

حریر با نگرانی رنگ برد و آورد و قبل از این‌که فرزین حرفی بزند، گفت:

ـــ ولی بابا...

گیتی حرفش را درز گرفت:

ـــ چه عیبی داره حریر جان؟ شما که ماه عسلم نرفتین، من که می‌گم این مسافرت لازمم بود. از اون گذشته، همین اول کاری یه طور رفتار نکن مادر، که خیال کنن تو بین آقا فرزین و خونواده‌ش وایستادی.

گوشش به نصایح گیتی بدهکار نبود. سرش برگشت و نگاهش با نگاه فرزین تلاقی کرد. کیان می‌خواست به آن بحث پایان داده باشد که گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ برنامه‌ی آخر هفته تغییر نمی‌کنه. ببینم فرزین، تو که نمی‌خوای منو با رفیق چندین و چند ساله‌م در بندازی؟ یه قولی دادم و تموم شد رفت.

فرزین التماس افتاده ته نگاه حریر را ندید گرفت و رو به افشین گفت:

ـــ جوجه‌ها رو تو حیاط کباب می‌کنین؟

همه‌ی حواس افشین با حریر بود. کوتاه جواب داد:

ـــ آره.

این را گفت و به طرف سیخ و جوجه‌ها رفت و فرزین هم برای کمک کردن به او، سینی و گوجه‌ها را از روی اپن برداشت و در جواب تعارفات گیتی، لبخندی به اجبار زد:

ـــ زحمتی نیست حاج خانوم، خودتون گفتین اینجا هم مثل خونه‌ی خودمون می‌مونه.

رمان بوک
Romanbook.ir

جوابش گیتی را قانع کرد و با خیالی راحت‌تر به آشپزخانه رفت تا با کمک حریر وسایل روی میز شام را آماده کند.

***

مسیری که از خانه‌ی گیتی برمی‌گشتند، در سکوتی خسته کننده طی شد. هر کدام غرق فکر و خیال خود بودند. فرزین صدای ضبط را کمی بلندتر کرد و وجود حریر پر شد از نوای غمگین آهنگی شمالی. باران ریزی شروع به بارش گرفته بود و شیشه پر از بخار شد و فرزین بخاری را روشن کرد و کمی به طرف حریر خم شد. نفس در سینه‌ی حریر حبس شد و ناخودآگاه به پشتی صندلی چسبید تا وقتی که فرزین دستمالی را از داشبورد بیرون آورد و به حالت قبلش برگشت. آن وقت بود که حریر هم نفسش را رها کرد و چشمش به دست فرزین خیره ماند که تند تند، دستمال را روی شیشه می‌کشید تا جلوی دیدش باز شود. از سکوت خسته شد؟

رمان بوک
Romanbook.ir

یا جوابی برای سؤالاتی که در ذهنش می‌جوشید نمی‌یافت که پرسید:

ـــ چرا بابا این‌قدر پریشونه؟ تا حالا این‌طوری ندیده بودمش.

فرزین، حین رانندگی نیم نگاهی به صورتش انداخت:

ـــ با پریسا به مشکل خورده.

حریر پوزخندی زد و انگشتش را روی شیشه کشید و ردی از بخار جای انگشتش باقی ماند.

ـــ این قهر و دعواها زیاد طول نمی‌کشه. یه سرویس سنگین که براش بگیره، یا یه انگشتر برلیان، دلخوری پریسا هم تموم می‌شه.

رمان بوک
Romanbook.ir

فرزین برف پاک کن را روی دور تند زد و گفت:

ــ ظاهرا این بار قضیه جدیه. از فردای عروسی ما، پریسا جمع کرده رفته خونه مادرش. اگه با یه سرویس و یه انگشتر قانع می‌شد، تا حالا برگشته بود.

حریر، ناباور خیره شد در صورتش.

ــ چرا؟ اونا که هیچ‌وقت مشکل جدی نداشتن!

فرزین نفس سنگینی کشید:

ــ مشکل‌های جدی، یهو بروز می‌کنه. مثل وقتی که آقای ستوده سند یه زمین مرغوب رو به اسم زنش بزنه و اون هم طمع کنه و علاوه بر زمین، طلب مهرشو داشته باشه.

ــ یعنی پریسا فقط به خاطر گرفتن مهریه‌ش بابا رو تنها گذاشته؟

رمان بوک
Romanbook.ir

لب‌های فرزین رو به پایین انحنا یافت:

ــ ظاهرا که این‌طوره. حتی قانونی هم اقدام کرده، اما این‌طور که من از حرف‌های پدرت دستگیرم شد، اگه ناچار بشه مهر پریسا رو که مقدارشم کم نیست بده، دیگه باهاش زیر یه سقف زندگی نمی‌کنه.

حریر با ناراحتی پلک‌هایش را روی هم فشرد. میان آن همه دغدغه‌های فکری، فقط دل نگرانی‌اش برای زندگی کیان کم بود!

جلوی خانه رسیده بودند. فرزین ریموت پارکینگ را زد و نگاهی دوباره سمت حریر انداخت:

ــ بابات حال و روز خوبی نداره، باهاش مدارا کن. این روزا بیشتر از همیشه به تو نیاز داره.

وارد پارکینگ شده بودند که دستش به طرف دستگیره رفت و لب زد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ حال و روز من چی؟ این روزها کی باید به داد دل من برسه؟

و بیشتر از هر وقت دیگری، دلش برای لیلی و محبت‌هایی که هیچ به خود ندید، پر کشید.

شب به نیمه نزدیک می‌شد و انگار خواب از چشم هر دو فراری بود! فرزین روی مبل کنار شومینه در خود فرو رفته بود و نگاهش به دود سیگاری بود که همراه نفسش بیرون می‌داد و توی هوا موج برمی‌داشت. حریر یکی از دو لیوان چای را که توی سینی بود، روی میز کنار دستش گذاشت که توجه فرزین به طرفش جلب شد. زیر لب گفت:

ـــ معذرت می‌خوام، نمی‌خواستم خلوتتو به هم بزنم.

کام عمیق دیگری از سیگارش گرفت و بعد هم آن را در زیر سیگاری کنار دستش فشرد.

ـــ مهم نیست.

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر معذب روی مبل جابه‌جا شد:

ــ ممنونم به خاطر امشب، می‌دونم به خاطر حال پریشون من خونه‌ی مادر جون اومدی و تا حالا هم موندی... من... من دیشب خیلی به هم ریخته بودم، اما حالا... حالا آروم‌ترم.

فرزین صدایش پرِ غم بود وقتی گفت:

ــ حتی دریا هم بعد از طوفان آروم می‌شه!

ــ فکر هر چیزی رو می‌کردم جز این... نمی‌دونم، شاید زیادی رو مجید و علاقه‌ش حساب باز کردم!

بغض گلویش را می‌فشرد. لب زیرینش را به دندان گزید تا از ریزش اشک‌هایش جلوگیری کند. کمی گذشت تا توانست حالت عادی به صدایش بدهد و بگوید:

ــ نباید تو رو درگیر این ماجرا می‌کردم. احساس بدی دارم فرزین، جدا از بی‌مهری مجید، حسِ این‌که به

رمان بوک
Romanbook.ir

زندگی تو تحمیل شدم، عذابم می‌ده. بیا تمومش کنیم، همون‌طور که از اول قرار بود.

فرزین در جایش نیم خیز شد و نگاهش را انداخت ته چشم‌هایش:

ــ برنامه‌ای واسه ازدواج نداشتم، اینو قبلا هم بهت گفتم. به خاطر باورها و عقاید خودم قبول کردم کمکت کنم. حالا هم اگه همه چی همون‌طور پیش می‌رفت که تو می‌خواستی، سر حرفم بودم. یه دعوای زرگری راه می‌نداختیم و به بهونه‌ی تفاهم نداشتن، کیان رو می‌ذاشتیم تو عمل انجام شده! اما حالا... کیان ستوده، خیلی گرفتارتر از اونه که تو فکرشو می‌کنی. وجدانم قبول نمی‌کنه بی‌جهت و بی‌بهونه، فکر ناآرومش رو ناآروم‌تر کنم.

ــ ولی فرزین...

دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا برد و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ می‌دونم تو این خونه بهت سخت می‌گذره، اما وقتی هم برگردی، شرایط چندان تغییر نمی‌کنه. تو خونه‌ی پدرتم اون‌قدرها آرامش نداری.

نگاه حریر به زیر افتاد. بد بود که فرزین، ضعف‌های زندگی‌اش را به رویش می‌آورد، هر چند بی‌غرض! آن‌قدر با کیان صمیمی بود که از خصوصی‌ترین مسائلش هم باخبر باشد. مسائلی که ربطش به حریر می‌رسید و وضع نابسامانی که گرفتارش شد! صدای فرزین، رشته‌ی افکارش را از هم گسیخت:

ـــ بذار یه مدتی بگذره، همین‌طور که هست.

و حریر در هزار توی افکارش به این می‌اندیشید که چه‌طور ممکن است تا مدتی نامعلوم، با پسر تاجیک، زیر یک سقف زندگی کند؟! فرزین چای‌اش را تا نیمه سر کشید و از جایش بلند شد. نگاه حریر دنبالش رفت و قبل از این‌که وارد اتاق شود، گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ باید چه کار کنیم فرزین؟ تو، تو آخر هفته برو شمال. یه بهونه‌ای بیار برای نرفتن من... خواهش می‌کنم!

برگشت و لحظه‌ای در نگاه حریر دقیق شد:

ـــ با هم می‌ریم.

و قبل از این‌که حریر اعتراضی بکند، ادامه داد:

ـــ رفتن برای من خیلی سخت‌تر از توئه، اگه می‌تونستم تا قیام قیامت، پامو تو اون شهر نمی‌ذاشتم. همون‌طور که این سه سالی که از فرانسه برگشتم، نرفتم. این رو دیروز به فریال هم گفتم. اما دلایلم حتی اون رو هم قانع نکرد، که امروز بابا دست به دامن پدرت شده. چاره‌ای نیست.

رمان بوک
Romanbook.ir

به اتاق کناری رفت که رسما به او تعلق گرفته بود و حریر را میان بهت و حیرتش جا گذاشت. باور نمی‌کرد، فرزین سال‌ها پا به خانه‌ی پدرش نگذاشته باشد! در اوج درماندگی، نمی‌توانست معنای این همه فاصله را دریابد. آهی کشید و از جا برخاست. به اتاقش رفت و روی تخت نشست. بارانی که از دو سه ساعت قبل باریدن گرفته بود، شدت پیدا کرده و با ریتمی تند و یکنواخت، روی شیشه می‌کوبید. تکیه‌اش را به دیوار داد و زیر پتو مچاله شد. به کیان فکر می‌کرد و به نبودن پریسا. به این‌که اگر قبول می‌کرد با سام ازدواج کند، کار آن‌ها به اختلافی این‌چنین می‌رسید؟ سوزش اشکی را در چشمش حس کرد و لب زیرینش را به دندان گزید. می‌خواست خودش را قانع کند. به این‌که پریسا از روز اول هم به هوای ثروت کیان پا به خانه‌اش گذاشت. به این‌که عاقبت، این

رمان بوک
Romanbook.ir

اتفاق می‌افتاد. شاید چند وقتی دیرتر... و به این می‌اندیشید که کیان با همه‌ی سیاست و تجربه‌ای که از آن دم می‌زد، گاهی به اشتباه راه را به خطا می‌رفت. مثل انتخاب پریسا، به عنوان شریک و همدم زندگی‌اش. مثل آن همه پافشاری‌اش برای از سر باز کردن مجید! آیا به راستی جواب رد دادنش به مجید هم اشتباه بود؟ مجید که آسان دل برید از آن همه ادعای عاشقی‌اش.

دستی به گونه‌ی ترش کشید و در تاریکی اتاق، چشمش به نقطه‌ای تاریک‌تر خیره ماند. باز هم همه‌ی افکارش ختم به مجید می‌شد! نمی‌توانست از مجید بگذرد، نمی‌توانست! از دلش گذشت:

ــ باید باهاش بیشتر حرف بزنم. اون نمی‌تونه به همین راحتی پا روی همه چی بذاره، اون لعنتی می‌دونه جونم به جونش بسته‌ست، نمی‌تونه تو نیمه راه تنهام بذاره، نمی‌تونه!

***

رمان بوک
Romanbook.ir

ـ می‌خوای بغلت کنم ارسلان؟

نگاه بی‌رمقش به گورستان سرد و غم‌زده خیره بود. چانه بالا کشید:

ـــ نه می‌تونم راه برم، مجید کمکم می‌کنه.

نگاه علی به مجید خیره ماند که با دو سه قدم درشت، سمت دیگر ارسلان قرار گرفت و دست زیر کتفش انداخت. آسیه با گوشه‌ی چادر، اشک چشمش را گرفت و آهسته پشت سر مجید و ارسلان راه افتاد. چهره‌ی مجید در هم بود و جز ارسلان، به هیچ چیز توجه‌ای

رمان بوک
Romanbook.ir

نداشت. در همان مدت کم، آن‌چنان به ارسلان خو گرفته بود که انگار سال‌های زیادی کنارش زندگی کرده بود.

ارسلان چند قدمی را که تا خاک خاتون باقی بود، به سختی طی کرد و همین که به خاک رسید، چشم‌هایش از اشک برق افتاد. نگاهش با دردمندی به نوشته‌های روی سنگی ثابت ماند که آسیه با گلاب شستشویش می‌داد. چه‌قدر گذشته بود از آخرین باری که خاتون را با چشم اشک‌بار جا گذاشت و به سوی سرنوشتی نامعلوم، به دیار غربت شتافت؟

مریم ظرف حلوایی که آسیه درست کرده بود، مقابلشان گرفت. نگاه محزون ارسلان بالا آمد و پرسید:

ــ تو دختر مهنازی؟

مریم نگاه گذرایی به چهره‌ی مجید انداخت و سری تکان داد. حجب و حیایش و گردی صورتی که به مادرش شبیه بود، هزار خاطره‌ی رفته را در ذهنش زنده می‌کرد و

رمان بوک
Romanbook.ir

بیشتر از همه حسرتی که به دل خاتون ماند. حالا همان حسرت را در نگاه آسیه می‌دید. آهی کشید و به کمک مجید، سر خاک نشست و با غمی که گویی نهایت نداشت، روی سنگ سیاه دست کشید و با صدایی که انگار از ته چاه به گوش می‌رسید، گفت:

ــ علی، می‌شه منم همین جا خاک کنین؟ بسه هر چه‌قدر که از خاتون دور بودم.

چشم‌هایی علی پرآب شد و پر بغض گفت:

ــ آره داداش، می‌شه!

چشم مجید به آسیه خیره ماند. انگار اولین بار بود او را می‌دید، آرزوهایش را، حسرت‌های تمام نشدنی‌اش را!

ــ آقا مجید، بفرمایید.

نگاهش را از آسیه گرفت و به چهره‌ی مهتابی رنگ مریم دوخت. از روزی که برگشته بود، مریم هر روز به بهانه‌ای خانه‌ی آسیه بود. دلتنگ روزهای رفته بود، یا

رمان بوک
Romanbook.ir

دلبسته‌ی احساسی که هیچ‌وقت برای مجید معنا پیدا نکرد! مریم هنوز هم دختر مهناز بود، فقط همین. اگر که آن همه حسرت در چشم آسیه خانه نمی‌کرد!

***

ـــ مگه عمو چه‌قدر غذا می‌خوره که این همه درست کردی؟

ـــ فقط که عموت نیست، تو هم هستی، ویدا هم هست، پرستار...

ـــ ویدا که رفته خونه‌ی مادرش.

نگاه آسیه ناگهان بالا آمد و چشم‌هایش درشت‌تر شد:

ـــ یعنی تا الان برنگشته؟

ـــ فکر نکنم.

ـــ چه جور آدمیه؟ چه طور تو این وضعیت این بنده خدا رو تنها می‌ذاره؟

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ اینا که با هم زندگی نکردن، انس و الفتی هم نبوده. عمو خودشم خیلی از زنش توقع نداره.

آسیه پشت چشمی نازک کرد:

ـــ هر چه‌قدرم عموت بی‌توقع! اگه اون یه جو معرفت داشت، تو این موقعیت تنهاش نمی‌ذاشت. غریبه می‌بینه دلش کباب می‌شه. معلوم نیست نفسی که می‌کشه دوباره برگرده یا نه؟

مجید سبد غذا را دست گرفت و تا جلوی در رفت. آسیه دنبالش بود. قبل از این‌که در را باز کند، لحظه‌ای برگشت و پر تردید به مادرش نگاه کرد. لب‌هایش برای حرفی که قصد گفتنش را داشت، باز نمی‌شد که آسیه پرسید:

ـــ چی شده مادر؟ چیزی جا گذاشتی؟

ـــ نه... یعنی...

رمان بوک
Romanbook.ir

نفس کلافه‌ای کشید و سبد را دست دیگرش داد که کنجکاوی آسیه هم بیشتر شد. قبل از این‌که باز هم چیزی بپرسد دل به دریا زد:

ــ به خاله مهناز زنگ بزن، باهاش قرار بذار. می‌خوام قبل از این‌که عمو طوریش بشه... می‌خوام، می‌خوام عمو هم تو مراسممون باشه. می‌خوام خودش ما رو دست به دست بده.

آسیه به گوش‌هایش و به آنچه می‌شنید اعتماد نداشت که ناباورانه پرسید:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ منظورت اینه که زنگ بزنم مریم رو خواستگاری کنم؟

نفس بلندی کشید و در بازدمش نفس زد:

ـــ آره.

همین جواب کوتاه، همین رضایتِ نصفه و نیمه، کافی بود تا آسیه از خود بی‌خود شود. چشم‌هایش ناگهان پر آب شد و مجید را در آغوش کشید و با شوقی باورنکردنی، سر و موی او را غرق بوسه کرد. دلش شور می‌زد از آخرین خواستگاری که برای مریم رفت. مهناز شاید به عمد، زمزمه‌هایش را به گوشش می‌خواند. دل‌آشوبه داشت که بعد از دست رفتن حریر، نمی‌توانست صحبت مریم را پیش بکشد. از واکنش مجید می‌ترسید. تا همان‌جا هم مهر مادری و فرزندی‌اشان، سر آن همه مخالفتش سر ازدواجش با حریر زیر سؤال رفته بود. نمی‌خواست وضع از آنچه بود، بدتر شود! این بود که حرف‌های مجید، به نظرش معجزه می‌آمد.

رمان بوک
Romanbook.ir

هنوز در پشت سر مجید بسته نشده بود که سمت تلفن رفت. باید با مهناز تماس می‌گرفت. به عزیز هم باید خبر می‌داد. مگر نه این‌که بزرگ‌تر بود و به قول خودش از خیلی قبل‌ترها، آرزوی سر و سامان گرفتن نوه‌هایش را داشت؟ انگشتش تند تند روی شماره‌ها می‌رفت و از شدت هیجان بود که یک‌بار اشتباه گرفت! از دلش گذشت:

ــ خوب شد به حرف ماجده گوش نکردم. چه‌قدر اصرار می‌کرد با مریم سنگ‌هامو وا بکنم. که بگم چشم انتظار مجید نباش. که این پسر دلش جای دیگه گیره. خوب شد نگفتم، اگر نه ممکن بود خیال حریر سایه بندازه رو زندگی و فرداشون! خوب شد که از دلدادگی مجید بی‌خبر موند.

غرق فکر و خیالش بود که صدای مهناز توی گوشش پیچید. لبخند روی لبش پهن شد، وقتی با شادی مضاعفی لب زد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ الو، خواهر...

***

با کلافگی وسایلش را درون چمدان جا می‌داد که فرزین ضربه‌ای به در نیمه بسته زد و همین که حریر برگشت، کامل آن را گشود. نگاهش به چند دست لباسی که توی دست فرزین بود خشک شد. فرزین گفت:

ـــ اینا رو هم بذار تو چمدون.

در کسری از ثانیه، چشم‌هایش درشت‌تر از حد معمول شد و گفت:

ـــ یعنی بذارم کنار لباس‌های خودم؟

فرزین دو سه قدمی جلوتر رفت و با بی‌تفاوتی لباس‌ها را روی تخت گذاشت:

ـــ کلا سه روز اونجاییم. سی روزم که بودیم نمی‌شد دو تا چمدون دستمون بگیریم و ببریم. ساعتو بذار رو پنج و

رمان بوک
Romanbook.ir

نیم شیش. یه جور باشه تا شیش و نیم از خونه بیایم بیرون. صبحونه رو تو راه می‌خوریم.

منتظر جواب نبود و از اتاق بیرون رفت و حریر را با دنیایی بهت و حیرت جا گذاشت. چه‌طور ممکن بود لباس‌هایش را با لباس‌های پسر تاجیک در یک چمدان بگذارد؟ فرزین پسر تاجیک بود. ذهن لجبازش فقط همین را فرمان می‌داد. به ناچار لباس‌های فرزین هم کنار لباس‌های خودش گذاشت و لپ‌هایش را باد کرد و یک جا نفسش را بیرون داد. وقتی نگاهش به لباس‌های زیرش افتاد. قبل از این‌که پشیمان شود، در چمدان را بست و به سختی بلندش کرد تا روی زمین بگذارد و جا برای خوابیدنش باز شود. در اتاق را بست و چراغ را خاموش کرد و دراز کشید و در سیاهی مطلق نگاه خسته‌اش را به سقف دوخت. افسون آن روز ده مرتبه تماس گرفته بود. به بهانه‌های مختلف، دلتنگ فرزین نبود، نه آن‌قدرها که این چنین بی‌تابش شود. هنوز از آن

رمان بوک
Romanbook.ir

جشن کذایی بیست روز هم نگذشته بود! بیشتر شوق رفتن فرزین را داشت. با این حال شرمنده شد، وقتی در آخرین تماس، افسون از او تشکر کرد. فکر می‌کرد خواهش‌هایش نتیجه داده و حریر، فرزین را وادار به این سفر چند روزه کرده! در ناخودآگاه ذهنش، به این می‌اندیشید که شاید سرنوشت طور دیگری رقم می‌خورد اگر آسیه تنها نیمی از مهربانیِ افسون را نثارش می‌کرد. آن‌قدری که کیان رفتار خشکش را به طلبکاری تعبیر نمی‌کرد و بهانه‌ای تازه برای از سر باز کردن مجید نمی‌یافت!

رمان بوک
Romanbook.ir

تا ساعتی بعد ذهنش درگیر افکار ضد و نقیضش بود، تا این‌که بالاخره مقاومتش را در برابر خواب از دست داد و پلک‌های خسته‌اش روی هم افتاد.

***

سرمای اول صبح به جانش رخنه کرد. دو سر پالتویش را به هم آورد و کمی در خود مچاله شد. فرزین ظاهرا حواسش به رانندگی‌اش بود، اما از حال او هم غافل نمی‌شد که درجه بخاری را بیشتر کرد و با صدای بمی گفت:

ــ اگه خوابت می‌آد برو صندلی عقب بخواب. یه جا برسیم واسه صبحونه، بیدارت می‌کنم.

کمی توی جایش وول خورد:

ــ نه خوبه، راحتم.

ــ پس کاپشن منو بکش روت، من سردم نیست.

رمان بوک
Romanbook.ir

این بار بی‌تعارف دستش را دراز کرد روی صندلی پشت و کاپشن را برداشت. فرزین هم صدای ضبط را بیشتر کرد. باز هم آهنگ غمگین شمالی! با این‌که از مضمون گفته‌های خواننده چیزی سر در نمی‌آورد، اما سوزی که در صدایش بود، غم غریبی به جانش می‌ریخت. کاپشن چرم فرزین را تا زیر چانه‌اش بالا کشید و مشامش پر از عطر تلخ و مردانه‌ی او شد.

ـــ چه آهنگ قشنگی!

فرزین نفس بلندی کشید و سرعت ماشین را بیشتر کرد:

ـــ می‌فهمی چی می‌گه؟

ـــ نه.

مکثی کرد و با صدای غم گرفته‌ای گفت:

ـــ می‌گه با بی‌رحمی تنهام گذاشتی، اون وقتی که فکر می‌کردم واسه همیشه پیشم می‌مونی.

رمان بوک
Romanbook.ir

بی‌اختیار و ناخودآگاه، تصویر مجید پیش چشمش مجسم شد و خاطره‌ی آخرین دیدارشان. آخرین دیداری که مثل یک کابوس رنج آن همه انتظار را به تلخی کشاند!

در خود فرو رفت و نگاهش را به بیرون از پنجره داد. فرزین هم در حال و هوای خودش بود. آن‌قدری که اعتراضی به سکوت طولانی‌اش نداشت و مسیر چند ساعته را بی‌آنکه حرفی برای گفتن داشته باشند طی کرد. حتی وقتی مقابل یکی از رستوران‌های بین راهی توقف کرد، سکوتش شکسته نشد. میلی به خوردن هم نداشت و هر چه به خزر شهر نزدیک‌تر می‌شدند، انگار حال او هم منقلب‌تر می‌شد. کیان تماس گرفت، گیتی هم. نگران شلوغی جاده بودند و سلامت رسیدنشان به مقصد. نزدیک شده بودند که تاجیک هم با گوشی فرزین تماس گرفت. نمی‌دانست تاجیک چه می‌گوید، اما فرزین بی‌حوصله جوابش را می‌داد، کوتاه و مختصر. وقتی

رمان بوک
Romanbook.ir

گوشی را کناری گذاشت، چنگی میان موهایش زد و سینه‌اش را از هوا پر و خالی کرد. خیلی نگذشت که داخل خیابانی فرعی پیچید و نگاه حریر روی تابلوی دریا ثابت ماند. تاجیک و همسرش بی‌تاب رسیدنشان بودند. این را از تلفن‌های دیروز افسون می‌فهمید. شاید تاجیک هم برای همین زنگ زده بود. به رغم بی‌تابی آن‌ها، فرزین تمایلی برای رفتن نداشت. این از اخم‌هایی که هر دم بیشتر درهم می‌رفت و سکوتی که شکسته نمی‌شد، پیدا بود! نیم نگاهی به صورت فرزین انداخت و گوشش پر شد از صدای خواننده:

من هنوز وقتی که با غمت درگیرم

چشممو می‌بندم، سمت دریا می‌رم

مـثل آوارم که تـو خـودم می‌ریـزم

تا ته این تقـویم، مـن فقـط پاییزم

رمان بوک
Romanbook.ir

وقتی کنار ساحل ترمز دستی را کشید و پیاده شد، نگاه حریر هم همراهش رفت. سوزی سر زده به داخل دوید، که با بستن در آرام گرفت.

فرزین آستین پلیور سورمه‌ای رنگی که به تن داشت، تا آرنج بالا داد و دست‌هایش را داخل جیبش کرد و با قدم‌هایی که به کندی پیش می‌رفت، به دریا نزدیک شد. نگاه حریر هنوز هم به او بود و گوشش به نوای غمگین خواننده:

غیرممکن یعنی، من و تو توی ساحل

عاشق هم بودن، زیر ماه کامل

غیرممکن یعنی، تو برام دلتنگی

یعنی می‌فهمی که تو همین آهنگی

رمان بوک
Romanbook.ir

توی ساحـل تنـها، غرق می‌شـم با تو

به چشـام برگـردون، چـشمای دریاتو

خیلی دوستت دارم، تو باید برگـردی

تو کـه رویاهـامو غـیرممـکن کـردی

طاقت نیاورد و پایین رفت و کاپشن فرزین را هم از روی صندلی برداشت. باد شدیدی می‌وزید و در آن ساعت از روز که به ظهر نزدیک می‌شد، اثری از خورشید در آسمان نبود! نزدیک فرزین که رسید کاپشن را به طرفش گرفت:

ـــ هوا سرده!

با شنیدن صدایش، فرزین برگشت و با اشکی فرو نریخته که آینه‌ی چشمش را خدشه‌دار کرده بود به حریر نگاه کرد. عمیق و طولانی. نگاهی که حریر خطش را نمی‌خواند. دستش را به طرف حریر دراز کرد و کاپشن را

رمان بوک
Romanbook.ir

از دستش گرفت، نگاهش را هم. باد موهای لخت و سیاهش را ورق می‌زد. لباس را به تنش کشید و گفت:

ــ برگردیم.

جلوی خانه‌ی ویلایی تاجیک که توقف کرد، پیاده شد و با چند قدم، ماشین را دور زد و در صندوق عقب را باز کرد و چمدان را بیرون کشید. دلخوری عمیقی توی رفتارش موج می‌زد که حریر علتش را نمی‌دانست. غریبه شده بود، بیشتر از همه روزهای گذشته. به ناچار و با حالتی معذب، پیاده شد و تا جلوی در رفت. فرزین کنارش ایستاد و زنگ را فشرد. در که باز شد، محوطه‌ی زیبای جلوی در بیشتر پیش چشمش آمد. با وجود زمستان، درخت‌های زیادی، تو باغچه که تقریبا نیمی از حیاط را در برگرفته بود، دیده می‌شدند.

ــ برو تو.

رمان بوک
Romanbook.ir

فرزین که پشت سرش بود این را گفت. سیب گلوی حریر بالا و پایین رفت. حسی که داشت، پر بود از غربت و تنهایی. دلش گیتی را می‌خواست، با همه‌ی مهربانی‌هایش، دلش افشین را می‌خواست تا با لودگی کردن‌هایش اضطرابش را کم و کمتر کند.

ــ خوش اومدین!

با صدای افسون و دمپایی‌هایی‌هایش که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد، به خود آمد و سرش را بالا گرفت و لبخند محوی روی لب‌هایش نشست. خوب بود که افسون این همه مهربان بود. مهربانی‌هایش، گیتی را یادش می‌آورد. نزدیک‌تر که شد با محبت، دو طرف صورتش را بوسید. مثل همیشه آرایش کرده و مرتب به نظر می‌رسید. بعد از حریر، فرزین را به آغوش کشید و با استقبال گرمش به طرف ساختمانی رفتند که تاجیک و باران، همراه فریال، انتظارشان را می‌کشیدند. لبخند روی لب هر سه پهن بود و توجه‌ای به اخم‌های درهم فرزین

رمان بوک
Romanbook.ir

نداشتند. فریال با خوش‌رویی، دست دور گردن فرزین انداخت و وقتی از آغوشش بیرون آمد، گفت:

ــ خوب کردی اومدی فرزین جان.

فرزین صدایش پر از گلایه بود:

ــ نباید این همه اصرار می‌کردی خاله، نمی‌دونم چرا منو به حال خودم نمی‌ذارین؟

فریال اخم کوتاهی کرد که با آن همه مهربانی‌هایش تناسبی نداشت و با صدای آهسته‌ای گفت:

ــ بسه هر چه‌قدر تو خودت بودی! این دختر بیچاره چه گناهی کرده؟

رمان بوک
Romanbook.ir

چند لحظه بعد با استقبال گرم خانواده‌ی تاجیک داخل ساختمان بودند. گرمای مطبوع و بوی خوش غذایی که پیچیده بود آرامشِ رفته را به وجود حریر برگرداند. باران گفت:

ــ حریر جون می‌خوای اول لباساتو عوض کنی بعد بشینی؟

هنوز جوابی نداده بود که افسون با مهربانی نگاهش کرد:

ــ بذار یه قهوه بخورن، گرمشون بشه بعد یه دفعه برن بالا که وسایلشونم بذارن.

فریال به طرف آشپزخانه رفت و تاجیک به ظرف میوه و شیرینی که روی میز بود اشاره کرد:

ــ بفرمایید، این شیرینی‌ها دست پختِ فریاله. واسه ما که درست نمی‌کنه، امروز محض خاطر دردونه‌ی آبجیش، خودشو انداخته تو زحمت.

رمان بوک
Romanbook.ir

این را گفت و چشمکی به حریر زد که صدای اعتراض فریال از آشپزخانه بلند شد:

ــ دستت درد نکنه جهان، من واسه شماها شیرینی درست نمی‌کنم دیگه، هان؟!

افسون لبخندی زد و گردنی تاباند:

ــ امان از وقتی که جهان سرحاله، همه‌جوره سر به سر این دخترها می‌ذاره.

چهره‌ی حریر متبسم شد، باران گفت:

ــ بخند حریر جون! یه کم دیگه با تو هم خودمونی می‌شه. اون وقته که یه موقع‌ها جیغ تو رو هم دربیاره‌ها!

و بشقابی پر میوه، جلو روی حریر و فرزین گذاشت. تاجیک اخمی تصنعی کرد:

ــ بی‌خود نترسون این بچه رو. من چه کار به کار شما دختر مخترها دارم؟!

افسون پرسید:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ بابا چه‌طوره حریر جون؟

ـــ خوبن، سلام رسوندن.

ـــ چه‌قدر اصرار کردم که بلند شه بیاد، قبول نکرد.

تاجیک از سینی‌ای که فریال مقابلش گرفته بود، فنجانی برداشت و گفت:

ـــ زنگ می‌زنم بهش، یکی دو ساعت دیگه راه بیفته بیاد. چه کار داره تهران؟ این دو سه روز خبری نیست!

فرزین کلافه رو به مادرش گفت:

ـــ من خیلی خسته‌م، می‌خوام یه کم استراحت کنم. وسیله‌ها رو کجا بذارم؟

لبخند غمگینی کنج لب افسون خانه کرد:

ـــ قربونت برم، تو خونه‌ی خودتم غریبی می‌کنی؟ اتاقت دست نخورده‌ست مادر، اما یه چیزی بخور، بعد!

ـــ میل ندارم.

رمان بوک
Romanbook.ir

این را گفت و از جا برخاست. فریال پیش دستی کرد و مقابلش ایستاد. ظرف شیرینی‌اش را مقابلش گرفت و گفت:

ــ بی‌خود! از صبح پای گاز بودم و کلی آشپزخونه‌ی افسون رو به هم ریختم تا اینا رو درست کردم. یه چیز بخور بعد برو!

قصد گریز از آن جمع را داشت. برای همین دستش به طرف یکی از شیرینی‌ها رفت و زیر لب تشکر کوتاهی کرد.

رفت، بی‌آنکه به بودن حریر اهمیتی داده باشد! بغض حریر هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد. فنجان داغ قهوه را به لب‌هایش نزدیک کرد. سوخت! انتظار این رفتار را از پسر تاجیک نداشت. روزهای گذشته، رفتار معقول‌تری از او دیده بود. آن‌قدر که حس نکند در خانه‌اش سربار است، اما حالا...

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ حریر جون می‌خوای تو هم یه کم استراحت کن قربونت برم، تا برنج دم بیفته و میز رو بچینیم، یه ساعتی طول می‌کشه.

نگاه سرگردانش به چهره‌ی افسون خیره ماند و لحظه‌ای بعد با حالتی معذب‌تر فنجان خالی را روی میز گذاشت. کی قهوه‌اش تمام شده بود و فنجان خالی را توی دست می‌فشرد؟!

میان جمع غریبه‌ای که بیشتر از همیشه احساس غربت می‌کرد از جا بلند شد. باران هم با لبخند گفت:

ـــ باهات بیام عزیزم؟

ـــ نه فقط بگین کجا باید برم؟

ـــ سوئیت طبقه‌ی بالا کلا به دردونه‌ی مامان تعلق داره. پله‌های طبقه‌ی دوم رو که رد کنی، قلمروی آقا فرزینه!

افسون با اخم کمرنگی تذکر داد:

ـــ باران!

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ مگه دروغ می‌گم مامان؟ بعد از رفتن این شازده، چه‌قدر طنین بینوا و بعدم من، خودمونو کشتیم اون طبقه رو به ما بدین؟

ـــ به حق خودت قانع باش، اون طبقه مال فرزینه.

می‌خواست به بحث خاتمه داده باشد که رو به حریر گفت:

ـــ برو عزیزم، پای پرچونگی باران بمونی، ناهار که هیچی، تا وعده‌ی شام باید سر پا وایسی.

قبل از این‌که غرولند باران شروع بشود، با اجازه‌ای گفت و سمت پله‌ها قدم تند کرد. پله‌ها را بالا رفت تا طبقه‌ی دوم، نگاهی به چند در بسته انداخت، حدس می‌زد اتاق خواب‌هایشان باشد. با قدم‌هایی سست تا نیم طبقه‌ی بالا رفت. حس می‌کرد اینجا حریمِ فرزین است. همان که باران گفته بود. هر چه می‌گذشت بیشتر حس غریبی می‌کرد! حسی که هیچ‌گاه در آپارتمانش نداشت!

رمان بوک
Romanbook.ir

مکثی کرد و به ناچار، در نیمه باز را کمی گشود. فرزین پشت به او و رو به پنجره، ایستاده نگاهش به بیرون بود و باز هم وجود و حضور حریر را ندیده گرفت. حریر با درماندگی چند ضربه‌ای به در زد. فرزین روی پاشنه‌ی پا چرخید و نگاهی به حریر انداخت و با سر اشاره کرد و گفت:

ـــ بیا تو.

این پا و آن پا کرد. کیفش روی شانه‌اش سر خورد و بندش توی دستش مچاله شد:

ـــ مزاحم نباشم؛ من... من...

رمان بوک
Romanbook.ir

سینه‌ی فرزین از هوا پر و خالی شد و از پنجره فاصله گرفت:

ــ از چمدون هر چی می‌خوای بردار، می‌خوای من برم بیرون؟

لب‌های خشکیده‌اش را با زبان تر کرد و نگاه بی‌قرارش دور اتاق که شاید سی متری می‌شد، اما فقط یک تخت یک و نیم نفره داشت، تاب خورد. یعنی باید با فرزین در همین اتاق با تختی یک نفره سر می‌کرد؟! نگاهش تا چشم‌های سیاه فرزین که تقریبا مقابلش ایستاده بود و در انتظار جواب نگاهش می‌کرد، ثابت ماند. با شرم لب زد:

ــ می‌شه، می‌شه من تو یه اتاق دیگه بخوابم؟

فرزین پوزخندی زد و با همان اخمی که انگار قرار نبود از پیشانی‌اش محو بشود روی تخت لم داد و جعبه‌ی سیگارش را از جیب شلوارش بیرون آورد. ضربه‌ی

رمان بوک
Romanbook.ir

محکمی به انتهای آن زد و ماهرانه، یک نخ سیگار بین دو انگشتش جا داد. سیگار را گوشه‌ی لبش گذاشت و زیرچشمی به حریر نگاه کرد:

ــ راجع به این قضیه با افسون صحبت کن. حتما یه جای مناسب واسه‌ت دست و پا می‌کنه.

لحنش شوخ نبود، زهر داشت... تلخ بود! می‌خواست حالیِ حریر کند که این شرایط دلخواه او هم نیست. این‌که شبیه نو عروس او را به خانه‌ی پدرش آورده! حریر نو عروس او نبود، نو عروس هیچ‌کس نبود!

آه بلندی کشید و قدم‌هایش تا نیم ست آبی رنگی که مقابل تلویزیون قرار داشت پیش رفت و روی آن نشست. هیچ صدایی نبود، جز نفس‌های فرزین که شاید از سر خشمی لبریز شده، اوج می‌گرفت! گردنش کمی خم شد و به فرزین نگاه کرد. سر به زیر داشت و سیگار توی دستش در حال خاکستر شدن بود، بی‌آنکه کامی از آن گرفته باشد! قبل از این‌که خاکستر روتختی ساتن را

رمان بوک
Romanbook.ir

بسوزاند، برخاست و بشقابی از روی میز برداشت و زیر سیگار گذاشت. نگاه فرزین از خاکستری که همان لحظه روی بشقاب ریخت، گرفته شد و تا چشم‌های حریر امتداد یافت. حرفی برای گفتن نبود، هر چه که می‌گفت، بی‌حواسی و آشفتگی‌اش را به رخش می‌کشید! قدمی عقب‌تر رفت. فرزین با همان کلافگی، سیگار را روی خاکسترش فشرد و آرام غرید:

ــ لعنتی؛ نباید می‌اومدم. نباید خام حرف‌هاشون می‌شدم!

و با عصبانیتی که حریر معنای آن را نمی‌فهمید، از در بیرون رفت و حریر را با یک دنیا بغض و غم و تنهایی جا گذاشت. هر حرکت و حرف فرزین را به خودش می‌گرفت. عذاب وجدان این‌که آرامش زندگی او را هم گرفته، راحتش نمی‌گذاشت.

رمان بوک
Romanbook.ir

سر میز ناهار، دیرتر از همه رسید و تاجیک زودتر از همه متوجه حضورش شد و با مهربانی دستش را به طرفش دراز کرد:

ــ بیا بابا جون، خوش اومدی دخترم.

افسون دیس مرغ تنوری را کنار برنج گذاشت و گفت:

ــ بذار بشینه پیش شوهرش جهان، از حالا فاصله نینداز بین بچه‌ها.

تاجیک دست‌هایش را تسلیم‌وار بالا گرفت و گفت:

ــ باشه خانوم، این گردن من از مو نازک‌تر که دلم خواست یه امروز عروسمون کنار من باشه.

حریر موهای بلندش را کناری زد. هنوز نم داشت. آرایش محو صورتش نمی‌توانست جلوی رنگ پریدگی‌اش را بگیرد. بلوز پاییزه‌ی مشکی رنگی هم که با شلوار جین به تن داشت، بیش ظرافتش را نشان می‌داد.

فریال گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ خوش به حالت حریر جون؛ لاغر شدی.

نگاه بقیه رویش زوم شد. ناچار لبخندی زد و صندلی کنار فرزین را بیرون کشید. اگر فریال می‌دانست آن مدت چه عذاب روحی را متحمل شده، باز هم به حالش غبطه می‌خورد؟

افسون ظرف میرزا قاسمی را کنار دستش گذاشت و گفت:

ـــ همین قدر بسه! نباید بذاری لاغرتر از این بشی.

با همان لبخند مقداری سالاد توی بشقاب ریخت و همین که برگ کاهویی را سر چنگال زد و به دهان برد، افسون ادامه داد:

ـــ دو روز دیگه می‌خوای حامله بشی، باید جون داشته باشی یا نه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

با شنیدن این حرف کاهو به گلویش پرید و به سرفه افتاد. فرزین لیوانی آب دستش داد و نگاه شماتت باری به جانب افسون انداخت:

ـــ می‌شه بحث لاغری حریر رو تمومش کنین؟

افسون لبخندی زد:

ـــ چرا نمی‌شه؟ از خانمت پذیرایی کن، براش برنج بریز.

سرفه‌ی بی‌موقع حریر که پایان گرفت سرش را بالا برد:

ـــ من خودم همه چی می‌خورم، تعارف ندارم.

تاجیک دخالت کرد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـ راحت بذارین این بچه رو، این‌طوری خیال می‌کنه خونه‌ی غریبه اومده.

بقیه‌ی غذا در سکوتی نسبی صرف شد. همین که تاجیک از سر میز بلند شد، فرزین هم با گفتن:

ـــ دستت درد نکنه مامان، خوشمزه بود.

از جا برخاست. افسون چند بشقاب جلوی دستش را دسته کرد و جواب داد:

ـــ نوش جونت، به پای دست پخت خانمت نمی‌رسه.

طعنه نمی‌زد. شاید با گفتن چنین حرفی می‌خواست شأن حریر را بالا ببرد، اما عرق شرمی که به ناگهان روی چهره‌ی حریر نشست، از چشمش پنهان ماند. حریر به یاد آورد در تمام آن مدت، هرگز غذایی درست نکرده. وعده‌های غذایی را یا از بیرون می‌خریدند، یا خود فرزین

رمان بوک
Romanbook.ir

دست به کار آشپزی می‌شد، که آن هم متفاوت‌تر از تخم مرغ و املت نبود!

طاقت تنها ماندن با فرزین را نداشت و تمام مدت به این فکر می‌کرد که چگونه شب را با او در اتاقی در بسته صبح کند! این فرزینی نبود که مگوهای زندگی‌اش را برایش گفت! فرزینی هم نبود که در خانه‌اش پناه گرفت، حتی فرزینی نبود که شب مهمانی، سام را زیر مشت و لگد گرفت! انگار که اصلا نمی‌شناختش! و همه‌ی دلخوری و ناراحتی‌اش را به خودش ربط می‌داد.

ـــ بده من عزیزم، خشک شد.

نگاهش بالا آمد و در نگاه مهربان فریال قفل شد. بشقاب و دستمالی که دستش بود به او سپرد. باران با اخم گفت:

ـــ مامان می‌شه این ماشین ظرف‌شویی رو بدی درست کنن؟

رمان بوک
Romanbook.ir

افسون چهره‌ای درهم کشید:

ــ خوبه که جلو چشم خودت زنگ زدم؛ گفت بعد از تعطیلی.

باران دستکش‌ها را از دستش بیرون آورد:

ــ اه... خسته شدیم از ظرف شستن!

افسون آخرین قابلمه را از روی سینک برداشت:

ــ خجالت بکش! دو تا تیکه ظرف آب زدیا. من نمی‌دونم والا تو چه جوری می‌خوای خونه و زندگیتو بچرخونی؟

باران فرصت نکرد با حاضر جوابی همیشگی‌اش حرفی بزند. فرزین کنار اپن ایستاد و با صدای گرفته‌ای گفت:

ــ دارم می‌رم ساحل.

جمله‌ی به ظاهر ساده‌ی او، روان افسون را به هم ریخت و بی‌اختیار نگاهش در چشم‌های خواهرش خیره ماند. فریال زودتر از او به خود آمد و به هوای بستن در کابینت،

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهش را از او گرفت و با لحنی که سعی می‌کرد عادی جلوه کند گفت:

ــ با حریر جون برین، این طفلی هم هنوز با ما اخت نشده، حوصله‌ش سر می‌ره.

فرزین با کلافگی چنگی لابه‌لای موهایش زد و برای صدمین بار بغض گلوی حریر را فشرد. می‌خواست مخالفت کند اما تاب ماندن در آن خانه هم برایش سخت بود. خانه‌ای که مدام نو عروس بودنش را یادش می‌آوردند.

ــ راست می‌گه فریال، پاشو حریر جون، با هم برین.

قصد حفظ ظاهر داشت اگرچه، هنوز هم دلواپسی توی نگاهش بیداد می‌کرد.

کنار ساحل بودند که فرزین ترمز دستی را کشید و بی‌آنکه نگاهی به حریر بیندازد، به سوی دریا رفت. غم

رمان بوک
Romanbook.ir

دنیا به دل حریر آوار شد. سنگینی چیزی را روی قلبش احساس می‌کرد که راه نفسش را می‌بست.

از ماشین پیاده شد. نگاهش به آبی دریا بود که در آن نقطه خلوت به نظر می‌رسید. خاطرات یک سال اخیر جلوی چشمش جان گرفت. چهره‌ی مجید، بودنش، لبخندهایش و آن همه ادعای عاشقی‌اش. مجید عاشق بود؟ اگر بود، چه طور راضی شد پا پس بکشد، آن زمانی که حریر بیشتر از همیشه به وجودش نیاز داشت؟ قدم‌هایش پیش می‌رفت و هنوز نگاهش به خط باریکی بود که دریا را از آسمان جدا می‌کرد. پایش در آب لغزید، سرمای آب زیر پوستش دوید و باز هم پیش رفت. انگار که آخر دنیا بود! همزمان با قدم بعدی؛ موجی سمتش آمد و آب تا بالای زانویش را گرفت. بی‌حس شد! به مرگ می‌اندیشید، به نبودن... خسته بود از تکراری روزهایش، از بی‌وفایی مجید، می‌خواست که نباشد، با همه‌ی وجودش این نبودن را طلب می‌کرد! فرزین، روی تخته

رمان بوک
Romanbook.ir

سنگی نشسته و غرق افکار آزاردهنده‌اش بود، که توجه‌اش به حریر جلب شد. صدایش زد. نمی‌شنید یا که صدایش در خروش امواج گم می‌شد... با هر قدمی که حریر در دل دریا فرو می‌رفت، چیزی در وجود فرزین می‌شکست... آخرین فریادش بلندتر بود که لحظه‌ای رعشه به جان حریر انداخت، ولی فقط لحظه‌ای... از زندگی‌اش سیر بود که باز هم پیش رفت و فرزین از خود بی‌خود شده، با قدم‌هایی که به دویدن بیشتر شباهت داشت سمت ساحل رفت. از ته دل ضجه زد:

ـــ حریر!

همان وقت، زیر پای حریر خالی شد و جسمش در انجماد آب یخ کرد! لحظه‌ای که خیلی هم طولانی نشد، چشم‌هایش فقط خیسی دریا را دید! دهانش از هجوم آب پر شد که دستی کشان کشان او را بیرون کشید. چند لحظه بعد بیرون آب نشسته و نفس نفس می‌زد. فرزین

رمان بوک
Romanbook.ir

با نفس‌هایی تند و منقطع، بالای سرش ایستاده و با خشمی مهار نشدنی، دستی به کمر زده و نگاهش کرد:

ـــ برای چی این کار رو کردی؟

--- Tuesday, August , ---

edited

لرزی بی‌امان به وجودش رخنه کرد و چانه‌اش لرزید، لب‌هایش هم! نای حرف زدن نداشت، نه به فرزین که طلبکارانه جواب می‌خواست. از این مرد متنفر بود و از همه‌ی مردهای عالم! به سختی از جا بلند شد،

رمان بوک
Romanbook.ir

دندان‌هایش به وضوح به هم می‌خورد. با قدم‌هایی نااستوار و بی‌رمق، راهی خلاف نقطه‌ای که فرزین ایستاده بود، در پیش گرفت. باید می‌رفت، اما نه خانه‌ی تاجیک... می‌خواست تا ته دنیا پیاده برود، جایی که خاطرات تلخش را جا گذاشته باشد. جایی که اثری از خودخواهی کیان و بی‌وفایی مجید و آن همه نبودن‌های لیلی نباشد! شاید اگر لیلی بود...

دستی با خشونت دور بازویش حلقه شد و با شدت برگرداندش. سکندری خورد و به سختی خود را سر پا نگه داشت تا نیفتد. هنوز می‌لرزید، بیشتر! و در جنگی نابرابر به چشم‌های فرزین خیره شد.

ــ گفتم واسه چی این غلط رو کردی؟

سعی کرد با یک حرکت بازوی مهار شده‌اش را از دست او برهاند، اما تلاشش بی‌ثمر بود.

ــ سردمه، ولم کن!

رمان بوک
Romanbook.ir

آتش خشم بود که در چشم فرزین زبانه می‌کشید. فشار دستش بیشتر شد و ناله‌ی حریر بلند شد و اشکی از سر درد در چشمش حلقه بست. فرزین با بی‌رحمی پوزخندی زد و گفت:

ــ تا یه دقیقه پیش می‌خواستی خودتو تو این سرما به فنا بدی!

ــ به تو مربوط نیست.

فریاد کشید:

ــ مربوطه، لعنتی مربوطه! یه لحظه پیش خودت فکر کن جواب کیان رو چی باید می‌دادم، اگه... اگه...

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

-اگه چی؟ اگه جسدم از این آب بیرون می‌اومد؟ نگرانِ بابامی. نگران من نیستی، هیچ‌کس نگران من نیست. شدم استخون لای زخم... چرا نذاشتی بمیرم لعنتی؟

درمانده بود. حالت چهره‌ی فرزین تغییر کرد. موهای لختش روی پیشانی ریخته و قطره‌های آب، چکه چکه روی بینی و گونه‌اش می‌ریخت. صدا زد:

ـــ حریر...

دست‌های بی‌رمق حریر مشتی شد و به سینه‌اش کوبید. دندان‌هایش به هم می‌خورد و پوست شیری رنگش به کبودی می‌زد. با لکنت و میان اشک‌هایش نالید:

ـــ می‌خواستم بمیرم، تا تو از دستم راحت بشی و خودم از زندگی... چرا نذاشتی؟! چرا؟

رمان بوک
Romanbook.ir

پنجه‌ی فرزین دور مچ‌هایش حلقه شد و او را به طرف خود کشید. مقاومت کرد و به سختی قدمی عقب رفت، اما فرزین محکم‌تر او را در آغوش کشید. صدای هق زدن‌هایش در نفس‌های تند فرزین گم شد. دست‌هایش بیشتر دور کمر حریر حلقه شد و کنار گوشش لب زد:

ــ دیوونه! اگه بودنت این‌قدر برام دردسر بود، تن نمی‌دادم به این با هم بودن... دیگه هیچ‌وقت این کار رو نکن حریر... هیچ‌وقت!

بخاری ماشین را روی زیاد زد، اما لباس‌های خیسی که به تنش چسبیده بود، راهی به گرما نمی‌یافت. فرزین نیم نگاهی به صورتش انداخت و گوشی همراهش را از جلوی داشبورد برداشت.

به این فکر می‌کرد، با این سر و وضع چه طور به خانه برگردند و چه توجیه‌ای باید داشته باشند که لااقل افسون کنجکاو را قانع کند!

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ خوب شد اینو تو جیبم نذاشتم.

این را گفت و بی‌آنکه منتظر جوابی از سوی حریر باشد، شماره‌ی خانه را گرفت. هیچ‌کس جواب نداد. انگشتش شماره‌ی باران را لمس کرد. خیلی طول نکشید که صدای شادش توی گوشی پیچید. سلام کوتاهی گفت و پرسید:

ـــ کجایین باران؟ کسی خونه نیست؟

ـــ نه داداش، اومدیم خرید. همین که شما رفتین بیرون، عمو جاوید زنگ زد. گفت دارن می‌آن شمال، مامان خانوم هم واسه این‌که جلو زن عمو کم نیاره، ما رو کشونده بازار، خرید ماهی و جوجه و سیر ترشی! بابای بیچاره هم فرستاد دنبال گوشت کبابی. تو خونه همه چی هستا.

افسون غرولندکنان گوشی را از دستش گرفت:

ـــ بده ببینم گوشی رو چی داری می‌گی پشت سر هم... الو فرزین جان؟

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ سلام مامان.

ـــ سلام پسرم، کجایین؟

ـــ داریم برمی‌گردیم خونه.

این را گفت و نفس کلافه‌ای کشید:

ـــ نمی‌شد این چند روز عمو اینا نمی‌اومدن اینجا؟

ـــ چه کار کنم مادر؟ در خونه رو که نمی‌تونم ببندم. دیدی که واسه عروسی تو هم نرفتیم خونه‌ش، شبونه برگشتیم. اما زن عموته دیگه! فهمیده شما اینجایین، تا نیاد یه سر و گوشی آب نده و نفهمه چی به چیه که ول کن نیست. همون وقتی هم که خبر عروسیتو شنید، تا کارت رو دستش دادیم و اومد جشن و رفت، پدر منو در آورد، از بس گفت فرزین که اهل زن گرفتن نبود! چی شد یهو تو چند روز رخت دومادی تنش کردی؟ یکی نیست بگه تو رو سننه؟

گوشی را از گوشش فاصله داد و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ــ فریال ببین این سبزی‌هاش تازه‌تر از اون یکی مغازه‌س، نه؟

فرزین بی‌حوصله پوفی کرد:

ــ ما داریم می‌ریم خونه.

ــ برو مادر، کلید که داری. ما هم تا یکی دو ساعت دیگه برمی‌گردیم. طنین و میلاد هم قراره بیاین.

باشه کم جانی گفت و گوشی را قطع کرد. صدای کشیده شدن لاستیک روی ماسه‌ها، در گوش حریر پر شد و با صدای دو رگه‌ای گفت:

ــ منو تا یه جا برسون، بتونم یه ماشین بگیرم و برگردم تهران.

صدایش بغض داشت که فرزین دستش را بیشتر دور فرمان حلقه کرد:

ــ با این لباس‌ها می‌خوای بری؟

رمان بوک
Romanbook.ir

لبی به دندان گزید و هیچ نگفت. اتفاقات ساعتی پیش مدام جلوی چشمش رژه می‌رفت. حجم آب را حس می‌کرد و آغوش فرزین... انگار که همه‌ی این‌ها را در خواب دیده بود، مثل یک کابوس! نمی‌خواست پسر تاجیک به حالش ترحم کند، نمی‌توانست عشق را هم از مجید گدایی کند! زندگی‌اش شبیه کلافی در هم گره خورده بود. باید به این قصه پایان می‌داد، قصه‌ی شومی که لحظه‌هایش را به ویرانی می‌کشاند. شوری اشک را کنار لب‌هایش حس کرد و سر دردناکش را به شیشه تکیه داد. هیچ‌گاه این همه احساس سرما نکرده بود!

ــ پیاده شو!

پلک‌های خیسش را از هم گشود و نگاهی به ویلای تاجیک انداخت. با کرختی خودش را از صندلی پایین کشید. فرزین در را باز کرد و کناری ایستاد تا راه را برای ورود او باز کرده باشد. پاهایش پیش نمی‌رفت. نگاهی پر از دلخوری به صورت فرزین انداخت. فرزین اما به

رمان بوک
Romanbook.ir

روی خودش نیاورد، نه آن تعللِ در رفتن، نه نگاه دلخورش را... دستش را پشت کمرش گذاشت و گفت:

ـــ برو تو، داری می‌لرزی.

فشار اندکی به دستش داد تا او را به رفتن ترغیب کند. پشت سرش قدم می‌زد و همین که به نیم طبقه‌ی دوم رسیدند، گفت:

ـــ تو برو حموم.

ـــ لازم نیست، لباس‌هامو عوض می‌کنم کافیه.

دستش را دور بازویش حلقه کرد و سمت حمام هدایتش کرد:

ـــ آب گرم حالتو خوب می‌کنه.

با بیزاری بازویش را از دست او بیرون کشید و با خشونتی که فرزین انتظارش را نداشت، گفت:

ـــ تو خیال می‌کنی کی هستی که مدام سعی داری واسه من تعیین تکلیف کنی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

edited

رنجیدگی توی نگاه فرزین موج برداشت و لب زد:

ــ من هیچ‌کس نیستم، لازم نیست اینو دقیقه به دقیقه و مدام یادم بیاری. اما تو حالت خوب نیست، واقعا نیست. دوش آب گرم می‌تونه این سرما رو از تنت بیرون کنه، نه عوض کردن لباس‌هات!

این را گفت و منتظر نماند و از اتاق بیرون رفت. حریر هق خفه‌ای زد و سمت کمدی رفت که لباس‌هایش را در آن چیده بود. با حرص بلوز شلواری که دم دست بود، بیرون کشید. در عجب بود از این مرد، که کلام و

رمان بوک
Romanbook.ir

رفتارش با هم در تضاد بود. مردی که به اجبار وارد زندگی‌اش شد... که مرد زندگی‌اش بود اما از هر غریبه‌ای غریب‌تر. از خودش متنفر بود و از تصمیم اشتباهی که محکوم به تاوانش شد!

ربع ساعت بعد وقتی جلوی بخاری ایستاده و حوله را دور موهای بلندش تاب می‌داد تا از نم آن جلوگیری کند، چند ضربه به در نواخته شد. به روی خودش نیاورد. فرزین با چند قدم بلند به طرفش آمد. بوی شامپو می‌داد و موهای خیسش را رو به بالا شانه کرده بود. لیوان شیری را به طرف حریر گرفت. بخار مطبوعی که از لیوان برمی‌خاست، وسوسه‌اش کرد. بی‌خیال خشک کردن موهایش شد و همان‌جا کنار بخاری نشست و دستش دور لیوان حلقه شد. فرزین مقابلش نشست، آن‌قدر نزدیک که حریر معذب شد و خود را جمع کرد. آن‌قدر که شانه‌اش به دیوار چسبید! لبخند محوی روی لب فرزین نشست و دستش را روی زانوی عمودش گذاشت.

رمان بوک
Romanbook.ir

جرعه‌ای از لیوان شیری که دستش بود داغ نوشید و با سر اشاره به لیوان حریر کرد:

ـــ تا سرد نشده بخور.

منتظر عکس‌العمل و احتمالا لجبازی حریر نماند و نگاهش کمی آن سوتر رفت و گفت:

ـــ با روجا همین جا آشنا شدم.

نگاه حریر ناگهان بالا آمد و میخ صورت فرزین شد. نمی‌دانست از چه حرف می‌زند و روجا کیست! فرزین نگذاشت در بهتش باقی بماند و ادامه داد:

ـــ نوه‌ی باغبونی بود که هر چند روز یه بار، واسه رسیدن و سر و سامون دادن به باغچه می‌اومد. اولا خیلی بهش توجه‌ای نداشتم، اما با هر بار دیدنش و نگاه‌های دزدکیش، دل منم رفت. پدر و مادرش رو تو زلزله از دست داده بود.

لبخند تلخی زد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ یه روز گفت نمی‌دونم چرا من زنده موندم؟ چرا بعد از یه روز، منو زنده از زیر آوار آوردن بیرون؟ از زنده موندنش پشیمون بود و از نبودن پدر و مادرش بیشتر. گفتم تو زنده موندی، تا من اندازه‌ی یه عالم عاشقت بشم. تا بشی دین و دنیای من، خندید. باورش شد.

منم کم کم باور کردم، این‌که بدون اون نمی‌تونم زندگی کنم. تو حال و هوای جوونیم خیال می‌کردم کنار همه دلخوشی‌هام، فقط اونو کم دارم!

نیمِ لیوان را سرکشید تا راه بغضی که توی گلویش می‌نشست گم کند. کمی گذشت تا به خود و احساسش مسلط شد و ادامه داد:

ـــ طوری بی‌تابش شدم که خواستم برای همیشه مال من باشه. گفتم می‌خوامش، می‌خوام زنِ زندگیم بشه. مامان خندید، عصبی و بلند. بابا هم همون روز پدر بزرگشو جواب کرد. گفت نوه‌ت نشسته زیر پای پسرم. می‌خواد از راه به درش کنه. همین موقع‌ها بود، سردتر...

رمان بوک
Romanbook.ir

سرما استخون می‌ترکوند اون سال! دختر بیچاره رو حبس کرد تو خونه. رفتم سراغش، در رو به روم باز نکرد. اون‌قدر به در کوبیدم تا پیرمرد اومد جلوی در. صدای روجا رو می‌شنیدم؛ فریاد می‌کشید... هنوزم بعد از این همه سال صداش تو گوشمه وقتی ضجه می‌زد:

ـــ به دادم برس فرزین، نجاتم بده!

گفتم بذار بیاد بیرون پیرمرد، اون دختر گناهی نکرده. فریاد کشید از اینجا برو. داری با آبروی ما بازی می‌کنی، منو از نون خوردن انداختی، چی می‌خوای از جونمون؟

گفتم دوستش دارم، می‌خوامش. خدا و پیغمبری .گفت شما از ما بهترونین، خیال می‌کنی خامِ حرفات می‌شم؛ که تو بیای و از منِ آسمون جل دختر بگیری؟ گفتم امون بده؛ پدر و مادرمو راضی می‌کنم. گفت برو هر وقت راضیشون کردی که بیان و با عزت و احترام، دخترمو از این خونه ببرن، بیا.

رمان بوک
Romanbook.ir

اومدم، یه چند روزی خونه‌مون شد صحرای کربلا. حریفم نمی‌شدن. بابا شرط کرد برو تهران، حساب کتاب‌های کارخونه به هم ریخته، اونجا رو سر و سامون بده وقتی برگشتی جدی‌تر درباره‌ش حرف می‌زنیم. رفتم، همون سالی بود که کارخونه مشکل مالی پیدا کرد و به حسابدار جدید مشکوک بودن. وقتی اومدم تهران، اون‌قدر غرق کار شدم و به قدری همه چی پیچیده شد که تا چند روزی سراغ روجا رو نگرفتم. اگه هم سراغ می‌گرفتم، کسی نبود جواب بده. همه‌ی امیدم این بود که دست پر برگردم و روجا رو از پدربزرگش خواستگاری کنم.

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

سکوت کرد و لیوان خالی را روی زمین گذاشت. حریر پرسید:

ـــ خب چی شد؟

طول کشید تا نگاهش بالا آمد. سفیدی چشم‌هایش به خون نشست و لب زد:

ـــ دیر رسیدم، روجا... روجا مرده بود!

حریر هین بلندی کشید و دستش را جلوی دهانش گرفت و ناباورانه به صورت غم گرفته‌ی فرزین خیره شد. فرزین اما نگاهش رو به پایین بود و دستش مشت شد و لحظه‌ای چانه‌اش لرزید:

ـــ تو دریا خودشو غرق کرد، همون وقتی که من بزرگ‌ترین دغدغه‌م این بود که روجا تو خونه حبس شده، پدر من و و پدر بزرگ اون، سر قیمت عشق ما به

رمان بوک
Romanbook.ir

توافق رسیدن! پیرمردِ طماع، به حرفم اطمینان نکرد. صبر نکرد تا برگردم. یه چک مبلغ بالا از بابا گرفت و قول داد تو همون مدت کم، روجا سر سفره‌ی عقد جوونی که چند وقت پیش به خواستگاریش اومده بود بنشونه. اینا رو بعدا فهمیدم. دختر بیچاره تحت فشار بود و همون شبی که من و کیان تا صبح تو کارخونه بودیم و حساب‌ها رو زیر و رو می‌کردیم؛ از خونه بیرون زد و فرار کرد. بهش گفته بودن که من پشیمون شدم، که کِی دیده پسر یه کارخونه‌دار، دختر باغبون رو عقد کنه؟ گفتن که من رفتم و براش پیغام گذاشتم بره سوی زندگی خودش! انگار قرار بوده خواستگاره از اینجا دورش کنه. نقشه‌شون حرف نداشت، فکر همه جا رو کرده بودن، جز این‌که، جز این‌که... جز...

چشم‌هایش نم اشک برداشت و به سختی جان کندن لب زد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ جز اتفاق بزرگی که بین من و روجا افتاده بود و هیچ‌کس خبر نداشت.

کلافه دستی لابه‌لای موهایش کشید و سینه‌اش از هوا پر و خالی شد:

ـــ بهش قول داده بودم که پای همه چی هستم. گفته بودم جز اون پای هیچ زنی به زندگیم باز نمی‌شه. گفته بودم هر اتفاقی بیفته هواشو دارم و ذره‌ای از عشق و علاقه‌م نسبت بهش کم نمی‌شه. اما من نبودم و اون خیال می‌کرد رهاش کردم. خیال می‌کرد شده گلِ بو زده، نمی‌خواست، نمی‌تونست با اون وضعیت عقد کس دیگه‌ای بشه. رسوا می‌شد، برای همین تن داد به دریا... مرگ رو به رسوایی خرید! هیچ‌کس نمی‌دونست چی بین ما گذشته؛ بعد از مرگش، وقتی از شوک رفتن و نبودنش بیرون اومدم و حساب دو دو تا چهار تا کردم فهمیدم چی به چیه! رفتم سراغ پدر بزرگش. کوبیدمش سینه‌ی دیوار و گفتم:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ خیالت راحت شد؟ زندگیِ من و اون دختر بیچاره رو به پول فروختی!

پشیمون بود. گفت گول وعده و وعیدِ بابا رو خورده. که تو گوشش خونده اگه از سر جوونی دخترشو عقدم کنم، سر سال نشده ولش می‌کنم. که اونی که اول و آخر ضرر می‌کرد روجا بود! می‌خواست جلوی ضرر رو بگیره.

چشم‌های حریر پر آب شد و برای اولین بار دستش را روی دست فرزین گذاشت و با همدردی گفت:

ـــ فرزین!

ـــ نمی‌تونستم بمونم، اینجا موندن عذاب بود. هر جای این شهر لعنتی قدم برمی‌داشتم، روجا جلوی چشمم ظاهر می‌شد. از این شهر متنفر شدم و از دریا که با بی‌رحمی عشقمو ازم گرفت. نمی‌تونستم کسایی رو تحمل کنم که خونواده‌م بودن و تیشه به ریشه‌ی زندگیم زدن. رفتم، نه اشک و التماس مامان، نه صحبت و

رمان بوک
Romanbook.ir

نصیحت بابا، نتونست جلومو بگیره. طاقت موندن نداشتم و آواره‌ی غربت شدم. اما غربتم مرهم دردم نشد. سه سال صبر کردم، که یادم بره دردی که روجا موقع رفتن کشید و داغی که به دلِ من گذاشت. یه وقتا با خودم فکر می‌کنم اون لحظه‌ای که دل به دریا زد، از من متنفر بود؟ یعنی من کسی بودم که خیال می‌کرد با حیثیتش بازی کرده؟ چه‌قدر ناامید بود؟ یه وقتا فکر می‌کنم حکمتش چی بود که از زیر آوار زنده بیرون اومد و اون‌قدر از زندگی سیر شد که با همه‌ی وجودش مرگ رو طلب کرد؟

نگاهش بالا آمد و انگشتانش دور دست حریر مشت شد:

ــ اگه می‌بینی تو حال خودم نیستم، اگه می‌بینی پریشونم، دلیلش تو نیستی. اون وقتی که گفتم ازت حمایت می‌کنم، همه‌ش به خاطر تو نبود. می‌دونستم تو ناامیدیت غرق می‌شی، می‌دونستم اون سام بی‌شرف لایق زندگی کردن با دختر کیان ستوده نیست، پس به

رمان بوک
Romanbook.ir

خاطر خودم بود، یه جورایی به خودم بدهکار بودم. به احساسم، به اون همه احساس پاک روجا. می‌خواستم یه کاری برات بکنم تا سرنوشت تو نشه اون چیزی که به من گذشت. این چند سالی که رفتم، برنگشتم. نه تو این شهر و نه این هوا. اصرار بابا بود. مریضیش دلیل موجهی شد که زیر بار مسئولیت کارخونه برم. اما شرط کردم، این‌که کار به کارم نداشته باشن. انگاری نیستم. همین‌طورم بود. از بس به هم ریخته بودم می‌ترسیدن نزدیکم بشن. تا این چند وقت، وقتی خبرشون کردم که بیاین دختر آقای ستوده رو برام خواستگاری کنین، باورشون نمی‌شد.

تلخ‌خندی زد و ادامه داد:

ــ به خیالشون یادم رفت گذشته‌ها رو و دل دادم به زندگی‌ای که ازش دست شسته بودم. اومدن اینجا هم که خودت می‌دونی. اصرار بابا بود و پادرمیونی پدرت، وقتی فریالم پشت سر هم تماس گرفت، نتونستم

رمان‌بوک
Romanbook.ir

مقاومت کنم. یه جورایی خودمم خسته شدم از این سرگردونی، از این‌که حتی با خودمم تکلیفم معلوم نیست!

edited

اومدم اما همون وقتی که پامون به اینجا رسید، حالم دگرگون شد. هر طرف رو نگاه کردم روجا رو دیدم.

دستش پیش رفت و چانه‌ی حریر را لمس کرد. چانه‌اش را که بالا کشید با لحن محزونی که هیچ شبیه فرزین روزهای گذشته نبود، گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ــ تو منو یاد روجا می‌ندازی حریر، معصومیتی که تو نگاهته. موهای بلندت... موهای روجا خیلی بلند بود، عاشق موهاش بودم! خودش اینو می‌دونست. می‌دونست که دیوونه‌شم، اما بازم رفت و تنهام گذاشت.

نگاهش خیره به چشم‌های حریر بود و دل می‌زد برای گفتن حرفی که پشت لب‌هایش کمین کرده بود، اما هیچ نگفت. هیچ نگفت و با حسرت و تأسف سر تکان داد و از جا برخاست. رفت و حریر را با حالی دگرگون‌تر از قبل جا گذاشت!

***

ــ نمی‌شد یه بهونه‌ای بتراشین، ما که رفتیم عمو اینا بیان؟

افسون چهره‌ای در هم کشید و به زنی که بادمجان‌های شسته شده را داخل سینی می‌گذاشت تا در حیاط کباب کند، گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ دست بجنبون شهناز خانوم! این جوری که تا شب هم آشپزخونه‌م جمع و جور نمی‌شه!

زن چشمی گفت و فرزتر از قبل سمت حیاط رفت. افسون نگاهش را به فرزین داد:

ـــ وقتی خودشون زنگ زدن گفتن می‌خوان بیان، چی می‌گفتم آخه!

فریال ظرف سالادی که با حوصله تزیین کرده بود، داخل یخچال گذاشت:

ـــ راست می‌گه دیگه افسون، تو این چله‌ی زمستونی چه خبره که می‌خوان بیان آب و هوا عوض کن؟

افسون پشت چشمی نازک کرد:

ـــ خوبه که خودت بودی وقتی زنگ زد. خب چی می‌گفتم بهش؟

ـــ یه جور می‌پیچوندیش.

رمان بوک
Romanbook.ir

هنوز این حرف کامل از دهانش بیرون نیامده بود که صدای آی گفتنش بلند شد. تاجیک که همان لحظه وارد آشپزخانه شده و پشت سر فریال ایستاده بود، گوش او را میان دستش فشرد و با لحن شوخی گفت:

ــ چه طور خوبه تو که خواهر زنی، چپ می‌ری راست می‌آی، سر از این خونه درمی‌آری؟ اون وقت برادر من که بعدِ عمری گذرش این‌وری افتاده بپیچونه؟

فریال گوشش را ماساژ داد و حق به جانب گفت:

ــ والا من که اگه دو روز پیدام نشه، خودتون سراغمو می‌گیرین! بعدم مشکل سر آقا جاوید نیست که مشکل سر خانومشه که ماشالا به همه چی کار داره و ضمانت داده از همه چی سر در بیاره! من که بعد از ظهر می‌رم. خودت می‌دونی افسون جون با مهمونات.

افسون در ظرفی که جوجه‌ها را در آن خوابانده بود گذاشت و لحظه‌ای برگشت و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ بی‌خود! من چه کار کنم با این همه کار که سرم ریخته؟

ـــ وا؟ پس این شهناز خانومو آوردی واسه چی؟

ـــ اون به آشپزخونه و رفت و روب می‌رسه. غذا درست کردن و پذیرایی که کار خودمه.

ـــ من نمی‌دونم، حوصله‌ی جاریتو ندارم.

تاجیک تای ابرویش را بالا داد و سیبی از سبد میوه برداشت.

ـــ اون بنده خدا چه کار به تو داره آخه؟

باران همان وقت وارد آشپزخانه شد و حرف‌های آخرشان را شنید و با بدجنسی گفت:

ـــ عروسی فرزین، زن عمو گیر داده بود به خاله که چرا شوهر نمی‌کنی؟ نکنه خواستگار درست و حسابی نداری؟

تاجیک خنده‌ی بلندی سر داد. فریال اخمی کرد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ بایدم بخندی، هر چی نباشه فامیل‌های خودتن. تو این چند سال شده ما بخوایم سر از کار شما دربیاریم؟ یا پرس و جو کنیم که ببینیم چی شده چی نشده؟

ـــ بده زن داداشم فکرش درگیر تنها موندن و سر و سامون گرفتنته؟

فریال گردنی تاباند:

ـــ فکر سر و سامون گرفتن من نیست، فکر اینه که چه جوری اون برادر دائم‌الخمرشو هوارِ زندگی من کنه!

ـــ خب این دو تاش که یه معنی می‌ده.

جیغ فریال در آمد:

ـــ جـــهاان!

جهان هر دو دستش را بالا برد و گفت:

ـــ خیلی خب بابا، من تسلیم.

حریر به اپن تکیه داد. تاجیک توجه‌اش به او جلب شد:

ـــ عروس گلم چه‌طوره؟

رمان بوک
Romanbook.ir

لحظه‌ای نگاه شرم‌آلودش در نگاه فرزین گره خورد و گفت:

ـــ ممنون، خوبم.

ـــ چرا این‌قدر لباس پوشیدی بابا جون؟ سردته؟ می‌خوای یه بخاری برقی چیزی هم روشن کنم؟

ناچار لبخندی زد:

ـــ نه خوبه.

ـــ خب خدا رو شکر!

این را گفت و از روی صندلی بلند شد. دستش را دور شانه‌ی حریر حلقه کرد و ادامه داد:

ـــ یه سورپرایز هم واسه عروس خوشگلم دارم.

معذب از عروس گفتنش لبی به دندان گزید و سر به زیر انداخت. باران گفت:

ـــ چه سورپرایزی بابا جون؟ بگو دیگه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

edited

تاجیک اخمی تصنعی کرد:

ــ اگه بگم که دیگه سورپرایز نیست. بعدم گفتم سورپرایز برای حریر، نه برای شما.

باران لب برچید. افسون ظرفی جلوی دستش گذاشت:

ــ ماست و خیار پر و پیمون درست کن، می‌دونی که عموت هم با شام ماست و خیار می‌خوره، هم بعد شام لازمش می‌شه!

تاجیک لپ‌هایش را باد کرد و نفسش را یک جا بیرون داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ حالا ببین چه قدر عیب و ایراد رو برادر بیچاره‌ی منو و اهل و عیالش می‌ذارینا!

ـــ نیست که خیلی هم بی‌عیب و ایرادن؟

جاوید جوابی نداد و از آشپزخانه بیرون رفت. فریال گفت:

ـــ آخی، گناه داره. همه‌مون با هم حمله کردیم بهش!

افسون شیر آب را روی برنج‌های پاک شده باز کرد:

ـــ نترس، شب تلافیشو سرمون درمی‌آره، وقتی با داداشش بشینن به هر و کر کردن، من و تو هم مثل اُشین جلو روی اون زن پر فیس و افاده‌ش خم و راست بشیم!

باران ریز خندید و حریر قدمی پیش گذاشت:

ـــ بذارین منم کمکتون کنم.

افسون ابرویی بالا داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ نه مادر؛ دیگه چی؟ جور مهمون‌های ناخونده‌ی ما رو که تو نباید بکشی. شما برین خوش باشین. یه چرخی بزنین، چیزی نمی‌خوای بخری؟ ترشی؟ مربایی؟ صنایع دستی؟!

حریر عطسه کرد. افسون با نگرانی به طرفش خم شد:

ـــ نکنه داری سرما می‌خوری؟ شاید سرما رفته تو جونت که این همه خودتو پوشوندی؟

منتظر جواب او نماند و نگاهش را به فرزین داد:

ـــ کاش زودتر یه دکتر ببریش. هر چند که الانم تعطیلیه و دکتر متخصص خوب پیدا نمی‌شه! اما یه بیمارستانی جایی نشونش بده، بلکه با دارو و آمپول سرماخوردگیشو مهار کنن.

حریر دستش را به نشانه‌ی مخالفت بالا برد:

ـــ من خوبم، این فقط یه عطسه‌ی معمولی بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

هنوز این حرف کامل از دهانش بیرون نیامده بود که دوباره و سه باره عطسه کرد. افسون به تأسف سری تکان داد:

ــ معلومه که خوبی! اگه دکتر نمی‌ری، لااقل برو تا اینا نیومدن استراحت کن. منم برات سوپ می‌ذارم.

به طرف کابینت رفت و بسته‌ای قرص آورد و با لیوانی آب دستش داد:

ــ دو تا قرصم با هم بخور.

حریر قرص‌ها را زیر و رو کرد. افسون گفت:

ــ هیچی نیست! زهر که نمی‌خوام به خوردت بدم مادر، این‌طوری زیر و روش می‌کنی؟ قرصِ سرماخوردگیه!

صدایش ته مایه‌ی شوخی داشت و لبخندی روی لب‌های حریر نشاند. قرص‌ها را در دهان گذاشت و لیوان آب را رویش سر کشید، فرزین گفت:

ــ بیا بریم حریر.

رمان بوک
Romanbook.ir

نای ایستادن نداشت و با عذرخواهی کوتاهی دنبالش رفت. طنین داشت سمت آشپزخانه می‌رفت که نگاهشان در هم تلاقی کرد و لبخندی به رویش پاشید. از شب عروسی تغییر کرده بود. باردار شده بود و به عکس آن همه غرولند خودش، همسرش از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید!

نزدیک غروب بود و آن همه اتفاقات پشت سر هم خسته‌اش کرده بود. بی‌تعارف سمت تخت رفت و روی آن دراز کشید. فرزین پتو را تا زیر چانه‌اش بالا داد. نگاه حریر به او بود که به طرف بخاری رفت و روی پنجه‌ی پا نشست و شعله‌ی آن را بیشتر کرد. همین که برخاست، با چند قدم به طرف حریر رفت و بالای سرش ایستاد. نگاهی به صورت رنگ پریده‌اش انداخت و پرسید:

ــ چیزی لازم نداری؟

با لحن ناله مانند لب زد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ نه!

فرزین کمی خم شد و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت. نفس حریر رفت از آن همه نزدیکی فرزین، از لمس گاه و بیگاهِ تنش، حسی داشت که برای خودش هم ناشناخته بود.

ـــ یه کم داغی!

به سختی لب‌های خشکیده‌اش را از هم باز کرد:

ـــ نه خوبم. فقط... فقط سرم درد می‌کنه. انگار هزار نفر دارن تو مغزم حرف می‌زنن.

ـــ یه کم بخواب، استراحت کنی بهتر می‌شی. منم با میلاد یه سر می‌رم بیرون. چیزی لازم نداری؟

نه کم جانی گفت و پشت بندش لب زد:

ـــ ممنون.

فرزین سمت در رفت و نگاه حریر را هم با خود برد. لحظه‌ای بعد همین که کلید برق را زد، اتاق در تاریکی

رمان بوک
Romanbook.ir

خوشایندی فرو رفت. پلک‌های خسته‌اش را بست، دلش می‌خواست به هیچ چیز فکر نکند، اما مگر می‌شد؟ به این فکر می‌کرد که اگر فرزین به دادش نرسیده بود! ساعدش را روی پیشانی دردناکش گذاشت. به روجا فکر می‌کرد، به آن همه غمی که در سینه‌ی فرزین خانه داشت. حالا او را نزدیک‌تر از قبل به خود حس می‌کرد. مثل یک همدرد! اما درد او کجا و درد فرزین کجا؟ درد او بی‌وفایی یار بود و درد فرزین، داغی که بر دلش نشسته بود... با یاد مجید و آن همه رویای با هم بودنشان، نفسش آهی شد و از سینه‌اش بیرون جست. قطره اشکی گریزان روی گونه‌اش غلتید و باز صداهای تو مغزش اوج گرفت. اثر داروها بود یا خستگی و کوفتگی چند ساعت گذشته که پلک‌هایش کم کم سنگین شد و روی هم افتاد!

***

رمان بوک
Romanbook.ir

edited

ـ عروس خانوم تشریف نمی‌آرن؟

افسون با لبخندی ساختگی، ظرف شیرینی را که تعارف کرده بود، روی میز گذاشت:

ـــ حریر جون خسته بود، یه کمم ناخوش احوال بود، فرستادیمش بالا استراحت کنه.

بیتا، همسر جاوید، فنجان چای را به لب‌هایش نزدیک کرد و گفت:

ـــ گفتم شاید از ما خوشش نمی‌آد.

رمان بوک
Romanbook.ir

افسون نگاه پر شماتتی به همسرش انداخت، که یعنی «بفرما هنوز نیومده شروع کرد.» بعد هم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

ــ چه حرفا می‌زنی بیتا جون؟ مگه این طفلی چند بار شما رو دیده که خوشش بیاد یا نیاد؟

جوابش لبخندی روی لب باران نشاند و سقلمه‌ای به پهلوی فریال زد. بیتا اما قصد کوتاه آمدن نداشت و با ناز پلک‌هایش را باز و بسته کرد:

ــ نیست که فرزین جون همیشه از ما فراریه، گفتم شاید اخلاقش رو نظرات خانمشم تأثیر گذاشته!

فرزین پا رو پا انداخت و گفت:

ــ این چه حرفیه زن عمو؟

ــ دروغ که نمی‌گم فرزین جون. این یه سال و چند ماهی که برگشتی و تهران زندگی می‌کنی، کلا چند بار سراغ ما رو گرفتی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

تاجیک فنجان خالی‌اش را روی میز گذاشت و زیر چشمی به بیتا نگاه کرد:

ــ فرزین تقصیری نداره، همه زحمت‌های کارخونه و کارهایی که من باید انجام بدم، افتاده رو دوشش. وقت نمی‌کنه.

بیتا بی‌آنکه فرصت را از دست بدهد، رو به طنین کرد:

ــ تو چرا این‌قدر دستپاچه بودی واسه حاملگی طنین جون؟ دیگه الان عهد دقیانوس نیست که جوونا هنوز نرفته دنبال زق و زوق بچه باشن!

طنین با حرص نگاهی به میلاد انداخت و بعد هم گفت:

ــ وقتی آدم شرایطشو داره چرا بچه‌دار نشه زن عمو؟ اون که زیر بار بچه‌دار شدن نمی‌ره یا از نظر مالی مشکل داره، یا از فردا روز زندگی خودش و شوهرش مطمئن نیست، یا این‌که نمی‌تونه بچه‌دار شه و از نظر ژنتیکی مشکل داره!

رمان بوک
Romanbook.ir

بیتا که انتظار این همه بی‌پروایی را نداشت. به خودش گرفت و جواب طنین را به مهوش و زندگی نه چندان موفقش ربط داد! قبل از این‌که فرصت کند حرفی بزند، صدای زنگ توی خانه پیچید و سکوتی نسبی در فضا حاکم شد. باران سمت آیفون رفت. فریال پرسید:

ــ منتظر کسی هستین؟

افسون شانه‌ای بالا انداخت:

ــ نه!

خیلی طول نکشید که باران برگشت و گفت:

ــ آقای ستوده‌ست.

افسون و تاجیک همزمان بلند شدند. افسون متعجب پرسید:

ــ آقای ستوده؟ مگه قرار بود بیاد تاجیک؟

فرزین پشت سرشان بود و به ایوان نزدیک شده بودند که تاجیک گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ بله صبحی با مکافات راضیش کردم از غار تنهاییش بیاد بیرون!

ـــ وا؟ خب پس چرا به من چیزی نگفتی؟

ـــ خواستم واسه عروسمون سورپرایز بشه.

فرزین با قدم‌هایی درشت سمت حیاط رفت و با ریموتی که به سوئیچش وصل بود، دو لنگه‌ی در را گشود. دستی هم به نشان سلام برای کیان که پشت فرمان نشسته بود تکان داد و گفت:

ـــ جا هست آقا کیان، پشت سر ماشین عمو پارک کنین.

کیان به نشان تفهیم سری تکان داد و چند لحظه بعد اتومبیلش را پارک کرد و پیاده شد. فرزین به طرفش رفت و مردانه دست دادند و با خوشامدگویی طول حیاط را طی کردند. همین که نزدیک ایوان رسیدند تاجیک به

رمان بوک
Romanbook.ir

استقبالش آمد. کوتاه در آغوشش گرفت و ضربه‌ای دوستانه پشتش نواخت:

ــ چه‌طوری مرد؟ باید به زور از خونه بکشیمت بیرون؟

edited

از آغوش هم بیرون آمدند و کیان گفت:

ــ جونِ تو اگه می‌دونستم مهمون دارین اصلا مزاحم نمی‌شدم.

تاجیک اخمی کرد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ مزاحمِ چی؟ اینجا خونه‌ی خودته. تا حالا رفیق بودیم، حالا هم که فامیل شدیم. اینا هم غریبه نیستن، برادرمه و زن و بچه‌ش. قرارم نبوده بیان.

سرش را نزدیک‌تر برد و ادامه داد:

ـــ همچین بفهمی، نفهمی سرزده اومدن. حالا هم طوری نیست، یه دو سه روز دور همیم.

افسون که سلام کرد توجه کیان به او جلب شد. جوابش را داد و با تعارف تاجیک پله‌ها را بالا رفت. همین که وارد ساختمان شد و با بقیه سلام احوالپرسی کرد، نگاهش دور چرخید و گفت:

ـــ پس دخترک من کجاست؟

فرزین با دست اشاره به یکی از مبل‌ها کرد و گفت:

ـــ بفرمایید آقا کیان، حریر بالاست. من می‌رم صداش می‌زنم.

رمان بوک
Romanbook.ir

هنوز کیان سر جایش ننشسته بود که فریال از آشپزخانه بیرون آمد و سلام کرد. کیان جوابش را داد و کمی به ذهنش فشار آورد او را کجا دیده! تاجیک انگار فهمید در سرش چه می‌گذرد، که لبخندی زد و گفت:

ـــ فریال، خواهر خانم بنده‌ست.

تصویر فریال وقتی لباس دنباله‌دارش را با دست جمع کرد و از کنارش گذشت، مقابل چشمش جان گرفت. چه‌قدر تغییر کرده بود! با بلوز شلوار اسپرتی که پوشیده بود و موهایی که به سادگی بافته و یک طرف شانه‌اش انداخته بود، هیچ شباهتی به رنگ و لعاب آن شبش نداشت. با این حال زیبا به نظر می‌رسید. کمی سرش را به نشان آشنایی خم کرد و گفت:

ـــ شما خوب هستین خانوم؟

ـــ ممنون، بفرمایین.

رمان بوک
Romanbook.ir

با تعارف دوباره‌ی او نزدیک جاوید نشست و با او مشغول گپ و گفت شد. فرزین هم به طرف پله‌ها رفت. هنوز پایش به پله‌ی دوم و سوم نرسیده بود که آوا دختر جاوید جلوی راهش سبز شد. تکیه‌اش را به نرده‌ها داد و گفت:

ــ چی شده؟ عروس خانمت رونما می‌خواد تا بیاد پایین.

لحن بدش، اخم روی پیشانی فرزین انداخت و گفت:

ــ عروسه و نازش! تو چرا زورت اومده؟

انتظار این برخورد را از فرزینِ همیشه صبور نداشت که با حرص تکیه‌اش را از نرده برداشت و پوزخندی زد:

ــ من چرا زورم بیاد؟ خلایق هر چه لایق!

این را گفت و دور شد. فرزین نفس کلافه‌ای کشید. نمی‌دانست چه طور ممکن است این دو روز خانواده‌ی

رمان بوک
Romanbook.ir

جاوید را تحمل کند؟ اگر کیان نیامده بود؛ همان شبانه به تهران برمی‌گشت، اما حالا...

در اتاق را که باز کرد، هرم هوای گرم صورتش را نوازش داد. کلید برق را زد و با قدم‌هایی آهسته سمت حریر رفت. در خواب عمیقی فرو رفته بود و هیچ متوجه آمدن فرزین هم نشد. لبه‌ی تخت نشست و به صورت مهتاب گونه‌اش زل زد. نگاهش از موهای بلندش که روی بالش پریشان شده بود تا روی لب‌های گلبهی رنگ و گردن سپیدش تاب خورد. هیچ‌وقت دختر کیان را این همه زیبا ندیده بود، حتی آن وقتی که لباس عروس به تن کرده بود و همه از زیبایی‌اش تعریف می‌کردند. ذهنش با سماجت، ساعاتی قبل را به یادش می‌آورد. وقتی حریر به دل آب فرو می‌رفت و آن همه پریشان احوالی خودش. می‌خواست بی‌تفاوت باشد، اما نبود. شاید به خاطر همان اسمی که در شناسنامه‌اش نوشته شده بود! این دختر همسرش بود، هر چند موقت، هر چند

رمان بوک
Romanbook.ir

بی‌دل! اما همسرش بود و از همان وقتی که به خطبه‌ی عقد بله گفت، در قبال سرنوشتش مسئول شد. از فکر این‌که ممکن بود بلایی سر حریر بیاید که چند سال قبل سر روجا آمده بود، قلبش فشرده شد. همه‌ی ناامیدی حریر، از بی‌وفایی مجید نبود. خودش را هم مقصر می‌دانست. این دختر شکننده‌تر از آن بود که به نظر می‌رسید.

شاید نگاه ممتد و طولانی‌اش بود که باعث شد حریر پلک‌هایش را باز کند. نور اذیتش کرد و چشم‌هایش باریک شد و ساعدش را روی آن گذاشت. چند ثانیه که گذشت، دستش را برداشت و با تعجب به فرزین چشم دوخت. خواب‌آلود پرسید:

ــ چی شده؟!

فرزین لبخند مهربانی زد. آن‌قدر که جبران بی‌مهری‌اش شده باشد.

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ هیچی! فقط اومدم صدات کنم. مهمونا اومدن، می‌خوایم شام بخوریم. تو حالت خوبه؟

ـــ خوبم.

چشم‌هایش خمار بود و گونه‌هایش رنگ گرفته بود. فرزین گفت:

ـــ به نظر خوب نمی‌آی!

و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت. انگار برق به بدن حریر وصل کردند که سریع خودش را عقب کشید. فرزین به روی خودش نیاورد و گفت:

ـــ تب داری، پاشو حاضر شو بریم دکتر.

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

سعی کرد بنشیند. از آن همه نزدیکی فرزین معذب بود:

ـــ طوریم نیست، خوب می‌شم.

ـــ مطمئنی؟!

ـــ آره!

ـــ پس زودتر لباس‌هاتو عوض کن بریم پایین. این اتاق زیادی گرمه، تو هم خودتو خیلی پوشوندی.

حق با فرزین بود. با کرختی پایین آمد و به طرف چمدان رفت. بلوز یقه تور و شلوار پارچه‌ای مشکی‌اش را بیرون آورد. فرزین روی تخت رها شده و چشمان بازش رو به سقف بود. به نظر نمی‌آمد قصد بیرون رفتن داشته باشد. حریر لبی به دندان گزید و به ناچار، برای تعویض لباسش سمت حمام رفت. باید فکری برای شب می‌کرد!

رمان بوک
Romanbook.ir

به چه بهانه‌ای می‌توانست اتاقش را از اتاق فرزین جدا کند؟

خیلی طول نکشید که لباس‌هایش را عوض کرد و بیرون آمد. به خاطر تبش بی‌حوصله بود و با بی‌حالی روی موهای بلندش برس می‌کشید. کلافه بود و آن لحظه بیشتر از همه چیز از حجم موهایش شکایت داشت. یاد آرام و سایه افتاد و موهایی که هرگز بلندی‌اشان تا سرشانه هم نمی‌رسید.

ـــ بده من برات شونه کنم.

با ناباوری به فرزین نگاه کرد که نشسته و پاهایش از تخت آویزان بود. مردد به نظر می‌رسید. فرزین چشمکی زد:

ـــ بیا، نمی‌ذارم تو هم گره بخوره و جیغت دربیاد!

لحنش شوخ بود و لبخندی هم چاشنی آن کرد. حریر غافلگیر از رفتار او، با قدم‌هایی آهسته به طرفش رفت.

رمان بوک
Romanbook.ir

همین که نزدیک شد، دستش را گرفت و کنار خود روی تخت کشید. نفسش رفت، اما وقتی برس را از دستش گرفت و برس به نرمی روی موهایش لغزید، بدنش از آن حالت انقباض بیرون آمد. هنوز بوی شامپو می‌داد و فرزین با هر حرکت دستش بی‌تاب‌تر می‌شد. دلش می‌خواست از همان فاصله او را در آغوش بگیرد!

ـــ خوبه، صاف شد، ممنون!

با صدای حریر به خود آمد و دستش بی‌حرکت شد و حریر همچون آهویی گریزان از تخت پایین رفت. نگاهش را از فرزین گرفت و جلوی آینه ایستاد و موهایش را با دستمال سر زیبایی که ترکیب رنگ‌های سفید و مشکی داشت جمع کرد.

فرزین سعی داشت به آن همه غلیان احساسش غلبه کند، برای همین گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ یه دستی‌ام به صورتت بکش حریر، خیلی بی‌رنگ و رو شدی!

فرزین را نمی‌فهمید! ترسی مبهم به دلش خانه کرد. بی‌اختیار غرق فکر شد و نفهمید فرزین کِی بلند شد و به طرفش آمد. با صدای او که درست پشت سرش ایستاده بود از جا پرید:

ـــ به خاطر خودت می‌گم.

منظورش را متوجه نمی‌شد، با این حال برای این‌که زودتر از آن وضعیت خلاص شود، کیف لوازم آرایشش را روی میز گذاشت. فرزین خیال رفتن نداشت و حریر از آن‌همه نزدیکی احساس خوبی نداشت. با دست‌هایی لرزان، کمی کرم روی پوستش زد. کمی ریمل و رژی کمرنگ. فرزین همچنان ایستاده و با دقت نگاهش می‌کرد. قدمی نزدیک‌تر رفت و نفس در سینه‌ی حریر حبس شد. نگاهش ناگهان بالا آمد و مردمک لرزان چشمانش در چشم‌های فرزین دو دو زد! فرزین اما

رمان بوک
Romanbook.ir

حواسش به نگاه ترسیده‌ی حریر نبود. رژ گونه‌اش را از کیف بیرون آورد و فرچه را روی آن کشید. دست آزادش زیر چانه‌ی حریر رفت و کمی سمت چپ متمایلش کرد و با وسواس فرچه را روی گونه‌اش کشید. کمی خود را عقب برد و با دقت نگاهش کرد:

ــ این‌طوری بهتر شد... بریم؟

منتظر جواب نماند و به طرف در رفت. نفس حبس شده‌ی حریر رها شد. در را گشود و دستش به دستگیره بود که ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد. حریر به ناچار سمتش رفت. هنوز پایش را کامل از اتاق بیرون نگذاشته بود، که پنجه‌ی فرزین دور بازویش حلقه شد و با یک قدم، همان فاصله‌ی کوتاهِ مابینشان را پر کرد. روبه‌روی حریر بود و نگاه نافذش به چشم‌های سیاه و هراسان او دوخته شد:

ــ رفتیم پایین؛ با خونواده‌ی عموم گرم نمی‌گیری. زنش و دخترشو می‌گم. خوش ندارم با اینا قاتی بشی،

رمان بوک
Romanbook.ir

حتی همین دو سه روز! این‌طوری نگام نکن، یادم نرفته مثل زن و شوهرهای واقعی نیستیم! که تو مجبور نیستی تا همیشه با این قوم اجوج و مجوج کنار بیای! اما اینو من می‌دونم، تو می‌دونی. نه بقیه. از اون گذشته، خوش ندارم اینا تو زندگیمون رخنه کنن و تو همین مدت نامعلوم، پاشون باز شه تو خونه‌م. فهمیدی؟

با همان نگاه ترسیده، سری به نشان فهمیدن تکان داد، با این‌که هیچ از حرف‌های فرزین نفهمیده بود! حلقه‌ی دستش شل شد و حریر با قدم‌هایی بلندتر سمت پله‌ها رفت. میان راه بودند که فرزین گفت:

ـــ سورپرایزی هم که بابا برات داشت، اومده.

دستش به نرده‌ها بود که خیلی ناگهانی برگشت و متعجب پرسید:

ـــ اومده؟

رمان بوک
Romanbook.ir

جوابش لبخندی بود و دستی که پشت کمرش گذاشت و به رفتن ترغیبش کرد. به طبقه‌ی اول که رسیدند همه‌ی سرها به طرفشان چرخید. اولین چهره‌ای که دید، چهره‌ی دختر جوانی بود که آرایش تندش توی ذوق می‌زد. سری تکان داد و زیر لب سلام گفت. هنوز جوابی نشنیده بود که با صدای تاجیک توجه‌اش به آن سو جلب شد:

ـــ به به اینم عروسِ گلم!

edited

با دیدن کیان که روی مبلی نشسته و با لبخند نگاهش می‌کرد حیران ایستاد و لب زد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ بابا!

کیان برخاست و آغوشش را برای دخترش باز کرد. حریر به طرفش رفت. دلتنگ دخترش بود و بوی تنش را به مشام کشید و وقتی حریر به نرمی از آغوشش بیرون آمد، به طرف جاوید و همسرش رفت. تاجیک رو به فرزین گفت:

ـــ زحمت جوجه‌ها با تو و میلاد بابا، زغال‌ها آماده‌ست.

باران و فریال مشغول چیدن میز بودند. فرزین به طرف آشپزخانه رفت و سینی جوجه‌ها را از دست شهناز گرفت. افسون روغن روی برنج ریخت و در همان حال خطاب به طنین گفت:

ـــ نباید این‌قدر تند باهاش حرف می‌زدی، می‌دونی که بابات چه‌قدر رو اینا حساسه!

طنین ناخنکی به ترشی زد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ دهنش بسته نشه، تا وقتی بخواد بره دیوونه‌م می‌کنه.

افسون در دل حق را به دخترش می‌داد که بحث را کوتاه کرد و رو به فرزین گفت:

ـــ حریر بهتر شد؟

ـــ خوبه... گوجه کمه، یه چند تا دیگه سیخ بزنین.

حریر کنار کیان نشست. کیان با نگرانی دستی به صورت دخترش کشید:

ـــ چرا این‌قدر بی‌حالی حریر؟ انگار تب داری!

استخوان‌هایش درد می‌کرد و گلویش هم می‌سوخت. با این حال لبخند بی‌رمقی زد:

ـــ چیزی نیست بابا، خوبم.

بیتا همه‌ی حواسش به او بود و به محض این‌که فرصتی پیش آمد، گفت:

ـــ چه عجب عروس خانوم ما شما رو دیدیم!

رمان بوک
Romanbook.ir

دلش می‌خواست فریاد بکشد تا آن همه عروس بودنش را به رویش نیاورند و بگوید عروس هیچ‌کس نیست! اما به عوض همه‌ی این‌ها لب‌هایش روی هم چفت شد. یادش نمی‌آمد این مادر و دختر را که فرزین آن همه رویشان حساسیت داشت حتی توی جشن عروسی دیده باشد. برای همین بود که آن همه برایش غریبه بودند.

بیتا منتظر جواب بود و حریر درگیر افکارش، که تاجیک گفت:

ــ حریر جان، امروز یه خرده ناخوش احواله. پیش پای شما به اصرار فرستادیمش بالا استراحت کنه.

جاوید تکیه‌اش را به پشتی مبل داد و گفت:

ــ معلومه عروستو خیلی دوست داری جهان.

تاجیک نگاه محبت آمیزی به حریر انداخت:

ــ حریر دختر خودمه. تا حالا دو تا دختر داشتم، الان فکر می‌کنم شدن سه تا.

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر شرم‌زده سر به زیر انداخت. حسِ بدی بود، فریب دادن کسانی که این چنین دوستش داشتند. وقتی افسون دیس برنج زعفرانی را سر میز گذاشت و گفت بفرمایید. جهان زودتر از بقیه برخاست و با دست اشاره به میز رنگارنگی کرد که حاصل زحمات چند ساعته‌ی افسون و فریال بود:

ــ بفرمایین شام.

لحنش شوخ بود و برنامه‌ی گه‌گاهی را که با این نام از تلویزیون پخش می‌شد یادآوری می‌کرد. افسون دنباله‌ی حرفش را گرفت:

ــ فقط هر عیب و ایرادی داشت، همین جا سر میز بگین. نرین پشت سر عیب‌های نداشته هم روش بذارین که خستگی تو تنمون بمونه.

رمان بوک
Romanbook.ir

روی صحبتش با بیتا بود که او هم پشت چشمی نازک کرد. جاوید در حالی که یکی از صندلی‌ها را برای خودش بیرون می‌کشید نگاهی به تنوع چشم‌نواز غذاها انداخت:

ــ اختیار داری زن داداش، کیه که بتونه رو دست پخت شما عیب و ایراد بذاره؟

ــ نوش جان!

افسون این را گفت و جهان کنار گوشش زمزمه کرد:

ــ گیر دادی به این بنده خداها، ول کنم نیستی‌ها!

افسون به همان آهستگی جواب داد:

ــ دلت شور این بنده خداها رو نزنه، زن داداشت زبون داره به چه درازی!

و لبخند عمیقی زد و به آن سوتر، جایی که حریر کنار کیان نشسته بود نگاهی انداخت:

ــ خوبی حریر جون؟

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر نگاهش بی‌حال بود و اگر ملاحظه‌ی جمع را نداشت، ترجیح می‌داد گوشه‌ای زیر پتو بخزد و از سر و صداهایی که گویی روی مغزش می‌کوبیدند در امان بماند. با این حال به زحمت لبخندی زد:

ـــ ممنون، ببخشید من نتونستم بیام کمک.

ـــ اختیار داری عزیزم، تو که عذرت موجه بود.

به در می‌گفت، دیوار بشنود! منظورش بیتا و دخترش بودند که تمام مدت، پا روی پا گذاشته و منتظر بودند پذیرایی شوند. فرزین با جوجه‌های کبابی آمد و بوی خوشی توی فضا پیچید. جاوید از ریختن خورش غوره منصرف شد و نگاهش به سوی او کشیده شد:

ـــ به به دستت درد نکنه عمو جون. من که همیشه گفتم کبابی که حاصل دست پنجه‌ی تو باشه حرف نداره.

فرزین دیس را جای خالی‌ای گذاشت که افسون باز کرد. تاجیک گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ــ باید یه بار دست پختِ کیان رو بخوری. کوبیده درست می‌کنه، جوری که می‌خوای پنج تا انگشتتم باهاش بخوری.

فرزین کنار حریر نشست. جاوید چند تکه جوجه توی بشقابش گذاشت:

ــ آخ آخ، دست گذاشتی رو نقطه ضعف من که جهان. تو می‌دونی من عاشقِ کبابم! امشب تا قول یه کباب درست و درمون رو از آقا کیان نگیرم، وِل کن نیستم.

تاجیک کفگیر را از پلو پر کرد و زیرچشمی نگاهی به کیان انداخت:

ــ چی می‌گی کیان؟

کیان مشغول خوردن سالاد بود. گوشه‌ی لبش را با دستمال پاک کرد:

ــ می‌دونی که دیگه حال و حوصله‌ی این کارها رو ندارم.

رمان بوک
Romanbook.ir

جاوید اعتراض کرد:

ـــ اِی بابا، به ما که رسید، آسمون تپید؟

تاجیک لبخندی زد:

ـــ محاله بتونی از گیرِ جاوید دربیای کیان.

جاوید خنده‌ی بی‌خیالی سر داد و بیتا لبش را به دندان گزید:

ـــ بسه دیگه جاوید، نخورده که نیستی!

حریر بی‌اشتها با غذایش بازی می‌کرد. آوا که روبه‌رویش نشسته بود پرسید:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ غذا باب میلت نیست حریر جون؟

توجه همه به سویش جلب شد. ناراضی از نگاه زوم شده‌ی بقیه، لبخندی به اجبار زد:

ـــ نه... من...

مابین فرزین و کیان نشسته بود. قبل از این‌که کیان واکنشی نشان دهد، فرزین دستش را دور شانه‌اش حلقه کرد و گفت:

ـــ چی می‌خوری عزیزم؟ می‌خوای جوجه خالی بخور.

عزیزم؟ عزیز فرزین بود؟ هنوز از شوک حرف او بیرون نیامده بود که کیان پرسید:

ـــ حالت خوب نیست دخترم؟ می‌خوای بریم بیمارستان؟

فریال به دادش رسید:

ـــ راحتش بذارین.

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاه کیان سمت فریال کشیده شد و او لبخندی مهربان تحویلش داد:

ـــ کلافه می‌شه، غذاتونو بخورین. شوهرش کنار دستش نشسته و حواسش به خانمش هست.

بعد هم رو به فرزین گفت:

ـــ سوپ رو به خاطر حریر درست کردیم، غذای سنگین نخوره براش بهتره. یه کم براش سوپ بریز.

حریر با بی‌حالی نگاهی قدرشناسانه به او انداخت. فرزین بشقابی سوپ جلوی رویش گذاشت. پوزخندی روی لب آوا نشست که از چشم حریر دور نماند. به روی خودش نیاورد و با همان بی‌حالی و بی‌میلی مشغول خوردن شد. سرش سنگین بود و تحمل آن همه سر و صدا را نداشت! نیمی از حرف‌ها را نمی‌شنید و خودش هم در صحبت‌ها شرکت نمی‌کرد. اما وقتی بیتا پرسید:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ چه‌طور این سفر تنها اومدین جناب ستوده؟ پس همسرتون؟

گوش‌هایش تیز شد. هنوز کیان جوابی نداده بود، که تاجیک گفت:

ـــ خانمش به کمتر از اروپا و آمریکا رضایت نمی‌ده. خوش نداره این سفرهای داخلی رو و کیان رو تنها راهی کرده.

و در ادامه برای این‌که می‌خواست به این بحث که خوشایند کیان نبود، خاتمه بدهد مهلت حرف زدن به او نداد و رو به جاوید پرسید:

ـــ چه خبر از مهوش؟ چرا اونا نیومدن؟

جاوید لیوان دوغ را به لب‌هایش نزدیک کرد و قبل از این‌که جرعه‌ای بنوشد گفت:

ـــ اختیار مهوش دیگه دست ما نیست.

رمان بوک
Romanbook.ir

شاید بیتا می‌خواست صحبت درباره‌ی زندگی مهوش ادامه‌دار نشود که دوباره رو به کیان کرد:

ــ ماشالا همسرتون خیلی جوونه. من که اصلا باورم نمی‌شد! اولش که اومدم تو سالن، فکر کردم دختر بزرگتونه.

کیان به سرفه افتاد. فریال لیوانی آب به طرفش گرفت و نگاهی سرزنش بار هم حواله‌ی بیتا کرد! این زن از سرک کشیدن در زندگی هیچ‌کس کوتاهی نمی‌کرد. طنین با حرص تکه جوجه‌ای را که در دهان داشت بلعید و در گوش میلاد زمزمه کرد:

ــ بعد غذا به یه بهونه‌ای جمع و جور کنیم بریم.

میلاد لبخند نیم بندی زد و به همان آهستگی جواب داد:

ــ فرار راه خوبی نیست. فکر حرف و نقل‌های بعدشم باش!

رمان بوک
Romanbook.ir

افسون چشم غره‌ای رفت. طنین تک سرفه‌ای کرد و سر جایش صاف نشست.

بعد از صرف غذا، حریر چند بشقاب دست گرفت. قبل از این‌که حرکتی بکند، فرزین نزدیکش ایستاد:

ـــ بده من اینا رو. تو برو بشین.

گیجِ رفتار ضد و نقیض و محبت‌های بی‌دلیل فرزین بود، اما آن‌قدر بی‌رمق بود که ازخداخواسته سمت یکی از مبل‌ها رفت. کیان ظاهرا گوشش به حرف‌های تاجیک بود اما گاه و بیگاه نگاهش با نگرانی از صورت او گذر می‌کرد.

ـــ همیشه این‌قدر ساکتی؟

نگاه تب‌آلود حریر سریع بالا آمد و با دیدن آوا که همان وقت کنارش نشسته بود، کمی خودش را جمع و جور کرد:

ـــ نه همیشه.

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ پس شانسِ ماست... شایدم فرزین سفارش کرده، آخه خیلی از دخترهای شوخ و شنگ و شیطون خوشش نمی‌آد. راستی چی شد که یهو کارت عروسیتون دست ما رسید؟ اصلا باورمون نمی‌شد. مامان که می‌گفت دارن سر به سرمون می‌ذارن.

حس خوبی از این دختر که با این همه رنگ و لعاب کنارش نشسته بود نداشت. برای همین بیشتر در مبل راحتی فرو رفت و نگاه خیره‌اش را به صورتش دوخت:

ـــ چرا این همه ازدواج ما به نظرتون غیرعادی اومده؟

ـــ آخه فرزین اصلا اهل ازدواج نبود. اگه می‌شنیدیم عمه مولود عروس شده، این‌قدر تعجب نمی‌کردیم که از دومادی یه دفعه‌ای فرزین متعجب شدیم!

خنده‌ی عصبی سر داد. حریر بی‌آنکه به روی خودش بیاورد، نگاهش را سمت دیگری داد. عمه مولود خانم پیری بود که حریر دقیقا نمی‌دانست عمه‌ی کیست؟ اما

رمان بوک
Romanbook.ir

آن‌قدر پیر بود که به زور عصا و واکر به زحمت راه می‌رفت و تنها کسی بود که از آن شب به یاد داشت. میان مشغله‌های ذهنی و اتفاقات ناراحت کننده‌ی آن چند وقت، فقط کم بود که دختر عموی فرزین، به زندگی مسخره‌اش خنده کند! از دلش گذشت:

ـــ بیچاره فرزین!

ـــ می‌شینی اون‌ور آوا؟

نگاه حریر میخ صورت فرزین شد که بالا سرش ایستاده بود. آوا پشت چشمی نازک کرد:

ـــ این همه مبل! خب بشین یه جا دیگه.

ـــ طاقت دوریِ زنمو ندارم. تو هم یاد بگیر بین زن و شوهر فاصله نندازی.

آوا با اخم بلند شد و زیر لب غر زد:

ـــ نوبرشو آورده!

ـــ تو چرا ناراحتی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

آوا جواب نداد و دور شد. فرزین با خیالی راحت کنار حریر نشست.

حریر سرش سنگین بود و چشم‌هایش می‌سوخت و لحظه‌ای پلک‌هایش را بست.

ـ چی شد؟

نگاه خمارش را به صورت فرزین دوخت:

ـــ خیلی احساس خستگی می‌کنم. انگار همه‌ی تنم کوفته‌ست.

ـــ می‌خوای بریم بالا؟ اینا حالا حالاها نشستن!

رمان بوک
Romanbook.ir

با یاد آن تخت یک و نیم نفره، شرمگین نگاهش را به زیر انداخت و با صدایی که از ته چاه بیرون می‌آمد نه کم جانی گفت. ساعتی بعد، وقتی فریال رو به افسون گفت:

ـــ خواهری دیگه کاری که نیست، من می‌رم خونه.

تاجیک زودتر اعتراض کرد:

ـــ مگه اینجا خونه نیست؟ می‌گم افسون، جاتو با بیتا تو یه اتاق بندازه، تا صبح گل بگین، گل بشنوین!

شوخی‌اش گرفته بود. فریال شرم حضورش از کیان می‌شد که لبی به دندان گزید و با چشم و ابرو به جاوید که کمی دورتر نشسته بود، اشاره کرد. تاجیک خنده‌ی بلندی سر داد و لبخندی هم روی لب کیان نشست. به روابط صمیمانه‌ی او با خانواده‌اش غبطه می‌خورد. هیچ‌وقت نتوانست چنین رابطه‌ای را حتی با حریر داشته باشد. غیر از آن سال‌ها، سال‌هایی که لیلی زنده بود و کنار همه دغدغه‌های زندگی دلخوش بودند به بودنِ هم.

رمان بوک
Romanbook.ir

اما حالا خیلی چیزها عوض شده بود. به ظاهر همه چیز خوب به نظر می‌رسید، ولی واقعیت این بود که در دلش افسوس همان روزها را می‌خورد.

ـــ لا اقل بذار فرزین برسوندت.

با صدای کیان به خود آمد و گفت:

ـــ من می‌رسونمشون.

افسون گردنی تاباند:

ـــ دیگه چی؟ نهایت زنگ می‌زنیم آژانس بیاد، شما چرا زحمت بکشین؟

کیان نگاه گذرایی به صورت فریال انداخت:

ـــ زحمتی نیست، سبب خیر شد ماشینم بنزین بزنم. اومدنی حالشو نداشتم، فردا هم احتمالا خیلی شلوغ می‌شه.

و رو به تاجیک ادامه داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ اگه اجازه بدی از اون طرفم می‌رم هتل. شما امشب مهمون دارین؛ بهتره من مزاحم نشم.

اخم پر رنگی روی پیشانی تاجیک نشست:

ـــ دیگه چی؟ ما که با هم این حرفا رو نداریم. اینجا هم تا دلت بخواد اتاق هست. نمی‌ذاریم بهت بد بگذره.

افسون هم دنباله‌ی حرفش را گرفت. کیان تسلیم‌وار رو به فریال گفت:

ـــ خیلی خب... خانم در خدمت شما هستم، اگه آماده‌این بریم.

فریال به عکس افسون که هنوز مشغول تعارف بود، لبخند محوی زد و گفت:

ـــ می‌رم پالتومو بپوشم.

و به آن سوی سالن رفت و نگاه کیان را هم با خود برد.

***

رمان بوک
Romanbook.ir

یکی از بالش‌ها را روی زمین گذاشت. حریر با حالتی معذب حرکاتش را دنبال می‌کرد. از این‌که این همه باعث دردسر پسر تاجیک می‌شد، از خودش بدش می‌آمد. از سر ناچاری دراز کشید و زیر پتو مچاله شد. نمی‌توانست پیشنهاد دهد که جایشان را با هم عوض کنند. از فکر خوابیدن روی زمین سرد و سفت هم تنش مور مور می‌شد. لحظه‌ای بعد چراغ خاموش شد و اتاق در تاریکی فرو رفت. چشم‌هایش می‌سوخت، گلویش متورم بود و استخوان‌هایش درد می‌کرد. اصرار کیان برای بردنش به بیمارستان بی‌فایده بود و افسون راضی‌اش کرد با خوردن قرص مسکن تبش پایین می‌آید. چشم‌هایش را بست و صدای موج توی گوشش پیچید. اشکی از گوشه‌ی چشمش سر خورد. سعی کرد فکر نکند، نه به آن وقتی که میان حجم آب احساس بی‌وزنی می‌کرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

فرزین، دست‌هایش را زیر سر قلاب کرده و نگاه بازش رو به سقف بود. کمتر از نیم ساعت بود که به اتاق آمده بودند. نگرانی حریر را می‌فهمید که پتویی اضافه با خود همراه آورد. نفس‌های منظم حریر نشان از خواب عمیقش داشت. کیان تا آخرین لحظه نگران دخترش بود و فرزین در حیرت از آن همه بی‌قاعدگی، که در زندگیِ به ظاهر منظم کیان به چشم می‌آمد! دردسرهایش از کجا شروع شد؟ از همان وقتی که به هوای عاشقی، هوس را آلوده‌ی زندگی‌اش کرد و دختری را که می‌توانست جای دخترش باشد، به همسری به خانه‌اش آورد؟ فرزین کجای زندگی آشفته‌ی او ایستاده بود؟

آهی کشید و دستی به پیشانی برد. بی‌خوابی به سرش زد و پتو را کناری داد و برخاست. احساس نفس تنگی می‌کرد. دلش هوای تازه می‌خواست، آن‌قدری که آشفته بازار ذهنش آرام گیرد. بی‌سر و صدا جوری که مبادا

رمان بوک
Romanbook.ir

خواب شبانگاهی حریر را به هم بزند، کاپشنش را به تن کشید و به همان آرامی از اتاق بیرون رفت.

همه خواب بودند و از صدای خنده و شوخی و گاه تیکه‌پرانی‌های ساعت قبل خبری نبود. در را که باز کرد، سوز سرد زمستانی به داخل هجوم آورد. یقه‌اش را بالا کشید و پا داخل ایوان گذاشت. صدای جیرجیرکی از دور، سکوت را می‌شکست. پله‌ها را پایین رفت، نگاه محزونش تا سمت باغچه امتداد یافت. همان جا که دخترکی مو بلند و اغلب متبسم، ایستاده بود و چشم به حرکات فرز و چابک پدر بزرگش داشت که باغچه را هرس می‌کرد، یا مثل آن سال شب عید که بنفشه‌های رنگی را کنار هم می‌کاشت. قدم داخل حیاط گذاشت و با حسرتی تمام ناشدنی به رد پای خاطراتش خیره ماند...

رمان بوک
Romanbook.ir

اولین بار که او را دیده و بی‌تفاوت از کنارش گذشته بود کی بود؟ کی اسیر نگاه طوفان زده‌اش شد؟ روجا برگشت و موهای بلندش میان دستان نسیم موج برداشت. نگاه سیاهش به فرزین بود که دل از کف داده، خیره نگاهش می‌کرد! انعکاس صدای خودش، در مغزش اکو می‌شد:

ـــ هیچ زنی رو جز تو دوست ندارم روجا، قسم می‌خورم نه حالا، نه هیچ‌وقت دیگه، پای هیچ زنی جز خودت به حریم دلم باز نشه.

و یا وقتی که چون کبوتری بی‌بال و پر به آغوشش پناه می‌برد. چشم‌هایش نم اشکی برداشت و برای هزارمین بار، همان سؤال بی‌جواب، پشت لب‌های بسته‌اش فریاد شد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ چرا این کار رو کردی روجا؟ چرا صبر نکردی تا برگردم؟ من که گفته بودم همه چیو درست می‌کنم، گفته بودم یه کم تحمل کن. چرا دل به دریا زدی که تا ابد دلمو خون کنی؟ می‌خواستی داغ عشقت به دلم بمونه؟ می‌خواستی یه عمر روزهام بشه حسرت و شب‌هام با کابوس رفتن تو صبح بشه؟ تو که می‌گفتی دوستم داری لعنتی! می‌گفتی می‌میری اگه غم تو چشام بشینه! اما تو مُردی تا غم بشه همدم همه وقتایی که نیستی. وای روجا، چرا فکر نکردی اگه نباشی، زندگیم می‌شه قفس؟ چرا فکر نکردی اگه گذرم بیفته به این شهر، که پام برسه به این خونه و کنار این باغچه؛ دیوونه می‌شم! امروز همه کینه‌هامو ریختم تو دریا، تو همین آب لعنتی که شد گور تو. نه که کینه‌م تموم بشه، نه که رفتنت فراموشم بشه، نه... فکر کردم این‌طوری آروم می‌گیرم، اما نشد!

ـــ با خودت خلوت کردی!

رمان بوک
Romanbook.ir

برگشت و نگاهش در نگاه طلبکار آوا گره خورد.

دست‌هایش را بی‌تفاوت درون جیب شلوارش هل داد و بی‌توجه به اندوه لحظات قبلش، گفت:

ـــ اومدم هواخوری.

آوا پوزخندی زد:

ـــ باور کنم تو این شب رویایی، از زنت دل کندی و اومدی با تنهاییت خلوت کنی؟!

فرزین نگاه گذرایی به پنجره‌های بسته و چراغ‌های خاموش انداخت:

ـــ برو تو آوا، یه کی ما رو این وقت شب تو حیاط ببینه، صورت خوشی نداره.

آوا شانه‌ای بالا انداخت:

ـــ تو حیاطیم، جای دیگه که خلوت نکردیم!

خشمی ناگهانی در چشم‌هایش زبانه کشید:

ـــ مراقب حرف زدنت باش!

رمان بوک
Romanbook.ir

چهره‌ی آوا در کسری از ثانیه جدی شد و با حالتی برافروخته گفت:

ــ فکر می‌کنی حالیم نیست که هیچ علاقه‌ای به اون دختره نداری؟

ــ زندگی شخصی من هیچ ارتباطی به تو نداره.

ــ فقط به خاطر پول باباش باهاش ازدواج کردی، خیال می‌کنی نمی‌دونم چرا دست رد به سینه‌ی من زدی؟

فرزین قدمی جلوتر رفت و با خشمی سرریز شده زل زد در چشم‌هایش. باید یک‌بار برای همیشه خیال او را راحت می‌کرد. برای همین با قاطعیت گفت:

ــ یه تار موی حریر رو با صد تا مثل تو عوض نمی‌کنم!

ــ چون لیاقت نداری.

این را گفت و دستش مشت شد و قبل از این‌که روی سینه‌ی فرزین فرود بیاید، در پنجه‌ی او قفل شد. نزدیک

رمان بوک
Romanbook.ir

هم بودند و چشم‌هایش در چشم‌های فرزین دو دو می‌زد:

ـــ پاتو از زندگی من بکش بیرون، اگه نه بد می‌بینی!

صدایش آن‌قدر سرد و جدی بود که آوا بی‌اختیار قدمی عقب‌تر رفت و کینه‌توزانه انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت و با تهدید گفت:

ـــ با این ادا و اصول، فقط می‌تونی خودتو گول بزنی، نه منو! تو حریر رو دوست نداری. احمق نیستم که نفهمم هیچ رابطه‌ی عاشقانه‌ای بین شما دو تا نیست! یه روزی پشیمون می‌شی فرزین، یه روزی که زیادم دور نیست... زیاد دور نیست!

رفت! فرزین نفس کلافه‌ای کشید و زیر لب زمزمه کرد:

ـــ نباید به این سفر لعنتی می‌اومدم!

وقتی پاهایش از قدم زدن‌های بی‌وقفه خسته شد و تنش از سرما گزگز کرد به ساختمان برگشت. همین که

رمان بوک
Romanbook.ir

به اتاق پا گذاشت؛ با شنیدن ناله‌های ممتد حریر، برق را روشن کرد و با قدم‌هایی درشت به طرفش رفت. روی پیشانی‌اش دانه‌های درشت عرق نشسته بود و تنش مثل کوره توی تب می‌سوخت. آرام صدایش کرد، دوباره و چند باره، بی‌فایده بود! پتو را کناری زد. میان ناله‌هایش حرف‌های نامفهومی می‌زد. انگار که هذیان می‌گفت. فرزین دستی به صورتش کشید و از داغی آن حیرت کرد. به سرعت از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد، با ظرف آب و چند دستمال تمیز برگشت. دستمال نمدار را روی پیشانی‌اش گذاشت. باید تبش را پایین می‌آورد. چند بار این کار را تکرار کرد، پتو را کامل کنار داد و شلوارش را تا زانو بالا کشید. اولین بار بود ساق پای خوش تراشش را می‌دید، شاید به این دلیل که قبلا هیچ به آن توجه نداشت! دستمال را داخل آب فرو برد و توی دستش مشت کرد تا آب اضافه‌اش گرفته شود. دستمال را روی پایش گذاشت؛ سعی می‌کرد نگاهش را بدزدد از

رمان بوک
Romanbook.ir

سفیدی پا و ناخن‌هایی که به دقت لاک زده بود. دست زیر شانه‌اش گذاشت و به آرامی از روی تخت بلندش کرد:

ــ بلند شو حریر، تو حالت خوب نیست، بیا این قرصو بخور، حالت رو بهتر می‌کنه.

قرص را در دهانش گذاشت و لیوان آب را به لب‌هایش نزدیک کرد.

ــ سردمه!

ــ یه کم تحمل کن، باید بریم بیمارستان.

رمان بوک
Romanbook.ir

به طرف پالتویش رفت. تقریبا در آغوشش گرفته بود. از روی تخت بلندش کرد و کمک کرد لباس‌هایش را به تن کند. دستش روی شانه‌ی فرزین بود؛ که دست فرزین دور کمرش حلقه شد. بی‌رمق‌تر از آن بود که مخالفتی کند یا که بتواند به تنهایی قدم بردارد.

*

سپیده زده بود که به خانه برگشتند. چشم‌های فرزین از زور خستگی باز نمی‌شد. شهناز مشغول درست کردن صبحانه بود. سرکی به آشپزخانه کشید و سلام گفت، شهناز شیر سماور را بست و به طرفش برگشت و گمان کرد به هوای صبحانه آمده که گفت:

ـــ سلام آقا، صبح بخیر. یه بیست دقیقه دیگه صبحونه حاضر می‌شه.

ـــ صبحونه لازم نیست. فقط بگو ما رو صدا نکنن، یه چند ساعتی می‌خوایم بخوابیم.

ـــ باشه، چشم.

رمان بوک
Romanbook.ir

شهناز این را گفت و فرزین بیرون رفت. حریر تازه ابتدای پله‌ها رسیده بود که دست زیر بازویش انداخت. چند دقیقه بعد کمکش کرد تا روی تخت دراز بکشد و پرسید:

ـــ بهتری؟

شرم‌زده نگاهش را به زیر انداخت:

ـــ ببخش که این همه باعث دردسرتم!

لبخند دندان نمایی زد:

ـــ بی‌خیال!

زیر لب تکرار کرد:

ـــ بی‌خیال!

کاش می‌شد همه‌ی وقایع زندگی‌اش را با همین کلام به سرانجام برساند.

*

رمان بوک
Romanbook.ir

آفتابی که تا وسط حیاط پهن شده بود؛ دلچسب به نظر می‌رسید. تاجیک و کیان توی آلاچیق نشسته و بساط قلیان را راه انداخته بودند. کیان پُک محکمی زد و دود را از دهان و بینی‌اش بیرون داد و لوله‌ی قلیان را به طرف تاجیک گرفت:

ــ جاوید کجا رفت؟

ــ با خانمش رفت یه چرخی بزنه و خرید کنه... تو چه کار کردی با خانمت؟ این دو روزه فرصت نشد بپرسم.

کیان نفس بلندی کشید و گفت:

ــ فعلا هیچی!

ــ هنوز خونه‌ی مادرشه؟

با تکان سر تأیید کرد. تاجیک سری به افسوس تکان داد:

ــ یه کاری بکن مرد! می‌خوای همین‌طور دست رو دست بذاری!

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاه کیان تا دور دست‌ها امتداد یافت و لب‌هایش رو به پایین قوس برداشت:

ــ می‌خوام تمومش کنم جهان، خسته شدم. ازدواجم با پریسا یکی از انگشت شمار اشتباه‌هایی بود که تو زندگیم کردم.

نفس سنگینی کشید. تاجیک گفت:

ــ شاید! اما حالا هم داری عجولانه تصمیم می‌گیری. یه کم صبر کن، شاید تونستین با هم کنار بیاین.

ــ دیگه نمی‌تونم جهان، هر چی زودتر تموم شه، خیالم راحت‌تره. یه جورایی از چشمم افتاده، این مدت هر کی می‌گفت به خاطر مال و اموالم باهام ازدواج کرده، زیر بار نمی‌رفتم. تا این‌که خودم دیدم... همچین که سند اون زمین رو به نامش زدم، از این رو به اون رو شد و طلب مهرشم کرد. این زن دیگه به درد من نمی‌خوره. من بعد از لیلی دیگه نباید ازدواج می‌کردم، لیلی توقع منو خیلی

رمان بوک
Romanbook.ir

بالا برد. خدایی تک بود، مرام و معرفتش، مهربونیش... هیچکی مثه لیلی نمی‌شه. خودمو گول زدم، خیال می‌کردم تو این چند سال وضع و اوضاعم رو به راه شده، هر زنی بیاد تو خونه‌م، عرش خدا رو سیر می‌کنه و منم به همون نسبت به آرامش می‌رسم. اما اشتباه می‌کردم! خوشبخت بودن به داشتن و نداشتن نیست. نه که نباشه، اما کنارش خیلی چیزهای دیگه هم مهمه. خیلی چیزهایی که تو زندگی من و پریسا جایی نداشت!

ــ آخه مرد مؤمن، چشمتم بستی و یه رقم گنده مهرش کردی!

کیان با ندامت سری جنباند:

ــ فکر نمی‌کردم کار به اینجا برسه! شده خونه رو بفروشم، می‌فروشم و مهری که مادرش می‌گه از شیری که بهش داده حلال‌تره، می‌کوبم تو صورتش!

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ اگه اون وقتا می‌دونستم قصد سر و سامون دادن به زندگیت رو داری، همین فریال خودمونو پیشنهاد می‌کردم. این طفلی هم خیری از زندگیش ندید. همچین که اومد شیش و بش زندگیش دستش بیاد و بفهمه چی به چیه، شوهره هوایی شد! هنوز یه سال از ازدواجشون نگذشته بود که ساز رفتن کوک کرد. می‌خواست بره اون‌ور آب، فریال موافق نبود. یه مدت به کش و واکش افتادن. ما هم خیلی سعی کردیم میونه رو بگیریم، نشد. مرغش یه پا داشت. عاقبتم با نامردی رفت، بی‌خبر! فریال موند و یه روحیه‌ی درهم شکسته. طول کشید تا تونست خودشو پیدا کنه و بشه اینی که الان هست. بعد از فوت مادر افسون بود که ما جمع کردیم و اومدیم اینجا. فریال رو من راهی کردم، گفتم پیش خودمون باشی، خیالم راحت‌تره. مثه دخترهای خودم می‌مونه. ته تغاری خونه بود، اون وقتا که من و افسون ازدواج کردیم سن و سالی نداشت. به افسون هم بیشتر از خواهر

رمان بوک
Romanbook.ir

برادرهای دیگه‌ش وابسته ست. ارث و میراث رو که تقسیم کردن، اومد اینجا برای خودش یه خونه خرید. نه اون‌قدرها بزرگ، اون‌قدری که به قول خودش زندگیش مستقل باشه. اینجا دنبال کارشو گرفتم تا تونستم تو یه موسسه براش کار جور کنم. آخه زبانش فوله.

پکی به قلیان زد و به کیان چشم دوخت. کیان پرسید:

ـــ حالا چرا شوهره ناغافل رفت؟ یعنی طلاقم نگرفت؟

ـــ چرا... بعدِ یه مدت غیابی! بدهی بالا آورده بود و از پس طلبکارها بر نیومد. می‌تونستم یه جورایی، تا یه حدی کمکش کنم، اما نخواست. آسون‌ترین راه رو انتخاب کرد و از زن و زندگیشم گذشت.

--- Wednesday, August , ---

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهش سمت قامت کیان کشیده شد که قصد بلند شدن از روی تخت را داشت. پرسید:

-چی شد؟

-می رم بیرون یه کم قدم بزنم، تو نمی آی؟

ــ چرا... می‌خوای برو سمت ساحل، منم کم کم راه می‌افتم. امروز هوا عالیه!

سری تکان داد و دست‌هایش را درون پالتوی مشکی رنگش فرو برد و با قدم‌هایی آهسته دور شد. با خودش درگیر بود و با احساسش بیشتر! از آن وقت‌هایی بود که به تنهایی نیاز داشت تا سنگ‌هایش را با خودش وا بکند تا بفهمد کجای زندگی‌اش ایستاده است؟ پریسا

رمان بوک
Romanbook.ir

معادلات ذهنی‌اش را به هم ریخته بود. باید از ابتدا معادله می‌ساخت، حساب شده‌تر، منصفانه‌تر!

*

از جر و بحث نصفه و نیمه‌اش با آوا خسته شد و قصد رفتن به اتاقش را کرد. چرا دختر جاوید نمی‌فهمید فرزین هیچ علاقه‌ای به او ندارد و عقد دختر عمو، پسر عمویی که از قدیم ورد زبان‌ها بوده، فقط یک اوهام است!

به یک قدمی در رسیده بود، قبل از این‌که دستش به طرف دستگیره برود، حریر بیرون آمد و روبه‌روی فرزین قرار گرفت و سلام کوتاهی گفت. نگاه فرزین سر تا پایش را وجب زد:

ــ این چه سر و وضعیه؟! چرا از حموم در نیومده راه افتادی؟ انگار یادت رفته چه حال و روزی داشتی؟

دل نگرانی‌های فرزین برایش غریب بود. لبخند محوی زد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ الان خوبم، قول می‌دم شب، زاورات نکنم.

فرزین اخم کوتاهی کرد:

ـــ منظورم این نبود، لااقل لباس گرم‌تر می‌پوشیدی!

و نگاهی دوباره به بلوز نخی حریری انداخت که رنگ‌های شلوغ و شادش توی چشم می‌زد.

ـــ خسته شدم از این همه پوشیدن!

حین گفتن این جمله، نگاهش در چشم‌های فرزین بود و کمی چرخید. قبل از این‌که فاصله بگیرد، نگاه فرزین به پشت سرش و به آوا خیره ماند که دنبالش تا طبقه‌ی بالا آمده بود. این دختر دست از سرش برنمی‌داشت! خشمی ناگهانی به جانش چیره شد و با حرکتی غافلگیر کننده؛ حریر را سمت خود کشید. نفس حریر رفت و با چشم‌هایی گشادتر از حد معمول به صورتش زل زد. وقتی بعد از چند لحظه به خود آمد تلاش کرد خود را از دست او برهاند، اما حلقه‌ی دست فرزین تنگ‌تر شد و

رمان بوک
Romanbook.ir

صورتش را جلوتر برد. نفس‌های حریر به شماره افتاد. سرش به سمتی دیگر خم شد و لب زد:

ـــ خواهش می‌کنم فرزین!

لبخندی شیطنت بار کنج لب فرزین نشست:

ـــ می‌خواستم خیالم راحت بشه که حالت خوبه، که تب نداری!

بغض در گلویش گیر کرد:

ـــ حالا دیگه ولم کن!

آوا نه تقلای حریر را می‌دید، نه زمزمه‌های پر اضطرابش را می‌شنید! فقط فرزین را می‌دید که یک پارچه شور و اشتیاق، همسرش را در آغوش کشیده و این چیزی بود که انتظارش را نداشت. دندان‌هایش را با حرص روی هم سایید و پله‌ها را پایین رفت. حلقه‌ی دست فرزین شل شد. حریر هنوز هم ناباور دل می‌زد و مردمک لرزان چشمانش در چشم‌های فرزین دو دو می‌زد. فرزین

رمان بوک
Romanbook.ir

ابرویی بالا انداخت و بی‌خیال آن همه تشویش دختر کیان گفت:

ــ چه‌طوره امروز ناهار بریم بیرون؟ یه رستوران خیلی خوب سراغ دارم... این‌طوری نگام نکن دختر، بیشتر وسوسه می‌شم... بیا!

از خشم آوا سرخوش بود که دست حریر را گرفت و به دنبال خود کشید وقتی سمت پله‌ها می‌رفت.

*

ــ قربونت برم خوش گذشت مسافرت؟

مکثی کرد و اتفاقات آن چند روز، پیش چشمش به تصویر کشیده شد.

ــ خوب بود مادر جون، افشین خونه نیست؟

ــ نه مادر، صبح رفت سر کار، این وقت روز خونه باشه واسه چی؟

دستی به پیشانی کشید، ایام هفته را گم کرده بود:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ گوشیشو جواب نمی‌ده!

ـــ هاان! دیشب همینو داشت می‌گفت. انگاری شارژ خالی می‌کنه، قرار بود امروز ببره بده درستش کنن. کاری باهاش داری؟

ـــ نه... یعنی آره.

ـــ اومد خونه بهش می‌گم. اصلا چرا نمی‌آی اینجا؟ پاشو بیا، آش سماق درست کردم، هوسونه‌ی پدر جون.

ـــ نوش جونتون، هنوز خستگیم در نیومده. حال بیرون اومدن ندارم!

با چند جمله سر و ته حرف‌هایش با گیتی را هم آورد. گوشی توی دستش بود و بی‌طاقت طول سالن را قدم می‌زد و دور خودش می‌چرخید. دلش شور می‌زد، نمی‌دانست چرا؟ و ته همه افکارش می‌رسید به مجید! روزها بود از او خبر نداشت، انگار چند سال گذشته بود. صبر کرده بود تا آتش خشم او فروکش کند و بتواند

رمان بوک
Romanbook.ir

منطقی با شرایط پیش آمده کنار بیاید. باور نمی‌کرد بی‌وفایی مجید را... باید با او حرف می‌زد!

edited

قدم زد، فکر کرد، باز قدم زد... چه‌قدر گذشت؟ از کلنجار رفتن با خود خسته شد و گوشی را توی دستش فشرد و در یک تصمیم ناگهانی شماره‌ی مجید را گرفت.

با دومین بوق گوشی را برداشت. شماره به نظرش ناآشنا می‌آمد که با لحن غریبه‌ای گفت:

ـــ بفرمایین؟

رمان بوک
Romanbook.ir

هنوز هم از شنیدن صدایش دل حریر فرو می‌ریخت. به سختی لب زد:

ـــ مجید...

به گمان این‌که اشتباه شنیده، گوشی را تو دستش جا به جا کرد:

ـــ بله؟

اشک در چشمش حلقه بست، از آن همه غریبانه بودن! به سختی جان کندن گفت:

ـــ منم، حریر!

صدای نفس بلند مجید توی گوشی پر شد:

ـــ فراموش کن حریر، منو، رابطه‌ای که فک می‌کردیم ختم به یکی شدن می‌شه اما نشد، این شماره رو، این‌که یه روز حسرت شنیدن صداتو داشتم... همه چیو فراموش کن حریر!

رمان بوک
Romanbook.ir

منتظر تلنگری بود و اشکش پی بهانه می‌گشت که فرو ریخت. تند و پشت سر هم:

ــ این‌طوری نکن مجید، تو باید به حرفام گوش کنی، باید بدونی برای خاطر هر دومون این کار رو کردم، که اون موقع راه به جایی نداشتم، باید بدونی بدترین وقت رفتی، بیشتر از همیشه تنهام گذاشتی. من...

ــ تمومش کن، تو رو به خدا تمومش کن این قصه‌ی مسخره‌ای که این همه وقت آرامش رو از هر دومون گرفت. نشد که بشه، شاید قسمت این بود. این‌که تو دور بودن من، سرنوشت تو یه جور دیگه رقم بخوره... قسمت این بود حریر، دیگه نمی‌خوام بجنگم. خسته شدم از این همه جنگیدن. نمی‌جنگم واسه چیزی که دیگه مال من نیست!

ــ تو نمی‌تونی این همه بی‌تفاوت باشی، تو... تو نمی‌دونی چی به روز زندگی و آینده‌ی من می‌آد.

رمان بوک
Romanbook.ir

گریه‌ی بی‌صدای حریر گم شد در سکوتی که مابینشان حاکم شد و می‌رفت تا طولانی شود. بعد از آن بود که مجید با صدایی بم و دورگه، گوشی را نزدیک‌تر گرفت و آهسته‌تر لب زد:

ــ همه چی تموم شده، برای من تموم شده. دل بکن از این قصه‌ی عشقی که هیچ‌کس، جز من و تو گوشی واسه شنیدنش نداشت. دل بده به زندگیت!

کی خداحافظی گفت که حریر به یاد نمی‌آورد؟! گوشی توی دستش خشک شده و صورتش خیس از اشک بود. درد داشت، این‌که هستی‌اش را سر هیچ باخت! چرا مجید فکر نمی‌کرد سر آینده‌اش چه خواهد آمد؟ که ازدواج دروغینش با فرزین ختم به کجا می‌شود؟! سر دردناکش را روی زانو گذاشت و تلخ‌ترین گریه‌ی عمرش را سر داد.

***

ــ قربونت برم که مثه یه تیکه ماه شدی!

رمان بوک
Romanbook.ir

آسیه این را گفت و با پر دستش، دود اسپند را طرف مریم کشاند. مجید نفس کلافه‌ای کشید و سر به زیر انداخت. مریم لبخند ملیحی روی لب داشت. لحظه‌ای بود که همیشه آرزویش را می‌کرد. مهناز با چشمی که نم اشکی گرفته بود؛ کنار همسرش ایستاده و در دل برای خوشبختی دخترش دعا می‌خواند. ارسلان روی تختی که علی گوشه‌ی اتاق برایش گذاشته بود، دراز کشیده و نگاه بی‌رمق اما امیدوارش به مجید و پیوندی بود که می‌رفت آسمانی شود. نا از بدنش رفته و از جسمی به آن قد و قامت، جز مشتی استخوان جا نمانده بود. زیر چشم‌هایش گود افتاده و گونه‌های بی‌رنگش، زیادی بیرون زده و نگاه ترحم برانگیز کسانی را که آنجا حضور داشتند به خود جلب می‌کرد. خواست علی بود و اصرار مجید، این‌که در مراسم عقد باشد و به هر سختی‌ای که بود از هتل به خانه آمده بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ دوشیزه‌ی محترمه‌ی مکرمه، سرکار خانوم مریم دربندی، آیا به بنده اجازت و وکالت می‌دهید، شما را به عقد دائم آقای مجید مؤذن‌زاده در قبال یک جلد کلام الله مجید، یک جفت آینه و شمعدان و تعداد یک صد و بیست عدد سکه‌ی بهار آزادی در بیاورم؟

کسی با صدایی شاد گفت:

ـــ عروس رفته گل بچینه!

قند در دل مریم آب شد. یعنی عروس مجید بود؟ نگاهش به خطوط قرآنی بود که در دست داشت و گوشش بی‌تاب شنیدن دوباره‌ی صدای عاقد! مجید اما چهره‌اش اخم داشت. آنجا بود و نبود! ذهنش ناخودآگاه، درگیری لفظی چند ساعت پیشش با افشین را تداعی می‌کرد. یقه‌اش در دست‌های افشین مشت بود، وقتی به سینه‌ی دیوار هلش داد و با خشمی سرریز شده گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ توی نامرد که جربزه نداشتی خودت واسه زندگی خودت تصمیم بگیری و گوشت بدهکار حرفای خاله زنکی بود، غلط کردی دختر خواهر منو هوایی کردی.

با یک حرکت زیر دستش زد و خود را رهانید و با آشفتگی چند قدم آن سوتر رفت:

ـــ داری تند می‌ری افشین، دختر خواهر تو، حالا زن یکی دیگه‌ست! چرا نمی‌خوای اینو بفهمی؟

edited

فک افشین منقبض شد. قدمی جلوتر رفت و با صدایی که هر دم اوج می‌گرفت، گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ اونی که خودشو زده به خریت و کوچه‌ی علی چپ، تویی نه من! حریر فقط به خاطر توی نامرد این کار رو کرد. دختر لیلی از گل پاک‌تره اما تو لیاقت این پاکی رو نداشتی.

ـــ برای بار سوم عرض می‌کنم، عروس خانوم وکیلم؟

سکوتی نفس‌گیر حاکم شد. مجید دستی به پیشانی عرق کرده‌اش کشید. مطمئن نبود از راهی که در آن قدم گذاشته بود. شاید حق با افشین بود!

ـــ با اجازه‌ی عزیز جون و پدر و مادرم بله!

صدای دست و کل کشیدن بلند شد و چیزی در قلب مجید فرو ریخت. باز صدای افشین در ذهنش اکو شد:

ـــ بدبخت، برو کلاه بی‌غیرتیتو بذار بالاتر، که عین خیالتم نیست، دختری که جونش به نفس‌های تو بنده، آخر و عاقبتش چی می‌شه؟ تو اصلا شرف داری؟ تو انسانی؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

همه اجزای صورت آسیه می‌خندید، وقتی روی سرشان نقل‌های ریز و پولک‌های رنگی می‌ریخت. حاج محمود مریم را در آغوش گرفت. عمیق و طولانی. هنوز باور نداشت دردانه‌اش آن‌قدر بزرگ شده که به خانه‌ی بخت برود! بعد هم دستی روی شانه‌ی مجید گذاشت و گفت:

ــ دخترمو اول به خدا، بعد به تو سپردم مجید. مراقبش باش!

ارسلان با نگاهی که انگار زندگی در آن مرده بود؛ اشاره کرد پیش برود... رفت. لب‌های خشکیده‌اش به سختی تکان خورد و مجید برای شنیدن صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌آمد، سرش را نزدیک‌تر برد:

ــ خوشحالم این‌قدر زنده موندم تا این لحظه رو ببینم.

لحظه‌ای سیاهی چشم‌هایش رفت. ویدا که کنارش ایستاده بود، جیغ بلندی کشید. مجید مات و متحیر مانده بود. دستی روی شانه‌اش نشست و با حرکتی تند، به

رمان بوک
Romanbook.ir

عقب کشاندش. همه دور ارسلان جمع بودند. عزیز خانم با صدای بلندی که در آن آشفته بازار به گوش بقیه برسد، گفت:

ــ این جوری دور این بنده خدا رو شلوغ نکنین، زنگ بزنین اورژانس!

حاج محمود زودتر از دیگران به خود آمد و با قدم‌هایی درشت از تخت فاصله گرفت و سمت گوشی تلفن رفت. مدتی بعد، دو مردی که کنار ارسلان ایستاده بودند، با آرامش، اما بی‌وقفه مشغول رسیدگی به او بودند. وقتی از پیدا کردن رگ دستش ناامید شدند و نشد سرمی که آماده گذاشته بودند، برایش وصل کنند، یکی از آن‌ها سرپا ایستاد. مخاطبش علی بود:

ــ با دکترش تماس بگیرین، اگه لازمه ببریمش بیمارستان

رمان بوک
Romanbook.ir

علی با چهره‌ای رنگ برده و دستی و پایی که به شدت گم کرده بود، رو به مجید کرد:

ــ تو زنگ بزن بابا.

موبایلش را توی دستش فشرد و چند قدم فاصله گرفت. صحبتش طولانی نشد، در حد چند جمله. وقتی روی پاشنه‌ی پا چرخید و رو به همه آن‌هایی که با امید و ناامیدی، خیره نگاهش می‌کردند، گفت:

ــ دکترش می‌گه نیازی نیست بیاد بیمارستان، بذارین تو خونه راحت باشه!

چشم‌هایش پر آب شد و رو برگرداند. دو مردی که آمده بودند، با تأسف سر تکان دادند. ارسلان ظاهرا به حالت عادی درآمد اما انگار که جان می‌داد جلوی چشم علی که هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد برای تنها برادرش انجام دهد! و مجید... هیچ‌کس نمی‌دانست روزهایی که گذشت، چه‌طور به ارسلان خو گرفته بود!

رمان بوک
Romanbook.ir

ساعتی بعد، خانه‌ی علی در سکوتی غم‌انگیز فرو رفت. از شادی و هلهله‌ی قبل خبری نبود. هر کس غمگین و افسرده گوشه‌ای کز کرده و با ناراحتی به ارسلان نگاه می‌کرد. سینه‌اش به سختی بالا و پایین می‌آمد و نفس‌هایش شبیهِ خس‌خس بود. حاج محمود، نفس بلندی کشید و تسبیح دور دستش تاب خورد. رو به مهناز کرد و گفت:

ـــ خانم بریم؟

نگاه مغموم مهناز بالا آمد و به آرامی سر تکان داد. برای تعویض چادرش به اتاق رفت. مریم بلند شد و با چند قدم کنار مجید ایستاد.

تکیه‌اش به چهارچوب در بود و نگاهش به ارسلان که مریم گفت:

ـــ خیلی بد شد!

رمان بوک
Romanbook.ir

چشم‌هایش از اشکی فرو نریخته به سرخی می‌زد. نگاهش سمت مریم کشیده شد. این دختر همسرش بود؟ محرمش؟ بود، لابد بود! اگرنه که این‌طور راحت جلوی چشم حاج محمود، با او هم صحبت نمی‌شد! نگاهش روی لب‌های خوش فرم مریم ثابت ماند:

ــ نمی‌دونم چی باید بگم! بگم سلامت بشن؟ بگم...

صدای عزیز حرفش را از هم دراند:

ــ بگو خدا ازش راضی بشه مادر.

اشکی از گوشه‌ی چشم علی فرو چکید. مهناز از اتاق بیرون آمد. آسیه با بی‌حوصلگی برخاست و با اعتراضی که بیشتر شبیه تعارف بود، گفت:

ــ کجا مهناز؟ زوده که هنوز!

مهناز چادرش را روی سر مرتب کرد:

ــ نه دیگه قربونت برم، ما بریم بهتره. این بنده خدا دور و برش خلوت باشه، لااقل آرامش بگیره.

رمان بوک
Romanbook.ir

مینا دست پدرش را محکم گرفت، می‌ترسید انگار از فضای خانه‌ی علی که بوی مرگ می‌داد. عزیز، دستی به زانو گرفت و یا علی‌گویان بلند شد. آسیه گفت:

ــ پس بذار مریم بمونه.

نگاه مهناز برای کسب تکلیف به محمود دوخته شد، او هم گفت:

edited

ـ مریم دیگه اختیارش با شوهرشه، صلاح می‌دونه بمونه من حرفی ندارم.

رمان بوک
Romanbook.ir

گونه‌های مریم ناگهان گلگون شد و سر به زیر انداخت. خانواده‌ی مهناز خانه‌ی علی را ترک کردند. جلوی در رسیده بودند که عزیز سرش را نزدیک‌تر برد و گفت:

ــ یه وقت شبی، نصفه شبی، اتفاقی افتاد بی‌خبرمون نذاری! منم امشب سبک می‌خوابم.

چشم‌های آسیه در کسری از ثانیه درشت شد و گفت:

ــ یعنی می‌گین امشب تموم می‌کنه؟

ــ کاش جا به جاش نمی‌کردین!

چادرش را جلوتر کشید و سرش را نزدیک‌تر برد و آهسته‌تر ادامه داد:

ــ اینی که من می‌بینم، تا صبح دوام نمی‌آره!

آسیه حیران شنیدن حرف عزیز بود که مهناز خداحافظی گفت و چند لحظه بعد، اتومبیل محمود در تاریک و روشنِ کوچه ناپدید شد و آسیه، همراه مجید و مریم داخل خانه برگشت. ماجده تند تند، مشغول جمع آوری بود. علی

رمان بوک
Romanbook.ir

هنوز هم با حالتی محزون بالا سر ارسلان نشسته و به او می‌نگریست. ویدا، کنج اتاق، زانوهایش را بغل گرفته بود و با آمدن آسیه از جا برخاست:

ــ منم می‌رم خونه‌ی مادرم.

علی و آسیه، نگاهی رد و بدل کردند. آسیه لبخندی زد و گفت:

ــ کجا می‌خوای بری؟ یه امشب رو اینجا بد بگذرون.

ویدا موهای کوتاهش را پشت گوشش زد، در این جمع وصله‌ی ناجوری به نظر می‌رسید و تاب ماندن نداشت:

ــ ممنون، اما از خونه چند بار تماس گرفتن، گفتم که می‌آم. منتظرن!

نگاه آسیه روی چهره‌ی بی‌رنگ ارسلان خیره ماند:

ــ اما ارسلان؟

ویدا رد نگاهش را تعقیب کرد:

ــ اون اصلا حالیش نیست من اینجا هستم یا نیستم!

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاه علی رنگ دلخوری گرفت و اشاره کرد به همسرش تا بیش از این اصرار نکند. ویدا کاپشن کوتاهش را از پایین تخت برداشت. قبل از این‌که آن را تن کند، گفت:

ــ می‌شه زنگ بزنین آژانس؟

آسیه شماره‌ی آژانس راگرفت. ویدا رو به علی گفت:

ــ اگه طوریش شد، بهم خبر بدین.

علی جوابی نداد و دندانی روی هم سایید. نمی‌فهمید این همه بی‌عاطفگی را که حتی نمی‌توانست آن را به انس نگرفتن این دو با هم ربط بدهد!

ساعت از دوازده که گذشت، ماجده با شب بخیر کوتاهی به اتاقش رفت. آسیه رو به مریم کرد که انگار معذب به نظر می‌رسید و گفت:

ــ پاشو مادر، تو هم برو استراحت کن. کاری که از دستمون بر نمی‌آد... تشک می‌ندازم تو اتاق مجید؛ همون جا بخوابین.

رمان بوک
Romanbook.ir

مریم شرم‌زده لبی به دندان گزید. آسیه بلند شد و چند لحظه بعد، رختخوابی وسط اتاق پهن کرد. به محض این‌که بیرون آمد، گفت:

ــ بلند شو مادر، از صبح هلاک شدی از خستگی!

مریم به ناچار برخاست و چادر نماز صورتی رنگش را زیر بغل جمع کرد. آسیه گفت:

ــ بمیرم براتون که جشنتون به آخر نرسید!

مجید با کلافگی دستی به صورتش کشید و زیر چانه قفل کرد. مریم زیر لب، با اجازه‌ای گفت و به اتاق رفت. وقتی آسیه هم برای خواب به اتاق خودش رفت، مجید هم برخاست و رو به علی گفت:

ــ با من کاری نداری بابا؟

نگاه علی لحظه‌ای کوتاه به صورتش خیره ماند:

ــ نه پسرم، شبت بخیر!

رمان بوک
Romanbook.ir

و باز به جسم بی‌جان ارسلان خیره شد. در آن آخرین شب، او بود و برادری که سال‌ها دوری‌اش را با امید سلامتی‌اش تاب آورد و با خاطرات رنگارنگ دوران کودکی و جوانی‌اشان و حالا او کنارش بود، اما سلامت نبود و آن همه خاطره میان دلواپسی رفتن و نماندنش رنگ می‌باخت!

***

دستگیره را رو به پایین کشید و آرام در را باز کرد، اما همین که توی چهارچوب در ایستاد، با دیدن مریم که روی زمین نشسته و سر به زیر داشت؛ متحیر ماند! بی‌آنکه چشم از او بردارد، در را پشت سرش بست و بعد از مکثی که به نظر مریم، هزار سال طول کشید، با قدم‌هایی نامطمئن به طرفش رفت. دختری که روی پتوی ساتن، نشسته و نگاهش را از او می‌دزدید، برایش غریبه بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

انگار اولین بار بود او را می‌دید! کنار پایش نشست و یک دستش را روی پای عمودش گذاشت و با همان دست، زیر چانه‌ی مریم را گرفت و صورتش را بالا برد. موهای نه چندان بلندش، به دقت براشینگ شده و تا سر شانه‌اش پریشان بود. به یاد نمی‌آورد هرگز دختر مهناز را بی‌واسطه‌ی حجاب دیده باشد. برای همین، دختری که روبه‌رویش نشسته بود، شبیه دختری نبود که سالیان سال می‌شناخت... نگاهش از صورت آرایش شده‌ی او آرام آرام پایین لغزید، تا روی لب‌های صورتی رنگش و باز هم پایین‌تر... و روی برجستگی سینه‌اش قفل شد!

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

کت سفیدی که سر عقد و زیر چادر به تن داشت، روی تخت بود و آن لحظه، تاپ چسبان و دامن تنگش به چشم مجید می‌آمد. برهنگی سرشانه و بوی خوشی که از گردنش برمی‌خاست، مجید را از خود بی‌خود کرد و با صدای بمی پرسید:

ــ چرا با من ازدواج کردی مریم؟

نگاه معصومانه‌اش، در نگاه مجید گره خورد، وقتی لب زد:

ــ چون دوستت داشتم.

کنار تمام زیبایی‌هایش، همین یک جمله کافی بود تا غرور مردانه‌ی مجید را ارضا کند. یادش رفت... شرایط ارسلان را و آن همه بحث و مجادله‌اش با افشین را! آن لحظه حتی به حریر هم فکر نمی‌کرد و با نفسی رفته، دستش از زیر چانه تا روی گردن مریم پیش رفت، تا جایی که موهای مریم، لای انگشتانش چنگ شد و

رمان بوک
Romanbook.ir

همان‌طور، نگاه در نگاه هم او را به طرف خود کشید... دختر مهناز محرمش بود و نمی‌خواست از حرامی که خدا برایش حلال کرد، بگذرد!

*

چشم‌هایش غرق خواب بود، که چند ضربه‌ی آهسته به در نواخته شد. مریم هراسان چشم گشود و سر از شانه‌ی مجید برداشت و پتو را دور تن عریانش کشید.

توی جایش نیم خیز شد و کنار گوش مریم لب زد:

ـــ چیزی نیست، آروم باش!

صدای آسیه توی گوشش پر شد:

ـــ مجید، مادر...

با یک حرکت از روی تشک کنده شد و پیراهنش را به تن کشید و در همان حال پرسید:

ـــ بله؟

رمان بوک
Romanbook.ir

عجولانه و نصفه نیمه، دکمه‌هایش را بست و در را گشود. با دیدن رنگ و روی آسیه، به کل خواب از سرش پرید:

ـــ چی شده مامان؟! عمو طوری شده؟

با دست دیگرش در را بست. قطره اشکی از چشم آسیه سرریز شد:

ـــ عموت به رحمت خدا رفت.

ناباورانه پرسید:

ـــ مُرد؟

آسیه میان اشک‌هایش، سری تکان داد:

ـــ خوش به سعادتش، همین که اذان صبح رو گفتن...

به دیوار پشت سرش چسبید و با کلافگی نفس بلندی کشید. انتظار مرگ ارسلان را می‌کشید، اما باز هم حالش دگرگون شد. ماجده گریه می‌کرد، علی دست روی چشم‌هایش نهاده و غریبانه هق می‌زد. انگار به زوایای

رمان بوک
Romanbook.ir

خانه گرد غم پاشیده بودند. خیلی طول نکشید که جسم بی‌جان ارسلان را به پزشکی قانونی منتقل کردند. هنوز اول صبح بود و همه در خانه‌ی علی جمع بودند. ماجده از شلوغی خانه استفاده کرد، به گوشه‌ای رفت و شماره‌ی افشین را گرفت.

همین که گوشی‌اش زنگ خورد و نگاهی به اسم ماجده انداخت، لبخندی روی لبش نقش بست. نمی‌توانست حساب این خواهر و برادر را با هم یکی کند. دلش از دست رفته بود. علیرغم دلخوری‌اش از مجید، با مهربانی توی گوشی پچ زد:

ـــ جانم، عزیزم؟

عادت کرده بود به طرز صحبت افشین که فرق داشت با ادبیات خانواده‌اش. دیگر مثل آن اوایل رنگ به رنگ نمی‌شد. خبر مردن ارسلان را داد. افشین نفس بلندی کشید. دل پری از مجید داشت و اگر به اختیار خودش بود؛ نمی‌خواست چشم در چشمش بیندازد، اما چه

رمان بوک
Romanbook.ir

می‌کرد با بی‌قراری‌هایش و دختری که این میان دلبسته‌اش بود! لب زیرینش بین دندان‌هایش گیر کرد و گفت:

ــ واسه خاکسپاری خبرم کنی، اگه کاری هم هست بگو تا خودمو برسونم.

چند جمله‌ی دیگر حرف زدند. آن‌قدری که خیالش از پریشان احوالی ماجده راحت شود. گوشی را قطع کرد و آن را روی داشبورد انداخت. سخت بود دلجویی کردن از مجید و تسلا دادنش در آن وضعیتی که دلش می‌خواست استخوان‌هایش را خرد و خمیر کند!

*

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهی به دور و بر انداخت. حریر سینی چای را مقابلش گرفت. یکی از فنجان‌ها را برداشت و لبخندی زد:

ــ کیان برات سنگ تموم گذاشته، دستش درد نکنه.

حریر آهی کشید و سینی را روی میز گذاشت:

ــ تو چه‌طوری؟ چی شد اومدی این طرفا؟

افشین نشست و چای را به لب‌هایش نزدیک کرد و ناگهان چهره‌اش از داغی آن در هم رفت.

ــ مامان دیروز گفت زنگ زدی موبایلم.

حریر پایی از روی پا رد کرد، نگاهش رنگ دلخوری داشت وقتی گفت:

ــ برای همین فوری سراغی ازم گرفتی؟ نگران بودی کار واجب داشته باشم؟

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ نه خب... کار واجب داشتی که دوباره زنگ می‌زدی خونه! این‌طوری نگام نکن دختر، لابد کار داشتم که نتونستم پیگیرت بشم.

ـــ مثلا چه کاری؟

افشین اخم کوتاهی کرد:

ـــ بهونه گیر شدی حریر... دیروز که کلا گوشی نداشتم، تمام بعد از ظهرم دنبال درست کردنش بودم.

حریر ابرویی بالا انداخت:

ـــ تمام بعد از ظهر؟

بد بود که دنبال مچ گیری می‌گشت، افشین همین‌طوری هم دست و پایش را گم کرده بود و نمی‌دانست چه‌طور باید اتفاقات آن چند روز را برایش شرح دهد! می‌خواست بی‌تفاوت جلوه کند که تکیه‌اش را به پشتی مبل داد و چینی هم روی بینی‌اش انداخت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ بوی غذا هم نمی‌آد، شب به شب یه غذا هم درست نمی‌کنی واسه این بینوا؟!

نگاهش به زیر افتاد و بی‌حوصله لب زد:

ـــ چه توقعی داری افشین!

ـــ من که توقعی ندارم، اما در حیرتم از بی‌توقعی فرزین.

حالت چهره‌اش پر از غم بود، وقتی گفت:

ـــ دیروز بعد از این‌که زنگ زدم به تو و پیدات نکردم، زنگ زدم به مجید.

افشین چای را که کمی از داغی افتاده بود، یک بار دیگر دست گرفت و آرام مشغول نوشیدن شد. ظاهرش بی‌تفاوت نشان می‌داد، اما همه‌ی وجودش گوش بود تا بشنود مابقی حرف حریر به کجا می‌رسد؟ حریر انگار کار خلافی کرده و مجبور به توضیح بود، که با همان صدای مغموم ادامه داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ باید تکلیفمو با خودم و زندگیم می‌دونستم افشین! سرگردون شدم، مثل کسی که راه می‌ره اما به مقصد نمی‌رسه.

سکوت کرد. افشین بی‌طاقت پرسید:

ـــ خب؟ چی شد؟ حرف زدن با مجید گره‌ای از کارت وا کرد؟

ناامید سر تکان داد:

ـــ دیگه مجید رو نمی‌شناسم، انگار هیچ‌وقت نشناختمش! آسون زد زیر همه چی افشین، آسون ازم دل برید.

اشک‌هایی که یک‌باره به صورتش هجوم آورد، دل افشین را خون می‌کرد. چای نیم خورده‌اش را روی میز گذاشت و برخاست. کنار حریر نشست و سرش را در آغوش گرفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ گریه نکن حریر، مجید لیاقت این اشک‌ها رو نداره. به جای این‌که زانوی غم بغل بگیری، به این فکر کن، شاید مصلحت این بود... این‌که این اتفاق‌ها پشت سر هم بیفته. می‌گی مجید رو نمی‌شناسی، اما من می‌گم شاید تازه داریم می‌شناسیمش! نه فقط تو، که منم رفیق چندین و چند ساله‌مو نشناختم. نمی‌دونی روزی چند بار به خودم لعنت می‌فرستم که چرا گذاشتم کار به اینجا برسه، اما عزیزم جلوی ضرر رو از هر کجا که بگیری فایده‌ست.

سر از شانه‌ی افشین برداشت و مات نگاهش شد:

ـــ چیزی شده که داری از من پنهون می‌کنی؟

پوزخندی زد:

ـــ پنهون؟ نه حریر؛ دیگه نمی‌شه چیزی رو پنهون کرد.

ـــ حرف بزن افشین! چی شده؟ واسه مجید اتفاقی افتاده؟

رمان بوک
Romanbook.ir

edited

دل افشین خون شد، از این‌که حتی در آن وضعیت هم دل نگرانی‌اش برای مجید تمامی نداشت.

ـــ مجید... مجید...

ـــ مجید چی؟

بی‌تاب بود. افشین کلافه‌تر از قبل دستی به موهایش کشید:

ـــ دیشب عقدکنون مجید بود.

حریر هین خفه‌ای کشید و ناباور به صورت افشین خیره شد.

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ منم اندازه‌ی تو تعجب کردم، اما ظاهرا این قضیه مال خیلی وقت پیشه. نارضایتی خونواده‌ش واسه ازدواج شما هم سر بند همین موضوع بود. دختر خاله‌ای که قبل‌تر از این‌ها براش تو آب نمک گذاشته بودن!

به افسوس سری جنباند و آه بلندی کشید و اضافه کرد:

ـــ این بشر همه‌مون رو به بازی گرفت.

ـــ باورم نمی‌شه! مجید این کار رو نمی‌کنه... نه تو داری با من شوخی می‌کنی، شایدم این‌طوری می‌گی تا من بی‌خیالش بشم... شوخی خوبی نیست افشین!

افشین شانه‌هایش را در دست گرفت و فشار خفیفی به آن داد:

ـــ به خودت بیا حریر، بالا سر قبری که مرده توش نیست، شیون نکن.

صدای کلیدی که توی قفل چرخید، نگاه افشین را به سوی در برد. با دیدن فرزین، آشفته از جا برخاست و به

رمان بوک
Romanbook.ir

طرفش رفت. فرزین چند نایلون میوه‌ای که دستش بود، روی اپن گذاشت و مردانه دست داد. اولین بار بود افشین به خانه‌اش می‌آمد و این‌چنین بی‌خبر! متعجب شد اما به روی خودش نیاورد و لبخند محوی زد و گفت:

ــ خوش اومدی!

حریر با چشم‌هایی سرخ و صورتی که رد پای اشک در آن تازه بود، بلند شد و به اتاقش رفت. نگاه پرسشگر فرزین به افشین دوخته شد:

ــ چیزی شده؟

حق داشت که بداند. مگر نه این‌که یک سوی قضیه خود او بود؟

ــ بهتره حرف بزنیم!

افشین این را گفت. فرزین به مبل‌ها اشاره کرد. روبه‌روی هم نشستند، با فاصله‌ای کم! انگشتان افشین در هم چفت شد، نمی‌دانست اگر خودش جای فرزین

رمان بوک
Romanbook.ir

بود، چه واکنشی نشان می‌داد؟ با خودش فکر می‌کرد، در طول زندگی‌اش روزهایی سخت‌تر از یکی دو روزی که گذشت، داشته است؟ در دل لعنتی نثار مجید کرد و با صدای فرزین به خود آمد:

ـــ چی شده؟

نگاهش با درماندگی بالا رفت و میخ صورت فرزین شد. چاره‌ای نبود! خلاصه‌وار اتفاقات مربوط به حریر را شرح داد. تمام مدت فرزین با اخمی که روی پیشانی‌اش افتاده بود، با صبوری فقط گوش کرد. حرف‌هایش که به پایان رسید؛ نفس بلندی کشید.

افشین بی‌طاقت اضافه کرد:

ـــ حساب دو دو تا چهار تا همیشه درست از آب در نمی‌آد. من از اول هم با تصمیم حریر موافق نبودم، به خودشم گفتم، اما نتونستم منصرفش کنم. یه جورایی هم بهش حق می‌دادم! تو بد وضعیتی گیر کرده بود...

رمان بوک
Romanbook.ir

راستش اون موقع، هزار بار از خودم پرسیدم، چی می‌شد اگه مجید به این سفر یه دفعه‌ای نمی‌رفت؟ اما حالا می‌گم مصلحت این بود. همون خیری که جلو راهمون می‌آد و به خیال این‌که شره، فغان می‌کنیم. الان یقین دارم، اگر هم بود چیزی عوض نمی‌شد، جز این‌که تو وارد این بازی نمی‌شدی! این مرد، بی‌جنم‌تر از اونیه که بتونه پای خواسته‌ش وایسه... اما حریر...

تنه‌اش را کمی جلوتر کشید و با دقت بیشتری زل زد در صورت فرزین، گویی می‌خواست از حالت چهره‌اش، پی به آنچه در درونش می‌گذشت ببرد که شمرده‌تر گفت:

ــ نگران حریرم، نگران آینده‌ش. این‌که بعد از این چی می‌شه و چه‌طور می‌گذره! این دختر ناخواسته وارد زندگی تو شد، می‌دونم! از چند و چون زندگیت بی‌خبرم، فقط می‌دونم پای یه دلیل شخصی قبول کردی هم پاش باشی. این هم می‌دونم این قضیه واسه تو هم بی‌دردسر تموم نمی‌شد، بالاخره کیان شریکت و رفیق چندین

رمان بوک
Romanbook.ir

ساله‌ی بابات به حساب می‌آد! واسه تو هم بد بود، این‌که دخترشو عقد کنی و چند صباحی بعد، به بهانه‌ای طلاقش بدی! اینا رو به خود حریر هم گفتم، قبل از این‌که اون عقد فرمالیته خونده بشه. زیر بار نمی‌رفت، بهت اطمینان داشت، می‌گفت تنها کسی هستی که می‌تونه نجاتش بده! دنبال یه مدرکی بود که واسه عقدِ مجید شدن، نیازی به اجازه‌ی کیان نداشته باشه. یه چیزی مثل همون مهر طلاقی که رو شناسنامه‌ش می‌خورد. قبول دارم، عجولانه تصمیم گرفت، آخرین راه رو انتخاب کرد. ولی تو اون خونه هم بهش سخت می‌گذشت، روزهای آخر بیشتر! اگه کیان راضی می‌شد با ما زندگی کنه، اگه پریسا وارد زندگیش نمی‌شد و تا اونجا بهش پر و بال نمی‌داد که واسه آینده‌ی حریر تعیین تکلیف کنه، شاید این اتفاق‌ها هم نمی‌افتاد. شاید حریر منطقی‌تر واسه آینده‌ش تصمیم می‌گرفت. اما حالا این اتفاق‌ها افتاده، نه زمان به عقب برمی‌گرده، نه اون چیزی که حریر به

رمان بوک
Romanbook.ir

خاطرش ریسک کرد، واقعیت داره! می‌خوای چه‌کار کنی فرزین؟ تصمیمت چیه واسه روزهای نیومده؟

سینه‌ی فرزین از هوا پر و خالی شد. جوابی نداد. بعد از مکثی به نسبت طولانی آستین‌هایش را بالا زد و گفت:

ــ می‌رم یه آبی به سر و صورتم بزنم، شام چی می‌خوری سفارش بدم؟

ــ ممنون، برای شام نیومدم.

ــ نمک گیر نمی‌شی!

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

کمتر از ساعتی بعد، چلو کبابی که سفارش داده بود، روی میز گذاشت و به طرف اتاق حریر رفت. بی‌آنکه در بزند، دستگیره را رو به پایین کشید و با یک حرکت به جلو هل داد. نگاهش به حریر بود. در را پشت سرش بست و با چند قدم درشت به طرفش رفت. حریر روی تخت نشسته و زانوهایش را در بغل داشت. نگاه ماتش به شیشه‌ی پنجره‌ای دوخته شده بود، که بارانی ریز و یکنواخت بر آن ضرب گرفته بود. فرزین کنارش نشست و دست زیر چانه‌اش گذاشت و به آرامی سرش را سمت خود برگرداند.

قطره اشک درشتی را که همان لحظه از چشمش فرو چکید با انگشت شستش پاک کرد و با صدایی که خش برداشته بود، گفت:

ــ مگه قرار نبود تا وقتی تو این خونه‌ای، سر خود به این پسره زنگ نزنی؟ چرا این کار رو کردی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

لب‌ها و چانه‌اش با هم لرزید و چشم‌هایش از اشکی دوباره لبریز شد. گفت:

ــ فکر می‌کردم اون روز غافلگیر شده؛ خیال می‌کردم مدتی بگذره می‌فهمه این کار رو به خاطر هر دومون کردم.

ــ فهمید؟

پر بغض سر تکان داد:

ــ نه!

ــ پس تمومش کن، برای همیشه! دیگه حق نداری بهش زنگ بزنی، یا ازش خبری بگیری. خیال کن همه چی همین امشب تموم شد... حریر دیگه گذشت نمی‌کنم، هیچ‌وقت!

صورتش خیس شد، دوباره و دوباره! فرزین با یک حرکت او را سمت خود کشید. مخالفتی نکرد؛ دیگر با فرزین غریبی نمی‌کرد. آغوشش امن بود، مثل کیان!

رمان بوک
Romanbook.ir

کمی که آرام گرفت، برخاست و حریر هم با خود بلند کرد. برگه‌ای از جعبه‌ی دستمال کاغذی بیرون کشید و اشک‌هایش را خشک کرد و به نرمی بینی‌اش را فشرد. لبخند مهربانی زد و گفت:

ــ افشین خودشو شماتت می‌کنه، فکر می‌کنه احساس تو دخلی به رفاقت‌های اون داره. نذار بیشتر از این عذاب وجدان داشته باشه، بده حریر. این عذاب وجدانی که آرامش رو از آدما می‌گیره بده!

ته چشم‌هایش غمی کهنه و قدیمی خانه کرده بود وقتی انگشتان حریر در انگشتانش قفل شد! بی‌قراری‌هایش را می‌فهمید، بی‌تابی‌هایش را هم. دقیقه‌ای بعد از اتاق بیرون آمدند و نگاه نگران افشین سمتشان کشیده شد. چیزی در وجود فرزین بود که خیالش را بابت آینده‌ی حریر راحت می‌کرد!

***

رمان بوک
Romanbook.ir

به کلیدی که در دست داشت، نگاهی انداخت. نزدیک دو ماه بود که به این خانه پا نگذاشته بود! چیزی تا بهار باقی نبود، اما همین که در را باز کرد با دیدن فضای حیاط که به خزان شباهت داشت، دلش گرفت. با قدم‌های آهسته‌ای سمت تاب رفت. روی پارچه‌ی لطیف و یاسی رنگش را لایه‌ی نازکی از خاک گرفته بود. کیفش را روی آن گذاشت. درخت‌ها از تشنگی در حال جان دادن بودند! شلنگ آب را برداشت و شیر را باز کرد. خنکای آب و قطره‌های آبی که از برگ‌هایشان می‌چکید، حالشان را بهتر می‌کرد حتما! چرا این‌قدر از زندگی کیان غافل ماند؟ دقایقی بعد، به داخل ساختمان رفت و از دیدن فضای آشفته‌ی آنجا بیشتر متحیر شد! نه از عنایت خبری بود و نه از مرجانه! خانه‌ی لوکس و همیشه مرتب پدرش، به بدترین شکل ممکن آشفته به نظر می‌رسید. پالتویش را درون کمد جلوی در گذاشت و به طرف آشپزخانه رفت. ظرف‌های نشسته و جعبه‌های خالی پیتزا و غذاهای آماده

رمان بوک
Romanbook.ir

بیداد می‌کرد! دور خودش چرخید، باید از جایی شروع می‌کرد... در ماشین ظرف‌شویی را باز کرد و هر چه دم دستش رسید، درون آن چید. همین که روشنش کرد، دستمالی برداشت همراه با نایلونی بزرگ. باید هر چه زباله بود از آنجا بیرون می‌ریخت... دو ساعتی گذشت و بی‌وقفه کار کرد. دستی به پیشانی عرق کرده‌اش کشید. حاصل کارش بد نبود و خانه از آن وضع اسفناک نجات پیدا کرده بود. به طرف فریزر رفت؛ هنوز چند بسته گوشت و مرغ در آن وجود داشت. بسته‌ای گوشت چرخ کرده بیرون آورد و داخل مایکروفر گذاشت تا یخش آب شود. دست درون سطل برنج برد و دو سه پیمانه درون سینی ریخت.

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

برنج‌ها لابه‌لای انگشتانش پخش می‌شد و با دقت آن را پاک می‌کرد. با شنیدن صدای در قدم‌هایش به آن سو شتاب گرفت. کیان وسط سالن ایستاده و مات نگاه حریر بود و لبخندی خسته روی لب‌هایش نقش بست:

ــ تو اینجایی دخترم؟

و دست‌هایش را از هم گشود. حریر بی‌بهانه به آغوشش خزید. بو می‌کشید تن دخترش را، دلتنگش بود، به اندازه‌ی همه روزهایی که بینشان فاصله افتاد!

کمی که گذشت، حریر به نرمی از آغوش او بیرون آمد و نگاهی به صورت اصلاح نشده‌اش انداخت که از همیشه لاغرتر به نظر می‌رسید:

ــ چرا اینجا این جوری شده بابا؟ چرا خودت سرحال نیستی؟ باور کنم رفتن پریسا این همه تو رویه‌ی عادی

رمان بوک
Romanbook.ir

زندگیت تأثیر گذاشته؟ اگه این‌طوریه، خودم می‌رم دنبالش، راضیش می‌کنم برگرده.

کیان با محبت دستی به موهای بلندش کشید:

ــ نگران نباش دخترم؛ من حالم خوبه.

ــ ولی آخه... چرا مرجانه و عنایت رو مرخص کردین؟ لااقل اونا بودن بهتون می‌رسیدن!

کیان کتش را در آورد و دست حریر داد و آستین‌های پیراهن طوسی رنگش را بالا زد:

ــ خسته شدم از این زندگی اشرافی... می‌خوام خودم باشم. اینجا رو گذاشتم واسه فروش.

تای ابروی حریر بالا رفت:

ــ می‌خواین بفروشینش؟ اما شما که خیلی این خونه رو دوست داشتی.

از تا زدن آستینش که فارغ شد به حریر نگاه کرد و لب‌هایش رو به پایین انحنا یافت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ــ مگه من چند نفرم؟ این خونه زیادی بزرگه. خیال دارم یه آپارتمان بگیرم، اندازه خودم! به فرزین سپردم یه جا دور و بر خودتون برام پیدا کنه. نزدیک تو که باشم فکرم راحت‌تره.

بازوهای حریر را توی دستانش گرفت و به عمق چشم‌های سیاهش زل زد و گفت:

ــ می‌دونم این مدت خیلی ازت غافل بودم، ولی جبران می‌کنم.

از چه حرف می‌زد؟ چه خبر داشت از رابطه‌ی حریر و فرزین و زندگی نصفه و نیمه‌ای که نمی‌دانست تا کی دوام خواهد داشت؟

بغضش را فرو داد و پرسید:

ــ پریسا چی می‌شه؟ قبول می‌کنه بیاد و تو آپارتمان زندگی کنه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

می‌خواست بگوید که از ابتدا هم چشمش این خانه و زندگی را گرفته بود، اما نگفت و لبی به دندان گزید. نمی‌خواست نمک به زخم کیان بپاشد!

ـــ دو روز دیگه وقت گرفتم محضر، واسه طلاق توافقی. دیگه کاری به پریسا نداریم، از اولشم اومدنش تو زندگیمون غلط بود!

این را که گفت، چهره‌اش در هم رفت. حریر هنوز هم نمی‌توانست احساساتش را درک کند. این‌که واقعا عاشق پریسا بود و از نبودنش این چنین بی‌تاب شد؟ یا که از خبط و خطای خود حس ندامت داشت؟

ـــ به فرزینم خبر دادی که بیاد؟

ـــ نه فقط اومدم یه سر بزنم. حالا هم شام رو براتون آماده کنم.

گوشش به حرف‌های او نبود که نیمچه اخمی کرد و گوشی همراهش را دست گرفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ــ خونه غریبه نیومدی که هول هول بلند شی بری!

نمی‌خواست کم بیاورد و ابرویی بالا انداخت:

ــ خونه‌ی غریبه رو که نظافت نمی‌کنم، یا سرک تو فریزرش بکشم!

کیان لبخندش را پنهان کرد و حریر به آشپزخانه برگشت. چند لحظه بعد صدای مکالمه‌ی او را با فرزین شنید. باید بیشتر به کیان سر می‌زد، پدرش این روزها عجیب احساس تنهایی می‌کرد.

***

ناخنکی به ترشی لیته‌ای زد که تازه آماده شده بود. گیتی شیشه‌ای به طرفش گرفت:

ــ اینو پرکن ببر.

ــ دستتون درد نکنه مادر جون؛ می‌دونین که من از ترشی نمی‌تونم بگذرم.

ــ نوش جونت.

رمان بوک
Romanbook.ir

این را گفت و سراغ بسته‌بندی سبزی قرمه‌ها رفت. حریر نیم نگاهی به جانبش انداخت و دومرتبه مشغول کار خودش شد:

ــ چه خبر بوده که این همه دور خودتونو شلوغ کردین؟

با دقت روی کیسه فریزرها دست می‌کشید تا سبزی‌ها یکدست بشوند:

ــ گفتم چند تا بسته بدم به تو، بقیه‌شم باشه، خونه‌ست دیگه. لازم می‌شه یه وقت... شایدم این چند وقته دست و بال افشینو بند کردم، خونه پر و کر باشه!

خونی به یک‌باره به صورت حریر دوید، مدتی بود صحبت از سر و سامان گرفتن افشین نمی‌شد! در شیشه را بست و دبه را کناری گذاشت. گیتی حالش را می‌فهمید که با احتیاط ادامه داد:

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

ـ دیگه نمی‌خواستیم پی‌شو بگیریم، مسلم می‌گفت، صلاح نیست دیگه با این خونواده در ارتباط باشیم، اما دلم طاقت نمی‌آره. افشین بچه‌م مثه مرغ پر کنده می‌مونه. نه که راضی باشه، این چند وقت کلی باهاش حرف زدم. بهانه‌ش توئی، می‌گه حریر اذیت می‌شه.

پشت چشمی نازک کرد و ادامه داد:

ــ گفتم چه اذیتی؟ خدا رو شکر دخترمون که رو دستمون نمونده، شوهرشم همه‌جوره از مجید سره، قدرتی خدا، خونواده‌شم رو چشمشون می‌ذارنش! اگه به ناراحتی هم باشه، اونا باید ناراحت باشن که مفت و مسلم، یه تیکه جواهر رو از دست دادن.

حریر تلخ‌خندی زد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ــ فکر من نباشین مادر جون، نمی‌خوام افشین پاسوز من بشه. اون خیلی قبل‌ترها انتخابشو کرده بود. لابد ماجده هم بهش علاقه‌مند شده که تا اینجا پیش رفته... خودم با افشین صحبت می‌کنم. نگران نباشین.

با مهربانی پشت دست حریر را نوازش کرد و آهی از سر حسرت کشید. نمی‌خواست بیش از این درباره‌ی خواستگاری احتمالی افشین حرف بزند. کاش افشین این همه دلبسته‌ی خواهر مجید نبود... اما او ماجده را دوست داشت و حتما این احساس دو طرفه بود که شب‌های زیادی با اخم می‌آمد و به تنهایی اتاقش پناه می‌برد.

ــ صبحی خانم احدی زنگ زده بود، اصرار می‌کرد یه روز ناهار بریم خونه‌شون. گفتم بذار با حریر صحبت کنم ببینم کی وقت داره، خبر می‌دم بهتون.

حریر نمی‌شنید، انگار که نبود! بود، اما آن‌قدر فکرش درگیر شده بود که گیتی ناچار شد، دوباره برایش توضیح دهد. با گیجی سری تکان داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ باشه، باشه. یه روز با هم می‌ریم.

این را گفت و از آشپزخانه بیرون رفت و گیتی را با یک دنیا فکر و خیال تنها گذاشت!

***

مهناز بقچه‌ی ترمه‌ای که درونش، چادر نمازهای مریم را گذاشته بود، کنار بقیه‌ی وسایل گذاشت:

ـــ نباید این‌طوری می‌شد آسیه! آخه کجای دنیا این‌طوری دختر شوهر می‌دن؟!

آسیه نگاهی به اخم‌های درهم خواهرش انداخت:

ـــ می‌دونم مهناز جان، اما دیدی که چه شرایطی پیش اومد. اگه می‌خواستیم بساط عروسی هم راه بندازیم، باید تا سال ارسلانِ خدا بیامرز صبر می‌کردیم. نمی‌شد خواهر من! دیدی که تو همون شلوغی و برو و بیای ختم تا غافل شدیم، کار از کار گذشته بود.

اخم مهناز غلیظ‌تر شد. آسیه دلجویانه گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ محرم هم بودن خواهر، گناه که نکردن. حالا هم برن زیر یه سقف و زندگیشونو شروع کنن، واسه سالگرد ازدواجشون یه جشن می‌گیریم. نمی‌شه از هم دور نگه‌شون داشت، دیگه نمی‌شه... خدا هم خوش نمی‌آد.

ـــ محمودم همین فکرها رو کرد که رضایت داد به این وضعیت!

ـــ خدا پدرشو بیامرزه. قول می‌دم سر سال نشده، مجید خودشو جمع و جور کنه و یه سقفی واسه سرشون جور کنه. می‌دونم لیاقت مریم یه دونه اتاق خونه‌ی مادر شوهرش نیست.

مهناز پشت چشمی نازک کرد:

ـــ تو که مادر شوهر نیستی!

ـــ خودت می‌دونی مریم چه‌قدر برام عزیزه، اگه بیشتر از ماجده نخوامش، کمتر هم نمی‌خوام. اما آخرش که

رمان بوک
Romanbook.ir

چی؟ اسم مجید که اومد تو شناسنامه‌ش، منم شدم مادر شوهر!

ـــ خدا رو شکر که من از این قِسم نسبت‌ها معافم.

لحن شوخش خنده به لب‌های آسیه آورد. آرزوی دیرینه‌اش برآورده شده بود و عرش خدا را سیر می‌کرد. بقچه را داخل کمدی گذاشت که در اتاق مجید قرار داشت و دستی هم به روتختی تور و شیری رنگ سرویس خواب دو نفره کشید. مختصر جهیزیه‌ی مریم، عزیز را ناراضی کرده بود و آسیه برای این‌که مهناز و شوهرش پشیمان نشوند، گفته بود:

ـــ خیلی هم عالیه عزیز، اصلا مگه این یه دونه اتاق چه‌قدر جا داره که بیشتر از این اسباب وسیله بخواد؟

لبه‌ی تخت نشست و صدا زد:

ـــ ماجده جان، مادر یه دو تا چایی برای ما بیار.

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

بعد هم به مهناز نگاه کرد که چادر نمازش را انداخت روی شانه‌اش و گفت:

ــ قراره آخر این هفته واسه ماجده خواستگار بیاد، خاله خانوم بعدا گلایه نکنه که چرا به من نگفتین؟

چشم‌های مهناز باریک شد:

ــ مبارکه، کی هست؟ شناسه؟

ــ شناس که نیست، اما غریبه هم نیست. دوست مجیده. دیدیش قبلا. تو دوست و رفیقاش این تنها کسیه که هرازگاهی دور و بر خونه‌مون آفتابی می‌شه. می‌دونی که علی چه‌قدر رو این مسائل حساسه.

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ نکنه همون جوون رو می‌گی؟ قد بلنده، هیکل تقریبا پری هم داره. انگار سر خاکم دیدمش.

ـــ خودشه.

مریم سینی چای را روی زمین گذاشت، آسیه گفت:

ـــ تو چرا زحمت کشیدی قربونت برم؟

مریم لبخند محجوبی زد:

ـــ زحمتی نیست، ماجده دستش بند بود. داره برنج رو آبکش می‌کنه.

صدای مهناز توجه‌اش را از مریم گرفت و پرسید:

ـــ حالا چی شد یه دفعه‌ای؟ به قول خودت تو مردنی ارسلان، این خواستگار از کجا سر و کله‌اش پیدا شد؟

مریم بیرون رفت و آسیه تابی به سر و گردنش داد:

ـــ همچین یه دفعه‌ای هم نیست. دو سه ماه قبل هم اومده بودن، ما مجید و نبودنش رو بهانه کردیم! بعدم که دیگه همه چی پشت سر هم اتفاق افتاد.

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاه مهناز رنگ دلخوری گرفت:

ــ پس خیلی هم فکر گلایه‌های احتمالی خاله خانم نبودی!

آسیه نیمچه اخمی کرد:

ــ این حرفا چیه؟ مگه ما غیر از هم کی رو داریم؟ راستش، اون سری که اومدن، قضیه جدی نبود. نمی‌خواستم که جدی بشه. ولی از پسِ ماجده و علی بر نیومدم!

ــ چرا؟ پسره که به نظر خوب می‌آد!

ــ علی هم همینو می‌گه؛ می‌گه تو این دوره و زمونه کو پسر نجیب و خونواده‌دار که اطمینان کنم و دست یه دونه دخترمو تو دستش بذارم؟

ــ به نظر منم درست می‌گه، از اون گذشته رضایت خود دخترم شرطه؛ تو هم که می‌گی ماجده ته دلش راضیه.

آسیه آهی کشید و دستی به آسمان بلند کرد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ انشالا هر چی خیره پیش می‌آد.

خواست حرف را کوتاه کرده باشد، که به بهانه‌ی آوردن خرما از جا بلند شد. مگوهایی در زندگی‌اش وجود داشت که نمی‌توانست برای خواهرش واگویه کند، نه وقتی مریم عروسش بود!

پایش را که از اتاق بیرون گذاشت، با دیدن مریم که گوشه‌ی هال تقریبا روی زمین ولو شده و سرش را به دیوار تکیه داده بود، نگران و آشفته پرسید:

ـــ چی شده مریم جان؟ خوبی خاله؟

با صدایش مهناز سراسیمه بیرون آمد و پایین پای مریم نشست که سعی می‌کرد خودش را جمع و جور کند. رنگ به رو نداشت. دستی به پیشانی و گردی صورتش کشید:

ـــ چی شد مادر؟ چرا از حال رفتی؟

مینا که جلوی تلویزیون نشسته و برنامه‌ی مورد علاقه‌اش را نگاه می‌کرد گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ــ آبجیم از صبح حالش خوب نبود. یه بار هم رفت دستشویی، مثل اون دفعه‌ای شد که من مسموم شده بودم. اما گفت به مامان هیچی نگو.

آسیه با روسری‌ای که دم دستش بود، صورتش را باد زد و با صدای بلندی گفت:

ــ ماجده یه لیوان قند آب واسه مریم درست کن، از اون عرق بید مشک هم بریز توش، حالشو جا می‌آره.

چند لحظه بعد، مهناز لیوان را به لب‌های مریم نزدیک کرد:

ــ بخور قربونت برم، امروز زیاد کار داشتیم حتمی فشارت افتاده!

بوی بید مشک زیر دماغش زد و دلش زیر و رو شد و با دستی که ناگهانی جلوی دهانش گرفت، سمت دستشویی دوید. ماجده متعجب پرسید:

ــ چی شد؟

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاه مهناز و آسیه درهم گره خورد. هر دو به یک چیز فکر می‌کردند!

***

در را که باز کرد، بوی خوش قرمه سبزی توی مشامش پیچید. کفش‌هایش را از پا کند و به طرف آشپزخانه رفت. صدای بلند موسیقی بی‌کلامی که توی فضا طنین انداخته بود، مانع از آن بود که حریر متوجه آمدنش شود. شاید هم آن وقت از روز انتظار آمدنش را نداشت. یکی دو ساعت زودتر از شب‌های دیگر به خانه برگشته بود. نمی‌خواست به علتش فکر کند، به بی‌تاب شدن‌هایش! کنار کانتر ایستاد و نگاه ماتش را به حریر دوخت که پشت به او ایستاده و مشغول خرد کردن کاهو بود. پیراهن تنگی که به تن داشت، تا بالای زانویش بیشتر نمی‌رسید و موهای مواجش تا پایین کمرش تاب می‌خورد. این موها دیوانه‌اش می‌کرد!

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر از درست کردن سالاد فارغ شد و دستش و چاقو را همزمان زیر شیر آب گرفت و با حوله‌ای که جلوی دستش بود؛ نمشان را گرفت. فرزین همچنان مات نگاهش می‌کرد. غافل از نگاه فرزین بود که ناگهان برگشت و چشمانش در چشمان ثابت او خیره ماند و یادش از سر و وضعش افتاد و بازوهای برهنه‌اش را در آغوش گرفت و نگاهش را دزدید. سلامی زیر لب گفت و در یک تصمیم آنی، قدم‌هایش سمت سالن پیش رفت. باید به اتاق خواب برمی‌گشت، باید لباس مناسب‌تری می‌پوشید، شبیه شب‌های دیگر... هنوز یک قدم تا انتهای آشپزخانه باقی بود، که فرزین از خود بی‌خود شده و بی‌پروا در آغوشش کشید. مقاومت نکرد و مشامش پر شد از بوی تند اودکلن او و عطر تنش!

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

فرزین دیگر برایش غریبه نبود، پسر تاجیک نبود، مردی بود که شرعی و قانونی حکم همسرش را پیدا کرد. آن‌قدر مهربان که به خلق و خویش هم عادت کرد، به نگرانی‌های گاه و بیگاهش... خسته بود از آن همه دویدن و نرسیدن! می‌خواست باور کند که این خانه، خانه‌ی امن آرزوهایش است. می‌خواست هرچه در گذشته بود، در همان روزهای رفته جا بگذارد؛ که عاشق شود، پرشورتر، شیداتر!

قلبش از محبتی ناب تپید و چشم‌هایش نم اشکی برداشت که فرزین بی‌تاب‌تر او را به طرف خود کشید. سرش را نزدیک‌تر برد و پلک‌های خیس حریر بسته شد. نفسش رفت از حسی که تاکنون تجربه‌اش نکرده بود!

رمان بوک
Romanbook.ir

غرق خلسه‌ی شیرینش بود که دست‌های فرزین ناگهان سست شد و رویای نیمه تمام حریر برآشفت... نگاه مات و مخمورش به فرزین بود که به نرمی او را از خود کند و باکلافگی و قدم‌هایی درشت سمت در ورودی رفت و حریر را با دنیایی بغض و حیرت و حس ناخوشایندِ پس زده شدن تنها گذاشت.

با قدم‌هایی لرزان به سوی اولین مبل رفت و روی آن رها شد!

***

دیوانه‌وار پایش را روی پدال گاز می‌فشرد، می‌رفت و نمی‌دانست به کجا؟ به خودش لعنت می‌فرستاد و به حس وابستگی‌ای که قادر به مهارش نبود. وقتی به خود آمد که جلوی مسجد محله‌ی قدیمی‌اشان ترمز کرد. نگاه پریشانش به مردمی بود که از خواندن نماز مغرب و عشاء فارغ شده بودند و از مسجد بیرون می‌آمدند. ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و با تردید به سوی مسجد

رمان بوک
Romanbook.ir

پیش رفت. سراغ حاج محمدیان را گرفت. به نمازخانه راهنمایی‌اش کردند. کفش‌هایش را کند و وارد نمازخانه شد، حاج آقا با دو سه نفر مشغول صحبت بود که چشمش به فرزین افتاد. لبخندی از سر آشنایی زد و دستش را بالا گرفت، فرزین سلام کوتاهی گفت. نگاهش به تسبیحی بود که لابه‌لای انگشتان حاج آقا تاب می‌خورد. حاج محمدیان رو به جوانی که مقابلش بود گفت:

ـــ من صحبت می‌کنم، اگر مقدور بود وام شما رو جلوتر بندازن.

می‌خواست که سخن را کوتاه کرده باشد.

ـــ من فقط امیدم به شماست حاج آقا.

حاج محمدیان دست پر محبتی به شانه‌اش نواخت:

ـــ امیدت به خدا باشه جوون.

رمان بوک
Romanbook.ir

ظاهرا حرف‌هایشان به پایان رسید و با خداحافظی بیرون رفتند. آن وقت بود که به طرف فرزین چرخید:

ـــ چه عجب آقا فرزین، از این طرفا.

با همه‌ی آشفتگی درونش لبخندی زد و قدمی پیش رفت. دست دادند و حاج محمدیان دستی به ابایش کشید و به زمین اشاره کرد:

ـــ بشین پسرم.

حاج آقا رو به آقایی که مشغول نظافت آنجا بود، گفت:

ـــ زحمت بکشین دو تا چایی برای ما بیارین.

مرد چشمی گفت و بیرون رفت و حاج آقا باز نگاهش متوجه فرزین شد:

ـــ حالت چه‌طوره فرزین جان؟ بابا چه‌طوره؟ البته خودم گه‌گاه تلفنی باهاش صحبت می‌کنم.

ـــ خوبه خدا رو شکر!

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ خوب کاری کرد رفت شمال. دود و دم اینجا واسه‌ش خوب نبود. دل نگرانیش واسه کارخونه بود، که خب شریکش انگار آدم خوبیه، تو هم اومدی خیالش راحت‌تر شد.

ـــ همین‌طوره.

ـــ از خودت بگو فرزین جان. آخرین بار که با بابا صحبت کردم، گفت رفتی قاتی مرغا.

چهره‌اش ناگهانی درهم رفت. حاج آقا دقیق‌تر نگاهش کرد:

ـــ نکنه خدایی نکرده با خانمت مشکلی پیدا کردی!

سینه‌اش از هوا پر و خالی شد و تکیه‌اش را به پشتی داد. می‌خواست حرف بزند، خسته بود از این سکوت تکراری! با صدای گرفته‌ای گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ــ ازدواج ما برخلاف تصور بقیه، یه نقشه بود حاجی، مثل یه بازی که شاید بهتر بود از اول خودمو قاتی نمی‌کردم.

حاج محمدیان نگاهش رنگ نگرانی گرفت و چینی به پیشانی انداخت:

ــ یعنی چی؟ واضح‌تر حرف بزن ببینم چی داری می‌گی! بابات که خیلی راضی بود، هم از انتخابت، هم از خونواده همسرت. اگه اشتباه نکنم، می‌گفت پدرش از دوستای خودشه.

فرزین سری به نشان تأیید تکان داد:

ــ آقای ستوده شریک کارخونه‌ست.

حاج آقا سینی چای را از دست مردی گرفت که تعارفشان می‌کرد و منتظر چشم به فرزین دوخت. فرزین نفس عمیقی کشید و همین که تنها شدند ادامه داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ تو اون روزای برزخی، همراهمون بودی حاجی. می‌دونی چی به من گذشت و یهو زندگیمو کردن جهنم! طاقت نیاوردم و از این مملکت دل کندم و رفتم. اما اونجا هم نتونستم دوام بیارم. انگار یه چیزی رو اینجا جا گذاشته بودم. یه چیزی مثل یه یاد و خاطره!

edited

حاج آقا با صبوری فقط گوش می‌کرد و فرزین گفت و گفت. همه‌ی آنچه را که در این مدت پیش آمده بود. حرف‌هایش که به پایان رسید، حاج محمدیان استکان

رمان بوک
Romanbook.ir

خالی چای را داخل سینی گذاشت و خیره در چشم‌های فرزین نگاه کرد:

ـــ حالا می‌خوای چه کار کنی؟

نفس کلافه‌ای کشید و دستی زیر چانه‌اش برد:

ـــ نمی‌دونم!

ـــ چه عیبی داره اگه هر چی بود و نبود رو فراموش کنی و دل بدی به زندگیت؟

ـــ نمی‌شه حاجی، نمی‌تونم... من به روجا قول دادم. قول دادم که پای هیچ زنی به حریم زندگیم باز نشه.

حاج محمدیان لبخند محوی زد:

ـــ باور کنم این همه وقتی که نبودی، تو مملکت غربت دست از پا خطا نکردی؟

ـــ نقلِ این حرفا نیست حاجی.

ـــ پس چی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

مکثی کرد. واژه‌ها گم می‌شدند و نمی‌دانست چه‌طور باید، آنچه در قلب و ذهنش می‌گذشت بازگو کند. حاج آقا چشم به دهانش دوخته و منتظر جواب بود. سینه‌ای بی‌صدا صاف کرد و به زحمت گفت:

ــ دارم وابسته‌ش می‌شم حاجی. امروز آروم و قرار نداشتم تا کار رو زمین بذارم و برگردم خونه. این دختر، بودنش... داره منو دیوونه می‌کنه. نباید این‌طوری می‌شد! این قولی نبود که به روجا دادم. قسم خوردم، همون وقتی که خبر مرگشو بهم دادن... دوباره و دوباره تو دریا فریاد کشیدم و قسم خورم که جز روجا پای هیچ زنی به حریم زندگیم باز نشه.

ــ اما شد!

انگار چیز عجیبی می‌شنید؛ که بی‌مکث نگاهش بالا آمد و لحظاتی مات و متحیر، به صورت او زل زد. لب‌های خشکیده‌اش به سختی تکانی خورد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ اون دختر یه مهمونه تو خونه‌ی من!

حاج محمدیان دستی به ریش جوگندمی‌اش کشید و با زیرکی نگاهش کرد:

ـــ پس طلاقش بده!

راحت گفت، با بی‌خیالی! می‌خواست واکنش فرزین را ببیند که به آنی حالت نگاهش تغییر کرد و با چشم‌هایی که درشت‌تر از حد معمول به نظر می‌رسید گفت:

ـــ نمی‌شه حاجی، نمی‌تونم!

حاج محمدیان لبخندی زد و تسبیح را دور دستش تاب داد و با لحنی که مهربانی در آن موج برداشته بود، گفت:

ـــ به قول این امروزیا، معلوم هست با خودت چند چندی فرزین جان؟ نه دلِ به دست آوردنشو داری و نه طاقت از دست دادنش رو!

با کلافگی دستی به صورتش کشید:

ـــ می‌گی چه کار کنم حاجی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

حاج محمدیان نفس بلندی کشید و نگاه خیره‌اش را از تسبیح گرفت:

ــ من می‌گم اول سنگاتو با خودت وا بکن. غم از دست دادن روجا رو هر چه‌قدرم سخت و سنگین، باهاش کنار بیا. نمی‌خوام کار پدر و مادرت رو توجیه کنم، اما روجا خودشم مقصر بود. تن به کاری داد که گناه کبیره‌ست.

ــ جون به سرش کردن که دست از زندگیش شست.

ــ کارشو قضاوت نمی‌کنم، فقط یه اصل کلی گفتم. هر کدوم از ما، تو هر زمان و شرایطی، وضعیت‌های سختی داشتیم. اون وقته که چاره‌ای نداریم جز تحمل، جز سر سپردن به قضا و قدر. چون ما در حد و اندازه‌ای نیستیم که بتونیم خودمون حکم بدیم و خودمونم اجرا کنیم، حتی در قبال جسم و جان خودمون!

مکثی کرد تا شاید تأثیر کلامش بیشتر شود و با صدایی ملایم‌تر ادامه داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ این همه وقت گذشته، بسه هر چه‌قدر خودتو سرزنش کردی. شاید هم قسمت و سرنوشت این بود! روجا دیگه زنده نمی‌شه، این واقعیتیه که باید بپذیری.

ـــ سخته حاجی، نمی‌تونم اون روزها رو فراموش کنم.

ـــ می‌دونم... اما مجبوری زندگی کنی. من یقین دارم روح اون دختر عذاب می‌کشه از این همه رنج بردن تو. با خودت کنار بیا پسرم، دختری که تو خونه‌ی توئه و واهمه داری از وابسته شدنت، همسرته. اگه قول و قراری که گذاشتین واقعیت داشت، خیلی قبل‌تر از این‌ها باید طلاقش می‌دادی. نمی‌تونی طلاقش بدی، چون بهش علاقه‌مند شدی!

سفیدی چشم‌های فرزین به سرخی گرایید و حاج محمدیان لبخند محوی زد. می‌دانست تا چه اندازه با خود و افکارش درگیر شده، برای همین سرش را نزدیک‌تر برد و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ حلال خدا رو به خودت حروم نکن پسرم، که خدای نکرده دستت به حروم دراز بشه.

تمام مسیر برگشت را فکر می‌کرد. به خودش، به روجا، به حریر، به غمی که نه از بین می‌رفت و نه کهنه می‌شد!

شب از نیمه گذشته بود که به خانه برگشت، خسته و همچنان با افکارش درگیر! نمی‌توانست حریر را از دست بدهد. حریر به زندگی سوت و کورش روح بخشید. دختر کیان را دوست داشت و این چیزی بود که حتی از اعتراف آن به خود هم می‌ترسید! کلید که به در انداخت و وارد خانه شد، با دیدن او که روی کاناپه دراز کشیده و در خود جمع شده بود، قلبش فشرده شد. به جای پیراهن تنگی که به تن داشت، بلوز شلوار نخی آبی رنگی پوشیده بود. فرزین نفس بلندی کشید و کت اسپرتش را از تنش کند و روی یکی از مبل‌ها گذاشت و به طرف اتاق خواب رفت. چند دقیقه بعد با پتویی در دست برگشت و با احتیاط آن را روی حریر کشید. چهره‌اش حتی در خواب اخم داشت.

رمان بوک
Romanbook.ir

می‌دانست غرورش را جریحه‌دار کرده، اما اگر از حال و هوای دل فرزین خبر داشت، از زجری که می‌کشید...

دستش را روی پشتی مبل گذاشت و کمی به طرفش خم شد. بوسه‌ی کوتاهی روی گونه‌اش زد. حریر تکان خفیفی خورد. هر بار که حریر را نگاه می‌کرد دلش می‌لرزید و شرمنده می‌شد از روجا و عشقی که به ابدیت پیوست... باید فکری به حال زندگی‌اش می‌کرد. یا با احساسات ضد و نقیضش کنار می‌آمد، یا برای همیشه حریر را از دست می‌داد!

***

--- Thursday, August , ---

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

از صبح که گیتی تماس گرفته بود و قرار آن روز را یادآوری کرد، مثل مرغ پر کنده، آرام و قرار نداشت. چند دست لباس عوض کرد و عاقبت، به پیراهن مشکی رنگ یقه سه سانتی که آستین‌های سه ربع داشت، رضایت داد. موهای بلندش ساده و بی‌آلایش پشت سرش پریشان بود، از روز عروسی دست به ابروهایش نزده بود و شبیهِ همان وقت‌ها پر و دخترانه به نظر می‌رسید. آرایش لایتش، در حدی بود که رنگ پریدگی صورتش را پنهان کند. مقابل آینه ایستاد و نگاهی به خودِ غریبه‌اش انداخت. اگر آن همه اصرار گیتی نبود، هرگز پا به این مجلس نمی‌گذاشت. اما قرار نبود همه چیز در همین جلسه خاتمه پیدا کند، این بار نمی‌رفت، محال بود بار

رمان بوک
Romanbook.ir

بعد جرأت رویارویی با خانواده‌ی مجید را پیدا کند. اگر نمی‌رفت، پایِ رفتن افشین هم سست می‌شد. ناچار بود برود؛ حتی به قیمت شکستن غرورش!

آن‌چنان محو آینه بود که متوجه آمدن فرزین هم نشد. با سلام او سر برگرداند و با دیدن او که در چهارچوب در ایستاده بود، سری تکان داد و زیر لب سلام گفت و همان‌طور هم جواب شنید. از آینه دل کند و سراغ کیفش رفت. داشت محتویات داخلش را بی‌هدف زیر و رو می‌کرد که فرزین کنارش نشست. سیب گلویش بالا و پایین رفت و باز لب‌هایش لرزید. از آن شب، سعی می‌کرد جلوی چشم فرزین نباشد. اغلب اوقاتی که او در خانه بود، خود را در اتاق حبس می‌کرد. فرزین هم شکایتی نداشت و حالا بعد از روزها کنار هم نشسته بودند.

ــ چرا این‌قدر پریشونی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

زیپ کیفش را بست و عصبی بندش را میان انگشتانش به بازی گرفت:

ــ نه خوبم!

با همه‌ی تلاشش، صدایش بغض داشت. فرزین دست زیر چانه‌اش گذاشت و صورتش را به طرف خود برگرداند:

ــ چرا به من نگفتی دختری که امشب قراره افشین براش انگشتر نامزدی ببره، خواهر مجیده؟

سخت بود، این‌که همه‌ی توانش را به کار می‌بست تا جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد، اما از عهده برنمی‌آمد! چشم‌هایش نم اشکی گرفت:

ــ باید می‌گفتم؟

نگاه فرزین تیره شد:

ــ معلومه که باید می‌گفتی! خوش ندارم مسائل مربوط به تو رو از زبون افشین یا هر کس دیگه‌ای بشنوم.

رمان بوک
Romanbook.ir

چانه‌اش لرزید و قطره درشتی اشک، عجولانه روی گونه‌اش سر خورد:

ــ این قضیه ربطی به من نداره!

ــ پس چرا نمی‌تونی رفتار عادی از خودت نشون بدی؟ بغض کردنت برای چیه؟ نگاه کن منو حریر!

نمی‌توانست! لب‌هایش بیشتر لرزید و اشک‌هایش برای فرو ریختن از هم سبقت گرفتند. سینه‌ی فرزین از هوا پر و خالی شد. سرش را در آغوش گرفت و کنار گوشش نفس زد:

ــ می‌خوای نری؟ اگه این موضوع این‌قدر باعث ناراحتیت شده بی‌خیال رفتن شو. خودم با افشین حرف می‌زنم.

سرش را چند مرتبه تکان داد:

ــ نه باید برم.

رمان بوک
Romanbook.ir

فرزین اخمی کرد و خودش را عقب کشید و در چشم‌های حریر دقیق شد:

ــ چه بایدی؟

ــ باید باهاشون روبه‌رو بشم، چاره‌ی دیگه‌ای ندارم. بعدم افشین... اگه من نرم، اون همه چی رو می‌ریزه به هم. نمی‌خوام پاسوز من بشه، خیلی وقته آرزوی همچین روزی رو داره. لااقل اون به آرزوش برسه!

به روی خودش نیاورد، این‌که در گذشته‌ای نه چندان دور، مجید هم آرزوی حریر بود:

ــ خیلی خب، پس تا من دوش می‌گیرم، تو هم یه دستی به سر و صورتت بکش. قیافه‌ی ماتم زده‌ها رو به خودت گرفتی. اگه قراره بری، محکم باش!

ــ مگه تو هم می‌آی؟

بلند شد و دکمه‌های پیراهنش را یکی یکی گشود، در همان حال گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ توقع داری بذارم تنها بری؟ احیانا اونا سراغ شوهرتو نمی‌گیرن؟

حق با فرزین بود، نگاهش را از نیم تنه‌ی برهنه‌ی او گرفت و قصدِ بیرون رفتن از اتاق را کرد که با صدای او در جا میخکوب شد:

ـــ اگه حالشو داری؛ پیرهن مشکی منم اتو کن.

edited

سر تکان داد و برای فرار از نگاه ثابت او سمت در رفت.

نیم ساعت بعد، آماده‌ی بیرون رفتن بودند که موبایل فرزین به صدا در آمد. افشین پشت خط بود، آدرسی داد

رمان بوک
Romanbook.ir

و قرار شد آنجا همدیگر را ملاقات کنند. جایی نزدیک خانه‌ی مجید! هنوز مشغول صحبت با افشین بود که حریر لبی به دندان گزید و جلوتر از فرزین از خانه خارج شد. همین که وارد آسانسور شدند و دکمه‌ی همکف را زد، فرزین مقابل آینه ایستاد و دستی به موهای لختش کشید. نگاه حریر از قاب آینه با او بود. پسر تاجیک در آن کت شلوار اسپرت و مشکی، زیادی شیک به نظر می‌رسید!

با صدای اپراتور که طبقه‌ی همکف را اعلام کرد، نگاه از آینه گرفت. خوب بود که فرزین همراهش می‌آمد!

روزهای آخر زمستان از شدت سرمای هوا کاسته شده بود. فرزین کمی شیشه را پایین کشید و ضبط را روشن کرد. ظاهر خونسردش مانع از آن بود که حریر بداند در سرش چه می‌گذرد. اما خودش... دلش آشوب بود! تمام مدتی که به مقصد برسند در سکوت گذشت. سکوتی که نفس می‌گرفت! وقتی سر قرار رسیدند، فرزین بی‌آنکه

رمان بوک
Romanbook.ir

توقف کند، تک بوقی برای افشین زد تا او را متوجه خود کرده باشد. اتومبیل افشین از اتومبیل فرزین سبقت گرفت و گیتی دستی برای حریر تکان داد. نگران دختر لیلی بود، نگران عواطف و احساساتِ جریحه‌دار شده‌اش! وقتی سر کوچه‌ی خانه‌ی مجید، ماشین‌ها را پارک کردند، گیتی به طرفش رفت و با محبت در آغوشش گرفت، با مسلم هم احوالپرسی کرد، افشین با لبخندی پر از دلواپسی گونه‌اش را بوسید و سبد گل بزرگی را که دستش بود، کمی جا به جا کرد و گفت:

ــ بریم.

حاج مسلم جلوتر از بقیه قدم برداشت. گیتی گفت:

ــ به بابات هم زنگ زدیم که بیاد، هم خودم هم افشین. می‌دونستم نمی‌آد، اما گفتم نکنه دلگیر بشه!

نگاهش به پیش پایش و قدم‌هایی که انگار به زحمت برمی‌داشت بود:

رمان بوک
Romanbook.ir

ــ بابا این روزها حال و حوصله‌ی درست و حسابی نداره.

گیتی سرش را جلوتر برد:

ــ طلاق گرفتن حریر جان؟ تموم شد؟

جلوی ساختمان خانه‌ی مجید که رسیدند زانوهایش سست شد:

ــ آره مادر جون، تموم شد!

گیتی چهره‌ای درهم کشید:

ــ از اولم وصله‌ی تنش نبود! فقط اومد زندگی این بنده خدا رو به هم بریزه.

صدای افشین در گوشش پیچید:

ــ بفرمایین بابا، شما و مامان جلوتر برین.

کی در باز شد که حریر متوجه نشد؟! پاهایش پیش نمی‌رفت که دست فرزین پشت کمرش نشست:

ــ برو عزیزم!

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهش سمت فرزین چرخید. صورتش اخم داشت، هیچ‌وقت او را تا این حد جدی ندیده بود!

علی که برای استقبالشان تا جلوی در آمد. سلامی بی‌تفاوت گفت و حریر بیشتر در خود فرو رفت. در هزار توی افکارش به این فکر می‌کرد که چه‌طور این چند ساعت را تحمل کند؟!

تمام مدتی که کفش‌هایش را کند، تا وقتی پشت سر گیتی وارد خانه شد، فرزین کنارش بود. شانه به شانه‌اش. یک سر و گردن از حریر بلندتر به نظر می‌رسید و آن لحظه که همه‌ی عواطفش زیر سؤال می‌رفت، عجیب کنار این مرد احساس آرامش می‌کرد! ولی این فقط تا زمانی بود که نگاهش سمت مجید چرخید. آن لحظه بود که گر گرفت، یخ کرد، بغض کرد، از درون لرزید... هرگز در طول زندگی‌اش این همه حس را با هم تجربه نکرده بود! باز دست فرزین دور کمرش حلقه بست و باز تنش گرم شد.

رمان بوک
Romanbook.ir

edited

با تعارف علی بالای سالن نشستند. صداها را نمی‌شنید، به قدر کافی در ذهن خودش هیاهو بود. انگار که هزار نفر همزمان با هم حرف می‌زدند. مثل این‌که چندین مورچه توی مغزش وول می‌خوردند! باز بی‌اختیار، نگاهش رفت سمت مجید! نگاهش با حریر بود که شرمگین سر به زیر انداخت. گیتی جواب خوش و بش‌های آسیه را مختصر می‌داد، حواسش پیِ حریر بود! و افشین... چه‌قدر آن شب جذاب‌تر به نظر می‌رسید و دلبری می‌کرد از خواهر مجید!

رمان بوک
Romanbook.ir

شالش روی موهای بلند و پریشانش سر خورد و باز اخم‌های آسیه در هم رفت و رویش را کیپ‌تر گرفت. مهم نبود، نه وقتی قرار نبود عروسش شود! مهم احساس گرمایی بود که کلافه‌اش کرده بود. نفس کم می‌آورد و دانه‌های درشت عرق را روی پیشانی‌اش حس می‌کرد.

ـــ چی شده عزیزم؟

عزیز فرزین بود؟ نگاهش با مظلومیت به نگاه او دوخته شد؛ که زود آن را دزدید و با کلافگی برخاست. همان‌طور که پالتوی شیری رنگش را درمی‌آورد، زیر لب طوری که فقط خود او بشنود، گفت:

ـــ گرممه، دارم خفه می‌شم!

خفگی‌اش از گرما بود؟ یا از آن همه نفس تنگی که گریبانش را گرفته بود؟ فرزین کمکش کرد تا پالتو را روی دسته‌ی مبل بگذارد. لحظه‌ای نگاهشان در هم

رمان بوک
Romanbook.ir

تلاقی کرد و لبخند اطمینان بخشی به رویش زد. لبخندش فقط برای حریر بود، وگرنه که برای بقیه اخمش کمرنگ نمی‌شد! آسیه پشت چشمی نازک کرد و نگاهش را از ساق پای خوش تراش حریر گرفت.

مجید، کف دستش را روی پیشانی عرق کرده‌اش کشید. پشیمان بود برای از دست دادن حریر؟ آسان از دستش داد! اما این حریر، حریری نبود که آخرین بار دید و از آن همه تغییرش حیرت کرد. این حریر همان حریر قبل بود. همان‌قدر ساده و بی‌آلایش! ابروهایی که کامل پر شده و حالت دخترانه را به چهره‌اش برگردانده بود!

با صدای ظریفی که سلام گفت، سرها به آن سو چرخید. ماجده بود، با سینی چای در دست. همان‌طور که رسم بود. رضایت و خوشحالی در صورتش موج می‌زد! گیتی و مسلم و افشین به احترامش برخاستند و حریر هم به ناچار روی پای لرزانش ایستاد. صحنه‌ی خواستگاری خودش پیش چشمش مجسم شد، وقتی آسیه طلبکارانه

رمان بوک
Romanbook.ir

براندازش می‌کرد. چرا هیچ‌وقت این زن از حریر خوشش نمی‌آمد؟! فرزین، شاید فقط برای این‌که حریر را همراهی کرده باشد، کنارش ایستاد. علی با خوش‌رویی گفت:

ـــ بفرمایین، زحمت نکشین.

و قبل از این‌که بنشینند، مریم هم قدم در اتاق گذاشت. سلامی گفت. به نظر ناآشنا می‌آمد که آسیه با افتخار عنوان کرد:

ـــ مریم جان، عروسم هستن.

همه‌ی دلخوری‌های دنیا در نگاه حریر جمع شد و مجید شرمنده سر به زیر انداخت. شرمنده بود از قضاوت عجولانه‌اش، از تصمیم ناگهانی‌اش، شاید هم از بودن فرزین کنار حریر که انگار شبیه عقاب سرش سایه انداخته بود! مردی که از همه جهت با مجید متفاوت و

رمان بوک
Romanbook.ir

البته سر بود. مردی که ارزش حریر و قدر و مرتبه‌اش را به رخش می‌کشید!

ــ بفرمایین!

نگاه سرگردانش به ماجده بود که چای تعارفش می‌کرد. فرزین فنجانی مقابلش گذاشت و بعد برای خودش چای برداشت. دست‌های لرزانش را در هم چفت کرد و سعی کرد بی‌تفاوت باشد به مردی که کمی آن سوتر نشسته بود و تمام بی‌وفایی دنیا را یادش می‌آورد... اگر که می‌شد! حاج مسلم مثل سری قبل رشته‌ی سخن را به دست گرفت، با این تفاوت که کیان نبود تا با هر کلام، برتری‌اش را نسبت به خانواده‌ی داماد به رخ بکشد و به جای آن همه اخم در صورت آسیه، این بار لبخند رضایت بخشی خانه کرده بود توی چشمانش و البته با این تفاوت که درباره‌ی آینده‌ی افشین و ماجده تصمیم می‌گرفتند و درباره‌ی عشقی که انگار ممنوعه نبود!

رمان بوک
Romanbook.ir

علی که با دقت به حرف‌های حاج مسلم گوش می‌کرد، گفت:

edited

ـــ همون‌طور که می‌دونین، ما فعلا عزاداریم.

گیتی خدا رحمتی گفت و افشین زیر چشمی به ماجده نگاه کرد و دزدکی لبخندی زدند. در حال و هوای مجلس نبود، چشمش پیِ خواهر مجید می‌گشت که در آن چادر نماز سفید و روسری سبز خواستنی‌تر از همیشه به نظر می‌آمد. هنوز از مجید دل پری داشت، اما عاشقی یادش داد تا بحث ماجده از مجید سوا باشد. اگر دختر دیگری

رمان بوک
Romanbook.ir

جای ماجده بود باز هم برای داشتنش اصرار می‌کرد و از نبودنش بی‌تاب می‌شد؟!

ــ اگه از نظر شما و حاج خانوم ایرادی نداشته باشه، صحبت‌ها همین جا بمونه و یه عقد محضری، بقیه‌شم به امید خدا برای بعد از سال ارسلان.

حاج مسلم به گیتی چشم دوخت و او هم با باز و بسته کردن پلکش موافقت کرد. نگاه‌ها به سوی افشین کشیده شد. او هم با تک سرفه‌ای، سینه صاف کرد و گفت:

ــ من مشکلی ندارم.

به پیشنهاد حاج مسلم دویست و بیست سکه مهر تعیین شد. معقول! نه آن‌قدر زیاد که افشین از پس دادن احتمالی‌اش برنیاید، نه آن‌قدر کم که شأن و مرتبه‌ی تازه عروسش، زیر سؤال رفته باشد. آپارتمان طبقه‌ی بالای خانه‌ی حاج مسلم هم رنگ خورده و نقاشی شده، آماده‌ی برای زندگی مشترکشان بود! علی حرف آخر را برای

رمان بوک
Romanbook.ir

مراسم زد، این‌که مراسم در حد وسع داماد باشد. آسیه با زیرکی دنباله‌ی حرفش را گرفت:

ـــ دیگه هر تاجی زدین، به سر خودتون زدین!

انگار نه انگار، که با آن همه عجله و بدون ریخت و پاش، دختر مهناز را در آن اتاق کوچک مأوا داده بود!

ظاهرا صحبتی نمانده بود. نگاه بی‌قرار گیتی باز میخ صورت حریر شد و ناچار کف هر دو دستش را به هم کوبید. دامادی تنها پسرش بود، بیش از آن شادی می‌کرد اگر که آن همه غم در چشم دختر لیلی خانه نکرده بود!

صدای کف زدن‌ها بلندتر شد و حاج مسلم مبارک باشه‌ای گفت و مریم ظرف بزرگ شیرینی را که به سفارش حاج محمود تزیین کرده و به خانه فرستاده بودند، دور می‌گرداند که آسیه با نگرانی گفت:

ـــ مریم جان سنگینه مادر، شما بلند نکن!

رمان بوک
Romanbook.ir

و با چشم و ابرو به مجید اشاره کرد و همین که او بلند شد، لبخندی زد و رو به گیتی که استفهام‌آمیز نگاهشان می‌کرد، گفت:

ـــ عروسم حامله‌ست!

انگار ظرف آب یخی روی حریر سرازیر کردند و نگاهش میخ صورت مریم ماند... از آنچه بین مجید و حریر گذشته بود، خبر نداشت که لبخند شرمگینی روی لبش نشست. تای ابروی گیتی بالا رفت و پوزخندی زد:

ـــ ما فکر می‌کردیم آقا پسرتون نامزدن!

انگار نه انگار که این آقا پسر، خواستگار پر و پا قرصِ حریر بود!

مجید ظرف را جلوی حریر گرفت، فرزین با اخم ظرف را پس زد:

ـــ میل نداریم!

رمان بوک
Romanbook.ir

خوشش نمی‌آمد از این پسر که تاب و توان را از حریر می‌گرفت!

حال حریر خوب نبود و حس می‌کرد ضربان قلبش روی هزار رفته است! دست سردش توی دست فرزین بود و لب زد:

ــ نمی‌شه بریم؟

فرزین کمی به طرفش خم شد و به همان آهستگی جواب داد:

ــ الان تموم می‌شه، حالا که اومدیم نمی‌شه بی‌هوا برگردیم!

صدای آسیه خش می‌انداخت روی اعصاب نداشته‌اش:

ــ به خاطر فوت برادر شوهرم، مراسمی نگرفتیم. مجید و مریم جان چند وقتی هست که عقد هم شدند!

گیتی تابی به سر و گردنش داد. اگر می‌خواست مادر شوهر بده باشد باید می‌گفت چه‌طور برای پسر خودتان

رمان بوک
Romanbook.ir

از رسم و رسوم غافل بودید؟! اما نمی‌خواست بگوید! نمی‌خواست هنوز هیچ چیزی نشده، خون به دل پسرش و تازه عروسش کرده باشد. برای همین با بی‌تفاوتی حرص دهنده‌ای، رو به حریر گفت:

ــ پاشو قربونت برم، زحمت بکش انگشترِ نشون رو بده به داماد، دست عروسمون کنه و خیالمون راحت بشه، تا به امید خدا از فردا برن دنبال آزمایش و کارهای عقدشون.

و همزمان دست داخل کیفش برد و جعبه‌ی کوچک و مخمل سورمه‌ای رنگی را بیرون آورد. حریر وا رفته نگاهش کرد. گیتی چه می‌خواست؟ مگر نمی‌دید در آن جمع، نشستن هم برایش سخت شده، چه برسد به مجلس‌گردانی! نگاه‌ها سمتش دوخته شده بود که فرزین فشار خفیفی به انگشتانش داد. مردمک لرزان چشم مجید به دستان مردانه‌ای بود که بی‌پروا انگشتان ظریف حریر را نوازش می‌کرد... حریر نیم تابی به گردنش داد و

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهی به فرزین انداخت. نباید کم می‌آورد، لابد گیتی هم همین را می‌خواست! به زحمت، همه‌ی توانش را جمع کرد و از جا برخاست. شالی که تا نیمه روی سرش افتاده بود، کناری گذاشت و خرمن موهای بلند و خرمایی رنگ دور شانه‌اش تاب خورد. فرزین نگاهِ طلبکارش را به مجید دوخت و او هم با حالتی غریب، نگاهش را دزدید و سر به زیر انداخت.

غوغای درونش را در قلبش پنهان کرد و با قدم‌هایی موزون سمت گیتی رفت و جعبه را از دست او گرفت. گیتی با حظ نگاهی به سر و پایش انداخت و گفت:

ــ قربون دختر خوشگلم برم، خانوم!

رمان بوک
Romanbook.ir

اهمیتی به اخم آسیه نمی‌داد، دنیایش بود و حریر! حاج مسلم رو به علی کرد:

ــ اجازه بدین دختر خانوم بشینه پیش آقا داماد، یه انگشتری می‌خوان دست کنن، یه عکسی بگیرن، بله برونه دیگه.

برخلاف رسم و رسومات خانوادگی‌اشان بود، ولی باید کوتاه می‌آمد، همان‌طور که خانواده‌ی داماد توی خیلی مسائل کوتاه آمدند! با سر اشاره به ماجده کرد، که او هم از خدا خواسته بلند شد و با چند قدم خودش را به افشین رساند و کنارش مأوا گرفت. حریر هم با لبخندی دروغین، جعبه را به طرف افشین گرفت و نگاه قدرشناس او را به جان خرید. می‌دانست چه‌قدر حضور و بودن، در آن جمع برایش دشوار است و می‌دانست که آن دشواری را فقط به خاطر او تحمل می‌کند.

***

رمان بوک
Romanbook.ir

اشک چشمش را پس زد و موهای بلندش را از گیره رها کرد. باران تندی به شیشه می‌کوبید و صدایش در صداهایی که در ذهنش اکو می‌شد، گم می‌گشت. با حالی بی‌رمق خود را به حمام رساند و تن تب‌دارش را زیر دوش رها کرد. مدام چهره‌ی مریم در ذهنش تداعی می‌شد. باور نمی‌کرد، ساده‌لوحی خودش و بی‌مرامی مجید را... انگار همه این‌ها را در خواب می‌دید، خوابی که شبیه کابوس بود! حالِ کسی را داشت که زندگی‌اش به نقطه‌ی صفر رسیده باشد، همان‌قدر درمانده، همان‌قدر بی‌هدف!

ناباوری به جانش چنگ می‌زد... چه مدت در همان حال ماند؟ وقتی به خود آمد که فرزین به در می‌کوبید:

ـــ حریر...حریر حالت خوبه؟

دستی به صورت خیسش کشید و باز آب روی سر و صورتش سرازیر شد. دوباره صدای فرزین توی گوشش

رمان بوک
Romanbook.ir

پیچید، نگران شده بود که این‌طور بی‌وقفه به درمی‌کوبید:

ـــ باز کن در رو حریر، اگه نه می‌شکنمش می‌آم تو!

شوخی نداشت، این را از لحن صدای عصبی‌اش می‌فهمید. بی‌حال‌تر از قبل، دوش را بست و بی‌رمق جواب داد:

ـــ دارم می‌آم.

فرزین دست از کوبیدن در برداشت. حوله را دور تنش پیچید و انگشت‌هایش را روی چشمانش فشرد. در هوای دم کرده و بخار گرفته‌ی حمام، نفس کم می‌آورد. قفل در را باز کرد و بخار به یک‌باره در هوای اتاق خوابش گم شد. نا از بدنش رفته بود، با قدم‌هایی لرزان بیرون آمد. با دیدن فرزین که لبه‌ی تخت نشسته و شماتت‌بار نگاهش می‌کرد، معذب شد و بیشتر حوله را دور تنش

رمان بوک
Romanbook.ir

جمع کرد و نگاهش را دزدید. گلویش از حجم بغض می‌سوخت، با بیچارگی لب زد:

ــ می‌شه بری بیرون؟ می‌خوام لباس بپوشم!

فرزین از جایش تکان نخورد. به جایش دستش را دراز کرد و بند حوله‌ای را گرفت که محکم گره خورده بود و سمت خود کشید. دست‌هایش بالای زانوی حریر قفل شد و گفت:

ــ چرا با خودت این کار رو می‌کنی؟ یعنی اون پسره این‌قدر ارزش داره که آرامش رو از خودت و از من گرفتی؟!

قطره‌های آب از نوک موهایش می‌چکید و چشم‌هایش نم اشکی داشت:

ــ من آرامش رو از تو گرفتم؟

رمان بوک
Romanbook.ir

توان ایستادن روی پاهای لرزانش را نداشت. فرزین این را می‌فهمید. دستش بالاتر رفت، تا گودی کمرش و تن حریر مور مور شد. به نرمی او را به طرف خود کشید. نفس‌هایش به سختی می‌آمد و قفسه‌ی سینه‌اش به تندی بالا و پایین رفت. ابروهای پر و مردانه‌ی فرزین، بیشتر به هم نزدیک شد. دست زیر چانه‌اش گذاشت و صورتش را به طرف خود کشید:

ــ برای همیشه این عشق لعنتی رو... هر چی که بود و نبود از سرت بیرون می‌کنی! نه خانی رفته، نه خانی اومده... از این به بعد فقط به من فکر کن!

رمان بوک
Romanbook.ir

لبخند محوی زد و سرش را نزدیک‌تر برد و با یک حرکت بند حوله را از هم گشود. حریر هراسان خود را عقب کشید:

ــ نکن فرزین!

ــ چرا؟ مگه زن عقدی من نیستی؟ شرعی و قانونی!

باز نیم تنه‌اش در حصار دستان فرزین در آمد. التماس افتاد ته صدایش:

ــ اما این یه ازدواجِ صوریه. خودتم می‌دونی حقیقت نداره!

نفس‌های گرم فرزین گردنش را سوزاند:

ــ نمی‌خوام که باشه! دیگه حتی تو هم انگیزه‌ای برای رفتن و نموندن نداری.

چشم‌هایش پر آب شد:

ــ تو عاشقم نیستی!

رمان بوک
Romanbook.ir

فرزین سرش را عقب کشید و مات نگاهش کرد. باز به نرمی در آغوشش گرفت و کنار گوشش نفس زد:

ـــ از کجا این‌قدر مطمئنی؟

حرکت لب‌های لرزانش را روی شانه‌اش حس می‌کرد، وقتی گفت:

ـــ تو گفتی قصد ازدواج نداری.

آه بلندی کشید:

ـــ چی می‌شد اگه حافظه‌ت این‌قدر خوب کار نمی‌کرد؟

کمی فاصله گرفت و دست راستش را یک طرف صورت حریر قاب گرفت و زل زد در نگاه ترسیده‌اش:

ـــ گفتم... اما حالا که اومدی نمی‌تونم دل بکنم.

کف هر دو دستش را روی سینه‌ی فرزین گذاشت و خود را عقب کشید:

ـــ من نمی‌تونم... نمی‌خوام... ولم کن فرزین!

رمان بوک
Romanbook.ir

لبخند محوی زد و بی آنکه رهایش کند با صدایی مخمور و جادویی زمزمه کرد:

ـــ می‌خوای، تو هم دوستم داری، اگه نداشتی نمی‌اومدم طرفت.

سرش را نزدیک‌تر برد. صدای مخمورش حریر را از خود بی‌خود کرد:

ـــ بیا یه فرصت به خودمون بدیم، یه فرصت واسه زندگی واقعی. حالم به هم می‌خوره از هر چی شرط و شروط و قرارداده... تو رو برای خودم می‌خوام حریر، برای همیشه!

این را گفت و سرش را نزدیک‌تر برد. لب های داغش از روی گردن و شانه ی او گذر کرد و حلقه‌ی دست حریر تنگ‌تر شد. چیزی در نگاه و صدایش و حرکاتش بود که حریر را از خود بی‌خود می‌کرد. کمی بعد، نفس های فرزین بلند و منقطع شد و به نرمی حریر را به روی تخت

رمان بوک
Romanbook.ir

خواباند و بی تابی دستانش، عریانی تن او را به بند کشید.....

***

روی پاشنه‌ی پا چرخید و نگاهی گذرا به زوایای خانه انداخت. به آپارتمان صد و پنجاه متری که قرار بود، در عوض آن خانه‌ی لوکس و ویلایی، خانه‌ی کیان باشد!

ــ چه‌طوره دختی؟

نگاهش سمت کیان کشیده شد که کنار اپن ایستاده و آرنجش را روی آن تکیه داده بود و با دست دیگرش لیوانی آبمیوه به لب‌هایش نزدیک می‌کرد. پدرش تغییر کرده بود، حتی طرز حرف زدنش! انگار مثل آن روزها دنبال قاعده و قانون و آداب نمی‌گشت!

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

ــ نمی‌دونم.

چیزی یادش آمد و پرسید:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ راستی وسایلتم اینجا جا نمی‌شه بابا.

کیان نیم تنه‌اش را از اپن جدا کرد و با چند قدم تا وسط سالن رفت:

ـــ وسایل که همین‌هاست! بقیه رو رد کردم رفت.

چشم‌های حریر گرد شد:

ـــ رد کردی رفت؟ حتی اون عتیقه‌جاتی که اون همه دوستشون داشتی؟

لب‌های کیان رو به پایین انحنا یافت:

-دیگه دوستشون ندارم! می‌خوام ساده زندگی کنم. مثه همون وقتا که لیلی زنده بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهش رنگ غم گرفت وقتی ادامه داد:

ـــ هر چند که اون موقع به دو تا دونه اتاقم قانع بودیم... لیلی قانع بود. من زیاده‌خواه بودم که آرامش از زندگیم پر کشید.

حریر گردنی خم کرد و با مهربانی گفت:

ـــ بس کن بابا، تا کی می‌خوای خودتو سرزنش کنی؟

لای دری که کمی باز بود، کامل گشوده شد و فرزین قدم درون خانه گذاشت و با لبخند نگاهی به حریر انداخت:

ـــ پسندیدی؟

فرصت نشد حریر جوابی بدهد، چون گوشی فرزین به صدا در آمد. نگاهش روی صفحه‌ی نمایشگر باریک شد و دکمه‌ی پاسخگو را لمس کرد. باران پشت خط بود و همین که فرزین جواب داد، شاکی پرسید:

ـــ چرا در رو باز نمی‌کنین؟ یخ زدیم تو سرما.

رمان بوک
Romanbook.ir

تعجب موج انداخت توی صدایش:

ـــ در رو باز کنم؟ کدوم در؟

باران با حاضر جوابی همیشگی‌اش جواب داد:

ـــ در دولت سراتون رو می‌گم. مثل چوب خشک وایسادیم جلوی در... هی انگشته می‌ره رو زنگ و برداشته می‌شه، دریغ از این‌که تو یا حریر جواب بدین! جونِ باران، نکنه مامان لو داده اومدیم، در رو رومون بستین؟

صدای خنده‌ی فریال توی گوشی پیچید و گوشی را از دست باران گرفت:

ـــ سلام فرزین جان.

ـــ سلام خاله، چه‌طوری؟ چی می‌گه باران؟

حریر بی‌خیال کارتنی شد که تا جلوی پایش کشیده بود و همه‌ی حواسش رفت سمت فرزین.

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ اومدیم تهران خاله، حالا هم جلوی خونه‌تون وایسادیم.

فرزین اخم کوتاهی کرد:

ـــ چه طور این‌قدر بی‌خبر؟

ـــ می‌خواستیم غافلگیرتون کنیم، اما خودمون غافلگیر شدیم! کجا

هستین شما؟ می‌رسین بیاین؟

فرزین دستی لابه‌لای موهای سیاهش فرو برد:

ـــ خونه آقای ستوده‌ایم، آدرس می‌دم بیاین اینجا.

ـــ نه دیگه مزاحم آقای ستوده نمی‌شیم.

ـــ مزاحم نیستین؛ آقای ستوده هم داره اشاره می‌کنه می‌گه بیاین.

فریال گوشش به غرولندهای باران نبود و آدرس را گرفت و همین که قطع کرد، معترض گفت:

ـــ چی می‌گی تو؟ چرا این‌قدر بال بال می‌زنی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

و به طرف اتومبیلش رفت، باران هم سوار شد:

ــ خسته شدیم از بس تو راه بودیم، می‌دونی تا اونجا چه‌قدر راهه؟

فریال نگاه عاقل اندرسفیهی به او انداخت:

ــ تا همین کوچه پشتی!

چشم‌های باران گرد شد. فریال شروع به حرکت کرد

ــ اسباب کشی داره، از اون خونه‌ی قبلی اومده این محل.

ــ وا؟ چرا؟ اونجا که با کلاس‌تر بود!

فریال نیم نگاه شوخی سمتش انداخت:

ــ والا دیگه اونو به من نگفتن! ولی لابد خواسته نزدیک دخترش باشه.

باران سایه‌بان را پایین کشید و داخل آینه، نگاهی به چهره‌ی خسته‌اش انداخت.

ــ من که دست به سیاه و سفید نمی‌زنم، گفته باشم!

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ من چهار، پنج ساعت رانندگی کردم، تو تریپ خستگی برداشتی!

باران آینه را بالا داد و بیشتر توی صندلی فرو رفت. خیلی طول نکشید که فریال جلوی آپارتمانی که فرزین آدرس داده بود، توقف کرد و ترمز دستی را کشید:

ـــ پاشو رسیدیم.

باران بلند شد و هاج و واج دور و بر را نگاه کرد:

ـــ واقعا؟!

فریال در را باز کرد و جواب داد:

ـــ گفتم که یه کوچه فاصله‌ست.

بلافاصله چیزی یادش آمد و برگشت و نیم نگاهی به باران انداخت:

ـــ بد نیست دست خالی اومدیم؟

باران ابرویی بالا انداخت و با بی‌خیالی گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ حوصله داری خاله، این وقت شب، با این همه خستگی، دنبال کادویی هم بریم؟

باران پیاده شد و نگاهش تا ساختمان چندین طبقه و نوسازی که پیش رویشان بود، امتداد یافت:

ـــ باورم نمی‌شه، چه‌طوری از اون خونه‌ی ویلایی دل کنده و اومده اینجا؟

فریال رد نگاهش را تعقیب کرد:

ـــ به نظر من که خیلی هم خوبه!

رمان بوک
Romanbook.ir

ـ خونه‌ی قبلیشو می‌دیدی، این حرفو نمی‌زدی! مثل کوخ در مقابل کاخ می‌مونه! زنه چه به روزش آورد که بیچاره از زندگیش سیر شد.

فریال اخمی کرد:

ـــ غیبت نکن!

این را گفت و سمت زنگ رفت. دستش را که روی آن فشرد، ماشین افشین روبه‌روی خانه توقف کرد. گیتی تازه پیاده شده بود که باران گفت:

ـــ مامان بزرگ، بابا بزرگ حریرن!

فریال برگشت و نگاهش با نگاه حاج مسلم تلاقی کرد و با خوش‌رویی به طرفشان رفت و بعد از احوالپرسی گرمی، عذرخواهی کرد:

ـــ باید ببخشید، حافظه‌ی تصویری من اصلا خوب نیست!

باران با لودگی دنباله‌ی حرفش را گرفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ راست می‌گه خاله‌م؛ یه وقتا ما هم گیج و گنگ نگاه می‌کنه، فکر می‌کنه تازه یادش می‌افته ما رو یه جا دیده!

صدای خنده‌ی افشین بلند شد و باران به قابلمه‌ای که توی دستش بود خیره ماند، فریال چشم غره‌ای رفت. لبخند گیتی پر رنگ‌تر شد و با دست اشاره کرد:

ـــ بفرمایید، چرا ایستادین؟

باران چشمکی زد:

ـــ به قول شمالی‌ها، ایست کردین!

گیتی خندید و همان‌طور که جلوتر از بقیه و کنار حاج مسلم قدم برمی‌داشت گفت:

ـــ ماشالا، چه دختر خونگرم و مهربونی!

فریال، دور از چشم افشین نیشگونی از پهلوی باران گرفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ می‌شه این‌قدر خوشمزگی نکنی، پاک آبرومونو بردی جلو فامیلای تازه! خدا رحم کرده خسته‌ای و نای حرف زدن نداری!

باران اخم کوتاهی کرد و آهسته جواب داد:

ـــ ندیدی خوششون اومد، گفت دختر با نمکیه!

ـــ نگفت بانمک، گفت خونگرم... کمتر نمک بریز!

گیتی و مسلم جلوی آسانسور که رسیدند توقف کردند. افشین دکمه‌ی آن را زد. نگاه گیتی روی فریال بود، وقتی گفت:

ـــ تا اونجا که یادمه شما شمال زندگی می‌کردین!

درب آسانسور باز شد. فریال جواب داد:

ـــ همین‌طوره، اومدیم تهران سفر، همین الان رسیدیم.

ـــ خوش اومدین.

گیتی این را گفت و همگی سوار آسانسور شدند، باران گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ اومدیم یه چند روزی سر حریر جون خراب شیم!

چپ چپ نگاه کردن‌های فریال بی‌فایده بود. پس لبخند دندان نمایی تحویلش داد. لبخند گیتی عمیق‌تر شد:

ـــ قدمتون سر چشم.

نگذاشت حرف از دهان پیرزنِ بیچاره بیرون بیاید و گفت:

ـــ شمالی‌ها می‌گن بالای سر!

درب آسانسور باز شد و گیتی مهلت جواب نیافت. فریال محکم لبش را به دندان گزید و با چشم و ابرو، خط و نشانی برای ته تغاری افسون کشید، که ظاهرا زیادی زبانش دراز شده بود.

کیان جلوتر از حریر و فرزین، جلوی در ایستاده و انتظار فریال و باران را می‌کشید، که با دیدن مسلم و خانواده‌اش، متعجب شد و لبخندی کنج لبش نشست:

ـــ شما کجا اینجا کجا؟

رمان بوک
Romanbook.ir

حاج مسلم جواب لبخندش را داد و دستش را به طرفش دراز کرد:

ــ هر جا بری، دنبالت می‌آیم پسرم، ما که رهات نمی‌کنیم!

ــ خوش اومدین، بفرمایین!

با گیتی هم سلام احوالپرسی کرد، که افشین قابلمه‌ی غذایی به طرفش گرفت. فریال و باران هم به داخل خانه دعوت کرد و صدای خوش و بش و احوالپرسی‌ها در هم آمیخت. برگشت و قابلمه را روی اپن گذاشت. گیتی نگاهش کرد و با مهربانی گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـ مبارکت باشه کیان جان.

ـــ سلامت باشین، چرا زحمت کشیدین؟

چادرش را از سر باز کرد و روی دسته‌ی مبلی که کنار دستش بود، گذاشت:

ـــ چه زحمتی؟ اومدین ببینیم کاری چیزی داری کمکت کنیم.

کیان دستی توی هوا تکان داد و گفت:

ـــ حرفشم نزنین. کارها می‌مونه واسه فردا، سپردم صبح مرجانه با یه کمکی بیاد. حریرم زحمت می‌کشه می‌آد بالا سرشون.

گیتی تابی به سر و گردنش داد:

ـــ حالا تا بیان! این وسطها رو که می‌تونیم یه ذره جمع کنیم.

باران نگاه درمانده‌ای به فریال انداخت:

ـــ می‌شه اول غذا بخوریم، دارم می‌میرم از گشنگی!

رمان بوک
Romanbook.ir

گیتی با محبت نگاهش کرد:

ـــ آخی... چرا نمی‌شه عزیزم؟

و رو به حریر کرد و ادامه داد:

ـــ حریرم، مادر می‌تونی یه چند تا ظرف و قاشق پیدا کنی؟

ـــ اتفاقا همین جاها دیدم؛ تو یکی از کارتن‌ها.

این را گفت و توی دو سه کارتنی که دم دستش بود، سرک کشید. خیلی طول نکشید که برگشت و ظرف‌ها را دست گیتی داد. در قابلمه را که باز کرد، بوی خوش لوبیا پلو فضا را آکند و گل از گل باران شکفت:

ـــ می‌گن خدا مراد شکم رو زود می‌ده، همین دیروز بود داشتم به مامان می‌گفتم خیلی وقته لوبیا پلو نخوردیم.

فرزین جایی کنار خود برای حریر باز کرد و چیزی کنار گوشش گفت که هر دو لبخندی زدند. افشین که همه حرکات او را زیر نظر داشت، نفسی به آسودگی کشید.

رمان بوک
Romanbook.ir

روحیه‌ی حریر با آن چیزی که تصور می‌کرد، خیلی تفاوت داشت و توجه‌های گاه و بیگاه فرزین آرامش می‌کرد. دلش گرم بود به بودن او، به نظرش فرزین مردی نبود که با نامردی، حریر را تو نیمه راه تنها بگذارد!

فرزین اما بی‌خیال فکر و خیالاتی که در ذهن افشین جولان می‌داد رو به فریال کرد و گفت:

ــ چی شد که بی‌خبر اومدین؟

فریال قاشقی پر کرد و قبل از این‌که دهان بگذارد گفت:

ــ از خواهر محترمت بپرس، وسط خونه تکونی منو کشونده آورده اینجا. اومده خرید کنه. چهار روز مونده به عید، یاد رخت و لباسش افتاده! طنین هم راهی کرده بود، دقیقه نود افسون با همدستی میلاد مانعش شدند. نگران تکون‌های ماشین بودن و بار شیشه‌ش! اما حریف این ته تغاری نشدیم.

باران چشمی گرد کرد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ وا، خاله! خوبه که خودتم استقبال کردی. گفتی الان همه‌ی فروشگاه‌ها فروش فوق‌العاده دارن!

همه خندیدند. فریال بی‌آنکه به روی خودش بیاورد، مشغول خوردن شد. قاشق دوم به سوم نرسیده، هووم بلندی گفت و با لذت، چشم‌هایش را کوتاه بست:

ـــ عالیه خاله جون، دستتون درد نکنه. منو یاد دست پخت مامانم انداختین!

لبخندی بس رضایت بخش روی لب‌های گیتی جا خوش کرد و گفت:

ـــ نوش جونت دخترم؛ خدا رحمت کنه مامان رو.

و نگاهش ناخودآگاه سمت کیان رفت. همین که ته قابلمه را در آوردند؛ گیتی برخاست و علیرغم مخالفت‌های کیان، مشغول سر و سامان دادن به آشپزخانه شد. ظرف‌هایی که حریر از کارتن بیرون

رمان بوک
Romanbook.ir

می‌آورد، توی کابینت‌ها جا می‌داد. فریال هم همراهی‌اشان کرد.

کیان از میان آن همه شلوغی و اسباب وسیله، جایی برای راه رفتن پیدا کرد و کنارشان ایستاد:

ــ شما چرا فریال خانوم؟

فریال طره‌ای از موهای تازه رنگ شده‌اش را پشت گوش زد و از بالای صندلی نگاهی به پایین انداخت:

ــ چه فرقی می‌کنه؟ می‌شه اون میوه‌خوری رو به من بدین؟

کیان به کف آشپزخانه نگاه کرد و میوه‌خوری کریستال را دستش داد. میوه‌خوری را فریال توی کابینت بالایی گذاشت و گفت:

ــ فکر نکنم زیاد به کارتون بیاد، می‌ذارمش اینجا جلوی دست نباشه.

رمان بوک
Romanbook.ir

باران با بی‌حوصلگی چسب یکی از کارتن‌ها را باز کرد.
حریر گفت:
ــ خسته‌ای باران جون، خودمون می‌چینیم.
باران لیوان‌های کریستال را روی زمین گذاشت و با بی‌حوصلگی جواب داد:
ــ عیبی نداره، می‌سپرم به بابا، با آقای ستوده حساب کنه.
چشم‌های حریر درشت‌تر از حد معمول شد:
ــ چی رو؟!
ــ کار مزد امروز رو دیگه!

رمان بوک
Romanbook.ir

گیتی خندید و فریال با حرص چشم غره‌ای رفت. کیان به خنده انداخت. نزدیک نیمه شب بود که همه خسته و کوفته توی سالنی نشستند که نیمِ بیشتر شلوغی‌اش سامان گرفته بود.

مردها وسایل بزرگ را جا به جا کرده بودند، حتی حاج مسلم هم بیکار نمانده بود!

نگاه غم‌زده‌ی گیتی، به قاب عکس لیلی که غریبانه تکیه به دیوار داشت، دوخته شد. در خانه‌ی قبلی کیان، خبری از این عکس قدیمی نبود. حساسیت‌های پریسا، این قاب را که کلی خاطره در خود زنده داشت، درون کمد حبس کرده بود! نگاهش برق اشک داشت وقتی گفت:

ــ این عکسم اونجا، بالای شومینه بزنی قشنگ می‌شه!

کیان نفس بلندی کشید و با وجود خستگی برخاست. میخ و چکش را برداشت و وقتی از جای آن مطمئن شد، حرکتی کرد تا از روی چهارپایه پایین بیاید و عکس را

رمان بوک
Romanbook.ir

بردارد، که فریال پیش‌دستی کرد. قاب را دستش داد و کمی دورتر ایستاد. با دقت حرکات کیان را دنبال می‌کرد و می‌گفت:

ــ یه کم دیگه این‌ورتر، آهان... یه ذره سمت چپ... خوبه!

کیان پایین آمد و دو سه قدم عقب رفت و کنار فریال ایستاد و به عکس لیلی نگاه کرد. دلتنگ بود، به اندازه‌ی همه‌ی روزهایی که لیلی را نداشت! فریال خدابیامرزی گفت و گیتی اشک گوشه‌ی چشمش را گرفت.

***

خط چشم را از دست باران گرفت و تشر زد:

ــ چه خبره این‌قدر خودتو می‌مالونی!

این را گفت و خط باریکی پشت پلکش کشید. باران خودش را روی تخت رها کرد:

ــ از دیشب همه‌ی تنم درد می‌کنه.

رمان بوک
Romanbook.ir

فریال در کیف آرایش را بست و گفت:

ــ حقته، تا تو باشی دیگه بلبل زبونی نکنی!

باران غلتی زد و یک دستش را ستون تن کرد:

ــ ربطی داشت؟ یعنی اگه من بلبل زبونی نمی‌کردم، نمی‌افتادیم به کارگری؟ اصلا چرا خودتو نمی‌گی؟ خاله جون، خاله جونی بود که به ناف مامان بزرگ حریر بسته بودی! اونم چه لاوی می‌ترکوند! اگه سن و سال پسرش بهت می‌خورد، یا که لااقل امروز عقدکنونش نبود، می‌گفتم گذاشتت تو آب نمک.

ــ خجالت بکش! من فقط تربیتمو رسوندم. اون بنده خدا هم با همه مهربونه. کلا خانوم خوش قلبیه!

ظاهرا آماده بود، که باران هم برخاست و نگاه خواب‌آلودی توی آینه انداخت، فریال در را باز کرد و جلوتر از او بیرون رفت. از بالای کانتر، نگاهش به فرزین افتاد که از پشت سر، تقریبا حریر را در آغوش داشت و

رمان بوک
Romanbook.ir

چیزی توی گوشش زمزمه می‌کرد. لبخند محوی زد، چرا افسون آن همه نگران زندگی پسرش بود؟

تک سرفه‌ای کرد. فرزین خودش را کنار کشید و حریر هم شرمگین، نگاه گذرایی به صورتش انداخت و آخرین لیوان چای را روی میز گذاشت.

ـــ باعث زحمت شدیم حریر جان.

ـــ این چه حرفیه!

باران هم با سلام بلندی به جمعشان پیوست. فرزین گره کراواتش را محکم کرد و گفت:

ـــ امروز می‌رین خرید؟

پشت میز نشست و تکه‌ای از نان برشته شده جدا کرد:

ـــ آره دیگه، برای همین اومدیم.

باران چند قاشق شکر داخل فنجانش ریخت و در حینی که آن را هم می‌زد، پرسید:

ـــ تو نمی‌آی حریر جون؟

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر لقمه‌ای را گرفت که فرزین جلو صورتش نگه داشته بود و لبخندی زد.

ـــ نه؛ الان که باید برم خونه بابا، بعد از ظهر هم عقد داییمه. شما برین، خوش بگذره بهتون!

با به یاد آوردن مراسم عصر، فرزین اخمی کرد. باران گفت:

ـــ ما هم چه وقتی اومدیم!

تای ابروی فریال بالا رفت:

ـــ من که گفتم زنگ بزنیم یه خبری بگیریم، یه خبری بدیم. مهمون سر زده و ناخوونده همین می‌شه!

حریر تکیه‌اش را به صندلی داد:

ـــ این چه حرفیه؟ شما که مهمون نیستین!

رمان بوک
Romanbook.ir

باران جرعه‌ای چای نوشید و با بی‌خیالی گفت:

ــ منم همینو گفتم، بگذریم تا قبل از این فرزین یه طوری رفتار می‌کرد، جرأت نداشتیم از بغل برج آزادی هم رد شیم!

فرزین به روی خودش نیاورد و عجولانه دو سه لقمه‌ای خورد و برخاست. هنوز قدمی برنداشته بود، که رو به فریال کرد:

ــ من و حریر امروز برنامه‌مون معلوم نیست، می‌خواین کلید خونه رو بدم به شما، احیانا اگه زود اومدین پشت در نمونین؟

می‌خواست مخالفت کند که باران فرصت نداد و دستش را برای گرفتن کلید دراز کرد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ بهترین کار! من یکی که حوصله ندارم یه لنگه پا پشت در وایسم!

کلید را کف دستش گذاشت و ادامه داد:

ـــ واسه شام و ناهارمونم خودتونو اذیت نکنین؛ همون بیرون یه چیزی می‌خوریم دیگه!

فرزین گوشش را پیچاند و صدای آی گفتنش بلند شد. فریال خندید:

ـــ آخ دلم خنک شد، هیچکی از پس زبون این وروره جادو برنمی‌آد. تو هر خونه‌ای بره، سر دو ماه نشده برش می‌گردونن!

فرزین سمت در رفت و در همان حین گفت:

ـــ ناهار رو خودتون یه کاری بکنین، واسه شامم اگه زود رسیدیم، یه جوجه‌ای چیزی کباب می‌کنیم، یا این‌که می‌ریم رستوران.

باران ته چای‌اش را هم سر کشید و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ــ اینو پایه‌م!

حریر تا جلوی در بدرقه‌اش کرد. فرزین همین که از پوشیدن کفش‌هایش فارغ شد، سرش را بالا گرفت و گفت:

ــ ساعت چهار و نیم؛ پنج آماده باش می‌آم دنبالت.

رفتارش شتاب زده بود که حریر گفت:

ــ اگه کار داری، می‌رم خونه مادر جون با اونا...

فرزین سرش را نزدیک‌تر برد و با چهره‌ای که ناگهان جدی شده بود، رفت توی حرفش:

ــ خوش ندارم تنهایی تو برنامه‌های افشین باشی، اگه تونستم خودمو می‌رسونم؛ اگر نه تو هم جایی نمی‌ری!

و بعد سوار آسانسور شد و حریر را با یک دنیا بهت و حیرت تنها گذاشت.

***

رمان بوک
Romanbook.ir

--- Friday, August , ---

edited

دست‌هایش را داخل جیب شلوارش هل داد و با قیافه‌ای خشک و جدی کنار حریر ایستاد، آن‌قدر طلبکار که مجید جرأت نکند حتی گذری، نیم نگاهی سمت حریر بیندازد !

خطبه‌ی عقد خوانده شد و همه شروع به دست زدن کردند. حاج مسلم با چهره‌ای متبسم جلو رفت و افشین را در آغوش گرفت. بعد از لیلی امید زندگی‌اشان بود. پیشانی ماجده را هم بوسید و دستبندی دستش بست. گیتی هم قدمی پیش گذاشت، اشک خوشحالی توی

رمان بوک
Romanbook.ir

چشمش می‌درخشید، گردن‌بند فیروزه‌ای را که همیشه به گردن داشت، باز کرد و گردن ماجده آویخت :

ــ این یادگاری مادر شوهر خدابیامرزم بود، امانت دست من موند تا برسونمش به تو، انشالا تو هم یه روز این زنجیر رو می‌ندازی گردن عروست .

ماجده تشکر کرد و بعد از آن نوبت به خانواده‌ی علی رسید که تک به تک جلو رفتند و تبریک گفتند. مهناز و حاج محمود کمی دورتر ایستاده بودند. نگاه مهناز به ماجده مادرانه بود، همان حس و حالی که موقع عقد مریم داشت. عزیز خانم دست گردن ماجده انداخت و تبریک گفت :

ــ هدیه‌ی عروسیت بمونه انشالا برای جشنت !

هدیه‌ی مجید گوشواره‌ای بود که مریم توی دست ماجده گذاشت. حریر نگاهش را دزدید. سعی می‌کرد نبیند، مریم را و هر چه که بی‌وفایی مجید را یادش می‌آورد. به

رمان بوک
Romanbook.ir

خاطر چیز دیگری آنجا بود... دور و بر افشین که خلوت‌تر شد، حریر قدمی برداشت. دست فرزین دور مچش حلقه بست و همین که برگشت، دو عدد سکه دستش داد. نگاهی قدرشناسانه به او انداخت و هم قدم هم به طرف افشین رفتند. افشین نگاهش به حریر بود و همین که نزدیک‌تر شد، قدمی پیش گذاشت و پر محبت در آغوشش گرفت. گویا شرمنده‌اش بود، شرمنده‌ی احساسی که هیچ‌گاه به ثمر ننشست و حالا با وجود ماجده هر دم یادآوری می‌شد .

چند دقیقه بعد، قبل از این‌که کسی حرف از رفتن زده باشد، فرزین نگاهی به صفحه‌ی گرد ساعتش انداخت و با سر اشاره به حریر کرد که برویم !

گیتی حواسش به آن‌ها بود و با خوش‌رویی گفت :

ــ کجا مادر؟ حالا برنامه داریم. قراره از اینجا شام بریم بیرون .

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ ممنون، وظیفه بود خدمت برسیم برای مراسم عقد، وگرنه مهمونا رو تو خونه تنها گذاشتیم .

بهانه‌ی خوبی بود که گیتی قانع شد و حریر از خدا خواسته؛ بار دیگر تبریک گفت و با خداحافظی کوتاه دسته‌جمعی، سمت در رفت. دست یخ زده‌اش توی دست فرزین بود که از کنار مجید عبور کرد و نگاه حسرت بار او را دنبال خود کشید .

مهناز و عزیز از ماجرای آن‌ها خبر نداشتند، اما وجود حریر با آن پیراهن جذب آبی رنگی که از زیر مانتوی گران قیمتش پیدا بود و موهایی که مثل آبشار دورش رها شده بود و روسری‌اش حتی نیمی از آن را هم نمی‌پوشاند، زیادی در آن جمع جلب توجه می‌کرد. با رفتنش آسیه نفسی از سر آسودگی کشید. نگران کنجکاو شدن مادر و خواهرش، یا حتی مریم بود و برملا شدن رازی که علاقه‌ای به افشای آن نداشت!

رمان بوک
Romanbook.ir

edited

وارد خانه شدند. با دیدن باران که روی کاناپه دراز کشیده بود، سلامی گفت و فریال زودتر جواب داد. نگاه حریر به او که در آشپزخانه، پیش‌بندی به کمر بسته و مشغول آشپزی بود دوخته شد. قبل از این‌که حرفی بزند، باران ساعدش را از جلوی صورتش برداشت و با صدای خسته‌ای گفت :

ـــ ببخشید؛ حال بلند شدن ندارم !

فرزین سوئیچ را روی میز هال انداخت و حریر مانتویش را از تن بیرون آورد و به آشپزخانه رفت :

ـــ چه کار می‌کنی خاله؟

رمان بوک
Romanbook.ir

اولین بار بود فریال را خاله صدا می‌زد. لبخندی روی لبش نشست و پیاز پوست گرفته را زیر شیر گرفت :

ــ دارم غذا درست می‌کنم، فکر کردم تو هم می‌آی خسته‌ای؛ گفتم شاید حال رستوران رفتن هم نداشته باشین. فقط شرمنده، یه پاتکی به یخچال فریزرت زدم .

ــ این چه حرفیه؟ صبر کنین الان لباس‌هامو عوض می‌کنم می‌آم کمکتون .

فریال شانه‌هایش را در دست گرفت و به بیرون از آشپزخانه هدایتش کرد :

ــ لازم نیست، یه مرغ سوخاری و سیب زمینی درست کردن که کمک نمی‌خواد. تو برو استراحت کن، از صبح سرپا بودی. اصلا معذبِ ما نباش. خودم یکی دو ساعت دیگه صدات می‌کنم بیای شام بخوری .

ــ آخه این‌طوری بد می‌شه !

فریال ابرویی بالا انداخت :

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ هیچم بد نیست .

این را گفت و نگاهی به سراپای حریر انداخت :

ـــ چه جیگری هم شده بودی امروز! همین کارها رو می‌کنی که دل از بچه خواهرم بردی !

شرمگین سر به زیر انداخت، باران گردن کشید آن سمت :

ـــ خدا شانس بده؛ خدایی من اگه یه خاله شوهر این‌طوری داشته باشم، می‌ذارم رو سرم و حلوا حلواش می‌کنم !

فریال ابرویی بالا داد :

ـــ نیست حالا که خاله‌تم خیلی قدر می‌دونی !

ـــ ببین خاله؛ اگه هنوز چشمت دنبال اون کفشه، که سر قیمتش چک و چونه زدیم و دلت پره، باید بگم من بی‌تقصیرم !

رمان بوک
Romanbook.ir

فرزین دستی به گره کراواتش برد و یکی دو دکمه‌ی بالای پیراهنش را هم باز کرد. گوشی توی دستش بود و شماره‌ی کیان را گرفت. فریال و باران هنوز داشتند بحث می‌کردند، که حریر به اتاق رفت. احساس خستگی می‌کرد، نه جسمش که روحش خسته بود. تکیه‌اش را به در بسته داد و گوشش پر شد از صدای فرزین :

ــ من دیگه اومدم خونه؛ کارخونه رو سپردم به بچه‌ها. اگه شما اونجا کاری داری که بیام؟

نمی‌دانست پدرش چه جواب داد که گفت :

ــ شام بیاین پیش ما، خاله زحمت کشیده شام درست کرده... باشه پس منتظریم !

صدا قطع شد! جر و بحث فریال و باران هم. در عوض تلویزیون روشن شد و باران فوری گفت :

ــ آخ، این سریال دیشبیه، بذار باشه فرزین. این قسمتشو ندیدیم .

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر آهی کشید و از در کنده شد. به حال باران غبطه می‌خورد، چه‌قدر بی‌غم به نظر می‌رسید! مگر چند سال از حریر کوچک‌تر بود؟ یادِ یکی دو سال قبل خودش افتاد. آن موقع هم دل نگرانی‌های خودش را داشت .

جلوی آینه ایستاد و به صورت بزک کرده و موهای آراسته‌اش نگاهی انداخت. زیبا بود آن‌قدر که از فرزین دلبری کند؟ لابد بود... اگر که غم این چشم‌ها می‌گذاشت !

در باز شد و فرزین بی‌هوا داخل شد و نگاه حریر از قاب آینه به او خیره ماند. اخم داشت و با همان چهره‌ی جدی نزدیک‌تر شد. نگاه از حریر نمی‌گرفت و همان‌طور دستش را دور کمر باریک او حلقه کرد. نفس حریر رفت. حالا نگاه هر دو به آینه‌ای بود که تصویرشان را قاب می‌گرفت. سرش را خم کرد، آن‌قدری که تو گودی گردنش جا بگیرد و با صدایی که خش داشت، پرسید :

ـــ امروز چت بود حریر؟

رمان بوک
Romanbook.ir

به سختی لب زد :

ـــ هیچی !

ـــ یاد بگیر که هیچ‌وقت به من دروغ نگی... یاد بگیر که زن من شدی، واقعی... گفته بودم حق نداری به اون مردک فکر کنی !

بغضش را پس زد. در حصار دستان فرزین عجیب احساس ناامنی می‌کرد... این فرزینی نبود که چند شب قبل به گوشش نجوای عاشقانه خوانده بود! حتی آن فرزینی نبود که انتهای یک روز سرد پاییزی، از همه جا رانده و مانده، به دامانش پناه برد. یا همان فرزینی، که با رگ غیرتی خوش جوش، یقه‌ی سام را توی دستانش چسبید و به سینه‌ی دیوار کوبید!

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

فشار انگشتان دستش روی کمرش بیشتر شد و سرش را نزدیک‌تر برد و با لحنی که حریر؛ هرگز از او نشنیده بود گفت :

ـــ این عشق لعنتی رو از سرت بیرون کن حریر، نمی‌شه به کس دیگه‌ای فکر کنی وقتی جسمت مال من شده !

سعی کرد خود را از دست او برهاند :

ـــ من به هیچ‌کس فکر نکردم !

با یک حرکت او را برگرداند. تنه‌اش به لبه‌ی میز توالت مماس شد و هر دو دست فرزین، دو طرفش خیمه زد و کمی به طرفش خم شد. خشم در نگاهش زبانه می‌کشید، وقتی گفت :

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ خیال می‌کنی با بچه طرفی و اشک تو چشمتو نمی‌بینم؟ یا بغض کردن‌های وقت و بی‌وقتتو؟ از اونجا که راه افتادیم؛ یه کلمه هم حرف نزدی! فک می‌کنی نمی‌دونم تو اون مغز خرابت چی می‌گذره؟ !

چشم‌هایش باریک شد و با همان خشم ادامه داد :

ـــ منو چی فرض کردی حریر؟

ـــ فرزین من ...

ـــ هیچی نگو، هیچی نگو !

انگشت اشاره‌اش به تهدید بالا رفت و لب‌هایش تکانی خورد، اما کلامی از میان لب‌های بسته و لرزانش بیرون نیامد و با همان خشم روی پاشنه‌ی پا چرخید، تا این‌که دستش به دستگیره رسید و پایش را از اتاق بیرون گذاشت. حریر با بدنی منقبض شده، روی زمین رها شد و سر دردناکش را روی زانو گذاشت !

رمان بوک
Romanbook.ir

ربع ساعتی بعد، لباس‌هایش را عوض کرد و به ناچار بیرون رفت. فرزین که روی کاناپه‌ی تک نفره ولو شده بود لحظه‌ای گذرا نگاهش کرد، فقط لحظه‌ای و باز متوجه تلویزیون شد! با قدم‌هایی سست به آشپزخانه رفت. باران مشغول درست کردن سالاد بود و فریال، مرغ سرخ می‌کرد. در همان حال نیم نگاهی به صورت حریر انداخت :

ـــ خستگیت در اومد؟

لبخند دروغینی زد. باران گفت :

ـــ یادم بنداز بعد از شام خریدهامونو بیارم ببینی... این خاله خانومی که غر می‌زد من به زور آوردمش، فقط سه تا پالتو خرید !

فریال حق به جانب نگاهش کرد و دیسی روی گاز گذاشت :

ـــ حالا خوبه دیدی یکیشو افسون زنگ زد سفارش داد .

رمان بوک
Romanbook.ir

صدای آیفون بلند شد. حریر سمتش رفت. کیان پشت در بود. این را در جواب فریال که پرسید کیه گفت .

با حالتی تب‌آلود، جلوی در ایستاده و انتظارش را می‌کشید. آسانسور که طبقه‌ی پنجم توقف کرد، بوی تلخ اودکلن فرزین توی مشامش پیچید. برگشت. فرزین بی‌آنکه نگاهش کند به استقبال کیان رفت .

کیان جعبه‌ی بزرگ شیرینی را که دستش بود، به حریر سپرد و بوسه‌ای به گونه‌اش زد. فریال و باران از آشپزخانه بیرون آمدند. گرمِ خوش و بش کردن با فریال شد و کتش را در آورد و دست حریر داد. به طرف کمد جلوی در رفت و گیره را برداشت، هنوز کت کیان را به میله آویزان نکرده بود، که صدای فرزین توی گوشش پیچید :

ــ باران زحمت بکش یه چایی لیوانی برای آقا کیان بریز .

رمان بوک
Romanbook.ir

باران؟! یعنی این‌قدر در آن خانه غریب شده بود؟ انگار که نبود! ناراحتی‌اش را پس زد. نمی‌خواست فریال یا باران، اوقات ناخوشش را به حضور و بودنشان ربط بدهند! بعدا وقت داشت یک دل سیر، برای غم‌هایش مویه کند !

به آشپزخانه رفت، باران با پا بلندی، تلاش می‌کرد از کابینت بالایی، لیوان بردارد، اما همین که دستش به یکی از لیوان‌ها رسید، از دستش رها شد و روی زمین چند تکه شد. همان‌طور هاج و واج نگاهش می‌کرد که حریر گفت :

ـــ عیبی نداره، فدای سرت. بیا این طرف، به پات نگیره، من جمع می‌کنم .

ـــ ولی آخه ...

منتظر نشد و خم شد و چند تکه‌ی درشت‌ترش را برداشت. فریال جلوی اپن ایستاد و پرسید :

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ چی شد؟

ـــ چیزی نیست .

همین که این را گفت، تیزی به دستش فرو رفت و ناله‌ی ضعیفی کرد. فریال با چند قدم خودش را به او رساند. دست خونی‌اش را توی دست گرفت و با دلسوزی گفت :

ـــ چی شد قربونت برم؟

با صدای فریال، کیان هم آمد و با نگرانی به طرفش خم شد... فرزین اما نبود و همین بغض توی سینه‌ی حریر را شکست. اشک‌هایی که شتاب‌زده روی گونه‌اش سر می‌خورد فریال را بیشتر نگران کرد و گفت :

ـــ بدجور دستتو بریدی، خیلی درد داری؟

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاه کیان به زخم نه چندان عمیق حریر بود و نبود! حواسش ناخودآگاه پیِ مهربانی فریال می‌رفت. هیچ‌وقت، هیچ‌کس جز گیتی، این چنین با دخترش مهربانی نمی‌کرد .

ـــ اون جعبه‌ی دستمال کاغذی رو بده من باران، فرزین چسب تو خونه دارین؟

ـــ بلند شو خاله، خودم درستش می‌کنم .

فریال با صدای فرزین سر بلند کرد و برخاست. کیان هم به تبعیت از او بلند شد. فرزین کنارش روی پنجه‌ی پا نشست و دست زخم شده‌ی حریر را دست گرفت. اشک‌های حریر بیشتر جوشیدن گرفت .

کیان گفت :

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ اگه زخمش عمیقه، ببریمش بیمارستان .

ـــ طوری نیست، دور و برش شلوغ شده، ترسیده !

این را گفت و زیر چشمی به حریر نگاه کرد و چند دستمال را با هم روی جای زخم گذاشت. فریال گفت :

ـــ راست می‌گه، بریم بیرون .

جعبه‌ی شیرینی را هم از روی اپن برداشت و در حالی که درش را می‌گشود گفت :

ـــ چرا زحمت کشیدین آقای ستوده؟

و به سالن برگشتند. حریر و فرزین تنها ماندند. فرزین دستمال‌ها را برداشت و با دو سه چسب روی زخم را پوشاند :

ـــ چرا مراقب نیستی؟

لحنش همان لحن سرد و خشک ساعت قبل بود. چانه‌ی حریر بیشتر لرزید. فرزین را می‌فهمید، به او حق می‌داد،

رمان بوک
Romanbook.ir

اما چه می‌کرد با احساسات جریحه‌دار شده‌اش که گاهی از پس مهارش بر نمی‌آمد؟ با درماندگی لب زد :

ــ فرزین !

فرزین از زدن آخرین چسب فارغ شده بود که نگاه عصبی‌اش بالا آمد و در نگاه حریر قفل شد .

ــ بهم فرصت بده، این‌قدری که بتونم خودمو پیدا کنم .

فرزین صدایش پر از دلخوری بود :

ــ تا کی؟ چه‌قدر طول می‌کشه این کنار اومدن با خودت؟ طاقت نمی‌آرم با هر بار دیدن مجید این‌طوری به هم بریزی! این نامرد اگه وجود داشت، رهات نمی‌کرد. خون به دل من نکن، وقتی رسمی و شرعی اسمت تو شناسنامه‌م اومده! وقتی با هم بودنمون بازی نیست، شرط نیست... خیال نکن برام آسون بود، این‌که عهدمو زیر پا بذارم و قبول کنم زن زندگیم بشی، خیلی با خودم کلنجار رفتم... تنهایی خسته‌م کرده بود، یا عذاب

رمان بوک
Romanbook.ir

وجدانی که شب و روز یقه‌م رو چسبیده بود و ولم نمی‌کرد، یا این‌که به بودن تو عادت کردم، یا به معصومیتی که تو چشم‌هات بود دل بستم، یا... پشیمونم نکن حریر، نذار کار به اونجا برسه که پشت پا بزنم به همه چی. طاقت نمی‌آرم این‌که جسمت مال من باشه و روحت جای دیگه... حالا هم بلند شو، برو بیرون تا بیشتر از این خودتو زخم و زیلی نکردی .

دستش را گرفت و از روی زمین بلندش کرد و صورتش را میان دستش قاب گرفت و هر دو شستش را روی گونه‌ی خیسش کشید. رنگ نگاهش مهربان شد و دل حریر آرام گرفت و از آشپزخانه بیرون رفت .

آهنگ شادی از تلویزیون پخش می‌شد و فریال روی مبلی نزدیک کیان نشسته و با او گرم گفتگو بود. با آمدن حریر، لبخندی روی لبش نقش بست :

ـــ خوبی عزیزم؟

رمان بوک
Romanbook.ir

باران روی مبلی که نشسته بود، نیم خیز شد :

ـــ ببخشید حریر؛ تقصیر من شد !

گونه‌هایش رنگ گرفت و گفت :

ـــ نه عزیزم، تقصیر تو نیست. خودم مواظب نبودم !

فریال پایی از روی پا رد کرد و گفت :

ـــ خدا رو شکر، به خیر گذشت... قول تعطیلات عید هم از آقای ستوده گرفتیم. قرار شد بیان شمال .

باران رفت توی حرفش :

ـــ البته اگه ما دعوتشونو قبول کنیم و فردا بریم همون رستورانی که وعده دادن .

فریال چشم غره‌ای رفت :

ـــ باران!

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

کیان لبخند دندان نمایی زد و گفت :

ـــ حق با بارانه. فردا صبح زنگ می‌زنم یه میز رزرو می‌کنم .

فریال طره‌ای از موهای نه چندان بلندش را پشت گوش زد :

ـــ ممنون جناب ستوده، ولی ما باید فردا برگردیم. من کلی کار نکرده دارم .

باران اعتراض کرد :

ـــ چه کار داری آخه خاله؟ یه خونه تکونی نصفه نیمه؟! خودم می‌آم کمکت. غمت نباشه، بذار از این سفر لذت ببریم. از اون گذشته، من به خاطر شما آوا رو پیچوندم که شکش نبره ما تهرانیم. وگرنه به جای این‌که اینجا

رمان بوک
Romanbook.ir

نشسته باشی و قول سفر نورزی رو از آقای ستوده بگیری، خونه‌ی عمو جاوید بودی و ناچار می‌شدی به زن عمو بیتا تعارف کنی؛ قدم رنجه کنن و تعطیلات بیان پیشمون !

به چهره‌ی درهم فریال خندید و ادامه داد :

ــ حالا که من کوتاه اومدم و از خیر دیدن زن عموی نازنینم گذشتم، شما هم کوتاه بیا لطفا. پس فردا برگردیم !

تای ابروی فریال بالا رفت :

ــ باور کنم واسه خاطر رستوران رفتن داری جلز ولز می‌کنی؟

باران سری بالا انداخت :

ــ نچ! می‌خوام یه سر برم مرکز خریدی که امروز رفته بودیم، آقاهه گفت از اون پیرهن نارنجیه فردا سایز من می‌آره .

رمان بوک
Romanbook.ir

فریال دستش را به نشان مخالفت بالا برد :

ــ حرفشم نزن باران، محاله دیگه بتونی منو دنبال خودت بکشونی خرید !

باران ناخن‌های تازه لاک شده‌اش را درهم چفت کرد :

ــ باشه خب نیا، با حریر می‌رم .

فرزین هم به جمعشان پیوست. باران گفت :

ــ داداش واسه فردا جایی قول ندی، مهمون آقای ستوده‌ایم. واسه عید هم یه جوری بیا، سال تحویل پیش ما باشی. آقای ستوده قول دادن از همون اول عید بیان پیشمون .

فرزین نفس کلافه‌ای کشید و کنترل را برداشت و کانال تلویزیون را عوض کرد. چرا کسی درک نمی‌کرد رفتن به آن شهر و رو در ور شدن با خاطراتی که برای فراموش کردنشان آن همه تقلا می‌کرد، چه‌قدر سخت است؟ !

***

رمان بوک
Romanbook.ir

خوابش نمی‌برد. برای چندمین بار از این پهلو به آن پهلو غلتید. حس می‌کرد همه‌ی تنش از این جا به جا شدن درد گرفته است. نگاهی به نیم تنه‌ی برهنه‌ی فرزین انداخت. نفس‌های منظمش نشان از خواب عمیقش داشت. حریر آهسته و آرام از تخت بیرون خزید. گلویش خشک بود و به هوای آب خوردن به آشپزخانه رفت. همین که لیوان را از آب پر کرد و سمت لب‌هایش برد، نگاهش به نور ضعیفی افتاد که از اتاق کناری به بیرون می‌تابید. کنجکاو شد. لیوان را یک نفس سر کشید و به آن سو رفت. از این اتاق کمتر استفاده می‌شد؛ مگر وقت‌هایی که فرزین برای سیگار کشیدن به تراس می‌رفت. به گمانش از سر شب چراغ روشن مانده بود. با قدم‌هایی بی‌صدا به آن سو رفت. در را باز کرد و با دیدن فریال که روی صندلی‌های سفید رنگ تراس نشسته و نگاهش به آسمان شب زده بود، در را پشت سرش بست و سمتش رفت :

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ اینجا نشستین؟

گردن فریال نیم تابی خورد و با لبخند نگاهش کرد. سؤالش را بی‌جواب گذاشت و پرسید :

ـــ تو هم خوابت نمی‌بره؟

ـــ کلافه شدم از بس با رختخواب جنگیدم .

به صندلی کناری‌اش اشاره کرد :

ـــ بیا بشین، این جور وقتا هر چه‌قدر تلاش کنی، خواب گریزون‌تر می‌شه !

نسیم خنکی وزید و لرز به جانش نشست :

ـــ چایی می‌خورین؟

ـــ بدم نمی‌آد .

با لبخند محوی دور شد. وقتی برگشت، لباس خواب نازکش را با بلوز شلوار ضخیمی عوض کرده بود. سینی چای را روی میز گذاشت. فریال نیم تنه‌اش را روی میز

رمان بوک
Romanbook.ir

جلو کشید و تکه‌ای نبات توی لیوان انداخت و مشغول هم زدن شد، در همان حال گفت :

ـــ انگار نه انگار زمستونه... هوا بهاریه بهاریه !

ـــ امسال غیر از نیمه‌ی اول زمستون هوای سردی نداشتیم .

ـــ یه وقتم دیدی سر سال تحویل دستمون موند تو برف !

دستش دور لیوان حلقه شد :

ـــ بابام می‌گه وقتی کوچیک بودم یه بار این اتفاق افتاده. می‌گه یه سال و نیمم بود که به جای دید و باز دید عید، رفتیم برف بازی. انگار از بغل مامانم پایین نمی‌اومدم و جیغ می‌زدم اینا کفه، کثیف می‌شم .

فریال لبخندی زد و تکیه‌اش را به پشتی صندلی داد :

ـــ زود می‌گذره! یه وقتا که آدم به پشت سر نگاه می‌کنه، باورش نمی‌شه این همه سال گذشته .

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر آهی کشید و جرعه‌ای از چای را نوشید. در آن هوا عجیب می‌چسبید !

ـــ فردا می‌خواین برگردین؟

ـــ آره، امروزم به اصرار باران موندیم. خوب شد این پیرهن نارنجی رو گرفت، وگرنه تا خود شمال بیچاره‌م می‌کرد .

حریر خندید. فریال ادامه داد :

ـــ آقای ستوده هم خیلی زحمت کشید، لحظات خوبی بود امشب. هر چند خیلی تو خرج افتاد .

ـــ مطمئنم به بابا هم خوش گذشته. خیلی وقت بود این‌قدر شاد ندیده بودمش.

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

ـ باید اعتراف کنم سفر خوبی بود، هر چند به ضرب و زور باران اومدم و اگه اینو بشنوه، دیگه از دست کنایه‌هایش خلاصی ندارم !

هر دو خندیدند. کمی که گذشت، نگاه فریال موشکافانه به صورت حریر دوخته شد. سؤالی که تا پشت لب‌های بسته‌اش کمین کرده بود، راحتش نمی‌گذاشت. بالاخره دل به دریا زد و پرسید :

ـ حریر... بین تو و فرزین چیزی هست؟ این یکی دو روز احساس می‌کنم به هم ریختین! این‌طوری نگام نکن. از اون خاله‌هایی نیستم که قصد دخالت یا خدای نکرده، سرک کشیدن تو زندگیتونو داشته باشم. فقط یه جورایی نگرانم... می‌دونی فرزین با همه‌ی نوه‌ها برام فرق می‌کنه. همیشه درد دل‌هامون واسه هم بوده، تا این

رمان بوک
Romanbook.ir

آخریا... تا وقتی فرزین تو خودش رفت و یه جورایی نه فقط با من، با همه غریبه شد .

قصد نبش قبر گذشته‌ها را نداشت، نه برای حریر که مطمئن نبود چیزی از گذشته‌ها بداند! برای همین صحبت را کوتاه کرد و در عوض گفت :

ــ اگه چیزی آزارت می‌ده به من بگو. قول می‌دم هر چی گفتیم و شنیدیم بین خودمون بمونه، اما شاید... شاید بتونم کمکت کنم، شاید کاری از دستم بربیاد !

حریر آهی طولانی کشید و نگاهش رو به پایین لغزید. می‌دانست از دست فریال کاری برنمی‌آید تا برای زندگی نابسامانش انجام دهد، اما این لحظه، امشب، عجیب نیاز داشت با کسی حرف بزند. با کسی که از مگوهای زندگی‌اش باخبر باشد؛ کسی به جز فرزین! نمی‌دانست در وجود این زن چه بود که باعث آرامش خیالش می‌شد! لب‌های خشکیده‌اش را با زبان تر کرد و گفت :

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ راستش ازدواج من و فرزین اونی نبود که همه فکر می‌کردند .

فریال چشم‌هایش را باریک کرد و پرسید :

ـــ یعنی چی؟ !

ـــ یعنی... یعنی اصلا قرار نبود کار تا اینجاها ادامه پیدا کنه، که من و فرزین همسر باشیم و من شما رو خاله صدا بزنم .

فریال بیشتر متعجب شد. دست‌هایش را افقی روی میز گذاشت و تنه‌اش را جلو کشید. در نگاه حریر دقیق شد و گفت :

ـــ یه جوری حرف بزن بفهمم چی می‌گی حریر جان !

حریر نفسی تازه کرد، سخت بود گفتن موضوعی که حتی از گیتی پنهان کرده بود. لحظه‌ای پشیمان شد، اما کار از کار گذشته و فریال منتظر چشم به دهانش دوخته بود. به ناچار لب زد :

رمان بوک
Romanbook.ir

ــ ازدواج ما یه معامله بود، معامله‌ای که قرار بود فرزین هیچ نفعی درش نداشته باشه؛ جز این‌که یه حساب نیمه تموم رو با خودش تسویه کنه، اینو خودش می‌گفت. همه چی از اونجا شروع شد که بابا سر یه لج و لجبازی منو وادار به ازدواجی کرد که هیچ تمایلی بهش نداشتم... یا نه از اونجایی شروع شد که من دلبسته‌ی دوست صمیمی افشین شدم .

گفت، همه چیز را... حتی حسی را که آن مدت نسبت به فرزین پیدا کرده بود. حسی که عشق نبود، اما چیزی شبیه دوست داشتن و نیاز دوست داشته شدن از جانب فرزین بود و حال غریبی که با هر بار دیدن مجید، قلبش را زیر و رو می‌کرد. درمانده بود و پریشان !

فریال در اوج بهت و ناباوری، دست سردش را میان دست‌هایش گرفت :

ــ دارم سعی می‌کنم درکت کنم حریر، اما چه طور ممکنه آقای ستوده این‌قدر تحت فشار گذاشته باشدت

رمان بوک
Romanbook.ir

که دست به همچین کار غیرمعقولی بزنی؟ از فرزین تعجب می‌کنم، به عقیده‌ی من فرزین همیشه متفاوت بود. فکر می‌کردم همیشه عاقلانه رفتار می‌کنه؛ حتی اون وقتی که به نظر افسون و شوهرش، با حماقت زندگیشو نابود کرد... من مثل اونا فکر نمی‌کردم، به نظرم اون دختر اون‌قدر ارزش داشت که فرزین تو روی همه‌ی ما بایسته! براش احترام قائل بودم و برای عشقش. تو اون روزای سخت و یخ‌زده، تنها کسی که پشتشو خالی نکرد من بودم. بگذریم که وقتی کار از کار گذشت، وقتی از تهران برگشت و خبر مرگ روجا رو بهش دادیم، منم به گناه نکرده مجازات شدم و ازم رو گردون شد... با این حال نظر من نسبت بهش همونه که بود! ته دلم بهش حق می‌دادم، به نظرم رفتارش منطقی بود، اینو به خواهرمم گفتم. اما حالا؛ واقعا درکش نمی‌کنم! چرا این کار رو کرده؟

ــ شاید فکر کرده از عذاب وجدانش کم می‌شه.

رمان بوک
Romanbook.ir

edited

لب‌های فریال رو به پایین انحنا یافت :

ــ بگذریم؛ اتفاقیه که افتاده، شایدم قسمت و سرنوشت این بود. از من به تو نصیحت؛ هر فکری رو به جز فکر فرزین از سرت بیرون کن. مَرده، غرور داره! بعدم فرزین خیلی سختی کشیده؛ روزهای بدی داشته. روزی که تماس گرفت و گفت بیاین برام برین خواستگاری؛ منم خونه افسون بودم. باورمون نمی‌شد! تا این‌که تاجیک زنگ زد و خودش با پدرت صحبت کرد. تمام مدتی که از اروپا برگشت و تهران بود، یه کدوم از

رمان بوک
Romanbook.ir

ما نتونستیم بیایم طرفش. انگار یه حصار دور خودش کشیده بود که جرأت نزدیک شدن بهشو نداشتیم. می‌ترسیدیم بازم گریزون بشه! به بهونه‌ی بیماری تاجیک برگشت و واسه خاطر راحتی خیال اون، مدیریت کارخونه رو دست گرفت. اما فقط همین! اجازه‌ی بیشتر نزدیک شدن رو بهمون نمی‌داد .

آهی کشید و ادامه داد :

ـــ می‌تونم تصور کنم چه‌قدر با خودش کلنجار رفته، تا تونسته حضور تو رو به عنوان شریک زندگیش بپذیره. نذار اعتمادش سلب بشه، فرزین از اون مرداست که واسه زنی که دوستش داره، همه کار می‌کنه، اون دوستت داره حریر، اینو از چشماش می‌خونم. حساسیتاشم بذار پای همین احساس. فکر کردن به گذشته و حسرت و افسوس خوردن؛ چاره‌ی کار نیست. هر چند به نظر من کسی که این‌طور فداکاری و گذشتت رو به تمسخر گرفته، لیاقت حسرت خوردنتم نداره !

رمان بوک
Romanbook.ir

لبش را به دندان گزید، تا از ریزش اشکی که پشت پلک‌هایش کمین کرده بود جلوگیری کند. شاید حق با فریال بود! با صدای دوباره‌ی او به خود آمد و سرش را بالا گرفت :

ــ منم یکی از این مردا تو زندگیم داشتم. از اینا که زود تب می‌کنن و زودم عرق سرد می‌آرن. یکی دو سال از خودم بزرگ‌تر بود، تو دانشگاه با هم آشنا شدیم. عمران می‌خوند، خونواده‌ی متوسطی داشت، حد و حدود خونواده‌ی خودمون. قیافه‌شم بد نبود، بگذریم که اون وقتا داغ بودم و به خیالم از عالم و آدم سر بود! چند ماه بیشتر از آشناییمون نگذشته بود که اومد خواستگاریم. بابام که به رحمت خدا رفته بود، مامان و خواهر برادرهام هم نه موافق بودن و نه مخالف! موافق نبودن چون علی آش دهن‌سوزی نبود، مخالف هم نبودن چون نمی‌تونستن یه عیب و ایراد اساسی روش بذارن و از سر بازش کنن! خیلی زود حرفا زده شد و نشستیم سر

رمان بوک
Romanbook.ir

سفره‌ی عقد. عرش خدا رو سیر می‌کردم، اما نمی‌دونستم سر سال نشده پشیمون می‌شم و دست از پا درازتر برمی‌گردم خونه‌ی مادرم! هوای رفتن به سرش زد، همچین که اومد شیش و بش زندگی دستم بیاد و حالیم بشه کی به کیه و چی به چیه، یه مبلغ گنده بدهی بالا آورد. از ترس طلبکارها بود که تصمیم به رفتن گرفت، از من انکار بود و از اون اصرار! می‌گفت نمی‌تونم اینجا بمونم، طلبکارها پیدام کنن، می‌ندازنم زندان، معلوم نیست کی از اون تو بیام بیرون. تاجیک خیلی تلاش کرد منصرفش کنه، گفت خودم با طلبکارات حرف می‌زنم، قسطبندی می‌کنم، بدهیتو می‌دم، اما حرفش یه کلام بود! گفتم بمون، منم تا آخرش هستم. هر اتفاقی افتاده مرد و مردونه پاش وایسا، منم کنارتم... نشد، قبول نکرد و پا گذاشت رو غرورم، رو آبرو و حیثیتم. هنوز امید داشتم قانعش کنم، دلم گرم بود به تاجیک. می‌دونستم اگه گفته کمک می‌کنه، می‌تونم روش حساب کنم. دلگرم

رمان بوک
Romanbook.ir

بودم به جوونی و همت خودمون. تازه یه کار نیمه وقت پیدا کرده بودم؛ فکر می‌کردم می‌شه دست به دست هم بدیم و جلوی مشکلات کم نیاریم. فک می‌کردم علی ترسیده، یه کم بگذره، به اوضاع مسلط می‌شه، اما نشد، رفت! تا به خودمون بیایم، غیرقانونی از مرز گذشت. با نامردی رفت، هیچ خبری از خودش جا نذاشت، اصلا به این فکر نبود بعد از رفتنش چی به سر من می‌آد. جواب آدمایی که به بهونه‌ی پول می‌اومدن در خونه رو چی باید بدم؟ انگار یه قطره شد و تو زمین رفت. هیچ‌کس ازش خبر نداشت، حتی خونواده‌شم ادعا می‌کردن هیچی نمی‌دونن! راست و دروغش پای خودشون. تو اون روزها چی به من گذشت، فقط خدا می‌دونه. یه مدت بعد، تقاضای طلاق غیابی کردم و همه چی تموم شد! اینا رو دارم می‌گم تا بدونی، مردی که موندنی نباشه، مردی که با نامردی جا بزنه، تهِ تهِ عشق و علاقه‌ش می‌رسه به نفرت. روزگار منو ببین! می‌گن خیلی جوونم، هر چند

رمان بوک
Romanbook.ir

خودم حس و حال جوونی ندارم. انگار تو خودم مُردم، اعتمادم از همه مردها رنگ باخته. از من می‌شنوی، خدا دوستت داشته. کاش اون وقتا منم یکی رو داشتم مثل آقای ستوده که سفت و قرص جلوی روم وایسه و جلوی اشک و التماسم کم نیاره، تا فردا روز جلوی سختی روزگار کم نیارم !

آهی کشید و لبخند بی‌رمقی روی لبش نشست :

ــ انگاری سردت شده، پاشو بریم تو، تا سر سال نویی خودتو سرما ندادی .

بلند شد و در تراس را باز کرد. حریر گفت :

ــ خاله؟

فریال برگشت و با مهربانی زل زد توی چشم‌های سیاهش :

ــ خیالت راحت دخترم؛ حرف‌های امشب بین خودمون می‌مونه .

رمان بوک
Romanbook.ir

غم جان‌سوزی تو دلش خانه کرد، چه‌قدر تشنه‌ی شنیدن این کلمه بود... دخترم!

--- Saturday, August , ---

:

تک بوقی زد تا دربان را متوجه خود کرده باشد. پیرمرد سرش را بالا گرفت و با اخم زل زد به صورتش :

ــ بفرمایین !

عینک آفتابی‌اش را روی موهایش زد تا چهره‌اش کاملا مشخص شد :

ــ با مهندس تاجیک کار دارم .

رمان بوک
Romanbook.ir

اخم پیرمرد غلیظ‌تر شد :

ـــ شما؟

ـــ یادتون رفته منو آقای صداقت؟ دختر آقای ستوده‌م .

گره ابرویش باز شد و تر و فرز راه را برایش باز کرد :

ـــ شرمنده خانم، پیری و هزار دردسر !

هنوز پایش را روی گاز نگذاشته بود که سرش را نزدیک قاب پنجره آورد. یک دستش روی سینه بود، وقتی با زبان چرب و نرمی گفت :

ـــ خدمت آقای ستوده خیلی سلام برسونین خانوم، ارادت دارم !

با لبخندی محو، سری تکان داد و اتومبیلش را داخل پارکینگ کشاند و با خودش غر زد :

ـــ این بیچاره چه تقصیری داره؟ چند ماهه پامو اینجا نذاشتم. با قیافه‌های جورواجوری که میان و می‌رن، طبیعیه چهره‌ی دختر صاحب کارخونه از یادش بره !

رمان بوک
Romanbook.ir

ذهن بیش فعالش اضافه کرد :

ـــ و همسر مدیر عامل !

پیدا کردن اتاق فرزین کار سختی نبود. صندلی منشی خالی به نظر می‌رسید. نزدیک در شد و چند ضربه‌ی کوتاه به آن نواخت. خیلی طول نکشید که چهره‌ی دختری بزک کرده و طلبکار توی چهارچوب در نمایان شد. با لحنی که به مذاقش خوش نیامد گفت :

ـــ منتظر بمونین تا بیام و ببینم امرتون چیه !

از ورای شانه‌اش سرکی داخل اتاق کشید. فرزین پشت میز نشسته و سرش روی پرونده‌ای خم شد که مقابلش گشوده بود .

دختر منشی از حرکتش که انتهای کنجکاوی بود خوشش نیامد و با همان اخم بی‌دلیل، در صدد بستن در برآمد که حریر پیش‌دستی کرد و قبل از این‌که در کاملا

رمان بوک
Romanbook.ir

بسته شود، با کف دست فشار محکمی به آن آورد و موفق شد. دختر چشمی از هم دراند :

ـــ چه کار می‌کنی؟

با پر دست او را کناری زد و قدم داخل اتاق گذاشت :

ـــ برو کنار !

ـــ صبر کن ببینم !

با صدای بحشان، فرزین سر بلند کرد و با دیدن حریر، متعجب تای ابرویش را بالا داد .

ـــ ببخشید تو رو خدا آقای تاجیک؛ هر کاری کردم نتونستم جلوشونو بگیرم .

حریر با نگاهی شماتت‌بار سر تا پایش را برانداز کرد. فرزین همزمان گفت :

ـــ مؤدب باشین خانوم، ایشون همسرم هستن، در ضمن دختر آقای ستوده هم هستن !

رمان بوک
Romanbook.ir

دختر دستش را جلوی دهانش گذاشت و هین خفه‌ای کشید :

ــ عذرخواهی می‌کنم، نشناختم .

حریر کیفش را روی میز گذاشت و با لحنی که سرزنش در آن موج می‌زد، گفت :

ــ دقت کنین با کی طرفین، بعد هر طور دلتون خواست رفتار کنین !

دختر بیچاره رنگ برد و آورد. فرزین پرونده‌ها را به طرفش گرفت :

ــ اینا رو ببرین فعلا، سر فرصت یه نگاهی بهشون می‌ندازم .

چشمی گفت و برگه‌ها را گرفت، قبل از این‌که پایش را از اتاق بیرون بگذارد، فرزین گفت :

ــ بگین دو تا قهوه برای ما بیارن .

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر نگاهش را از راه رفته‌اش گرفت و روی صندلی نشست. دست خودش نبود که همه منشی‌های عالم را به چشم پریسا می‌دید! به خصوص تی‌تیش مامانی‌ها و بزک دوزک شده‌ها را !

فرزین روی صندلی گردانش تابی خورد و از جا برخاست و مقابل حریر نشست. کمی به طرف جلو خم شد و انگشتانش را درهم قلاب کرد :

ـــ چی شده از این طرفا؟ غافلگیرم کردی !

شانه‌ای بالا انداخت :

ـــ رفتم آرایشگاه، فکر کردم بیام یه سرم اینجا بزنم .

نگاه فرزین روی ابروهای تازه برداشته شده و مرتبش زوم شد :

ـــ خوشگل شدی !

لوندی دختر منشی از یادش رفت و گونه‌هایش رنگ گرفت و لب زد :

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ ممنون .

اولین بار بود بعد از عروسی دست به صورتش می‌برد، به نظر خودش هم خیلی تغییر کرده بود، حالا هم نگاه فرزین...

edited

:

ـ یادت نرفته که امشب خونه‌ی مادر جون دعوتیم!

ـــ یادمه، یه نیم ساعتی تحمل کنی، کارها رو سر و سامون می‌دم با هم می‌ریم.

ـــ به کارت برس!

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر این را گفت و تکیه‌اش را به پشتی صندلی داد و نگاه کنجکاوش زوایای اتاق را از نظر گذراند. اتاق بزرگی بود و میز قهوه‌ای رنگ و چوبی فرزین درست زیر پنجره قرار داشت و نور مستقیم روی آن می‌تابید. یادش آمد که چه‌قدر روی نور خانه هم حساس است و هنوز پایش به خانه نرسیده، تمام پرده‌ها را کنار می‌زند! مبل زرشکی چرمی روبه‌روی میزش شیک به نظر می‌رسید. دو سه گلدانی هم که کنار دیوار قرار داشت، طراوت خاصی به محیط می‌بخشید. هنوز در حال کنکاش محل کار فرزین بود که با صدای او به خود آمد:

ـــ چی شده؟ تو فکری؟

ـــ دارم به این فکر می‌کنم که بد نیست منم پیشنهاد بابا رو قبول کنم.

قهوه‌ای را که سفارش داده بود، آوردند. مرد جوانی که ظاهرش آراسته‌تر از آبدارچی بود، گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ امر دیگه‌ای ندارین آقا؟

ـــ ممنون.

این را گفت و با اشاره‌ی دست مرخصش کرد و یک بار دیگر نگاهش میخ صورت حریر شد:

ـــ چه پیشنهادی؟

ـــ این‌که منم بیام و اینجا کار کنم.

زیر چشمی نگاهش کرد. قاشقی درون فنجان گرداند:

ـــ دیر به فکر افتادی دختر آقای ستوده!

به سادگی پرسید:

ـــ یعنی چی؟

ـــ یعنی این‌که من خوش ندارم شما بیرون از خونه کار کنی. به خصوص که این بیرون جایی باشه که من مشغول به کارم. این‌طوری نگاه نکن دختر! بذار شب به شب یه خرده قیافه‌هامون واسه هم جذابیت داشته باشه!

رمان بوک
Romanbook.ir

لبخندی چاشنی حرفش کرد و زد به شوخی. صدای زنگ تلفن که بلند شد فرزین با دو سه قدم درشت به طرفش رفت و یک جمله بیشتر نگفت:

ـــ بگین کار رو شروع کنه الان خودمو می‌رسونم.

گوشی را گذاشت سر جای قبلی‌اش و برگشت. فنجان را به لب‌هایش نزدیک کرد و جرعه‌ای نوشید، در همان حال گفت:

ـــ یه کاری پیش اومده، می‌رم زود برمی‌گردم.

حریر چنگی به کیفش زد:

ـــ نباید می‌اومدم، تو به کارت برس، من خودم می‌رم.

فرزین شانه‌هایش را در دست گرفت و توی چشمانش دقیق شد:

ـــ زود بر می‌گردم، با هم بریم بهتره. خیابونا شلوغه! می‌خوای تا برمی‌گردم به خانم صولتی بسپرم کارخونه رو نشونت بده؟

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ کارخونه رو قبلا دیدم!

نگاه فرزین رنگ شیطنت گرفت:

ـــ پس دلتنگ من شده بودی، هوم؟

نگاهش کدر شد و سر به زیر انداخت. نمی‌توانست بگوید از صبح مثل مرغ سر کنده، آرام و قرار نداشته و رفتن به آرایشگاه و دست بردن توی صورتش، نه به قول گیتی به خاطر شگون سر سال نویی، بلکه به خاطر لج و لجبازی با خاطرات گنگ و دوری بود که هنوز هم آزارش می‌داد!

چانه‌اش بین انگشتان فرزین محکم شد و سرش را بالا برد. چهره‌ی مهربان فرزین ناگهان جدی شد و خطی وسط دو ابرویش افتاد:

ـــ چی شد حریر؟ چرا تو خودت رفتی؟

لبخندی به اجبار زد. بد بود که نمی‌توانست احساسش را از این مرد مخفی کند!

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ هیچی، هیچی نشده. داشتم به همون دلتنگی که گفتی فکر می‌کردم.

نگاه ثابت فرزین آزارش می‌داد وقتی گفت:

ـــ قبلا هم بهت گفتم، دروغگوی خوبی نیستی!

سپس دستش را پس کشید و با قدم‌هایی کشیده سمت در رفت و نگاه حریر را هم با خود برد. همین که در پشت سر حریر بسته شد، با گام‌هایی بی‌رمق به طرف پنجره رفت و به فضای بیرون زل زد. یک سال بیشتر نگذشته بود از آن همه اتفاق در زندگی‌اش! فکر می‌کرد، دانشگاهش را تمام کرده و حق زندگی دارد و می‌تواند برای آینده‌اش تصمیم بگیرد! اگر آن شب، کیان طبق خواسته‌ی پریسا، مهمانی به آن بزرگی نمی‌گرفت و حریر گریزان از خانه نمی‌شد تا به گیتی پناه ببرد، شاید اولین جرقه زده نمی‌شد و این‌طور زندگی‌اش دگرگون نمی‌گشت. گاهی با خود فکر می‌کرد، اگر پریسا آن همه بی‌بند و باری را به خانه‌ی کیان نمی‌آورد، حریر دلبسته‌ی

رمان بوک
Romanbook.ir

کسی صد در صد متفاوت با فرهنگ زندگی خودشان می‌شد؟

edited

:

دری که ناگهان باز شد، افکارش را از هم گسست. گردنش نیم تابی خورد و با دیدن دختر منشی، چهره‌ای درهم کشید. ظاهرا دستپاچه به نظر می‌رسید وقتی گفت:

ـــ ای وای، شرمنده! یادم رفته بود شما تو اتاق هستین!

به سرعت سمت میز فرزین رفت و دفترچه‌ای برداشت. انگار مجبور به توضیح بود که لبخند بی‌ربطی زد و گفت:

ـــ آقای مهندس گفتن این کاغذ رو براشون تایپ کنم.

رمان بوک
Romanbook.ir

اخم‌های حریر خیال باز شدن نداشت. دختر بیچاره شتاب‌زده‌تر سمت در رفت.

***

هوا به تاریکی می‌زد که راه منزل گیتی را در پیش گرفتند. فرزین از داخل آینه نگاهی به چهره‌اش انداخت و دستی به موهای لختش کشید. از یک دقیقه توقف پشت چراغ قرمز استفاده کرد و به طرف حریر متمایل شد و از داشبورد، ادکلنش را برداشت. چند بار روی صورت و گردنش پاشید و مشام حریر پر شد از بوی مطبوع و تلخش!

چراغ که سبز شد شیشه را دست حریر داد و شروع به حرکت کرد. حریر نگاهی به شیشه انداخت و آن را به بینی‌اش نزدیک کرد و عمیق بو کشید. این بو را دوست داشت یا این مدت به آن عادت کرده بود؟ فرزین نیم نگاهی به او انداخت و با لبخند دستش را دور بازویش حلقه کرد و با یک حرکت به طرف خود کشید.

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ چه کار می‌کنی فرزین؟!

او را در آغوش داشت و شیطنت بار زیر گوشش گفت:

ـــ دیدم رودروایسی می‌کنی، گفتم کمکت کنم هر چه‌قدر دوست داری، نزدیکم باشی.

سرش را تکانی داد و با لذت عطر تن فرزین و بوی تلخ ادکلنش را به ریه‌هایش فرستاد. به نرمی از آغوشش بیرون آمد که حلقه‌ی دست فرزین محکم‌تر شد:

ـــ دیوونه شدی؟ الان تصادف می‌کنیم!

از آینه نگاهی به اتومبیل پشت سری انداخت و راه را برای او باز کرد:

ـــ نگران نباش، با یه دستم می‌تونم رانندگی کنم.

صدای زنگ موبایلش با صدای اعتراض حریر، در هم آمیخت و حلقه‌ی دستش شل شد. حریر صاف سر جایش نشست و دستی به شالش کشید که تقریبا روی شانه افتاده بود. کیان پشت خط بود. از حرف زدن فرزین

رمان بوک
Romanbook.ir

تعجب کرد و تکیه‌اش را به در داد و نگاهش را به او دوخت.

ـــ آخه امشب که چهارشنبه سوریه! نمی‌شه بذاریم برای فردا؟

ـــ...

ـــ خیلی خب، چاره‌ای نیست... من نزدیکای خونه حاج مسلمم... حریر رو می‌ذارم اونجا، خودم می‌آم.

و با خداحافظی کوتاهی تماس را قطع کرد. حریر پرسید:

ـــ چی شده؟

ـــ یه مهمون خارجی داریم، قرار بود قبل از عید بیاد.

سری به تأسف تکان داد و با لحنی نجواگونه غر زد:

ـــ گذاشته گذاشته، شب چهارشنبه سوری!

ـــ حالا چی می‌شه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

فرزین سینه‌اش از هوا پر و خالی شد و نیم نگاهی به حریر انداخت و سرعتش را بیشتر کرد:

ـــ تو رو می‌ذارم خونه مادر جون، با پدرت تو رستوران قرار داریم. شاید طول بکشه، شب می‌آم دنبالت.

ـــ کاش بابا زودتر زنگ زده بود.

ـــ چه توفیری داشت؟

ـــ خب، ماشینمو می‌آوردم!

ـــ ماشین رو فردا می‌سپارم یکی از بچه‌های کارخونه بیاره، اتفاقا این‌طوری بهتر شد، معلوم نیست کی برگردم، تو خونه تنها نباشی، خیال منم راحت‌تره! فقط می‌مونه اون پروسه‌ی عطر و ادکلن، که خوب داشتیم درباره‌ش به نتیجه می‌رسیدیم.

چشمکی زد و دستش را سمت حریر دراز کرد. حریر بیشتر خود را به در چسباند و صدای قهقهه‌ی خنده‌ی فرزین بلند شد. سرخوش بود و با لحن شوخی گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ این‌قدر ناخن خشکی می‌کنی، ناچار می‌شم با خانوم صولتی وارد مذاکره بشم!

edited

:

اخم حریر با لبخندش در آمیخت و دست مشت شده‌اش را به شانه‌ی او کوبید:

ـــ بی‌خود! یه کاری نکن چشمای این دختره رو از کاسه دربیارما!

ـــ باز جای شکرش باقیه با چشم‌های خودم کاری نداری.

صدای اعتراضش بلند شد و تقریبا فریاد کشید:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ فرزین!

ـــ جونِ فرزین؟ ببین مهربونم باهات حرف می‌زنم، این‌طوری اخم می‌کنیا! اگه سر این دختره دادم بزنم، باز خوش اخلاق‌تر از توئه! اگه بهش جون بگم که دیگه...

جلوی خانه‌ی گیتی رسیدند و ترمز دستی را کشید. حریر همان لحظه کیفش را به حالت تهدید طرفش گرفت، که فرزین هر دو دستش را به نشان تسلیم بالا برد، هنوز ته مایه‌ی لبخند توی صورتش بود و گفت:

ـــ خیلی خب!

حریر لبخندی زد و از ماشین پیاده شد که فرزین صدایش کرد. سرش را از قاب پنجره داخل برد. فرزین با صدای آهسته‌ای گفت:

ـــ خودتو خسته نکن، امشب که اومدی باید بشینیم مفصل راجع به این قضیه صحبت کنیم، اگر نه که من

رمان بوک
Romanbook.ir

ناچار می‌شم برم سراغ خانم صولتی و با اون به تفاهم برسم.

قبل از این‌که حریر فرصت کند حرفی بزند، با بدجنسی لبخندی تحویلش داد و پایش را روی پدال گاز فشرد. حریر لحظاتی طولانی همان‌جا ایستاد و به جای خالی‌اش نگاه کرد.

همین که در خانه‌ی گیتی به رویش گشوده شد، با دیدن ماجده تنش یخ بست. چرا به این فکر نکرده بود که ممکن است ماجده هم مهمان خانه‌ی مسلم باشد؟ دیدن ماجده، هزار خاطره‌ی رفته را در ذهنش به تصویر می‌کشید! به زحمت به احساس ناخوشایندی که گریبانش را گرفته بود، مسلط شد و لبخندی زد. سعی کرد فقط به این مسئله بیندیشد که این دختر، همسر افشین است. قدمی جلوتر رفت و صورتش را بوسید. گیتی از آشپزخانه بیرون آمد و با چهره‌ای متبسم و پر حرارت در آغوشش کشید:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ قربونت برم، خوش اومدی!

ـــ ممنون مادر جون.

گیتی نگاهی به پشت سرش انداخت و متعجب پرسید:

ـــ پس کو فرزین؟

شالش را از روی سر برداشت و خرمن موهای خرمایی‌اش اطرافش رها شد:

ـــ کاری پیش اومد، منو رسوند و رفت.

ـــ واسه شام که می‌آد؟

دکمه‌های مانتوی به نسبت ضخیمش را یکی یکی گشود و گفت:

ـــ نه مادر جون؛ فکر نکنم. گفت تا دیر وقت کارش طول می‌کشه.

گیتی ابروهای نازک و هشتی‌اش را تا آنجا که می‌شد، بالا داد:

ـــ ای بابا، به کیانم زنگ زدم؛ اونم همینو گفت.

رمان بوک
Romanbook.ir

مانتویش را به جالباسی جلوی در آویزان کرد و در همان حال گفت:

ــ با هم رفتن. بابا رو که می‌شناسین، از این کارهای یهویی و یه دفعه‌ای زیاد براش پیش می‌آد، فرزین هم که...

ــ سرشون سلامت. رفتنی یادم بنداز یه دو تا کوفته واسه فرزین بذارم ببری. کوفته‌ی امشب رو مخصوص اون درست کردم.

ــ ما هم که کشکیم دیگه، هر چی بذاری جلومون باید بخوریم و صدامونم در نیاد!

با صدای افشین برگشت و با دیدن او که حوله‌ای روی موهای مرطوبش انداخته و با لبه‌هایش سعی می‌کرد نم گوشش را بگیرد، لبخند روی صورتش پهن شد. سلامی گفت و به طرفش رفت. افشین کوتاه در آغوشش گرفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ چرا این‌قدر دیر کردی؟

نگاهش تا روی ساعت دیواری سر خورد:

ـــ دیره مگه؟ راستی پدر جون کجاست؟

گیتی جواب داد:

ـــ تو حیاط. به خیالش داره آتیش درست می‌کنه از روش بپرین. هر چی می‌گم جوونای امروزی به این چیزها اعتقادی ندارن. چهار تا ترقه می‌ترکونن اگه بلایی سر خودشون نیارن، به همون دلشون خوشه. می‌گه نه خانوم چهارشنبه سوری بدون آتیش نمی‌شه!

افشین دست از سر موهایش برداشت و دستی به صورت سه تیغه شده‌اش کشید:

ـــ احتمالا نگفت گور بابای بچه‌ها، خودم و خودت از رو آتیش می‌پریم، بسه؟

edited

:

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر و ماجده خندیدند. گیتی اخم بامزه‌ای کرد:

ــ خجالت بکش، از من و بابات این کارها گذشته.

افشین بی‌خیال، خودش را روی مبل رها کرد:

ــ از کِی؟ پارسال تا حالا؟

قصد سر به سر گذاشتن با مادرش را داشت و رو به ماجده گفت:

ــ به جون خودم، همین پارسال بود که دوتایی از رو آتیش یه متری می‌پریدند. بابا می‌گفت سرخی تو از من، مادرم هم پشت‌بندش می‌گفت زردی من از تو! خیلی هماهنگ بودن با هم! حالا چی شد یه دفعه‌ای این کارها زشت شد، من نمی‌دونم!

رمان بوک
Romanbook.ir

گیتی پشت چشمی نازک کرد و بیشتر ماجده را به خنده انداخت:

ــ ببین می‌تونی هنوز هیچی نشده، آبرومونو جلوی زنت ببری؟

این را گفت و به آشپزخانه رفت. حریر سعی می‌کرد خاطرات سال قبل را در ذهنش پس بزند. دنبالش قدم برداشت و در قابلمه را باز کرد و گفت:

ــ بوی سبزی پلوتون کوچه را برداشته مادر جون.

ــ هنوز که دم نذاشتم.

ــ دم بذارین چی می‌شه! می‌دونین از کی سبزی پلو نخوردم؟

ــ نوش جونت مادر، گوشت بشه به تنت.

حریر در قابلمه را گذاشت و اخم کرد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ خدا نکنه مادر جون، این یکی دو ماهه تحرکم کم شده، وزن گرفتم. با این دعاهای شما هم کلا از قیافه درمی‌آم!

گیتی سیب زمینی‌های خلال شده را زیر شیر آب گرفت و گفت:

ـــ این چند کیلو که لازم بود، واسه عروسیت خیلی لاغر شده بودی. صورتت شده بود دو بند انگشت!

از تشبیه او خنده‌اش گرفت. گیتی هم لبخندی زد:

ـــ اگه حوصله‌ت می‌گیره، قبل از این‌که برین بیرون، سالاد رو درست کن.

هنوز این حرف کامل از دهانش بیرون نیامده بود که با صدای ترقه‌ای از جا پرید و حریر را به خنده انداخت.

***

تازه از سر کار برگشته بود که مریم استکانی چای مقابلش گذاشت. نگاه گذرایی به صورتش انداخت و زیر

رمان بوک
Romanbook.ir

لب تشکری کرد. این روزها مریم از همیشه رنگ پریده‌تر به نظر می‌آمد و شباهتی به دو سه ماه قبلش نداشت. حاملگی زودرس و ویار شدید، بی‌حوصله‌اش کرده بود. آسیه سعی می‌کرد پسرش را دلگرم کند و مدام به گوشش می‌خواند:

ــ همین چند ماهه مادر، بعدش یه پسر کاکل زری برات می‌آره مثه دسته‌ی گل! حاملگی همین سه چهار ماه اولش سخته، مریم هم مثه مادرشه. مهنازم وقتی باردار می‌شد، همین حال و روزش بود. اما خب، حاج محمود یه لحظه ازش غفلت نمی‌کرد. مثل پروانه دور و برش می‌چرخید. تو هم از حال زنت غافل نشو مادر! نه که این روزها بگذره و دلخوریش براش بمونه.

در حال و هوای خودش بود که آسیه گفت:

ــ مریم جان؛ چرا نمی‌شینی مادر؟

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاه مجید بی‌حرف بالا آمد و میخ صورت همسرش شد. مریم دستی به موهای عرق کرده‌اش کشید. در این واپسین روزهای زمستان، عجیب احساس گرما می‌کرد:

ـــ می‌رم دوش بگیرم خاله.

نگاه آسیه مهربان شد:

ـــ برو دخترم، یه دستی هم به سر و روت بکش.

ـــ چشم!

این را گفت و روانه‌ی حمام شد. آسیه رو به پسرش کرد:

ـــ یه خرده بیشتر بهش توجه کن مجید، گناه داره!

مجید از کوره در رفت و با لحنی که چندان ملایم به نظر نمی‌رسید، گفت:

ـــ می‌گی چه کار کنم مادر من؟ هر سازی زدین رقصیدم؛ بازم دست از سرم برنمی‌دارین!

رمان بوک
Romanbook.ir

edited

:

نگاه آسیه گلایه‌مند شد:

ــ یعنی چی این حرف؟ این همه دور و برت رو گرفتیم که آب تو دلت تکون نخوره... گفتم اول زندگی سختت می‌شه بیفتی به اجاره نشینی، بیای یه مدت پیش خودمون باشی، حاج محمود بنده خدا که با عزت و احترام بردت شیرینی فروشی خودش و دست و بالتو بند کرد، این از زنت که طفلی هیچ توقعی نداره و بی‌جشن و بریز و بپاش اومده تو یه دونه اتاق داره باهات زندگی می‌کنه... دردت چیه آخه؟

نفس کلافه‌ای کشید و دستی لابه‌لای موهایش برد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ دردم همینه مادر! این‌که شدم سر بار شما و زیر دست پدر زنم! خسته شدم، مریم اگه می‌تونه این شرایط رو تحمل کنه من نمی‌تونم!

ـــ یه خرده دندون رو جیگر بذار، بابات که گفت دنبال وامه. امروز و فردا جور می‌شه، یه خرده هم خودت روش می‌ذاری، بلکه بتونی یه سر و سامونی به زندگیت بدی... حالا کجا داری می‌ری؟

جلوی آینه ایستاده بود و یقه‌ی پیراهنش را مرتب می‌کرد. با بی‌حوصلگی و کوتاه گفت:

ـــ بیرون.

آسیه بلند شد و قبل از این‌که او کفش‌هایش را به پا کند، نزدیکش رفت:

ـــ صبر کن مریم بیاد، ببرش خونه مهناز. حوصله‌ش سر رفته تو خونه.

رمان بوک
Romanbook.ir

پاشنه‌ی کفش‌هایش را کشید و نگاهی به مادرش کرد و حق به جانب جواب داد:

ـــ کجا ببرمش تو این سر و صدا؟!

منتظر جواب نماند و طول حیاط را طی کرد. هنوز دستش به طرف در نرفته بود که آسیه گفت:

ـــ لااقل زود بیا کنارش باشی. ماجده هم نیست، این طفلی نمونه تنها، در و دیوار رو نگاه کنه یا من و باباتو!

در با صدای بدی بسته شد و آسیه عصبی نفسش را فوت کرد. گاهی پشیمان می‌شد، از آن همه اصرارش برای این‌که مریم عروسش شود. دختر خواهرش بود و انگار که دختر خودش. وجودش آتش می‌گرفت وقتی بی‌محبتی‌های گاه و بیگاه مجید را می‌دید و جز همان نصیحت‌های مادرانه کاری از دستش بر نمی‌آمد!

مجید، غمگین کوچه پس کوچه‌های محله را قدم می‌زد. صدای ترقه و نارنجک و مردمی که دسته دسته جایی

رمان بوک
Romanbook.ir

جمع شده بودند، یا وسایل رنگارنگ آتش بازی، خاطراتی را در ذهنش زنده می‌کرد که انگار قرار نبود هرگز فراموشش شود! دستش را توی جیب شلوارش هل داد و بی‌تفاوت از آن همه غریو شادی و گاهی ترس، نگاهش به زمین پیش پایش دوخته شد. خودش هم نمی‌دانست چه‌طور سر از خانه‌ی مسلم در آورد! با حسرت نگاهش به درب خانه‌ی او ثابت ماند. ذهنش اتفاقات سال قبل را به تصویر می‌کشید. آهی از سر افسوس از سینه‌اش بیرون جست! تکیه به درخت تنومندی داد که همان نزدیکی بود. یکی از همسایه‌ها ماشینش را از پارکینگ بیرون آورد و سی‌دی شادی گذاشت. جوان‌ترها به وجد آمدند و دو سه تا از پسرها بی‌تعارف شروع به پایکوبی کردند. انگار حوادث سال قبل تکرار می‌شد. چشم‌هایش نم اشکی برداشت. باور نمی‌کرد آخر عشق و علاقه‌اش به خواهرزاده‌ی افشین به اینجا بینجامد که به تلخی، بار زندگی دیگری را روی

رمان بوک
Romanbook.ir

دوش داشته باشد و با حسرت، به نبودن‌های حریر بنگرد!

به قدری غرق فکر بود که وقتی در باز شد و حریر همراه افشین بیرون آمد، تصور کرد خواب و خیال است! اما همان وقت ماجده هم پا درون کوچه گذاشت. مجید پلک زد و نگاهش روی حریر سر خورد. مانتوی جلو بازی روی بلوز سفید و شلوار جین پوشیده بود و موهای بلندش از زیر شال طرح‌دارش اطرافش پریشان بود. حریر غافل از حضور و بودن او، لحظه‌ای که پسرکی بازیگوش نارنجکی چند قدمی‌اش منفجر کرد، تقریبا از جا پرید. افشین با لبخند دستش را کوتاه دور شانه‌اش حلقه کرد و با صدای بلندی که در آن سر و صدا به گوش او برسد، گفت:

ـــ دل و جرأت خودتم کم از مادر جونت نداره!

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

:

حریر خنده‌ی بی‌خیالی سر داد. افشین دست ماجده را توی دست گرفت. در همان مدت کوتاه متوجه حساسیتش به روی حریر شده بود. دقایقی گذشت و ماشینی جلوی پایشان توقف کرد. سایه سرش را از پنجره بیرون آورد و با صدای جیغ مانندی حریر را صدا زد. حریر، ناباور به طرفش رفت. همین که نزدیک اتومبیلشان رسید، آرام از صندلی جلو پایین آمد و بی‌تاب، یکدیگر را در آغوش گرفتند. سایه با افشین و ماجده احوالپرسی کرد و شانه‌ی آرام را در دست گرفت و او را کنار کشید:

ـــ بیا این‌ور ببینم.

رمان بوک
Romanbook.ir

و همین که موفق شد او را کنار بکشد، خودش جای او را گرفت. دلتنگ هم بودند. حریر پرسید:

ــ غافلگیر شدم؛ چی شد اومدین اینجا؟ اصلا انتظار دیدنتونو نداشتم!

آرام از احوالپرسی کوتاهش با افشین فارغ شد و سری هم به سردی برای ماجده تکان داد. بعد هم به حریر نگاه کرد و گفت:

ــ دلمون طاقت نیاورد. خیر سرمون چهار پنج سال تو این محل آتیش سوزونده بودیم. اونجا که کسی ما رو نمی‌شناسه!

این را گفت و دستی توی هوا تکان داد و با صدایی فریاد مانند خطاب به یکی از هم محله‌ای‌های قدیمی گفت:

ــ سلام ممد، چه‌طوری؟

رمان بوک
Romanbook.ir

نامزدش از پارک کردن ماشین آسوده شد و به طرفشان آمد. حریر لبی به دندان گزید:

ــ نکن این کارها رو، به این بنده خدا برمی‌خوره!

آرام بی‌تفاوت شانه‌ای بالا انداخت:

ــ از اول باهاش طی کردم، گفتم کار به کار من نداری. بدم می‌آد از این شوهرای غیرتی که چپ می‌رن راست می‌آن گیر به زن‌هاشون می‌دن! ببینم نکنه شوهر توام مخلِ آسایشه؟ هان؟!

نامزدش نزدیک‌تر شد و حریر فرصتی برای جواب نیافت. گرم احوالپرسی بودند که ترقه‌ای زیر پایش جرقه زد و حریر با وحشت، قدمی عقب رفت و شلیک خنده‌ی سایه بلند شد. افشین نیمچه اخمی کرد:

ــ شماها هنوز دست از این کاراتون برنداشتین؟ ای بابا، گفتیم رفتین، یه نفس راحتی از دستتون می‌کشیما!

آرام پشت چشمی نازک کرد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ خدا از ته دلت بشنوه! من که می‌دونم شمع‌های امشبِ سقاخونه رو به این نیت روشن کردی که من و سایه ناغافل این‌ورا پیدامون بشه.

از جواب احتمالی افشین و تو پر زدن‌هایش واهمه داشت که امان نداد و رو به حریر پرسید:

ـــ گیتی خانم کجاست؟

حریر شالی را که تقریبا روی شانه افتاده بود، کمی جلوتر کشید و گفت:

ـــ تو خونه. یه ساعت پیش پدر جون برامون آتیش روشن کرد. بنده خدا فکر می‌کرد یه دو بار از روش می‌پریم و از صرافت این جنگولک بازیا می‌افتیم. از پارسال که نارنجک تو دست دختر آقای شمس ترکید و روونه‌ی بیمارستان شد، ترس برش داشته. می‌گه نحسی این شب ما رو می‌گیره!

آرام خنده‌اش را فرو خورد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ حاج مسلم از اولشم ما رو دست کم گرفته بود.

اخم‌های ماجده ناگهانی توی هم رفت. افشین ناچار شد او را به گوشه‌ای ببرد که از حریر و آرام فاصله داشته باشد. رفتار بی‌قید و شرط آرام برایش گران تمام می‌شد و افشین را مقصر می‌دانست و شروع به بحث کردند. آرام هم با دیدن یکی از همسایه‌ها، همراه نامزدش به آن سو رفت. سایه هم با شیطنت مشغول آتش زدن انبوه وسایلی بود که همراه خود داشت. نگاه حریر به کبریت دست او بود، انگار دل نگرانی‌های مسلم در او هم اثر کرده بود که چشم از کبریت و سیگارت‌های توی دست سایه برنمی‌داشت، بر نمی‌داشت که با صدایی آشنا نزدیک گوشش، ناگهانی و بی‌اختیار سر برگرداند.

ـــ یه همچین شبی بود که آسون دل رو باختم!

باورش نمی‌شد، مجید بود! اما اینجا، امشب... نگاهش در نگاه غمگین او دودو زد و پرسید:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ برای چی اومدی اینجا؟

مجید نگاهش را هل داد ته چشمان سیاه حریر:

ـــ تو برای چی اومدی؟ مگه نه این‌که فراموش کردن اون همه خاطره برای تو هم سخت و سنگینه؟

لحنش محزون‌تر از قبل شد و ادامه داد:

ـــ چرا به اینجا رسیدیم حریر؟ چی شد که آخر اون همه دلبستگی ختم به این شد که بالا سر خاطره‌هامون وایسیم و اشک بریزیم؟

حریر پر از دلخوری بود و پوزخندی زد:

ـــ توئی که داری این سؤال‌ها رو می‌پرسی مجید؟

انگشت لرزان اشاره‌اش را روی سینه‌اش گذاشت و چانه‌اش لرزید:

ـــ از من؟ این تو بودی که جا زدی، انگار یادت رفته! اون که گند زد به این همه خاطره تو بودی نه من! تو بودی که منو به این باور رسوندی، که بیهوده و بی‌هدف،

رمان بوک
Romanbook.ir

چنگ زدم به احساسی که خیال می‌کردم از یه محبت ناب سرچشمه گرفته!

edited :

بغضی ناخواسته گلویش را فشرد و به سختی ادامه داد:

ـــ برو مجید، هیچ‌وقت هم نیا! نه جایی که من هستم. انگار... انگار که اصلا نبودی! با دیدن گاه و بیگاهت، دلم زیر و رو می‌شه و حالم به هم می‌خوره از چیزی که به اسم عشق باورش کردم.

برگشت! تاب و تحمل ایستادن و رو در رو بودن با مجید را نداشت. گویی که دنیای با او بودنش به پایان رسیده

رمان بوک
Romanbook.ir

بود، اما قبل از این‌که قدم از قدم بردارد، زانوانش سست شد. آرام کنارش ایستاد و چیزی می‌گفت، اما نمی‌شنید! گویی در یک لحظه دنیا در سکوت و سکون فرو رفت... کسی شانه‌هایش را گرفت و تکان داد:

ـــ چت شد حریر؟ با توام!

پلک‌هایش باز و بسته شد و با بهت به سایه زل زد. سعی کرد لبخندی بزند:

ـــ هیچی، چیزی نیست.

و با قدم‌هایی نااستوار به آن سوی کوچه رفت، جایی که فرزین دست‌هایش را داخل جیب‌هایش فرو کرده و با اخمی ناتمام، نگاه شماتت‌بارش را به او دوخته بود. از کی آنجا ایستاده بود؟

یک قدمی‌اش که رسید با نفسی رفته سلام گفت. فرزین سراپایش را سانت به سانت وجب زد. شالی که نمی‌دانست از کی روی شانه افتاده بود و مانتویی که در

رمان بوک
Romanbook.ir

دست نسیم، هر دم کناری می‌رفت و مجید... یعنی او را دیده بود؟ از تصورش هم تنش مور مور می‌شد. فرزین با صدایی بم و خش‌دار گفت:

ـــ سوار شو بریم.

ـــ اما... اما مادر جون...

تهدید افتاد ته صدایش و نگاه حریر روی رگ برجسته‌ی گردنش نشست:

ـــ گفتم سوار شو!

افشین متوجه‌اش شد و با قدم‌هایی بلند به طرفشان رفت. از همان سلام اول متوجه ناراحتی فرزین شد! اصرارش هم برای ماندن فایده‌ای نداشت. حریر با بغضی که هر دم بزرگ‌تر می‌شد گفت:

ـــ کیفمو از تو خونه می‌آری؟

خبری از مجید نبود، خدا را شکر کرد آرام و سایه هم آن‌قدر سرگرم شدند، که حواسشان به این سمت کوچه

رمان بوک
Romanbook.ir

نیست. افشین رفت و نگاه سرگردان حریر به در خانه‌ی مسلم خیره ماند.

ـــ مگه با تو نیستم؟!

با فریاد فرزین از جا جهید و داخل اتومبیل خزید. گیتی خودش کیف را آورد و با دیدن چهره‌ی برزخی فرزین جرأت نکرد دو سه جمله بیشتر بگوید و رضایت به رفتنشان داد، اگرچه با دلواپسی از رنگ و روی رفته‌ی حریر!

فرزین پایش را روی پدال گاز فشرد و اتومبیلش با یک حرکت از جا کنده شد. بغض حریر ترکید و با صدای بلندی جیغ کشید:

ـــ چرا این‌طوری می‌کنی؟ این چه رفتاری بود جلوی افشین و مادر جون؟ هیچ به این فکر کردی من باید چی جوابشونو بدم؟

صدای فرزین فوق صدای او بلند شد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ رفتار من؟ هیچ به کارهای خودت فکر کردی؟! واسه چی آبرومو حراج گذاشتی؟ مگه نگفته بودم دیگه حق نداری با این مرتیکه طرف بشی؟ تو همینو می‌خواستی، نه؟ که گورمو گم کنم و هر غلطی که خواستی بکنی!

اشک پهنای صورتش را خیس کرده بود. گفت:

ـــ تو حق نداری این حرفا رو به من بزنی.

ـــ خفه شو!

فریاد فرزین با سیلی محکمی که همان وقت به صورتش کوبید در هم آمیخت و حریر با شدت به در ماشین برخورد کرد. صدای نفس‌های بلند و عصبی فرزین در صدای هق زدن‌هایش گم شد! دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید که اتومبیلش گوشه‌ی خیابان با صدای بدی متوقف کرد. دستش دور فرمان حلقه شد و سینه‌اش را از هوا پر و خالی کرد و از ماشین قدم بیرون گذاشت. در را محکم به هم کوبید و ماشین را دور زد و تکیه‌اش را به

رمان بوک
Romanbook.ir

کاپوت جلو داد. سیگاری گوشه‌ی لبش گذاشت و کام عمیقی از آن گرفت و دودش را یک جا بیرون داد. صدای گریه‌ی حریر خط می‌انداخت روی اعصاب به هم ریخته‌اش! کمی که گذشت، ته مانده‌ی سیگار را کناری پرت کرد و سر جایش برگشت. همین که روی صندلی نشست، به طرف حریر متمایل شد و با خشونت صورتش را سمت خود برگرداند. دست‌های حریر پایین افتاد. نگاهش به رد باریک خونی که از کنار لب‌هایش جاری بود، ثابت ماند. انگشت شستش را روی آن کشید. حریر حرکتی کرد و رو برگرداند که بیشتر چانه‌اش را میان دستش فشرد. نگاهش بالا آمد و در نگاه خیس حریر قفل شد و گفت:

ــ اگه نمی‌تونی اون فکرای مزخرف رو و هر چی بود و نبود از سرت بیرون کنی، بگو تا همین الان ببرم بسپرمت دست کیان. تو اولین فرصت هم ببرمت محضر، طلاقت بدم و خلاص! دیگه نه تو زجر می‌کشی، نه من!

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر لب‌هایش لرزید و با بیزاری گفت:

ــ خیلی بی‌رحمی فرزین! هیچی اون جوری نیست که تو فکر می‌کنی.

edited

:

فرزین پوزخندی زد:

ــ هنوز بی‌رحمی منو ندیدی حریر ستوده! نذار کار به اونجا برسه که چشممو رو همه چی ببندم.

مهلت حرف زدن به حریر نداد و صاف سر جایش نشست و استارت زد.

رمان بوک
Romanbook.ir

ساعتی بعد، روی صندلی کنار شومینه نشسته بود و خودش را در حلقه‌های دود سیگار گم می‌کرد و حریر... در تاریکی مطلق، گوشه‌ی تختش کز کرده و سر بر زانو گذاشته بود.

موبایلش که زنگ خورد سر دردناکش را تکانی داد و گوشی را برداشت. با دیدن شماره‌ی افشین نفس کلافه‌ای کشید. حوصله‌ی حرف زدن نداشت، اما می‌دانست اگر جواب ندهد دلواپسی‌های گیتی پایان نمی‌یابد! با کرختی، سینه‌ای صاف کرد و گوشی را نزدیک گوشش برد. نگرانی افشین از همان اولین کلام آشکار بود و بعد از سلام کوتاهی پرسید:

ــ چی شد حریر؟ چرا این‌طوری رفتین؟ فرزین چرا قاتی کرده بود؟

از یادآوری آن صحنه، چشم‌هایش یک بار دیگر پر آب شد و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ مجید رو دیده بود.

افشین کف دست آزادش را به دیوار کوبید و گفت:

ـــ لعنتی... حدس می‌زدم! لابد فکر کرده ما دعوتش کردیم. اصلا نمی‌دونم این مجید یهو از کجا سر و کله‌ش پیدا شد!

حریر پر از دلخوری جواب داد:

ـــ مهم نیست چی فکر می‌کنه، ولش کن!

صدای افشین رنگ سرزنش گرفت:

ـــ چی داری می‌گی؟ فرزین شوهرته، معلومه رو روابطت حساسه. والا من یکی سر از کارهای مجید در نمی‌آرم! نفهمیدم کی اومد، کی رفت؟ اصلا برای چی اومده بود؟ ماجده می‌گفت امشب بنا بوده برن خونه‌ی مادر زنش... لامصب! فقط اومده بود اعصاب ما رو بریزه به هم... می‌خوای من با فرزین صحبت کنم؟

ـــ فایده‌ای نداره، خیلی عصبانیه.

رمان بوک
Romanbook.ir

افشین گوشی را نزدیک‌تر گرفت و با اخمی که روی پیشانی‌اش خط انداخته بود پرسید:

ـــ اذیتت که نکرد؟

باز بغض چنگ انداخت به گلویش و دستی به گونه‌ی دردناکش کشید. به یاد نمی‌آورد در بدترین شرایط، کیان رویش دست بلند کرده باشد. سکوتش که طولانی شد افشین دل نگران‌تر از قبل گفت:

ـــ چی شده حریر؟

به سختی سعی کرد به اعصابش مسلط شود و با صدایی که به زحمت؛ تلاش می‌کرد اثری از ناراحتی در آن نباشد، جواب داد:

ـــ هیچی، چیزی نیست. یه کم بی‌حوصله‌م.

ـــ خیالم راحت باشه؟

آهی کشید و در بازدمش لب زد:

ـــ آره.

رمان بوک
Romanbook.ir

چند جمله‌ی دیگر حرف زد تا رضایت داد گوشی را قطع کند. حریر نگاهی به صفحه انداخت و با دیدن چند پیام، صفحه‌ی مجازی‌اش را باز کرد. آرام بود، در پیام اول نوشته بود:

ــ کجا رفتی دیوونه؟ تازه سر شبه، همه محل ریختن بیرون... گیتی خانوم می‌گه شام جای دیگه دعوت بودی. دلت اومد بعد این همه وقت، منو ول کنی بری؟

در پیام دوم وقتی از جواب احتمالیِ حریر ناامید شده بود، نوشته بود:

ــ شانست تو حلقم! تو سر لج و لجبازی شوهر کردی، منم خواستم روی یه بنده خدایی رو کم کنم. اما تو کجا و من کجا؟!

تلخ‌خندی زد و بی‌حوصله‌تر از قبل، گوشی را خاموش کرد. آرام چه خبر از حال درونش داشت؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

تا وقتی سپیده زد، به همان حالت ماند. چراغ روشن هال هم نشان از بیدار بودن فرزین داشت. دلش نمی‌خواست دیگر چشمش به پسر تاجیک بیفتد. عجیب در آن خانه و حال و هوای آن اتاق احساس غریبی می‌کرد. دلخور بود، از مجید، از فرزین، از خودش! هوا تاریک و روشن بود که پلک‌های خسته‌اش روی هم افتاد و به خواب عمیقی فرو رفت. با صدای زنگ آیفون چشم باز کرد. آفتابی که تا وسط اتاق پهن شده بود، چشمش را می‌آزرد. ساعدش را روی صورتش گذاشت. نای بلند شدن نداشت. یک بار دیگر صدای زنگ توی گوشش پیچید. به ناچار برخاست و سرگیجه‌ای ناگهانی امانش را برید. چشم‌هایش سیاهی رفت و دست به دیوار گرفت. باز صدای زنگ بلند شد. زیر لب لعنتی گفت و همین که دید تارش برگشت، با قدم‌هایی نااستوار به سوی آیفون رفت. چهره‌ی ناشناسی پشت در بود. با تردید گوشی را برداشت و به محض این‌که گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ بله؟

چهره نزدیک‌تر شد و کل قاب آیفون را گرفت:

ـــ سلام خانم تاجیک، شکوهی هستم. آقای مهندس گفتن ماشین رو براتون بیارم.

خانم تاجیک؟ آن لحظه از این اسم و از هر چیزی که به فرزین مربوط می‌شد، بیزار بود. سیب گلویش بالا و پایین رفت و گفت:

ـــ ریموت تو ماشینه. زحمت بکشین ماشین رو بذارین تو پارکینگ.

:

یادش از سر و وضع آشفته‌ی خودش آمد و ادامه داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ بی‌زحمت سوئیچم بذارین رو جاکفشی طبقه‌ی پنجم.

ـــ رو چشمم.

این را گفت و دور شد. حریر با بی‌حوصلگی گوشی را سر جایش گذاشت. خواب از سرش پریده بود. سمت دستشویی رفت تا آبی به سر و صورتش بزند، اما همین که نگاهش به چشم‌های متورم و صورت پف کرده‌اش افتاد، حیرت کرد. چشم‌هایش از زور گریه‌ی بی‌وقفه‌ی شب قبل به سختی باز می‌شد. نگاهش تا روی گونه‌ی چپش سر خورد و با دیدن کبودی محوی که تقریبا نیمی از صورتش را گرفته بود، اتفاقات شب قبل، بیشتر و بیشتر در ذهنش جان گرفت. بغضِ دوباره‌اش را پس زد و چند مشت آب به صورتش پاشید. دقایقی بعد، وقتی سوئیچ را از روی جاکفشی برداشت و به اتاقش برگشت، بدون لحظه‌ای تفکر سمت کمد رفت و همین که چمدان تک نفره‌اش را روی تخت گذاشت، هر چه دم دستش

رمان بوک
Romanbook.ir

رسید درون آن سرازیر کرد. تاب ماندن در این خانه را نداشت، نه وقتی همه‌ی غرور و احساسش زیر پا لگدکوب شده بود.

با حرص در چمدان را بست. همان لحظه صدای زنگ تلفن در خانه پیچید. حوصله‌ی جواب نداشت، مانتویش را به تن کشید. هنوز دستش به طرف دکمه‌هایش نرفته بود، که گوشی رفت روی پیغام‌گیر:

ـــ الو حریر جان، مادر... خونه نیستی؟ به گوشیتم چند بار زنگ زدم که خاموش بود... مادر من دارم می‌میرم از دل‌شوره! اومدی خونه فوری یه...

نگرانی در صدای گیتی بیداد می‌کرد. با چند قدم بلند به طرف گوشی رفت و قبل از این‌که پیام به پایان برسد، آن را برداشت:

ـــ سلام مادر جون.

ـــ سلام مادر، تو خونه‌ای؟ چرا جواب نمی‌دی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ گوشی دم دستم نبود.

ـــ به موبایلت هم زنگ زدم.

ـــ خاموشش کردم.

نپرسید چرا؟ بی‌قراری دختر لیلی را می‌فهمید که گفت:

ـــ از دیشب دلم هزار راه رفت. چی شد یهو؟ فرزین چش شد؟ چرا نیومد تو؟ ببینم حریر، فرزین از ماجرای تو و مجید خبر داره؟

دستی به پیشانی دردناکش کشید، چه باید به گیتی می‌گفت؟ گویی منتظر جواب او هم نبود که ادامه داد:

ـــ بعدِ رفتن شما افشین هم با ماجده بگومگوش شد. می‌گفت واسه چی مجید اومده دم در خونه؟ اون طفلی هم می‌گفت مگه من گفتم بیاد؟ یکی این بگو، یکی اون بگو، سر و صداشون داشت بالا می‌رفت که مسلم میونه رو گرفت. اما همه‌ش دل‌نگران تو بودم، با اون حالی که فرزین از اینجا رفت!

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ چیزی نیست مادر جون، نگران نباشین.

ـــ یکی دو ساعت دیگه می‌آم بهت سر می‌زنم مادر، تا نبینمت دلم آروم نمی‌گیره. کوفته‌ای هم که واسه فرزین درست کرده بودم، همین‌طور دست نخورده مونده. ظرف کردم، گذاشتم که بیارم براش... الو حریر، چرا حرف نمی‌زنی؟ نکنه می‌خوای جایی بری؟

می‌خواست برود، اما کجا؟ پیش گیتی که حتی کسر شأنش شد از پشت تلفن، آن همه دلخوری از فرزین را به گوشش برساند؟ یا کیان که نرفته می‌دانست حق را به فرزین می‌دهد.

:

رمان بوک
Romanbook.ir

شاید هم فهمیدنِ او اوضاع را پیچیده‌تر می‌کرد! لب‌های خشکیده‌اش را با زبان تر کرد و با صدای بی‌رمقی گفت:

ـــ نه...جایی نمی‌خوام برم.

ـــ پس منم یه خرده به کارهام برسم، راه می‌افتم.

حتی نای این را نداشت که تعارف کند، برای ناهار بیاید. دقایقی بلاتکلیف روی مبل رها شد. صدای فرزین در کاسه‌ی سرش می‌پیچید:

ـــ تو اولین فرصت می‌برمت محضر و طلاقت می‌دم و خلاص! دیگه نه تو زجر می‌کشی و نه من!

زجر می‌کشید؟ در خانه‌ی فرزین و خانه‌ای که متعلق به او بود؟ اشک‌های نریخته‌اش را پس زد و از جا برخاست. مانتویش را در آورد و گوشه‌ای انداخت. همین که قدم درون اتاق گذاشت، با دیدن چمدان نفس کلافه‌ای کشید و آن را دست گرفت و آن سوی اتاق، جایی که در معرض دید نباشد گذاشت. باید به سر و وضع آشفته‌اش

رمان بوک
Romanbook.ir

می‌رسید. گیتی دق می‌کرد اگر او را در این وضعیت می‌دید! حوله‌اش را برداشت و به طرف حمام رفت. ساعتی بعد، به زور کیسه‌ی یخ از تورم صورتش کم کرد. اگرچه هنوز چهره‌اش به حالت عادی برنگشته بود، اما آن وضعیت اسفناک چند ساعت قبل را هم نداشت. رژ گونه‌ی صورتی رنگی که هیچ ربطی به حالت غم گرفته‌اش نداشت روی گونه‌اش کشید. کبودی صورتش زیر حجم آرایشش گم بود.

دل از آینه کند و به طرف آشپزخانه رفت. دکمه‌ی چای‌ساز را زد تا آب جوش بیاید. گیتی چای چای‌ساز را دوست نداشت. روزی که برای دیدن جهیزیه‌ی حریر به خانه آمد، تنها ایرادی که گرفت همین بود. نیمچه اخمی کرد و گفت:

ــ دستت درد نکنه کیان، ولی تو که سنگ تموم گذاشتی، کاش به جای این چای‌ساز، سماور براش می‌گرفتی. آخه چایی که تو اینا مزه نداره.

رمان بوک
Romanbook.ir

کیان نگاه پیروزمندانه‌ای به جهاز پر و پیمان دخترش انداخت و جواب داد:

ــ این نظر من و شماست حاج خانوم. جوونای امروزی، حوصله ندارن نیم ساعت معطل بشن آب سماور جوش بیاد! می‌گرفتم می‌رفت تو انباری و می‌شد آت و آشغال زیادی! با این حال اگه خودش بخواد، همین فردا سفارششو می‌دم.

نگاه گیتی به حریر دوخته شد و او بی‌توجه به بحث آن دو کنار پنجره ایستاده بود و به روزهای کوتاهِ بودن در این خانه فکر می‌کرد! صدای تق مانندی نگاه ماتش را به چای‌ساز دوخت. نفسش را یک جا بیرون داد و دستش به طرف قوطی چای رفت. زنگ تلفن سرعت کارش را بیشتر کرد و قدم‌هایش به سوی سالن تند شد. به خیال این‌که گیتی پشت خط است و اسم کوچه، یا شاید پلاک را فراموش کرده و بی‌آنکه نگاهی به شماره بیندازد، گوشی را برداشت. با شنیدن صدای افسون

رمان بوک
Romanbook.ir

سینه‌ای صاف کرد و روی نزدیک‌ترین مبل نشست. سلام و احوالپرسی‌ها که تمام شد، افسون گفت:

ـــ شرمنده حریر جان، می‌دونم که دم عیدی سرت شلوغه؛ اما بیتا منو کلافه کرد... ماشالا از چهار تا حرفشم که دو تاش متلکه!

سر از حرف‌های افسون در نمی‌آورد. با گنگی پرسید:

ـــ چی شده مگه؟

ـــ واااا... مگه نمی‌دونی؟ صبح که زنگ زدم به فرزین گفتم! فردا شب تولد آواست. فرزین زودتر از همه اعلام کرد که نمی‌آد. قرار بود ما خودمون یه سر بیایم، اما کاری واسه میلاد پیش اومد، طنینم گفت من تنها نمی‌آم، حوصله‌ی زن عمو رو هم ندارم، این باران بلا گرفته هم انگار چشمش به دهن خواهرشه که گفت مهمونی دوستم دعوتم و زودتر قول دادم. من و جهان هم که حال و حوصله‌ی این جور مراسم رو نداریم، بعدم کلی از

رمان بوک
Romanbook.ir

کارهام مونده! ما هم گفتیم خب، تولده دیگه، خیلی مهم نیست. نمی‌ریم! تا این‌که دیشب جاوید زنگ زده، گلایه پشت گلایه، شماها که دورین، فرزینم که نزدیکه، ماه بیاد بره، ما رنگشو نمی‌بینیم! این شد که صبح زنگ زدم دست به دامن فرزین شدم. گفتم تو و حریر به نمایندگی از طرف من و جهان برین، وگرنه از پس حرف و نقل‌های بعدی جاوید و زنش بر نمی‌آیم.

در آن شرایط فقط همین را کم داشت! مهمانی آوا.

افکارش نظم نداشت و به سختی گفت:

ـــ نمی‌دونم، یعنی... فرزین به من چیزی نگفته!

افسون کوتاه بیا نبود:

ـــ می‌دونم مادر، اما اگه یه وقت حرفشو پیش کشید، تو مخالفت نکن. تو دو سه تا برخورد بیشتر با این خونواده نداشتی، نمی‌دونی ماشالا چه‌قدر از خود مچکر و حق به جانبن. اینا رو که جرأت نمی‌کنم به جهان بگم! فوری

رمان بوک
Romanbook.ir

جبهه می‌گیره که خانوم، این یه دونه برادر هم به ما زیاد دیدی!

:

خلاصه‌ش که حریر جون، دستم به دامنت مادر. یکی دو ساعتم شده، برین خونه جاوید سر و صدای زنش بیفته. ما گفتیم دوریم، اما هیچ جور واسه نرفتن شما کوتاه نمی‌آد.

حریر نفس کلافه‌ای کشید و گوشی را توی دستش جا به جا کرد. افسون چه خبر از حال و اوضاع زندگی حریر داشت؟ اما منتظر جواب بود. به ناچار لب زد:

ـــ اگه فرزین حرفشو پیش کشید، چشم!

رمان بوک
Romanbook.ir

خیال افسون راحت شده بود. نفس آسوده‌ای کشید:

ــ خدا خیرت بده مادر، یه بار سنگین رو از رو دوشم بر می‌داری... واسه عیدم یه جور بیاین سر سال تحویل اینجا باشین.

صدایش رنگ اندوه گرفت وقتی گفت:

ــ سه ساله فرزین عیدها کنار ما نیست!

بد بود، این‌که زندگی‌اش سر و سامان نداشت و افسون سر و سامان گرفتن روابط خودش و پسرش را از او طلب می‌کرد.

به بهانه‌ی سر رسیدن گیتی با افسون خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. حسابی فکرش درگیر بود، رفتن با فرزین به مهمانی و دیدن آوا، آخرین چیزی بود که می‌توانست درباره‌اش فکر کند! وقتی گیتی سر رسید، با یک نگاه به چهره‌ی حریر، پی به عمق ناراحتی‌اش برد. رنگ و لعاب روی صورتش نمی‌توانست از غم

رمان بوک
Romanbook.ir

چشم‌هایش کم کند. نه برای گیتی، که هر لحظه برایش مادری کرده بود. ظرف کوفته را که از دست او گرفت و درش را برداشت، دلش ضعف رفت. یادش آمد از دیروز عصر چیزی نخورده. قاشق جلوی دستش را برداشت و ناخنکی زد.

ــ ناهار نخوردی؟

این را گیتی پرسید. به زحمت لبخندی زد:

ــ چرا مادر جون، یهو هوس کردم.

ــ نوش جونت، یه بشقاب بردار، با خیال راحت بشین بخور.

ــ اول برای شما چایی بیارم.

گیتی چادری را که از سر باز کرده بود، روی دسته‌ی مبل گذاشت و به طرف آشپزخانه رفت و گفت:

ــ غریبه نیستم که بخوای ازم پذیرایی کنی!

رمان بوک
Romanbook.ir

تا غروب گیتی تا آنجا که می‌شد نصیحتش کرد. از خوبی‌های فرزین می‌گفت و این‌که آن‌قدر مهرش به دلش نشسته که به اندازه‌ی افشین دوستش دارد. می‌خواست به زندگی‌ای دلگرمش کند که قصد گریز از آن را داشت.

وقتی فرزین زودتر از همیشه به خانه برگشت، با دیدن گیتی اخم صورتش ناپدید شد و با خوش‌رویی به طرفش رفت. طوری رفتار می‌کرد، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. انگار او نبود که دیشب، با آن وضعیت خانه‌ی مسلم را ترک کرد! برخوردش آن‌قدر خوب بود که چشم غره‌ی گیتی نصیب حریر شد:

ــ مادر، شوهرت از راه اومده خسته‌ست، یه چیزی بیار گلوشو تر کنه.

با اکراه بلند شد و نگاهی به فرزین انداخت که تکیه‌اش را به مبل داد و پایی از روی پا رد کرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ به حاج مسلم و افشین هم زنگ بزنم شب بیان دور هم باشیم.

با حرص به آشپزخانه رفت و شنید که گیتی گفت:

ـــ نه مادر امروز اومده بودم خودم به حریر سر بزنم. عمری باشه، یه وقت دیگه مزاحم می‌شیم.

ـــ اختیار دارین، اینجا منزل خودتونه. نیازی به تعارف نیست.

حریر بشقابی میوه پیش رویش گذاشت. برخاست و گفت:

ـــ یه دقیقه بیا حریر.

و به اتاق مشترکشان رفت. اگر گیتی آن‌طور نگاهش را با کنجکاوی به صورتش نمی‌دوخت، محال بود قدم از قدم بردارد. همین که وارد اتاق شد، نگاهش به فرزین افتاد که دست به کمر وسط اتاق ایستاده بود و با سر اشاره می‌کرد در را ببندد. باز هم خط اخم تندی بین دو

رمان بوک
Romanbook.ir

ابرویش نشسته بود و با نگاهی طلبکار حریر را برانداز می‌کرد:

ـــ دست به چمدون بستنت بیسته!

نگاه حریر روی چمدانی سر خورد که کنار کمد گذاشته بود و پوزخندی زد:

ـــ خواستم زحمت تو رو کم کنم. نیست که قراره منو ببری بسپری دست بابام!

:

فرزین حق به جانب سری تکان داد:

ـــ به اونجا هم می‌رسیم. فعلا آماده شو باید بریم رستوران.

رمان بوک
Romanbook.ir

لبخند پیروزمندانه‌ای کنج لبش نشست:

ـــ واسه عذرخواهی دیر نیست؟

دست فرزین از کمرش جدا شد و قدمی پیش گذاشت:

ـــ بی‌خود به خودت وعده نده! این پیشنهاد پدرته. قرار دیشبمون به هم خورد، امشب مهمونمونو می‌بریم رستوران، خواست که تو هم باشی.

نگاه حریر رنگ دلخوری گرفت:

ـــ من جایی نمی‌آم.

و به سمت در رفت، اما قبل از این‌که دستش به دستگیره برسد، پنجه‌ی فرزین دور بازویش حلقه شد:

ـــ تو می‌آی، چون من دارم بهت می‌گم!

تای ابرویش بالا رفت:

ـــ مثلا نخوام بیام، چه اتفاقی می‌افته؟

صدای فرزین رنگ تهدید گرفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ من یه روی خوشگلم دارم؛ که گذاشتم واسه این جور وقتا!

نگاه حریر نم اشکی گرفت:

ـــ دیشب دیدم نمونه‌شو.

دلخوری توی نگاهش بیداد می‌کرد. فرزین بی‌آنکه به روی خودش بیاورد، باز هم قدمی پیش گذاشت. نزدیک حریر بود، آن‌قدر نزدیک که تمام سلول‌های مغزش پر شد از حجم عطر تنش:

ـــ پس سعی نکن دوباره اون روی منو بالا بیاری.

این را گفت و از اتاق بیرون رفت. حریر نفس بلندی از سر درماندگی کشید. اگر گیتی حضور نداشت، محال بود زیر بار زورگویی فرزین برود، اما حالا...

گیتی که عزم رفتن کرد فرزین گفت:

ـــ ما می‌رسونیمتون مادر جون.

گیتی تابی به گردنش داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ــ نه مادر، چه کاریه؟ از همین سر کوچه یه دربست می‌گیرم. چرا مزاحم شما بشم؟

لبخند فرزین هیچ شباهتی به اخم‌های درهم چند دقیقه قبلش برای حریر نداشت:

ــ زحمتی نیست. داریم می‌ریم بیرون، شما رو هم می‌رسونیم.

فرصت مخالفت دوباره نداد و صدا زد:

ــ حریر؟

حریر به ناچار از لبه‌ی تخت کنده شد و با سستی به طرف سالن رفت. نگاهش به گیتی بود که فرزین پرسید:

ــ بریم؟

گیتی از همه جا بی‌خبر، با خوش‌رویی گفت:

ــ اگه به خاطر من می‌خواین بیاین بیرون، که الان زنگ می‌زنم به افشین. گمونم از سر کارم اومده باشه.

رمان بوک
Romanbook.ir

دستش به طرف کیفش رفت، اما قبل از این‌که موبایلش را بیرون بیاورد، فرزین سیب پوست گرفته‌ای تعارفش کرد:

ــ ما داریم می‌ریم بیرون، شما هم می‌رسونیم. با آقای ستوده و یکی از مشتری‌ها تو رستوران قرار داریم. آقا کیان گفت حریر هم با ما باشه، تو خونه تنها نمونه. البته اگه قبول می‌کردین و حاج مسلم و افشین هم می‌اومدن، قرار امشب رو به کل به هم می‌زدم.

لبخند پت و پهنی روی لب‌های گیتی نشست و یک برش از سیب را هم به دست گرفت:

ــ زنده باشی پسرم، وقت زیاده. انشالا یه شب دیگه سر فرصت می‌آیم مزاحمتون می‌شیم.

ــ قدمتون روی چشم، اینجا خونه‌ی خودتونه.

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر بلاتکلیف ایستاده بود و به خوش و بش کردن‌هایشان نگاه می‌کرد. باورش نمی‌شد فرزین این‌طوری خودش را در دل گیتی جا کرده باشد.

ــ مادر جون، پس دست بجنبون شوهرت معطل نمونه.

گیتی این را گفت و افکار حریر را از هم درید. نگاهی به فرزین انداخت که فاتحانه و با بدجنسی، نگاه خیره‌اش را از صورتش نمی‌گرفت. با حرص چشمی گفت و لبخند روی لب فرزین عمیق‌تر شد. با همان حرص به اتاق رفت و اولین مانتویی که دم دستش بود به تن کشید.

ــ هوا سرده، یه چیز مناسب‌تر تنت کن.

در افکار خودش غوطه‌ور بود و ناگهانی از جا جهید. فرزین درست پشت سرش ایستاده بود، آن‌قدر نزدیک که بی‌اختیار قدمی عقب رفت. کی آمده بود که هیچ متوجه نشد؟ از سر لجبازی بود که شالی نازک‌تر از کمد بیرون آورد و روی سرش انداخت؟ بی‌آنکه نگاهی به آینه

رمان بوک
Romanbook.ir

بیندازد، قصد بیرون رفتن داشت، که فرزین راهش را سد کرد:

ـــ می‌گم هوا سرده، یه چیز درست و درمون تنت کن.

ـــ حرص و جوش منو می‌زنی یا این‌که یه دختر مریض رو دست بابام نذاری؟ بالاخره صحیح سلامت تحویل گرفتی، صحیح سلامت هم باید تحویل بدی!

منتظر جواب نماند و با پر دستش او را کناری زد و به سالن برگشت. تمام مدتی که به خانه‌ی مسلم برسند، طرف صحبت فرزین، گیتی بود. انگار که حریر وجود نداشت! گیتی هم ظاهرا واله و شیدای داماد شده بود که برای اولین بار، حواسش پی ناراحتیِ حریر نمی‌رفت. جلوی خانه که پیاده شد و با محبت حریر را در آغوش گرفت، از فرزین هم تشکر زیادی کرد و قول گرفت قبل از این‌که راهیِ سفر شوند، یک شب شام را در خانه‌ی مسلم بگذرانند.

رمان بوک
Romanbook.ir

:

همین که ماشین شروع به حرکت کرد و حریر بعد از خداحافظی، دستش را برای گیتی تکان داد، سر جایش صاف نشست و با لحنی که اجباری برای ظاهرسازی در آن دیده نمی‌شد، گفت:

ــ مثلا که چی ادای داماد خوب‌ها رو در می‌آری؟

فرزین از آینه بغل، نگاهی به اتومبیل کناری انداخت:

ــ تو چرا زورت می‌آد؟ بهترِ تو. خوب بود اخلاق نداشتم و آداب معاشرت بلد نبودم؛ سرکوفت و سرزنشش رو به جون تو می‌زدن؟

حریر پوزخندی زد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ــ نقلِ این حرفا نیست! داری مغلطه می‌کنی که وقتی فردا روزی کار به جاهای باریک رسید، کسی از چشم تو نبینه و کاسه کوزه‌ها سر من بشکنه. که همین مادر جونم بگه چه دردت بود؟ شوهر به این خوبی، آقایی!

پشت چراغ قرمز ایستادند. فرزین با تهدید، نیم نگاهی به صورتش انداخت:

ــ تو خوب بودن و آقا بودن من که شکی نیست! اما اگه یه روز کار به اونجا رسید، نیازی به این مظلوم‌نمایی‌ها ندارم. خودم همه چیو گردن می‌گیرم. تو نگران اون روز نباش!

ثانیه‌شمار چراغ سبز شد و فرزین شروع به حرکت کرد و حریر نگاه طوفان زده‌اش را به بیرون از پنجره داد. سردی رفتار فرزین بود، یا هوای سردی که از آن دم می‌زد، که لرزی به جانش انداخت و از دلش گذشت:

ــ کاش لباس ضخیم‌تری پوشیده بودم!

***

رمان بوک
Romanbook.ir

edited

کیان زودتر رسیده و سر میزی که از قبل رزرو کرده بودند، نشسته بود. روبه‌رویش مهمان خارجی‌اشان، که یکی از مدیران چینی بود تکیه‌اش را به صندلی داده و با زبان انگلیسی دست و پا شکسته‌ای حرف می‌زد.

کیان مدام به ساعت نگاه می‌کرد و منتظر فرزین بود تا از آن وضعیت که خوشایندش هم نبود نجاتش دهد. صدای زمزمه‌ی رودخانه به سکوت و سکون فضا، آرامش بیشتری می‌بخشید. برای چندمین بار با بی‌قراری، به انتهای رستوران نگاهی انداخت و با دیدن فرزین که

رمان بوک
Romanbook.ir

دوشادوش حریر از در وارد شدند، لبخندی روی لب‌هایش نشست. با چشم و ابرو اشاره به آن سو کرد و به فارسی گفت:

ــ اومدن.

مرد چینی، زبانش را که متوجه نمی‌شد، اما با دیدن اشاره‌اش هوشیار شد و سر برگرداند و با دیدن فرزین لبخند گشادی روی لب‌هایش پهن شد. فرزین با قدم‌هایی استوار و لبخندی محو، به طرفشان رفت و با هر دو دست داد و حریر را به مرد چینی معرفی کرد. برق تحسین در نگاهش درخشید.

کیان آغوشش را به روی حریر گشود. دلتنگی آن چند وقت بود، یا فشار عصبی که آن چند روز متحمل شده بود که بعد از مدت‌ها، عمیق و طولانی کیان را نفس کشید! چشم‌های مرد چینی گشادتر از حد معمول شد. فرزین صندلی را بیرون کشید و قبل از این‌که بنشیند، گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ همسرم دختر آقای ستوده‌ست.

لحظه‌ای طول کشید تا معنای جمله‌ی فرزین را دریافت و با لبخند چندین مرتبه سرش را تکان داد و به انگلیسی گفت:

ـــ چه جالب، از این همه صمیمیت تعجب کرده بودم.

حریر به سختی از آغوش کیان بیرون آمد. کیان کنار خود جایی برای دخترش باز کرد. نگاهش به لبخند روی لب فرزین و چینی افتاد و پرسید:

ـــ چی شد؟ چی می‌گه؟

فرزین با انگشتانش روی میز ضرب گرفت:

ـــ نمی‌دونم ایرانی جماعتو چی فرض کرده که به خیالش، زنم با شریکم صمیمیت زیاد از حد دارن.

صدای خنده‌ی کیان بلند شد و دستش را دور شانه‌ی حریر حلقه کرد:

ـــ این دخترمه!

رمان بوک
Romanbook.ir

مرد چینی نگاه تحسین برانگیزش از حریر کنده نمی‌شد، در همان حال گفت:

ـــ بیاین چین، با هم!

و به فرزین اشاره کرد. فرزین برای این‌که زودتر به آن بحث خاتمه داده باشد، گفت:

ـــ حتما، به محض این‌که بتونم کارهامو سر و سامون بدم، یه سفر می‌آیم.

با وسواسی که کیان داشت، حریر از کودکی با زبان انگلیسی آشنا شده و به خوبی آن را آموخته بود. نه در حد فرزین، اما معنای جملات را به خوبی می‌فهمید. برای همین متعجب به فرزین نگاه کرد. از چه حرف می‌زد؟ از سر و سامان گرفتن کارها؟ از سفری دو نفره؟ پس حرف‌های شب قبلش...

منوی غذا را که به طرفش سراند، به خود آمد. فرزین خیره نگاهش کرد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ چی می‌خوری؟

منو را برداشت و میان دستانش بازی داد. چشمش روی انواع و اقسام غذاها می‌رقصید. گرسنه بود و میلی به خوردن هم نداشت! کیان تصمیم را برایش راحت کرد و گفت:

ـــ تو هم مثل من سلطانی سفارش بده.

کمی به طرف کیان برگشت و لبخند پر مهری روی لبش نقش بست. دلش برای پدرانه‌های کیان تنگ بود! نسیم خنکی که وزید و در خود جمع شد، فرزین برخاست و در حالی که کت اسپرتش را از تن بیرون می‌آورد سمتش رفت. کت را روی شانه‌اش انداخت و کمی به طرفش خم شد و کنار گوشش نفس زد:

ـــ لجبازی کردنت هیچ‌کس رو اندازه خودت اذیت نمی‌کنه حریر.

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر نگاه دلخورش را سمت دیگری داد، اما کت را بیشتر دور خود پیچید و تنش از هوای فرزین پر شد.

***

edited

دیرتر از حد معمول بیدار شد. آفتابی که از پشت پرده‌ی تور مانند، به داخل می‌خزید، چشمش را آزرد. پلک‌های خواب آلودش را دوباره بست. غلتی زد و دستی به جای خالی فرزین کشید. با کرختی چشمانش باز شد. یادش از شب قبل آمد و ساعاتی که بی‌حوصله پای قدار و مدار کاری کارخانه نشسته بود و وقتی به خانه برگشتند، باز

رمان بوک
Romanbook.ir

فرزین همان فرزین شد که با بدخلقی، او را از خانه‌ی گیتی برگرداند.

می‌خواست بی‌تفاوت باشد، اما نبود! رفتار فرزین و یک تنه به قاضی رفتنش عذابش می‌داد. باز یاد نگاه مجید افتاد و آن همه پشیمانی که در چشمانش موج می‌زد. اگر آن همه در گرفتن تصمیمی عجولانه شتاب نمی‌کرد، حالا زندگی حریر این نبود!

برخاست و با همان کرختی مقابل آینه رفت. نگاهش به دختر داخل آینه بود و برس را برداشت و روی موهای پریشانش کشید و فکرش به هزار راه رفت. دیگر آرزوی به دست آوردن مجید را نداشت، حتی برای از دست دادنش هم حسرت نمی‌خورد. گویی او را جایی درگذشته‌ها جا گذاشته بود. فرزین اما... هنوز تکلیفش را با او و زندگی‌اش نمی‌دانست. حسی که به او داشت، آن‌قدر گنگ و دور بود که برای خودش هم غریبانه به نظر می‌رسید!

رمان بوک
Romanbook.ir

نفس بلندی کشید و به سالن رفت و با دیدن پتویی که گوشه‌ی کاناپه مچاله شده بود، قدم‌هایش کند شد. شاید این‌طوری بهتر بود، یک جور بی‌تفاوتی، که مسئولیت‌هایش را نسبت به زندگی‌ای که به گمانش به هر دویشان تحمیل شده بود، کم می‌کرد! پتو را تا کرد و به اتاق کناری رفت. در تراس باز بود و پرده‌ی نازک و سپید، با هر وزش نسیم موج می‌گرفت. پتو را داخل کمد گذاشت و با دو سه قدم به طرف آن رفت. زیر سیگاری روی میز پر از ته سیگار بود! سعی کرد چشمش را روی بی‌قراری‌های فرزین ببندد. در را سمت خود کشید و همین که چفت آن را انداخت، زنگ گوشی‌اش بلند شد.

آرام پشت خط بود و از همان اولین کلام، گلایه‌هایش شروع شد.

ــ معلوم هست کجا یهو غیبت زد؟ منو بگو چه‌قدر به خودم وعده داده بودم که غافلگیرت می‌کنم و از دیدنم ذوق می‌کنی! بی‌معرفت لااقل یه خداحافظی خشک و

رمان بوک
Romanbook.ir

خالی می‌کردی. می‌دونی چه جوری پیش رضا سکه‌ی یه پول شدم؟ کلی از رفاقتمون براش تعریف کرده بودم. نکنه این رفاقت یه طرفه بود و بی‌خودی به دلم صابون زدم جای خالیمون معلوم می‌شه و هرازگاهی با دلتنگی یادمون می‌کنی؟

گوشی را توی دستش جا به جا کرد:

ــ می‌خوای نفس بکشی و به منم امون حرف زدن بدی؟

ــ بنال ببینم چی می‌خوای بگی!

ــ اون شب همه چی یه دفعه‌ای شد. خودمم نفهمیدم چه جوری سوار ماشین شدم و برگشتم.

صدایش پر از دلخوری بود وقتی گفت:

ــ قانع شدم!

ــ مسخره می‌کنی؟

ــ نه بابا... بی‌خیال! امروز چه کاره‌ای؟ اون شب که همو ندیدیم، یه برنامه بذاریم بریم استخر.

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ امروز؟

ـــ آره خب، کاری داری؟

ذهنش به حرف‌های افسون و مهمانی‌ای که انگار قرار نبود بروند، کشیده شد:

ـــ نه کاری ندارم.

ـــ ساعت یک. آدرس رو برات اس ام اس می‌کنم. ناهار می‌خوریم، بعد هم می‌ریم استخر.

ـــ عالیه، می‌بینمت.

خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت و سرحال‌تر از قبل، به جمع آوری خانه رسید. ساعت یک، وقتی سر قرارش رفت، سایه و آرام زودتر از او رسیده بودند. صورتشان را بوسید. سایه با سر و صدا گفت:

ـــ زودتر غذا سفارش بدیم، من یه پیتزا می‌خورم با یه ظرف بزرگ سیب زمینی.

آرام پشت چشمی نازک کرد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ نترکی!

سایه تکیه‌اش را به صندلی داد و حق به جانب گفت:

ـــ روتو برم. یادت نیست اون باری که من مهمون کردم، تا ته جیبمو در نیاوردی، پاتو از رستوران نذاشتی بیرون.

ـــ خب من اشتباه کردم، تو اشتباه منو تکرار نکن.

نگاهشان در نگاه حریر گره خورد. لبخندی روی لب هر دو نقش بست و سایه با صدای جیغ مانندی طلب منو کرد!

ـــ کاش هنوز خونه مادر جون بودین آرام... کاش همون روزها بود!

آرام با افسوس سری تکان داد:

ـــ آخ گفتی! خونه جدیدمون همسایه درست و حسابی نداریم. طبقه دوم که کلا خالیه، طبقه اولم یه پیرزنه با پسرش زندگی می‌کنه.

رمان بوک
Romanbook.ir

تنه‌اش را کمی جلو کشید و ادامه داد:

ـــ پدر ما رو در آورده. جرأت نمی‌کنیم صدای ضبط رو بلند کنیم، فوری می‌آد دم در! یا خدا نکنه شب و نصفه شب برگردیم خونه، باورت می‌شه از بس فضوله، جلوی در وایمیسه با اخم و تخم ما رو نگاه می‌کنه. ذله شدیم از دستش! به مامان می‌گم این همه سال مستاجر گیتی خانوم بودیم، همچین حرکاتی ازش ندیدیم. خیر سرمون اینجا صاحب خونه‌ایم! بی‌خود نبود صاحب قبلی همچین که دید خریداریم، خفتمون کرد و راضی شد با زمین طاق بزنه. می‌خواست زودتر از شر این ساختمون راحت شه!

سایه با نیشی که از بناگوش در رفته بود، گفت:

edited

رمان بوک
Romanbook.ir

ـ اومدنمون به این خونه فقط واسه مامان خوب شد. آخه همسایه طبقه سومی چشمش مامانو گرفته. شایدم زودتر از عروسی آرام داریه و دنبک عروسی مامان بلند شد.

حریر چشمی درشت کرد و رو به آرام پرسید:

ـــ چی می‌گه؟

آرام سری تکان داد:

ـــ راست می‌گه. به بهونه‌های مختلف می‌آد دم در! یه چند باری هم مچ مامان رو وقتی داشت واسه‌ش کاسه همسایگی می‌برد گرفتیم... زیر زبونی مامان رو کشیدیم، فهمیدیم یه چیزایی هم دم گوشش زمزمه کرده. مرد بدی هم نیست، استاد دانشگاه بوده، بازنشست شده. حالا هم گاهی شاگرد خصوصی می‌گیره. انگاری چند سال پیش زنش ولش کرده رفته! چرا؟ نمی‌دونم. آخرین باری که مچ مامان رو گرفتم، کلی رنگ به رنگ شد، گفت

رمان بوک
Romanbook.ir

دلم واسه‌ش می‌سوزه، تنهاست گفتم یه ظرف غذا براش ببرم. گفتم دستت درد نکنه که نیتت خیره! شاکی شد. گفتم ما که بچه نیستیم این چیزا حالیمون نباشه. خودتو پاسوز ما نکن مادر من! این همه سالی که پای ما نشستی، دمت گرم. اگه تو هم مثه اون بابای بی‌معرفتمون بودی، معلوم نبود چی به روز من و سایه می‌اومد. اما قرارم نیست تا آخر عمر چوب بی‌مسئولیتی بابام رو بخوری! تا یه ریزه از جوونیت مونده، یه سر و سامونی به زندگیت بده.

سایه به هوای سفارش غذا برخاست. آرام هر دو دستش را عمودی روی میز گذاشت و پرسید:

ــ راستی رابطه‌ت با زن آفتاب مهتاب ندیده‌ی داییت چه‌طوره؟

لب‌های حریر رو به پایین انحنا یافت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ زیاد نمی‌بینمش. اونم انگار زیاد خوشش نمی‌آد طرف من بیاد.

آرام سری بالا انداخت:

ـــ به قول گیتی خانوم بکنه پشتِ کاسه!

تای ابروی حریر بالا رفت:

ـــ خوب ضرب‌المثل‌های مادر جون رو یادت مونده!

آرام آهی کشید:

ـــ هر چی نباشه چند سال از عمرمونو تو اون خونه زندگی کردیم.

کنار آرام و سایه نفهمید زمان چه طور گذشت! وقتی ساعت از پنج و شش هم رد شد، خسته و کوفته از استخر بیرون آمد و بعد از خداحافظی به طرف اتومبیلش رفت. به محض این‌که گوشی‌اش را روشن کرد با دیدن نه تماس از دست رفته متعجب ماند. هشت تماس از فرزین و مابینش یک تماس از گیتی! چشم‌هایش در اثر

رمان بوک
Romanbook.ir

آب کلری که خیلی وقت بود به خود ندیده بود می‌سوخت. ماشین را از پارک بیرون آورد و به طرف خانه راند. هنوز هم تا سر حد مرگ از فرزین ناراحت بود و تماس‌های گاه و بیگاهش برایش اهمیتی نداشت. گیتی اما... بعدا می‌توانست به او تلفن کند، همین که به خانه برسد و خستگی آن چند ساعت از تنش در برود.

آخر هفته و خیابان‌های شلوغ، باعث شد دیرتر از آنچه باید خودش را به مقصد برساند. از در آسانسور که پایش را بیرون گذاشت، با دیدن کفش‌های فرزین پشت در چشم‌هایش را باریک کرد. معمولا آن وقت روز به خانه نمی‌آمد! دستی داخل کیفش چرخاند و کلید را به چنگ گرفت. در را باز کرد و با دیدن چهره‌ی اخم‌آلود فرزین که نزدیکش ایستاده بود، دستپاچه شد و سلامی زیر لب گفت. جوابی که نشنید کیفش را روی شانه جا به جا کرد و به طرف اتاقش رفت. میانه‌ی راه بود که با صدای فرزین متوقف شد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ کجا بودی تا حالا؟

روی پاشنه‌ی پا چرخید و همه‌ی دلخوری‌اش در نگاهش جمع شد:

ـــ تا خونه اومدی که همینو بپرسی؟

فرزین سؤالش را بی‌جواب گذاشت و قدمی نزدیک‌تر رفت و طلبکار براندازش کرد:

ـــ گوشیتو نگاه کردی ببینی چند دفعه بهت زنگ زدم؟ واسه چی جواب نمی‌دادی؟ اصلا این ماس ماسک چه نقشی داره تو لوازم آرایش و خرت و پرت‌های کیفت؟

ـــ تو استخر بودم، دم دستم نبود جواب جناب‌عالی رو بدم.

ـــ بعدش چی؟ بعد این‌که اومدی بیرون؟

جوابی برای گفتن نداشت. برگشت که برود، هنوز دو سه قدم بیشتر برنداشته بود که فرزین عصبی راهش را سد کرد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ وقتی باهات حرف می‌زنم، درست جواب بده.

ـــ چی می‌خوای بشنوی؟

ـــ می‌دونی چه‌قدر این در اون در زدم که بفهمم کجایی؟

پوزخندی زد:

ـــ نترس، هر جا هم بخوام برم، بدون چمدون و دست خالی نمی‌رم!

فرزین نفس کلافه‌ای کشید و گفت:

ـــ زودتر آماده شو، باید بریم خونه عموم.

رمان بوک
Romanbook.ir

تماس روز قبل افسون را به روی خود نیاورد و حق به جانب ابرویی بالا انداخت:

ـــ چه خبره؟

ـــ تولد آواست.

لبخندش پر تمسخر بود:

ـــ اون وقت ما الان باید دعوت بشیم و تو این همه مصر باشی به رفتن؟

ـــ اگه عمو این همه اصرار نمی‌کرد حالا هم نمی‌رفتیم.

شالی که روی شانه‌اش افتاده بود، با یک حرکت از سرش کشید و گفت:

ـــ من نمی‌تونم آماده شم. یعنی وقتش نیست. خودت برو، اصلا اون باری که خونواده‌ی عموتو دیدم این‌طوری حالیم شد که تو رو بیشتر از من تحویل می‌گیرن. چه کار به کار من داری؟

رمان بوک
Romanbook.ir

باز به راهش ادامه داد که این بار بازویش در دستان فرزین اسیر شد. خشم در نگاهش زبانه می‌کشید وقتی گفت:

ــ رو اعصابم پیاده روی نکن حریر. به قدر کافی با عمو بحث کردم.

نفس عمیقی کشید. اگر خواهش افسون نبود قصد کوتاه آمدن نداشت.

ــ باید برم دوش بگیرم، طول می‌کشه تا حاضر شم.

فرزین چنگی میان موهایش زد و با کلافگی نگاهش کرد. اگر جاوید تماس نمی‌گرفت و ناراحتی‌اش را بروز نمی‌داد، محال بود فکر رفتن به سرش بزند:

ــ بجنب!

ساعتی بعد، از جلوی آینه برخاست. موهای هنوز مرطوبش تا زیر کمرش پریشان بود. آرایش لایت صورتش، تمام زیبایی و جذابیت چهره‌اش را به رخ

رمان بوک
Romanbook.ir

می‌کشید، پس آن همه خستگی بود که چشم‌هایش را خمار نشان می‌داد؟

فرزین توی چهارچوب در ایستاد و نگاهی موشکافانه به سراپایش انداخت. پیراهن سبز تنگی که تا سر زانویش را می‌پوشاند، اندام موزونش را به خوبی در بر گرفته بود. نگاهش بالا رفت تا چهره و بعد هم موهایش. با چند قدم کوتاه به طرفش رفت و شانه‌هایش را در دست گرفت و روی صندلی نشاندش. گوشش به اعتراض حریر که «چه کار داری می‌کنی؟» بدهکار نبود و سشوار را روشن کرد و با وسواسی که از او بعید می‌نمود، مشغول خشک کردن موهایش شد. دقایقی بعد وقتی موهایش خشک و لخت اطرافش رها شد، نگاهی با رضایت به چهره‌اش انداخت. فرزین کمی خم شد و در حالی که نگاهش از قاب آینه به او دوخته شده بود، کنار گوشش زمزمه کرد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ گاهی مجبورم می‌کنی مثل یه بچه ازت مراقبت کنم. فکر نمی‌کنی با این سر و وضع و موهای خیس می‌آی بیرون، خودتو به سرما می‌دی؟

نفس بلندش روی گردن حریر نشست و صاف ایستاد و به طرف سالن رفت، در همان حال گفت:

ـــ زود باش، به قدر کافی دیر کردیم.

حریر اما هنوز با بهت به خودش خیره بود. یعنی فرزین نگرانش بود؟ نگران این‌که نسیمی از لابه‌لای موهای مرطوبش عبور کند و سرما به جانش چیره شود؟ صدای باز شدن در آپارتمان که بلند شد نگاهش را از آینه گرفت و عجولانه چنگی به پالتوی شیری رنگش زد که روی تخت گذاشته بود.

***

رمان بوک
Romanbook.ir

بیتا به استقبالشان آمد. خانه مملو از جمعیت بود و صدای شاد موسیقی تا بیرون ساختمان هم به گوش می‌رسید.

ـــ چه عجب! دیگه از اومدنتون ناامید شده بودیم.

لحنش به دل نمی‌نشست. حریر لبخندی به اجبار زد و هدیه‌ای که هول هول سر راه خریده بودند، به طرفش گرفت. فرزین سر سنگین و بی‌آنکه صمیمیتی در رفتارش دیده شود، سلام احوالپرسی کرد و پشت سر حریر، قدم داخل خانه گذاشت. جاوید متوجه‌اش شد و با خوش‌رویی سمتش آمد. برخورد او بهتر از همسرش بود. بعد از خوشامدگویی، راهی از میان جمعیت باز کرد و سر میزی که مرد جوانی نشسته بود، راهنمایی‌اشان کرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر میان آن جمع احساس غریبی می‌کرد و ناخودآگاه نزدیک‌تر به فرزین ایستاد. فرزین اما هیچ متوجه نشد و سرگرم گپ و گفت با همان مرد بود. جاوید رو به حریر گفت:

ــ فکر کنم اینجا راحت باشین.

هنوز این حرف کامل از دهانش در نیامده بود که آوا با سر و صدا به طرفشان آمد:

ــ وای فرزین، نمی‌اومدی کلی از دستت دلخور می‌شدم.

این را گفت و مقابل نگاه حیرت‌زده‌ی حریر، تقریبا خودش را در بغل فرزین انداخت. اخم فرزین غلیظ‌تر شد و با یک حرکت او را از خود جدا کرد و قدمی فاصله گرفت و گفت:

ــ تولدت مبارک!

آوا به روی خودش نیاورد و با لوندی سر تکان داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ ممنون عزیزم.

سپس به اجبار و با اکراه دستش را به طرف حریر دراز کرد:

ـــ خوش اومدی!

آن‌قدر رفتارش دور از ذهن بود که حریر فقط توانست مات و متحیر سری تکان دهد. دختری با صدای جیغ مانند صدایش زد. سر برگرداند و گفت:

ـــ اومدم.

و دوباره نگاهش متوجه فرزین شد، اما قبل از این‌که حرفی بزند، همان دختر دستش را کشید و وسط سالن برد. حریر با کلافگی نفسش را یک جا بیرون داد و پالتویش را از تنش کند و بی‌حوصله آن را پشت صندلی گذاشت. قبل از این‌که بنشیند، همان مرد گفت:

ـــ خیلی خوشوقتم خانم، بهداد هستم، پسر خاله‌ی آوا.

لبخندی زد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ ممنون، منم همین‌طور!

فرزین کنارش نشست و نگاه بی‌تفاوتش را به منظره‌ی پیش رو و دختر پسرهایی دوخت که دیوانه‌وار و خستگی ناپذیر وسط سالن نه چندان بزرگ خانه‌ی جاوید را اشغال کرده بودند. حریر رد نگاهش را گرفت، اما او فقط به آوا می‌نگریست. به پوشش شرم‌آور و حرکاتی که به یک‌باره در نظرش جلف جلوه می‌کرد!

خانمی با سینی شربت به طرفشان آمد. فرزین دو لیوان برداشت و اولی را جلوی حریر گذاشت. بی‌آنکه نگاهش کند یا کلامی بگوید که جبران رفتار سرد و زننده‌ی بیتا و آوا بشود!

با نگاه بهداد غافلگیر شد و لبی را که به دندان گزیده بود رها کرد! آهنگ را عوض کردند و ریتم تند آهنگ قبلی به ریتمی داش مشدی و قدیمی تبدیل شد. مهوش دست شوهرش را گرفت. قبل از این‌که کامل وسط سالن بیایند، نگاه حریر از آن دو کنده شد و روی آوا که همان

رمان بوک
Romanbook.ir

لحظه نزدیک میزشان رسیده بود ثابت ماند. مخاطبش فرزین بود وقتی گفت:

ــ ای بابا، تو چرا تکون نمی‌خوری. بیا می‌خوام به دوستام معرفیت کنم.

دست‌بردار نبود! فرزین با اکراه از جا بلند شد و با اعتراض گفت:

ــ آوا...

بقیه‌ی حرف‌ها روی هوا معلق ماند؛ وقتی در چشم به هم زدنی چند دختر و پسر جوان دورش حلقه بستند. صدای آوا مثل مته به مغزش فشار می‌آورد:

ــ اینم پسر عموی گریز پای من فرزین. قرار بود منم امسال برم پیشش اروپا و جشن تولدم رو دو تایی جشن بگیریم، نمی‌دونم چی شد، یهو فیلش یاد هندوستان کرد و سر از ایران در آورد!

رمان بوک
Romanbook.ir

صدای خنده‌ی بی‌معنی و دست جمعی‌اشان که بلند شد، حریر با حرص نگاهش را سمت دیگری داد و لیوان شربتی که حالا خیلی هم خنک نبود، یک نفس سر کشید. کسی کنار گوشش گفت:

ـــ به اخلاقشون عادت می‌کنی، زیاد سخت نگیر!

گردنش نیم تابی خورد و با دیدن بهداد که یک صندلی نزدیک‌تر شده بود، نیمچه اخمی کرد. اعصابش متشنج بود از آن جمعی که هیچ تمایلی برای بودن کنارشان نداشت و نفس کم آورد. از جا برخاست تا شاید بتواند خودش را به هوای آزاد برساند... هنوز قدم از قدم برنداشته بود که یک بار دیگر گوشش از صدای بهداد پر شد:

ـــ اینو بخور؛ حالت رو بهتر می‌کنه.

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهش از چشم‌های گستاخ او، تا گیلاسی که در دست داشت، سر خورد. با تردیدی هزار باره دستش پیش رفت و گیلاس را گرفت. کسی بهداد را صدا زد و او با عذرخواهی کوتاهی از کنارش دور شد. گیلاس را بالا برد، اما قبل از این‌که لب‌هایش تر شود، دست فرزین آرنجش را فشرد:

ــ داری چه کار می‌کنی؟!

یک دنیا شماتت در نگاهش موج می‌زد. حریر، بی‌آنکه اهمیتی بدهد، باز هم لیوان را به لب‌هایش نزدیک کرد. لب‌هایش طعم تلخی گرفت و همان دم، فشار انگشتان فرزین هم بیشتر شد و چهره‌اش از تأثیر هر دو درهم رفت و ناله کرد:

ــ دستمو شکستی!

رمان بوک
Romanbook.ir

فرزین گیلاس را از دستش گرفت و با لحن خشونت‌باری که حریر هرگز از او نشنیده بود، گفت:

ــ بهت گفته بودم لجبازی کردنت بیشتر از همه خودتو عذاب می‌ده!

*

فریال از در وارد شد و ظرف شیرینی را که همان روز درست کرده بود به باران سپرد، بعد هم با رویی گشاده به سالن رفت. با همه گپ و گفتی کرد و پر محبت، حریر را در آغوش گرفت:

ــ چه‌طوری عزیزم؟ دلم برات یه ذره شده بود!

هنوز حریر فرصت نکرده بود حرفی بزند که تاجیک گفت:

ــ امسال کیان مهمون توئه، اون وقت می‌خواستی جا بزنی و خودت غیبت کنی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

رنگ از روی فریال رفت و نگاهی معنادار به تاجیک انداخت:

ــ قدمشون روی چشم؛ ولی ایشون شریک و رفیق شما و البته پدر خانم فرزین هستن.

ــ بله اما خودش اعتراف کرد چون تو دعوتش کردی اومده. خبرشو دارم این چند روز قصد سفر به مالزی رو داشت.

زیر ذره‌بین نگاه بقیه در حال ذوب شدن بود که افسون به دادش رسید:

ــ چه‌قدر موهات خوب شد، گفتم یکی دو بار شسته بشه، رنگ باز می‌کنه.

دستی به شالش کشید که تا نیمه روی سرش افتاده بود و لبخندی زد. نگاهش پیِ باران رفت که ظرف شیرینی را کنار سفره‌ی هفت سین گذاشت و همان لحظه دعای سال تحویل از تلویزیون پخش شد. تاجیک صدای

رمان بوک
Romanbook.ir

تلویزیون را بلند کرد. لحظاتی بعد وقتی همه سکوت کرده بودند، سال تحویل شد و افسون اولین نفر بود که تبریک گفت و دست انداخت گردن فرزین که نزدیکش ایستاده بود و صورتش را بوسید. چشم‌هایش خیس بود و لب زد:

ـــ خدا رو شکر، بعد از این همه وقت دوری، امسال همه دور همیم.

تاجیک قرآنی را برداشت که دم دستش بود و صفحه‌ی اول آن را گشود و از اسکناس‌های درشت و تا نخورده، به همه عیدی داد. عیدی حریر، دستبند ظریف و شیکی بود که نگین‌های برلیان آن چشم را خیره می‌کرد. حریر همین که از آغوش کیان بیرون آمد، روبه‌روی فرزین قرار گرفت. چند روز بود که نزدیک هم بودند اما دور! فرزین، انگشتری که از قبل سفارش ساختش را داده بود به انگشت حریر کرد و کوتاه در آغوشش گرفت. سلول‌های مغز حریر پر از هوای او شد! باور نمی‌کرد این چنین

رمان بوک
Romanbook.ir

دلتنگ آغوش مردانه و بوی تلخ و گسش شده باشد. پس با همه‌ی وجود او را نفس کشید. پسر تاجیک را دوست داشت!

طنین و میلاد وقتی رسیدند که میز شام چیده شده بود. ساعتی بیشتر نماندند. طنین ترس از جا ماندن پروازشان داشت. مسافر دبی بودند و دل نگرانی‌های افسون که مخالف این سفر بود راه به جایی نبرد. تاجیک با خونسردی ذاتی‌اش، دلداری‌اش می‌داد:

ــ طوری نمی‌شه خانوم! اگه مشکلی بود دکترش اجازه نمی‌داد.

افسون پشت چشمی نازک کرد:

ــ دکتر بگه! اون که بچه‌ی منو نمی‌شناسه. من می‌دونم پای طنین برسه اون‌ور، یک ثانیه استراحت نمی‌کنه. از این پاساژ به اون پاساژ؛ از این خیابون به اون خیابون! میلادم حریفش نیست.

رمان بوک
Romanbook.ir

فریال با لحن اطمینان بخشی گفت:

ــ با این همه دل‌شوره‌ی تو هم چیزی عوض نمی‌شه. اونا تصمیم خودشونو گرفتن. به جای این حرفا براشون انرژی مثبت بفرست، انشالا سلامت برمی‌گردن و کلی هم بهشون خوش می‌گذره.

افسون زیر لب ان‌شاءالله گفت و نگاه خیره‌ی کیان، فریال را غافلگیر کرد و به بهانه‌ی آوردن چای به آشپزخانه گریخت!

*

رمان بوک
Romanbook.ir

توی جایش غلتی زد و چشم‌های خواب‌آلودش را لحظه‌ای از هم گشود. در نور کمرنگ آباژور، چشمی چرخاند و با دیدن فرزین که رو به پنجره ایستاده و دست‌هایش را پشت کمرش حلقه کرده بود، خط اخم ظریفی بین ابروهایش نشست. گذر چند روز باعث نمی‌شد دلخوری‌هایش را از یاد ببرد، اما طاقت دیدن آن همه بی‌قراری او را هم نداشت. از همان وقتی که از تهران حرکت کردند، در سکوتش غرق بود. دلش رضا نبود به رفتن، که اگر کیان آن‌قدر ناگهانی سفرش را کنسل نمی‌کرد و سر از شمال در نمی‌آورد، فرزین هم تسلیم اصرار پدر و مادرش نمی‌شد! حریر بی‌قراری‌هایش را می‌فهمید و خود را مسبب آن همه آشفته حالی فرزین می‌دانست. اگر با دادن آن پیشنهاد که ثمری هم نداشت، باعث دگرگونی زندگی او نمی‌شد، حالا در معذوریت خواهش و تمنای افسون نمی‌ماند. حالا

رمان بوک
Romanbook.ir

هم همان‌طور زندگی می‌کرد که آن چند سال! اما حالا... توجیه‌ای برای رفتن و نماندن نداشت.

دلش طاقت نیاورد و در جایش صاف نشست و پرسید:

ـــ نمی‌خوابی فرزین؟

فرزین سینه‌اش را از هوا پر و خالی کرد و نفس بلندی کشید و به طرف حریر برگشت. صدایش پر از غصه بود، وقتی گفت:

ـــ تو بخواب، من می‌رم بیرون یه کم قدم بزنم.

و با چند قدم به طرف کمد رفت و کاپشنش را از گیره بیرون کشید و بی‌آنکه نگاه دوباره‌ای به حریر بیندازد، از در بیرون رفت و او را با دنیایی تردید تنها گذاشت.

هر چه می‌گذشت، دل‌شوره‌اش بیشتر می‌شد. ساعات شب سپری شده بود و خبری از فرزین نبود. بی‌تاب، از تخت پایین آمد و بالا پوشی دور خود پیچید. اول صبح بود و روشنایی به تاریکی غالب بود. بی‌آنکه چراغی

رمان بوک
Romanbook.ir

روشن کند از پله‌ها پایین رفت. برخلاف غوغای درونش؛ خانه‌ی ویلایی تاجیک، در آرامش عمیقی فرو رفته و به نظر می‌رسید هیچ‌کس از خواب شبانگاهی بیدار نشده. روی پله، مقابل در ورودی نشست و نگاه منتظرش را به آن دوخت. چه‌قدر گذشت؟ یک وقتی به خود آمد که صدای پایی را از پشت سر خود شنید. سر برگرداند و با دیدن فریال، ایستاد و نگاه متعجب او را به جان خرید:

ـــ سلام!

فریال آخرین پله را هم پایین آمد و روبه‌روی حریر ایستاد و گفت:

ـــ سلام عزیزم، چی شده؟ چرا اینجا نشستی؟

بغضش را فرو داد و سر به زیر انداخت. فریال قدمی نزدیک‌تر رفت و با دقت نگاهش کرد:

ـــ نکنه با فرزین حرفت شده؟

عجولانه سری تکان داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ نه یعنی... این اواخر رابطه‌مون خیلی خوب نبود، اما رفتار دیشبش ربطی به خرابی رابطه‌مون نداشت.

ـــ دیشب چی شد؟ حرف بزن حریر!

دل نگرانی در نگاهش بیداد می‌کرد وقتی گفت:

ـــ روحیه‌ش خیلی به هم ریخته بود خاله، دیشب یه لحظه هم چشم روی هم نذاشت. ساعت دو سه بود که گفت می‌ره بیرون قدم بزنه. اما این چه قدم زدنیه که تا حالا طول کشیده؟

ـــ چرا بهش زنگ نزدی؟

ـــ گوشیش تو اتاقه، با خودش نبرده... شما چرا این‌قدر زود بیدار شدی؟

ـــ من عادت ندارم صبح‌ها تا دیر وقت بخوابم... حاضر شو بریم دنبالش، فکر کنم بدونم کجا رفته.

***

رمان بوک
Romanbook.ir

نزدیک ساحل ترمز دستی را کشید و با سر اشاره به دورتر کرد:

ـــ فکر می‌کنم اینجا باشه.

حریر، گنگ نگاهش کرد. توضیح داد:

ـــ اینجا خونه‌ی روجا بود. اون خونه!

رد نگاهش را گرفت و با دیدن خانه‌ای فرسوده و کوچک که خیلی از ساحل فاصله نداشت، چشم‌هایش را باریک کرد.

ـــ بعد از مردن روجا پدر بزرگش طاقت نیاورد و از اینجا رفت. عذاب وجدان گریبانشو گرفت، هیچ‌کس نفهمید کجا رفت! بعد از اون این خونه متروکه شد، اما فرزین

رمان بوک
Romanbook.ir

نمی‌خواست ویرون بمونه. هرازگاهی کسی رو می فرسته اینجا رو رفت و روب کنه. پارسال که بارندگی شدید بود، قسمتی از دیوارش ریخت و داد مرمتش کردن. اصرار داره این خونه رو هر طور هست، سر پا نگه داره، مثل خاطره‌هاش... تا وقتی دست از خاطره‌هاش نکشه نمی‌تونه دل بده به زندگیتون حریر... یه کاری بکن!

حریر آهی کشید و دستش به طرف دستگیره رفت. چه‌طور می‌توانست برای از دست رفتن خاطره‌های فرزین قدمی بردارد، وقتی خودش اسیر گذشته‌ای بود که رهایش نمی‌کرد. نگاهش به قامت بلند فرزین افتاد که کمی دورتر از ساحل ایستاده بود. با هر قدمی که برمی‌داشت، پایش در شن فرو می‌رفت. سوز اول صبحگاهی لرز به جانش می‌انداخت و نسیم، شالش را به بازی گرفته بود و طره‌ای از موهایش از زیر آن در هوا موج برمی‌داشت. نزدیک فرزین رسید، باز هم نزدیک‌تر!

رمان بوک
Romanbook.ir

او آن‌قدر غرق فکر و خیالات خودش بود که متوجه قدم‌های حریر نشد. به آرامی صدا زد:

ـــ فرزین؟

انگار از خواب گرانی بیدار شد که گردنش حرکتی کرد و سمت حریر چرخید:

ـــ تو اینجا چه کار می‌کنی؟!

ـــ نیومدی، نگرانت شدم.

نگاهش به رد اشک خشک شده روی گونه‌ی فرزین بود. دلش به درد آمد و بغضی ناخواسته به گلویش چنگ انداخت. قدمی جلوتر رفت و صورت فرزین را میان دست‌هایش قاب گرفت. نگاه فرزین به لب‌های لرزانش بود وقتی گفت:

ـــ برات چه کار کنم تا آروم بشی؟

نگاه فرزین خیس شد و با یک حرکت او را به طرف خود کشید. محکم و طولانی!

رمان بوک
Romanbook.ir

***

بوی خوش کباب فضا را آکنده بود. افسون گفت:

ـــ مطمئنین می‌خواین همین جا ناهار بخورین؟ سردتون نمی‌شه؟

تاجیک سری بالا داد:

ـــ نه خانوم، کدوم سرما؟ خدا رو شکر، امروز هوا آفتابیه.

افسون باشه‌ای گفت و از ظرف سالادی که درست کرده بود، کناری گذاشت و از آلاچیق بیرون رفت. حریر کنار فرزین ایستاده بود و هرازگاه ناخنکی به جوجه‌های کباب شده می‌زد. کیان نگاه گذرایی به آن دو انداخت و بعد هم نگاهش روی فریال ثابت ماند. میان باغچه بود و سبزی خوردن‌هایی که می‌چید، درون سبد آبی رنگی می‌گذاشت. توجه‌اش به اطراف نبود. کیان فرصت کرد یک دل سیر تماشایش کند. اندام نسبتا پر و قد متوسطش، ظرافت و زیبایی پریسا را نداشت. با این حال

رمان بوک
Romanbook.ir

چیزی در وجود این زن بود که هر روز بیشتر کیان را جذب خود می‌کرد. تنها زنی بود که او را یاد لیلی‌اش می‌انداخت!

ــ به چشم خواهر مادری نگاش کنی!

با صدای تاجیک به خود آمد و با دیدن لبخند عمیق او غافلگیر شد و استکان چای را که مقابلش بود دست گرفت. هنوز جرعه‌ای بیشتر ننوشیده بود که دل به دریا زد و پرسید:

ــ می‌گم جهان، به نظرت اگه از خواهر زنت خواستگاری کنم جواب بله رو بده؟

تاجیک با همان لبخند، ابرویی بالا انداخت:

ــ چی بگم! چرا از خودش نمی‌پرسی؟

منتظر جواب کیان نماند و فرصت هر عکس‌العملی را از او گرفت و گفت:

ــ فریال... فریال؟

رمان بوک
Romanbook.ir

فریال دست از چیدن مابقی سبزی کشید و نگاهش بالا آمد. با ساعد راستش، موهایی که روی پیشانی‌اش ریخته بود کناری زد و گفت:

ـــ بله؟

ـــ بیا اینجا کار واجب دارم.

کیان سرش را نزدیک‌تر برد و با حالتی معذب گفت:

ـــ الان وقتش نیست جهان!

تاجیک گوشش بدهکار نبود و رو به فریال گفت:

ـــ اومدی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ چه عجله‌ایه مرد؟ یه خرده صبر کن، من هنوز با حریر هم حرف نزدم.

تاجیک حق به جانب نگاهش کرد:

ـــ اگه حریر عروس منه، که می‌دونم عاقل‌تر از این حرفاست که واسه خاطر سر و سامون گرفتن باباش دلخور بشه.

فریال سبد را روی زمین گذاشت و کمر صاف کرد و سمتشان رفت. در همان فاصله کیان سری به تأسف تکان داد:

ـــ حریر رو این‌طوری نگاه نکن، خیلی حساسه. سر بند ازدواجم با پریسا، تا دو ماه یه کلمه هم با من حرف نزد!

ـــ حریر با من، ضمنا این خواهر زنِ شیر پاک خورده‌ی ما هم با زنِ سابقت یکی نکن!

این را گفت و از جا برخاست و رو به فریال که حالا روبه‌رویشان ایستاده بود گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ بیا بشین، کیان می‌خواد باهات صحبت کنه.

فریال انگشت اشاره‌اش را روی سینه‌اش گرفت و با تعجب لب زد:

ـــ با من؟!

تاجیک نگذاشت بیش از آن در حیرتش باقی بماند و با لبخندی سرخوش دستش را گرفت و روی تخت، جایی نزدیک کیان نشاند.

ـــ من می‌رم یه سر به افسون بزنم چیزی کم و کسر نداشته باشه.

این را گفت و دور شد. فریال سمت کیان چرخید:

ـــ خیر باشه آقای ستوده، اتفاقی افتاده؟

کیان در بد وضعیتی گرفتار آمده بود، نه راه پیش داشت، نه پس! لب‌های خشکیده‌اش را با زبان تر کرد و گفت:

ـــ راستش من می‌خواستم با شما حرف بزنم؛ ولی نه الان! تاجیک هر دومونو غافلگیر کرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

فریال چشم‌هایش را باریک کرد:

ـــ دارین نگرانم می‌کنین، بگین چی شده!

کیان لبخند بی‌ربطی زد:

ـــ چیزی نشده، نگران نباشین، فقط...

نگاهی سمت حریر انداخت، همه‌ی حواسش به کباب‌هایی بود که از دست فرزین می‌گرفت و توی سینی می‌چید. نفسی تازه کرد و نگاهش را به چشم‌های منتظر فریال دوخت:

ـــ من می‌خواستم به شما پیشنهاد ازدواج بدم؛ شاید بهتر بود تو موقعیت بهتری این اتفاق می‌افتاد.

گونه‌های فریال ناگهان رنگ گرفت و سر به زیر انداخت. کیان ادامه داد:

ـــ تاجیک برام تعریف کرده، شکستی که تو زندگیت خوردی، زندگی منم با پریسا سرانجام خوشی نداشت. خودت این اواخر کم و بیش تو کش و قوس گرفت و

رمان بوک
Romanbook.ir

گیرهامون بودی. ازدواج با پریسا هم واسه من یه شکست بزرگ بود.

سکوت فریال به او جرأت می‌بخشید. سرش را نزدیک‌تر برد و گفت:

ــ شاید اگه باهات آشنا نمی‌شدم، هیچ‌وقت قبول نمی‌کردم پای زنی به زندگیم باز بشه... نه بعد از ضربه‌ای که از پریسا خوردم. همون‌طور که بعد از فوت لیلی هم تا سال‌های زیادی ازدواج نکردم، که اون موقع دلیلم عشقی بود که حتی بعد از مرگ هم فراموش نشد و حالا...

نفس عمیقی کشید و با دقت در چهره‌ی او دقیق شد:

ــ بودنت معادلات زندگیمو به هم می‌ریزه فریال. با من ازدواج کن، فکر می‌کنم می‌تونیم کنار هم اون‌قدر خوشبخت باشیم که تلخی سال‌هایی که گذشته کمرنگ بشه.

رمان بوک
Romanbook.ir

فریال سر به زیر انداخت و هیچ نگفت. سکوتش نفس می‌گرفت!

ـــ سفره رو چیدم؛ نمی‌خواین بیاین؟

با صدای باران، نگاهشان به آن سوی حیاط کشیده شد. فرزین و حریر از کنار آلاچیق گذشتند. نگاه معنادارشان ربطی به لبخند روی لبشان نداشت. فریال معذب‌تر از قبل و زودتر از کیان آلاچیق را ترک کرد و نگاه او را با خود برد.

***

آخرین بلوز تا شده را داخل کشو گذاشت و پرسید:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ کی برمی‌گردیم؟

فرزین که روی تخت طاق باز دراز کشیده بود، با صدای حریر نیم خیز شد و یک دستش را ستون دست دیگر کرد:

ـــ حوصله‌ت سر رفته؟

ـــ نه اما بالاخره که باید برگردیم... وقتی اینجاییم، عذاب وجدان می‌گیرم. فکر می‌کنم به خاطر من داری این شرایط رو تحمل می‌کنی. اگه من نبودم، هنوزم زندگی تو مثل همون چند سال گذشته بود.

فرزین نفس بلندی کشید و کامل نشست و پاهایش را از تخت آویزان کرد. نگاهش غم داشت وقتی گفت:

ـــ لازم نیست عذاب وجدان بگیری، بودن تو بهم جرأت داد تا با گذشته‌م روبه‌رو بشم. این گذشته، هر چه‌قدرم دردناک، اما قسمتی از زندگیِ منه. قسمتی که همیشه ازش فرار می‌کردم.

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر زانوهایش را در آغوش گرفت و نگاه تبدارش را به صورت فرزین دوخت. بالاخره اختیار از کف داد و سؤالی را که روزها ذهنش را به خود مشغول داشت و پشت لب‌هایش کمین کرده بود، پرسید:

ــ این‌قدر دوستش داشتی که بعد از این همه سال، هنوزم این غم برات کهنه نشده؟

حسادت می‌کرد به احساسات کهنه و قدیمی پسر تاجیک؟!

فرزین غافل از فکر و خیالاتی که در ذهن حریر جولان می‌داد، آشفته دستی لابه‌لای موهای لختش کشید. سخت بود آنچه در قلبش می‌گذشت، بی‌پروا واگویه کند. این‌که اگر آن اتفاق بینشان نیفتاده بود، عذاب وجدان این چنین گریبانش را نمی‌گرفت و شاید که روجا هم دل به دریا نمی‌سپرد. اتفاقی که نه از سر هوس، بلکه از عشق بود!

رمان بوک
Romanbook.ir

نفس کلافه‌ای کشید و از جا برخاست:

ــ پاشو حاضر شو، شام بریم بیرون.

از جواب طفره می‌رفت. حریر هم اصراری نکرد. ساعتی بعد، طبقه‌ی پایین بودند. باران معترض شد:

ــ پس من چی؟

افسون چشم غره‌ای رفت:

ــ بذار اندازه‌ی یه شب شام با هم تنها باشن مادر.

افسون همه‌ی ترسش، رفتن و نیامدنِ دوباره‌ی فرزین بود و می‌خواست همه‌جوره طبع دلش راه برود. حتی وقتی قبل از آمدن اتمام حجت کرد، خانواده‌ی جاوید با بهانه و بی‌بهانه، سر از خزر شهر درنیاورند، حداقل آن چند روزی که حریر و فرزین بودند، علیرغم مخالفت‌های تاجیک، گوشی را دست گرفت و طوری کج‌دار و مریز با بیتا حرف زد، تا از آمدن احتمالی‌اش جلوگیری کرده باشد.

رمان بوک
Romanbook.ir

فرزین نیم نگاهی به حریر انداخت و گفت:

ـــ برای ما فرقی نداره، می‌خوای بیای بیا.

قبل از این‌که افسون واکنشی نشان بدهد، تاجیک دست‌هایش را در هم قفل کرد و کمی به طرف جلو خم شد:

ـــ خیلی هم عالی! من که می‌گم همه با هم بریم.

و به کیان نگاه کرد و ادامه داد:

ـــ نظرت چیه رفیق؟

کیان کلافه بود. این را حتی افسون هم متوجه شده بود. نفس بلندی کشید و گفت:

ـــ خوبه، شام امشب مهمون من، از اون طرفم می‌رم تهران.

نگاه تاجیک شوخ شد:

ـــ نبینم کم آوردی!

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر کنارش نشست و به آنی دست کیان دور شانه‌اش حلقه شد:

ـــ چرا می‌خوای بری بابا؟ چه یه دفعه‌ای!

لبخند محو کیان؛ حالت گرفته‌ی صورتش را چندان تغییر نداد:

ـــ تو دیده بودی من چهار روز یه جا بند بشم؟ بسه دیگه بابا جون، برم به کار و زندگیم برسم.

افسون با خوش‌رویی گردنی خم کرد:

ـــ حرف رفتن رو که نزنین، لااقل تا پس فردا پیش ما هستین.

باران با خودش غر زد:

ـــ این خاله کجا غیبش زد؟

کنار چشم چپ تاجیک چین برداشت:

ـــ این‌قدر خودتو به خاله‌ت وابسته نکن. یه وقت دیدی بختش وا شد و رفت یه شهر دیگه.

رمان بوک
Romanbook.ir

و نگاهی معنادار به کیان انداخت که باران گفت:

ــ یه در صد فکر کنین خاله از پیش ما بره! خودش بیشتر به ما وابسته‌ست!

کیان نفس کلافه‌ای کشید. شاید نباید آن پیشنهاد را به خواهر زن تاجیک می‌داد! حریر یادش از چای‌ای افتاد که دقایقی قبل دم کرده بود و به طرف آشپزخانه رفت.

فرزین گوشی‌اش را دست گرفت. قبل از این‌که شماره‌ای بگیرد، تاجیک پرسید:

ــ فریاله؟

با تکان سر تأیید کرد، تاجیک گفت:

ــ بگو حاضر شه می‌ریم دنبالش.

و کنار گوش کیان با لحن اطمینان بخشی گفت:

ــ امشب جواب بله رو از فریال بگیر. سفرت رو که به هم زدی، این چند روز هم اینجا اسیر شدی، لااقل دست خالی برنگرد تهران.

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاه کیان پر از ناامیدی بود:

ـــ انگار حالیت نیست جهان! خواهر زنت رفته و این دو روزه پشت سرشم نگاه نکرده.

ـــ من فریال رو بهتر از تو می‌شناسم! اگه جوابش منفی بود، همون موقع که ازش خواستگاری کردی تو چشات نگاه می‌کرد و می‌گفت نه!

نگاهش شوخ شد وقتی لب زد:

ـــ امشب رو دریاب!

***

رمان بوک
Romanbook.ir

جعبه‌ی گز را کنار سینی چای گذاشت و با خوشحالی‌ای که به نظر حریر بعید به نظر می‌رسید، پرسید:

ـــ یعنی همه چی تموم شد؟

پایین موهای بافته شده‌اش را دور انگشتش تاب داد:

ـــ تمومِ تموم که نه. اما اگه منظورتون توافق دو نفره‌شونه، بله. قرار شد چند روز دیگه فریال بیاد تهران، واسه آزمایش و مقدمات عقد.

ـــ خب چرا با شما نیومد؟

حریر لبخند دندان نمایی زد:

ـــ چه عجله‌ایه مادر جون؟ به این فوری و فوتی هم که نمی‌شه! از اون گذشته، باید اونجا هم به کارهاش سر و سامون بده.

ـــ لابد خونه‌شو گذاشته واسه فروش.

ـــ فک نکنم. بابا گفت خونه‌ش همین‌طوری بمونه، واسه وقتایی که می‌رن شمال. ولی باید موسسه‌ای که توش

رمان بوک
Romanbook.ir

کار می‌کنه، یه جایگزین براش بذارن. چند روزی طول می‌کشه.

گیتی دست‌هایش را رو به آسمان گرفت:

ــ خدا رو شکر. من از همون اول که این دختر رو دیدم، مهرش به دلم نشست. معلومه با کمالاته. حق کیان هم همینه. این طفلک هم کم سختی نکشید این همه سال... اگه پای این زنیکه به زندگیش باز نشده بود!

حریر فنجان چای را به لب‌هایش نزدیک کرد و گفت:

ــ حالا که همه چی تموم شد مادر جون.

ــ خدا رو شکر!

کلیدی که در قفل چرخید، نگاه هر دو را به آن سو کشاند. گیتی با دیدن افشین که یک طرف صورتش سرخ بود و دو تا دکمه‌ی بالای پیراهنش کنده شده بود، چنگی به گونه‌اش کشید:

ــ خدا مرگم بده، چی شده؟ دعوا کردی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

افشین نگاه گذرایی به چهره‌ی متعجب حریر انداخت و بی‌آنکه جواب سؤال مادرش را داده باشد، سلامی زیر لب گفت و به طرف اتاقش رفت. گیتی طاقت نیاورد و دنبالش قدم تند کرد.

ــ می‌گم چی شده؟ مگه تو نرفتی سراغ ماجده؟ این چه سر و وضعیه؟

افشین پیراهن تمیزی از کمد بیرون کشید و مابقی دکمه‌های پیراهن تنش را با یک دست باز کرد:

ــ چیزی نشده، شلوغش نکن!

گیتی نزدیکش رفت. آن‌قدری که به نیم رخ سرخش زل زد و جای انکار نماند:

ــ تو اهل دعوا نبودی افشین!

ــ هنوزم نیستم.

ناگهان برگشت و خیره شد در چشم‌های گیتی:

ــ اما وقتی پا بذارن بیخ خرخره‌م؛ ساکت نمی‌شینم.

رمان بوک
Romanbook.ir

انگشت اشاره‌اش بالا آمد و به تهدید ادامه داد:

ـــ هم به ماجده گفتم؛ هم به پدر و مادرش. تو همین هفته طبقه بالا رو می‌دم تر و تمیز کنن، ماجده رو می‌آرمش.

گیتی دستی توی هوا چرخاند:

ـــ چی چی رو می‌آری؟ ما قول و قرار گذاشتیم. مگه قرارمون این نبود که صبر کنیم تا سال عموش تموم بشه و بعد ساز و دهل عروسی رو راه بندازیم؟

ـــ قرار بود! حالا همه چی فرق کرده. وقتی بخوام واسه دیدن زن عقد کرده‌م از هفت خوان رستم رد بشم، نه احترامی واسه مرده‌ها می‌مونه، نه شوق و ذوقی واسه ساز و دهل عروسی. همینه که هست. یا ماجده با پای خودش بلند می‌شه و می‌آد تو این خونه، یا می‌زنم زیر همه چی! مگه من چیم از مجید کمتره که هنوز از شوک خواستگاریش بیرون نیومده بودیم، دست زنشو گرفت

رمان بوک
Romanbook.ir

برد تو خونه؟ اینا عادت دارن، خیلی به این رسم و رسوم پایبند نیستن!

با میان کشیدن اسم مجید، قلب حریر تیر کشید و تکیه‌اش را به دیوار داد.

گیتی اخم غلیظی کرد و ناغافل از حال و روز دختر لیلی گفت:

ــ تو بی‌جا می‌کنی، ما حرف زدیم، پای حرفمونم می‌مونیم. چه کار به مجید داریم؟ همون وقتی که دست گذاشتی رو ماجده، می‌دونستی که داری از یه خونواده‌ی متعصب زن می‌گیری. باید خودتو واسه این چیزا آماده می‌کردی!

افشین دنباله‌ی پیراهنش را با انگشتانش هل داد توی شلوارش. در همان حال پوزخندی زد:

ــ چه طور این تعصب‌ها واسه ماست؟ تو همون عقد که شکم زن مجید اومد جلو، ننگ و عار نبود؟ حالا واسه من

رمان بوک
Romanbook.ir

شاخ و شونه می‌کشه؟ فقط ملاحظه‌ی ماجده رو کردم حاج خانوم. وگرنه یه کاری می‌کردم این اولدورم بولدورم‌ها از یادش بره.

از اتاق بیرون رفت. گیتی هم هراسان دنبالش قدم برداشت:

ــ کجا داری می‌ری با این حال و روزت؟

روی پاشنه‌ی پا چرخید و روبه‌روی گیتی در آمد:

ــ می‌رم یه هوایی به سرم بخوره، داغ کردم حاج خانوم، می‌فهمی؟ از دست این جماعت داغ کردم!

رمان بوک
Romanbook.ir

منتظر عکس‌العمل او نماند و با همان عصبانیت بیرون رفت. گیتی درمانده به حریر نگاه کرد و دست‌های از هم گشوده شده‌اش را در هم قفل کرد:

ــ چه کار کنم از دست اینا؟ نه می‌تونم بگم حق با پسر خودمه، نه می‌تونم بگم اونا درست می‌گن! تو چرا رنگ به رو نداری مادر؟

حریر به سختی از دیوار کنده شد و با چند قدم سمت یکی از مبل‌ها رفت:

ــ طوری نیست، خوبم.

ــ خداخواهی بود که جریان خواستگاری این پسره به هم خورد. وگرنه تو چه‌طور می‌خواستی با اینا کنار بیای؟

سینی را برداشت و ادامه داد:

ــ برم عوضش کنم، از دهن افتاد!

و به آشپزخانه رفت. حریر در هزار توی افکارش به جمله‌ی افشین می‌اندیشید:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ تو همون دوران عقد شکم زن مجید جلو اومد!

چرا هر بار با یادآوری این موضوع، همه‌ی تنش یخ می‌بست؟ چرا بی‌وفایی مجید کهنه نمی‌شد؟!

***

نگاه نگرانی که به ساعت انداخت، از چشم علی دور نماند و سعی کرد حرف‌هایش را خلاصه‌تر کند. مخاطبش حاج مسلم وقتی گفت:

ـــ نباس این‌طور می‌شد حاج آقا. که روی این دو تا جوون تو روی هم باز بشه! اون هم این‌ها که سری از هم سوا بودن و اصلا ماجرای سر گرفتن این وصلت از دوستی مجید و افشین شروع شد.

حاج مسلم نگاهش را از دانه‌ی تسبیحی گرفت که دور می‌چرخاند و سرش به آرامی بالا آمد:

ـــ ما هم از همین در عجبیم! چی شد که دوستی چندین و چند ساله به اینجا رسید و آقا مجید تو روی افشین در

رمان بوک
Romanbook.ir

اومد؟ اونم برای مسئله‌ای که خدای نکرده خلاف شرع نیست. اگه یادتون باشه از ابتدا هم به خاطر همین این دو تا جوون رو عقد کردیم که برای اومد و رفتن‌هاشون مشکل نداشته باشن.

علی با شرمندگی سر به زیر انداخت:

ــ حق با شماست، من به جای مجید عذر می‌خوام.

شرمندگی‌اش به حاج مسلم گران آمد. لبخند مهربانی به رویش پاشید:

ــ حالا اتفاقیه که افتاده، شما هم بیشتر از این خودتونو ناراحت نکنین.

طلبکار نبودنش؛ دل علی را گرم کرد و سر درد و دلش باز شد و آهی کشید:

ــ نه که فکر کنین فقط با آقازاده‌ی شما که حالا دیگه مثه پسر خودم می‌مونه این‌طور برخورد کرده‌ها، نه! مجید عوض شده. یه طورایی همه‌مون رو به ستوه آورده.

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ خدا به راه راست هدایتش کنه.

گیتی چادر نمازش را روی سر مرتب کرد و گفت:

ـــ حالا تکلیف چیه علی آقا؟ افشین پاشو کرده تو یه کفش، که الا و بلا می‌خوام ماجده رو ببرم خونه‌ی خودم!

علی دستی به پیشانی عرق کرده‌اش کشید:

ـــ واسه خاطر همینم مزاحمتون شدم حاج خانوم. این‌طوری با ناراحتی؛ نه برای شما خوبیت داره نه برای ما. گذشته از اون جهیزیه‌ی ماجده هنوز حاضر نیست... حقیقتش ما واسه چند ماه دیگه برنامه‌ریزی کرده بودیم، این‌طوری، یه دفعه‌ای...

رمان بوک
Romanbook.ir

حاج مسلم با اطمینان پلک‌هایش را باز و بسته کرد:

ــ من با افشین حرف می‌زنم، راضیش می‌کنم. ما خودمونم واسه یه دونه پسرمون آرزو داریم. بمونه همون وقتی که صحبتشو کرده بودیم، اما خواهش می‌کنم شما هم از اون طرف اوضاع رو روبه‌راه کن که خدای نکرده دومرتبه این اتفاق تکرار نشه. نمی‌دونم آقا مجید شما تو چه شرایط روحی هست، ولی به صلاح هیچ‌کس نیست بیشتر از این روی این دو تا جوون تو روی هم باز بشه.

ــ حق با شماست!

علی که این را گفت، گیتی هم از فرصت استفاده کرد:

ــ امشب هم مهمونی دعوت داریم؛ نمی‌دونم ماجده به شما گفته یا نه؟

علی نه کم جانی گفت. گیتی ادامه داد:

ــ به خاطر این‌که از دل افشینم دربیاد، امشب عروسمون رو راهی کنین همراهمون باشه.

رمان بوک
Romanbook.ir

این را که گفت، علی گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد و شماره‌ای گرفت و به محض این‌که تماس برقرار شد، گفت:

ـــ ماجده بابا...

نگاه حاج مسلم در نگاه گیتی گره خورد و لبخندی از سر رضایت بر لب هر دو نشست.

***

ـــ قربونت برم که مثل ماه شدی!

گیتی این را گفت و با لذتی وصف ناشدنی حریر را در آغوش گرفت:

ـــ ممنون مامانی!

سپس نگاهی به پشت سر حاج مسلم انداخت و گفت:

ـــ پس افشین کو؟

ـــ رفت دنبال ماجده.

رمان بوک
Romanbook.ir

کیان به استقبالشان آمد و به بالای سالن راهنمایی‌اشان کرد. میانه‌ی راه، فریال با رویی گشوده نزدیکشان شد. همین که سلام کرد، کیان با نگرانی به گیتی و برخورد احتمالی‌اش خیره شد، اما وقتی صورت فریال را بوسید و از ته دل برایش آرزوی خوشبختی کرد، دلش قرص شد! هرگز به یاد نداشت مادر لیلی در تمام آن سال‌ها بیش از چند کلام با پریسا حرف زده باشد.

ناگهان دور و بر گیتی و حاج مسلم شلوغ شد، ارج و قربی داشتند پیش تاجیک و خانواده‌اش! به محض این‌که دور و برشان خلوت شد و گوشه‌ای از سالن نشستند، کیان کنار گیتی نشست و گفت:

ــ خوش اومدین، اصلا فکر نمی‌کردم امشب شما رو اینجا ببینم.

گیتی لبخندی زد:

ــ اگه دعوتمونم نمی‌کردی، خودمون می‌اومدیم.

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ شرمنده‌م می‌کنین حاج خانوم. هر چند اینجا خونه‌ی خودتونه.

ـــ سلامت باشی، من که خیلی خوشحال شدم کیان جان. هر چند این اتفاق باید خیلی قبل‌تر از این می‌افتاد. قبل‌تر از این‌که پای اون زنیکه به زندگیت باز بشه و با آشوبگری، اون همه میونه‌ی تو و حریر رو شکراب کنه!

با یادآوری آنچه گذشته بود، کیان نفس کلافه‌ای کشید:

ـــ دیگه نمی‌خواستم تن به ازدواج بدم. اون زندگی تجربه‌ی تلخی شد برام. خودمم نمی‌دونم یهو چه‌طور همه چی راست و ریست شد و پای فریال رو باز کردم به این خونه.

تای ابروی گیتی بالا رفت:

ـــ قسمت بوده مادر، همه‌ی زن‌ها هم که مثل هم نیستن. مگه لیلی خدابیامرز زن بدی بود برات؟

کیان با حسرت سری جنباند:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ هیچ‌کس مثل لیلی نمی‌شه!

گیتی اشک نریخته‌اش را پس زد و نگاهش به کمی دورتر خیره ماند. به فریال که کنار حریر ایستاده و حین صحبت، هرازگاهی دستی به موهای بلند و فر شده‌ی او می‌کشید:

ـــ فریال هم دختر خوبیه. از همون اولین باری که دیدمش، مهرش به دلم افتاد. این دختر کسیه که لیاقتشو داره که عوض لیلی، تو رو از تنهایی در بیاره و برای حریرم مادری کنه. الهی خیر از زندگیتون ببینین!

ـــ سلامت باشین، از خودتون پذیرایی کنین.

رمان بوک
Romanbook.ir

با سر اشاره به میزی کرد که مقابلشان بود و میوه‌های فصل و چند نوع شیرینی روی آن چیده شده بود. همان لحظه عاقد وارد شد و برای استقبالش تا جلوی در رفت. افشین و ماجده تازه سر رسیده بودند که عاقد شروع به خواندن خطبه‌ی عقد کرد. فریال پوشیده در کت دامن سفیدش، با موهایی که به سادگی شنیون شده بود، شبیه عروس‌های آن‌چنانی نبود، اما در عین سادگی زیبا به نظر می‌رسید. نگاه خندانش از روی صورت حریر عبور کرد و چشمکی کوتاه و دوستانه تحویلش داد و لبخند حریر عمیق‌تر شد. به گمانش در تمام سال‌های بی‌مادری‌اش، وجود او را در زندگی‌اش کم داشت.

مهریه فریال، به عکس مهریه‌ی سنگین پریسا، صد و ده سکه بهار آزادی بود. آمده بود زندگی کند، به بهای از دست رفتن تنهایی‌اش!

رمان بوک
Romanbook.ir

کیان در کت شلوار مشکی خوش دوخت، جوان‌تر از همیشه به نظر می‌رسید و آن‌چنان آرامشی در چهره‌اش نشسته بود که حریر را به فرداهای نیامده دلگرم می‌کرد.
صدای عاقد در گوشش نشست:

ــ سرکار خانوم فریال حداد آیا به بنده اجازت و وکالت...

دستی دور کمرش حلقه شد، همین که سر برگرداند فرزین کنار گوشش نفس زد:

ــ دارم هوس می‌کنم یه بار دیگه بشینیم پای سفره‌ی عقد، می‌شه؟

حریر سرش را تکانی داد و مماس گودی گردن فرزین شد:

ــ یعنی حاضری یه بار دیگه منو عقد کنی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

ــ آره خب، کار که از محکم کاری عیب نمی‌کنه. اون بار من خیلی قضیه رو جدی نگرفتم... شوخی شوخی قضیه جدی شد!

ــ پشیمونی؟!

سرش نزدیک‌تر شد و حلقه‌ی دستش هم تنگ‌تر:

ــ تو چی؟!

صدای بله‌ی فریال افکارشان را از هم درید و دست فرزین برای زدنِ کف؛ از دور کمر حریر جدا شد، اما نگاه ماجده همچنان روی آن دو ثابت مانده بود. موهای بلند و فر خورده‌ی حریر که تا زیر کمرش را می‌پوشاند و پیراهن سفید و جذبی که اندام موزونش را به زیبایی در برمی‌گرفت، کنار جذابیت‌های مردانه‌ی فرزین... بی‌شک، آن دو زوج مناسبی بودند، مثل مجید و مریم، اگر که مجید به سرنوشتش قانع بود!

رمان بوک
Romanbook.ir

نمی‌دانست باید از حریر متنفر باشد یا نه؟ یاد و خاطره‌ی این دختر، خوشبختی را از دختر مهناز می‌گرفت. مجید دل نمی‌داد به زندگی‌اش و مریم هر روز بیشتر از او دور می‌شد و ماجده با خود می‌اندیشید آیا مجید در خلوت دو نفره‌اشان؛ این چنین که فرزین محبت خرج حریر می‌کند، با مریم مهربان است؟

***

سه ماه بعد...

ـــ دستت درد نکنه خاله، می‌دونی از کی بود یه همچین خورشت بامیه‌ی خوشمزه‌ای نخورده بودم؟

فریال بشقاب‌ها را روی هم گذاشت و گفت:

ـــ نوش جونت، هر موقع هوس کردی بگو تا دوباره برات درست کنم.

فرزین جلوی تلویزیون، رو مبلی تک نفره لم داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ فقط خواهش می‌کنم این دفعه این غذاها رو واسه خودتون درست کنین. یه وقتا که من و آقا کیان نیستیم.

فریال حق به جانب ابرویی بالا داد:

ـــ مگه بد بود؟! کیان تو هم خوشت نیومد؟

کیان دستمالی را که در دست داشت، گوشه‌ی لبش کشید و جواب داد:

ـــ اختیار دارین خانوم، من هر چی شما جلو روم بذارین، می‌خورم و لذتشو می‌برم.

فرزین سعی کرد از کش آمدن لب‌هایش جلوگیری کند. گردنی خم کرد و گفت:

ـــ دست شما درد نکنه آقای ستوده؛ همین شماها هستین که واسه جوونا بدآموزی دارین. مِن باب زن ذلیلی عرض می‌کنم.

فریال از سر میز برخاست و قبل از این‌که به آشپزخانه برود، گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ــ زن ذلیلی واسه قدیما بود که مردا هنوز تو دوره‌ی جاهلیت به سر می‌بردن و اگه یکی به زنش توجه می‌کرد، انگ زن ذلیلی بهش می‌چسبوندن. الان این واژه معنایی نداره. یه کم روشن‌فکر باش فرزین جان! دختر مثل دسته‌ی گل تحویلت دادیم، روزی هزار بارم دورش بگردی، باز هم کمه!

فرزین با یک حرکت از جا بلند شد و قبل از این‌که قدم از قدم بردارد، گفت:

ــ بر منکرش لعنت! حالا اگه اجازه بدین من و آقای ستوده باید بریم جایی کار داریم.

رمان بوک
Romanbook.ir

اخم‌های فریال درهم رفت و معترض شد:

ــ کجا روز تعطیل؟

کیان دستی به یقه‌اش کشید و کتش را از پشت صندلی برداشت:

ــ دو سه ساعت بیشتر طول نمی‌کشه. یه قرار کاریه. عوضش شب، فرزین ولخرجی می‌کنه و می‌بردمون رستوران.

فرزین که جلوی آینه‌ی کنسول ایستاده بود دستی به موهایش کشید:

ــ واقعا که این ناهار تلافی کردن هم داره.

فریال پشت چشمی نازک کرد:

ــ دیگه شورشو در نیار، خیلی هم خوب بود!

بعد از رفتنشان، همین که از پس جمع و جور کردن آشپزخانه برآمدند، فریال چای ریخت و همراه حریر به سالن رفت و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ یه وقتا خوبه مردا نیستن، انگار آدم راحت‌تره!

و خنده‌ی بی‌خیالی سر داد که حریر را هم به خنده انداخت. جلوی تلویزیون نشستند و ظرف تخمه را هم نزدیک‌تر گذاشتند. تکرار سریال شب قبل بود، از همان‌ها که کیان تمایلی به دیدنشان نداشت و گاهی از واژه‌ی آب دوغ خیاری برایشان استفاده می‌کرد.

ـــ فرزین خیلی عوض شده.

حریر نگاهش را از تلویزیون گرفت و به نگاه مصمم فریال داد.

ـــ نمی‌دونم دل‌شوره‌های زیاد افسون بود، یا حال و روز خراب خودش، که فکر می‌کردم دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونه به زندگی عادی برگرده. یه روزایی از عالم و آدم دلگیر بود. انگار خنده رو لب‌هاش نمی‌اومد، اما حالا... خوبه که به زندگی دلگرم شده حریر، این روزا احساس می‌کنم هر دوتون به هم وابسته شدین.

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاه حریر رنگ اندوه گرفت:

ـــ اما وابستگی فرق می‌کنه با عاشقی یا حتی دوست داشتن.

نگاه فریال دقیق شد:

ـــ یعنی می‌خوای بگی دوستش نداری؟

تلخ‌خندی زد:

ـــ بیشتر نگرانم اون منو دوست نداشته باشه!

ـــ اگه دوستت نداشت تا همین جا هم ادامه نمی‌داد.

ـــ کاش یه جور دیگه بود خاله... یه جوری که من از سر ناچاری پیشنهادی به فرزین نمی‌دادم و حالا به خاطرش هزار بار خودمو شماتت نمی‌کردم!

گرمی دست فریال را روی دستش حس کرد وقتی گفت:

ـــ فکرشو نکن دخترم، خواست خدا بود که تو اون شرایط و تو اون نقطه به هم برسین. هر چند یه وقتا وهم

رمان بوک
Romanbook.ir

برم می‌داره که اگه غیر از فرزین پای کسِ دیگه‌ای میون بود، اگه به یکی دیگه این پیشنهاد رو داده بودی، چه سوءاستفاده‌هایی که می‌تونست از خودت یا موقعیت کیان بکنه!

مژه‌های بلند و تابدار حریر روی هم افتاد و نگاهش را به زیر انداخت. حق با فریال بود. در بدترین شرایط ریسک بزرگی کرد که می‌توانست آینده‌اش را به آتش بکشد!

***

عینکش را بالا داد و گردنش کمی به طرف چپ متمایل شد. صداقت فوری راه را برایش باز کرد و از جایگاهش بیرون آمد. یک دستش روی سینه بود وقتی متواضعانه گفت:

ـــ خوش تشریف آوردین خانوم، حال شما چه‌طوره؟

لبخندی به رویش پاشید:

ـــ ممنونم، خسته نباشی.

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ مونده نباشی خانوم!

ـ مهندس تو کارخونه‌س؟

ـــ بله بله.

ترمز دستی را خواباند. قبل از این‌که حرکتی بکند، پیرمرد جلوتر آمد:

ـــ خانوم جان، تصدق سرتون! سفارش ما رو به آقای مهندس بکنین. خیلی وقته درخواست وام کردم، والا به خدا گرفتارم. صابخونه جوابم کرده، اجاره‌ها هم که سر به فلک می‌زنه! گفتم بلکه بشه یه وامی بگیرم بذارم رو پول پیش خونه.

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ چشم، می‌گم بهشون.

ـــ خدا خیرتون بده!

خیالش که راحت شد از سر راهش کنار رفت و حریر توانست اتومبیلش را به محوطه‌ی پارکینگ ببرد. با دو سه نفر از کارمندها سلام علیک مختصری کرد و به اتاق فرزین رفت. خانوم صولتی سرش توی لپ‌تاپ بود و همین که حریر نزدیک میزش ایستاد، نگاهش بالا آمد. آرایش تندش توی چشم می‌زد، نگاه حریر به سر و وضع نامناسب او بود و نگاه دختر با دقت چهره‌ی او را می‌کاوید. مدتی طول کشید؛ تا این‌که با حرکتی شتاب‌زده از جایش برخاست و هول و دستپاچه گفت:

ـــ خانم ستوده شمایین؟

ـــ چه عجب! ماشالا حافظه‌ت هم خوب کار می‌کنه خانوم صولتی!

گونه‌اش رنگ گرفت و لبخند کمرنگی زد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ ممنونم، شما لطف دارین!

حریر نفسش را یک جا فوت کرد و گفت:

ـــ مهندس تو اتاقشه؟

ـــ بله یعنی نه یعنی جلسه دارن... الان می‌گم بهشون شما اینجایین.

تکانی خورد که حریر گفت:

ـــ لازم نیست، منتظر می‌مونم.

ـــ صاحب اختیارین.

به طرف یکی از صندلی‌ها رفت، همین که نشست، دختر پرسید:

ـــ چیزی میل دارین بگم براتون بیارن؟

ـــ یه لیوان آب.

ـــ بله چشم!

رمان بوک
Romanbook.ir

این را گفت و گوشی را برداشت. حریر هم پایی از روی پا رد کرد و فضای اطراف را از نظر گذراند. ربع ساعت بعد، وقتی فرزین برای بدرقه‌ی مهمانش تا جلوی در آمد، هنوز دستش به دستگیره بود که با دیدن حریر ابرویی بالا انداخت و سری تکان داد و با لحن شوخ مانندی گفت:

ـــ خانوم ستوده! از این طرفا؟

از جا که برخاست توجه مرد همراه فرزین هم به طرفش جلب شد. همین که نزدیک رفت، دست فرزین دور شانه‌اش حصار شد:

ـــ همسرم هستن.

چهره‌ی مرد متبسم شد:

ـــ شنیده بودم دختر آقای ستوده همسر شما هستن.

این را گفت و به حریر نگاه کرد:

ـــ از آشنایی با شما خیلی خوشوقتم خانوم.

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ ممنونم، منم همین‌طور!

نگاهش از حریر کنده شد و دستش را سمت فرزین دراز کرد:

ـــ خبرش از شما جناب تاجیک!

فرزین سری تکان داد:

ـــ حتما، با آقای ستوده صحبت می‌کنم، تو جلسه‌ای هم که فردا داریم این موضوع رو مطرح می‌کنم. امیدوارم به نتیجه برسیم.

مرد خداحافظی کرد و رفت. همین که دور شد، فرزین، حریر را به داخل اتاق هدایت کرد:

ـــ چی شد اومدی این طرفی؟ نگو طاقت چند ساعت دوریمو نداشتی، که باورم نمی‌شه!

حرفش که ته مایه‌ی شوخی داشت لبخندی روی لب حریر نشاند. کیفش را روی میز مستطیلی شکل وسط اتاق گذاشت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ رفته بودم خرید، با آرام بودیم. ناهار پیتزا خوردیم و بعدم رسوندمش خونه. خونه‌شون نزدیکی‌های اینجاست، گفتم بیام یه سر هم به تو بزنم.

فرزین روی صندلی گردانش تابی خورد:

ـــ خوب کاری کردی، اتفاقا خانم صولتی زیاد سراغتو می‌گرفت. صبح‌ها همین که پام می‌رسه تو کارخونه، حالتو می‌پرسه.

حریر پشت چشمی نازک کرد:

ـــ واسه همین دو ساعت داشت فکر می‌کرد یادش بیاد منو کجا دیده؟!

فرزین قهقهه‌ی خنده سر داد:

ـــ حالش همین‌طوریه، زیاد سخت نگیر. چیزی می‌خوری بگم بیارن؟ اگه نه که یه سر بریم شرکت.

رمان بوک
Romanbook.ir

ـ نه چیزی میل ندارم.

فرزین برخاست و با یک حرکت، کتش را از پشتی صندلی بیرون کشید. کیان انتظارش را می‌کشید، اما وقتی حریر را همراهش دید، غافلگیر شد و در آغوش هم فرو رفتند.

فرزین مدارکی که کیان تأکید کرده بود، روی میز گذاشت. گوشی را برداشت و سفارش آبمیوه داد. کیان هم سر جایش برگشت. نگاهش بین فرزین و حریر در رفت و آمد بود وقتی پرسید:

ـــ چی شده با هم اومدین؟

فرزین پا روی پا انداخت:

ـــ حریر طاقت دوری نداره آقا کیان!

رمان بوک
Romanbook.ir

و با بدجنسی چشم غره‌ی حریر را ندید گرفت. کیان کمی به طرف جلو متمایل شد و دست‌هایش را درهم چفت کرد:

ــ هیچ لذتی برای یه پدر بالاتر از این نیست که ببینه بچه‌ش تو آرامش و آسایش زندگی می‌کنه.

حریر با حالتی معذب سر به زیر انداخت. فرزین برای این‌که مسیر صحبت را تغییر داده باشد، مدارکی که همراه آورده بود دست گرفت و حین این‌که آن‌ها را از پوشه بیرون می‌آورد، گفت:

ــ اتفاقا همین امروز هدایت اومده بود کارخونه.

توجه کیان به فرزین و حرف‌هایش جلب شد. مشغول صحبت بودند که چند ضربه به در نواخته شد و مرد میان‌سالی که کارهای آشپزخانه را به عهده داشت، لیوان‌های آبمیوه را روی میز گذاشت. از خنکایش حجم خالی لیوان بخار گرفته بود. حریر وسوسه شد و لیوانی

رمان بوک
Romanbook.ir

دست گرفت. صحبت کیان و فرزین خیلی طولانی نشد، شاید هم ملاحظه‌ی حریر را کردند و زودتر به بحث پایان دادند. بعد از آن کیان، تکیه‌اش را به پشتی صندلی داد و لبی از آبمیوه تر کرد:

ــ امروز خواستم بیای اینجا فرزین جان، که هم درباره‌ی هدایت صحبت کنیم، هم این‌که بگم ما پس فردا صبح راهی هستیم. یه ده دوازده روزی می‌ریم سفر. کارهای شرکت دست خودتو می‌بوسه. تو که هستی خیالم راحته.

حریر هم مثل فرزین متعجب شده بود که چشم‌هایش باریک شد و پرسید:

ــ ده دوازده روز؟ کجا می‌خواین برین بابا؟!

ــ می‌ریم مالزی، دوست داشتم این سفر چهار نفری باشیم، ولی هر جور فکر کردم دیدم نمی‌شه هر دومون شرکت و کارخونه رو رها کنیم.

رمان بوک
Romanbook.ir

جمله‌ی آخرش رو به سوی فرزین بود. او هم جواب داد:

ــ خیالتون راحت باشه.

حریر شالی را که تقریبا روی شانه افتاده بود، کمی بالاتر کشید:

ــ چه‌طور خاله به من چیزی نگفت؟ امروزم با هم صحبت کردیم!

کیان لبخند فاتحانه‌ای زد:

ــ هنوز خبر نداره. خواستم سورپرایزش کنم.

تای ابروی فرزین بالا رفت و با شیطنت گفت:

ــ این همون سفری نیست که عید کنسلش کردین؟

لبخند کیان عمیق‌تر شد و با خودکار خطهای فرضی روی میز کشید. خوب بود که فریال را داشت. بعد از سال‌ها بی‌همدمی، وجودش گرما می‌بخشید به سرمای تنهایی‌اش!

***

رمان بوک
Romanbook.ir

با رفتن کیان مسئولیت‌های فرزین بیشتر شد و دلتنگی‌های حریر هم وسعت گرفت. به فریال عادت کرده بود، به محبت‌های مادرانه‌اش، به سنگ صبوری و محرم راز بودنش، به این‌که در همان مدت کوتاه، حتی از گیتی هم به او نزدیک‌تر شده بود!

بی‌هدف در خانه چرخی زد. در قابلمه را برداشت و نگاهی به خورش قیمه‌ی جا افتاده‌ای انداخت که درست کرده بود. ناگهان فکری در ذهنش جرقه زد. گوشی را برداشت و شماره‌ی فرزین را گرفت. هنوز چند جمله بیشتر حرف نزده بودند که فرزین عجولانه گفت:

ــ یکی از دستگاه‌ها خراب شده، دارم می‌رم ببینم می‌شه کاری کرد. تو کاری داشتی؟

روی صندلی آشپزخانه رها شد و گفت:

ــ نه... یعنی آره...

ــ زود بگو حریر، کار دارم.

رمان بوک
Romanbook.ir

از گفتن پشیمان شد، اما فرزین منتظر بود، به ناچار لب زد:

ــ خورشت قیمه درست کردم، گفتم شاید بخوای بیای خونه با هم...

-حرفشم نزن. گمون نکنم امروز وقت بشه اصلا بتونم ناهار بخورم.

کسی صدایش زد و با خداحافظی کوتاهی تماس را قطع کرد. لحظه‌ای به گوشی که در دستش مانده بود خیره ماند و بعد هم آن را روی میز انداخت. از آن روزهایی بود

رمان بوک
Romanbook.ir

که زمان خیال گذر نداشت! کمی غذا داخل بشقاب ریخت اما میلی به خوردن نداشت و همان را هم نیم خورده روی کابینت سر داد. توی فضای خانه احساس خفگی می‌کرد و در یک تصمیم ناگهانی، مانتویش را به تن کشید و به قصد دیدن گیتی خانه را ترک کرد.

مسلم در را به رویش گشود. از حضور بی‌موقع پدر بزرگش در خانه متعجب شد و گفت:

ــ شما خونه‌این پدر جون؟

مسلم به داخل خانه هدایتش کرد:

ــ آره بابا، امروز نرفتم حجره، حالا شاید یکی دو ساعت دیگه برم یه سری بزنم.

چند قدمی تا توی سالن رفت، که گیتی به استقبالش آمد. حالت غمگین چهره‌اش شک به جانش می‌انداخت. کوتاه در آغوشش گرفت و گفت:

ــ خوش اومدی!

رمان بوک
Romanbook.ir

شال چند رنگش را از سرش بیرون کشید و پرسید:

ـــ چیزی شده مادر جون؟

ـــ نه مادر، چی می‌خواد بشه؟

و سمت آشپزخانه رفت، در همان حال گفت:

ـــ چی می‌خوری برات بیارم مادر؟ شربت یا چایی؟

مانتویش را روی دسته‌ی مبل گذاشت و به طرفش چرخید:

ـــ اگه قهوه دارین یه فنجون قهوه می‌خورم.

حاج مسلم نفس بلندی کشید و دستش را روی زانوی عمودش گذاشت:

ـــ یه چایی هم برای من بیار خانوم.

حریر به سختی نگاهش را گرفت از در بسته‌ی اتاق افشین و صدای پچ‌پچ حرف زدنی که به گوشش می‌رسید. به دنبال گیتی رفت و پرسید:

ـــ افشین خونه‌ست؟

رمان بوک
Romanbook.ir

گیتی لبخند بی‌ربطی زد و قهوه جوش را روی گاز گذاشت:

ـــ آره مادر، خونه‌ست.

باز نگاه حریر به آن سو کشیده شد و خط اخمی بین دو ابرویش افتاد:

ـــ انگار با کسی حرف می‌زنه!

ـــ ماجده‌ست، یکی دو ساعت پیش اومد اینجا.

بوی خوش قهوه توی مشامش پیچید. قدمی پیش گذاشت و این بار مصرتر از قبل تکرار کرد:

ـــ شما دارین چیزی رو از من پنهون می‌کنین مادر جون؟

بغض گلوی گیتی را فشرد، اما سری بالا داد:

ـــ چیزی نشده، فکرتو درگیر نکن.

هنوز این حرف کامل از دهان گیتی بیرون نیامده بود که صدای هق زدن ماجده بلند شد. حاج مسلم با ناراحتی

رمان بوک
Romanbook.ir

سری تکان داد و زیر لب لااله‌الاالله گفت. همه‌ی وجود حریر را اضطراب گرفت و به سمت اتاق افشین قدم تند کرد، در همان حال گفت:

ــ نمی‌خواین به من بگین چی شده! نکنه برای افشین اتفاقی افتاده؟!

گیتی سعی کرد منصرفش کند:

ــ صبر کن دخترم، افشین طوریش نیست.

باور نمی‌کرد تا به چشم خودش نمی‌دید... باور نمی‌کرد! نزدیک در رسید، اما قبل از این‌که دستش به دستگیره برسد، در باز شد و افشین در چهارچوب در ظاهر شد. آهی که شبیه نفسی راحت بود، از سینه‌ی حریر بیرون جست! ولی همان اندازه که خیالش راحت شد، همان اندازه هم تنش یخ بست از حجم فکر و خیالات ناراحت کننده‌ای که به یک‌باره به ذهنش هجوم آورد و رنگ

رمان بوک
Romanbook.ir

صورتش به سفیدی زد. افشین شانه‌هایش را توی دست گرفت:

ـــ خوبی حریر؟

خوب نبود. با نفسی رفته دستش را بالا برد:

ـــ خوب می‌شم!

صدای گریه‌ی ماجده خط می‌انداخت روی اعصاب نداشته‌اش. افشین شانه‌هایش را رها کرد و قدمی پیش گذاشت:

ـــ مامان می‌شه یه لیوان آب واسه ماجده بدین؟

باز دل‌شوره به جانش چنگ انداخت. یک دستش را به دیوار گرفت و داخل اتاق سرک کشید:

ـــ ماجده چی شده؟

صدایش نفس نداشت یا که در غوغای صدای آن‌ها گم می‌شد که کسی جواب نداد!

رمان بوک
Romanbook.ir

با دیدن دخترکی که روی تخت، تقریبا در خودش مچاله شده بود، دست و پایش به لرزیدن افتاد. دلش گواهی بد می‌داد. با قدم‌هایی لرزان تا کنار تخت رفت و پایین پای ماجده زانو زد و پرسید:

ــ چی شده ماجده؟ تو رو خدا یکی به من بگه اینجا چه خبره؟!

افشین کنار ماجده نشست و دو دست او را که چهره‌اش را پوشانده بود، پایین آورد تا لیوان آبی که از گیتی گرفته بود، به لب‌هایش نزدیک کند. حریر با دیدن چشم‌هایی که از زور گریه به سختی باز می‌شد و صورتی که از شدت گریه به سرخی می‌زد، هین خفه‌ای کشید و نگاه پرسشگرش را به صورت گیتی دوخت. جای حاشا نبود، جای پنهان کاری هم! گیتی بغضش را رها کرد و صورتش از اشک خیس شد:

ــ به خاطر زن برادرش ناراحته... پیش پای تو از بهشت زهرا اومدیم. این طفلی خودشو هلاک کرد. به

رمان بوک
Romanbook.ir

افشین گفتم بیارش خونه‌ی خودمون. صحرای کربلا بود امروز مادر!

حریر دیگر نمی‌شنید و مغزش روی کلمه‌ی زن برادر قفل شده بود! زن برادر ماجده؟ مگر ماجده برادری غیر از مجید داشت؟ یعنی زن مجید؟!

چهره‌ی معصومانه‌ی مریم پیش چشمم جان گرفت. چه‌قدر از بودن او کنار مجید عذاب می‌کشید. از این‌که نمی‌دانست میان احساسات متناقضشان چه‌طور سر از زندگی مجید در آورد! اما هرگز چنین روزی را تصور نمی‌کرد. این‌که او مرده باشد و ماجده در سوگش اشک

رمان بوک
Romanbook.ir

بریزد. چیزی یادش آمد، شکم برجسته‌ی او و فرزندی که در بطن خود می‌پروراند! بچه‌ای که بچه‌ی مجید بود. بغض گلویش را می‌فشرد، لب‌هایش لرزید و با صدای خفه‌ای پرسید:

ـــ اون... اون حامله بود، بچه‌ش...

نتوانست ادامه بدهد و دستش را روی گلویش فشرد، اما برخلاف او ماجده نیروی تازه‌ای یافت و لیوان آبی که جرعه‌ای بیشتر ننوشیده بود پس زد و نگاه سرخش را به چشم‌های حریر دوخت:

ـــ بچه‌شم مرد، مثل خودش که پرپر شد... مریم خیری از زندگیش ندید. مامانم... مامانم می‌دونست تو اون اتاق در بسته که این آخرا مدام خودشو حبس می‌کرد چه‌قدر عذاب می‌کشه، اما همه‌ش می‌گفت درست می‌شه، می‌گفت بچه که به دنیا بیاد مجیدم دلگرم می‌شه به زندگیش، ولی نشد، اون بچه به دنیا نیومد تا شاید ضامن خوشبختی مریم باشه.

رمان بوک
Romanbook.ir

افشین کلافه طول اتاق را بالا و پایین رفت و چنگی لابه‌لای موهایش کشید و غرید:

ـــ بس کن ماجده!

ماجده اما بی‌تفاوت به حال پریشان او ادامه داد:

ـــ مریم بیچاره خیری از زندگیش ندید. همه‌ش تقصیر توئه حریر، تقصیر توئه که مجید دل نمی‌بست به بودن مریم و با هر بار دیدنت خون به دل دختر بیچاره می‌کرد. مریم شک کرده بود، می‌گفت بین مجید و حریر چیزی بوده؟ می‌گفتم نه چی مثلا... خیالاتی شدی مریم... اما خیالاتی نبود، خیالاتی نبود و با حس زنانه‌ش خیلی چیزها می‌فهمید. ما همه‌مون بهش دروغ گفتیم... همه‌مون دروغ گفتیم!

گیتی سعی کرد آرامش کند. اشک پهنای صورت خودش را هم گرفته بود و او را در آغوش گرفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ بس کن مادر، حریر چه تقصیری داره. می‌دونم ناراحتی، ولی چرا داری پرت می‌گی دختر؟

به نرمی از آغوش گیتی بیرون آمد. از شدت گریه به سکسکه افتاده بود، اما سری بالا داد:

ـــ پرت نمی‌گم، اینا واقعیته! تو بگو افشین، بگو چه‌قدر مجید تغییر کرده بود! بگو این آخرها چه جوری نسبت به مریم بی‌تفاوت شد اگه دلش جای دیگه نبود، خون به دل مریم نمی‌کرد. اگه مریم این همه بی‌مهری از مجید نمی‌دید تموم شب رو درد نمی‌کشید و این‌قدر تو خودش زار نمی‌زد که کار از کار بگذره و دکترا نتونن براش کاری بکنن، مریم از زندگیش سیر بود، از زندگیش سیر بود!

صدای هق زدن‌هایش بلند شد. حریر با درماندگی سرپا ایستاد. طاقت حرف‌های ماجده را نداشت. حرف‌هایی که باورشان نمی‌کرد! این همه بی‌انصافی را طاقت نمی‌آورد. با حالی زار به سالن برگشت. حاج مسلم نگاه طوفان

رمان بوک
Romanbook.ir

زده‌اش را به صورتش دوخت. بی‌حرف مانتویش را به تنش کشید. مسلم با مهربانی پرسید:

ـــ داری می‌ری بابا؟

بی‌رمق سر تکان داد. از اول هم نباید می‌آمد! غرورش به تاراج رفته بود که مسلم اصرار به ماندنش نکرد. دنیا دور سرش می‌چرخید. دستش را به دیوار گرفت و لحظه‌ای کوتاه چشم‌هایش را بست. مسلم نزدیکش شد و با نگرانی گفت:

ـــ خوبی دخترم؟

نای جواب دادن نداشت. پاهایش را روی زمین می‌کشید، چرا کفش‌ها پایش نمی‌رفت؟ مسلم سری به تأسف تکان داد و خم شد و کفش‌ها را که روی سرامیک‌ها سر خورده بود، پایش کرد. کسی زیر بازویش را گرفت:

ـــ من می‌برمت، با این حالت نمی‌تونی رانندگی کنی!

رمان بوک
Romanbook.ir

گردنش نیم تابی خورد و نگاه تارش روی پیراهن مشکی افشین ثابت ماند. باز اشکش جوشید و حرف‌های ماجده توی کاسه‌ی سرش انعکاس یافت.

ــ برو مادر، خدا پشت و پناهت.

می‌خواست لبخند بزند به روی دل نگرانی‌های گیتی؛ تا خیالش راحت باشد، اما لب‌هایش به طرز مسخره‌ای کج و کوله شد و دل گیتی بیشتر به درد آمد!

***

رمان بوک
Romanbook.ir

روی کاناپه رها شد. افشین کنارش آمد. قاشق را داخل لیوان قند آبی چرخاند که دستش بود و آن را دست حریر داد:

ــ اینو بخور، فک کنم فشارت اومده پایین.

نگاه ماتش را از ناکجا گرفت و دست لرزانش سمت لیوان رفت. افشین که کنارش نشست مظلومانه پرسید:

ــ ماجده راست می‌گه افشین؟ من... من باعث شدم...

نتوانست ادامه دهد. افشین با دلسوزی دستش را دور شانه‌اش حلقه کرد:

ــ ماجده ناراحته، هنوز تو شوکه... حرف‌هاشو جدی نگیر.

ــ چه طوری این اتفاق افتاد؟

افشین نفس کلافه‌ای کشید. حتی یادآوری‌اش هم به نظر سخت می‌رسید:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ خونریزی داخلی کرد. خیلی درد کشید، اما دیر صداش در اومد. دو ساعت بعد از این‌که بیمارستان بردنش و تو بخش بستریش کردن، حالش بد شد، بعد از یه ساعت تلاش بردنش اتاق عمل. بعدشم تو سی سی یو بستری شد. بچه‌ش نارس بود، انگار حاملگی سختی داشته که خوب رشد نکرده بود و زیادم دوام نیاورد. خودشم دو ساعت بعد از این‌که تو بخش مراقبت‌های ویژه بود، فوت کرد.

اشک‌های حریر پیراهن افشین را نمدار کرده بود. آرام دست نوازشی سرش کشید:

ـــ تقصیر تو نیست حریر، خودتو عذاب نده!

بینی‌اش را بالا کشید و پر بغض گفت:

ـــ ماجده می‌گه اگه زودتر می‌گفت این همه درد داره، اگه زودتر رسیده بود بیمارستان...

رمان بوک
Romanbook.ir

نفس بلندی کشید و گریه‌اش شدت گرفت. افشین بیشتر او را به خود فشرد:

ــ فقط این نیست. این مدت، فقط یه بار اون اوایل رفته دکتر که تشخیص بارداری دادن. اگه تحت نظر دکتر بود؛ حتما مشکلشو می‌فهمیدن و کار به اینجا نمی‌کشید. خودش مقصر بود؛ چه‌قدر درد رو تو خودش ریخته که اطرافیانش هم متوجه نشدن... والا من حیرونم!

فشارش پایین بود، این را از سرگیجه و تنی که ناگهان سرد شد فهمید. با این حال نای این را نداشت که آب قند را تا آخر سر بکشد و لیوان نصفه را روی میز گذاشت. صدایش خش برداشته بود وقتی گفت:

ــ تو برو؛ ماجده بهت احتیاج داره. نمی‌خوام اینم از چشم من ببینه، این‌که تو بدترین شرایط تنهاش گذاشتی.

رمان بوک
Romanbook.ir

صدایش ته مایه‌ی گلایه داشت و افشین به روی خودش نیاورد:

ــ مطمئنی نمی‌خوای پیشت بمونم؟

جوابش سری بود که به نشان مثبت بالا و پایین رفت. دقایقی بعد، افشین خانه را ترک کرد و حریر با همه‌ی بغض و درهم شکستگی‌اش تنها ماند! کاش فریال اینجا بود... این چیزی بود که با همه‌ی وجودش طلب می‌کرد!

آن‌قدر راه رفت تا خسته شد از دور خانه چرخیدن و دور خود تاب خوردن. سرش از شدت درد در حد انفجار بود. دو عدد مسکن قوی با هم خورد. پاهایش رمق رفتن نداشت و با سستی خودش را به تخت رساند. روتختی را کناری زد و به نرمی، زیر آن خزید. دلش یک دنیا بی‌خبری می‌خواست!

فرزین دیرتر از همیشه برگشت و آن‌قدر خسته بود که به محض این‌که رسید، پیراهنش را از تنش کند و قصدِ

رمان بوک
Romanbook.ir

رفتن به حمام کرد. سکوت خانه به نظرش غیرعادی رسید که صدا زد:

ـــ حریر؟

جوابی نیامد. به دنبال نور ضعیفی که از اتاق خواب به بیرون می‌تابید، به آن سو رفت. چشمانش که به تاریکی نسبی عادت کرد لبه‌ی تخت نشست:

ـــ چرا اینجایی؟ چی شده؟

نگاهش به نیم تنه‌ی برهنه‌ی فرزین بود و ساعدش را جلوی چشمانش گرفت:

ـــ سرم درد می‌کنه.

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاه فرزین باریک شد:

ـــ می‌خوای بریم دکتر؟

ـــ نه... فقط تنهام بذار!

صدای نفس بلند فرزین توی گوشش پر شد؛ روتختی کنار رفت و گرمای پتویی را که رویش کشیده شد؛ حس کرد. آباژور خاموش شد و فضای پشت پلک‌های بسته‌اش در تاریکی فرو رفت.

فرزین با نگاهی که تردید در آن موج برداشته بود، اتاق را ترک کرد.

***

حرف‌های ماجده برایش گران تمام شده بود و عذاب وجدان برای گناهی ناکرده، به جانش پنجه می‌کشید. دلداری‌های گیتی که حرف‌های عروسش از سر ناراحتی بوده و واقعیت نداشته هم بی‌فایده بود. حتی این بار

رمان بوک
Romanbook.ir

فریال هم نمی‌توانست قانعش کند. زهر بعضی حرف‌ها تا ابد به جان می‌ماند!

رفت بهشت زهرا، چند شیشه گلاب و چند دسته گل رنگی گرفت. دلتنگ لیلی بود؛ مادرانه‌هایش را کم داشت. از کی سر خاکش نرفته بود که این چنین بی‌قرارش بود؟! ساعتی گذشت. خم شد و قبری را بوسید که بوی گلاب می‌داد. دلش آرام نگرفت، هنوز هم بی‌تاب بود و بی‌طاقت! دستی داخل کیفش چرخاند و گوشی‌اش را چنگ گرفت. با تردید صفحه‌ی مخاطب را باز کرد و در تصمیمی آنی، به تردیدش غلبه کرد و شماره‌ی افشین را گرفت. حالِ گپ و گفت نداشت. حال و روز افشین هم بهتر از او نبود. صحبت را کوتاه کرد و پرسید:

ـــ قبر مریم کدوم قطعه‌س؟

لحظاتی که می‌رفت طولانی شود، سکوت بود و سکوت... بعد هم نفس بلند افشین و دستِ آخر هم آدرس قبر!

رمان بوک
Romanbook.ir

روزهای اول هفته بود و بعید می‌نمود کسی سراغ مریم را بگیرد. نه افشین توضیحی خواست و نه حریر چیزی گفت. شاید هر دو زبان دل هم را خوب می‌فهمیدند.

قطعه‌های جدید را بلد نبود و طول کشید تا خاکی را که مریم در آن آرام گرفته بود بیابد. اتومبیلش را گوشه‌ای پارک کرد و عینک آفتابی‌اش را روی موهایش زد. دسته گلی را برداشت که روی صندلی کناری بود و با قدم‌هایی نامطمئن از روی قبرهای تازه گذر کرد. بالا سر قبر که رسید، چشم‌هایش از اشکی کمین گرفته سرریز شد. کنار قبر نشست و قطره اشکی درشت، روی خاک چکید. گل را روی آن گذاشت و سر انگشتانش روی سنگ پهن شد. فاتحه‌ای خواند و نگار تارش روی تاریخ تولد و فوت ثابت ماند. مریم دربندی از او هم کوچک‌تر بود! چه‌قدر زود تن به مرگ سپرد. لب‌های خشکیده‌اش را با زبان تر کرد و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ روزی که دیدمت، برام کسی بودی که انگار همه‌ی آرزوهامو ازم گرفتی. با این حال، حتی لحظه‌ای فکر نکردم ممکنه روزی برسه که تو سینه‌ی قبرستون خوابیده باشی و من برات لالایی مرگ بخونم... حداقل الان می‌دونی که بعد از ازدواجتون، حتی بعد از ازدواج من و فرزین، هیچی بین من و مجید نبود. پیش خودم، پیش خدای خودم سربلندم که هیچ‌وقت کاری نکردم که آشیونه‌ی تو از هم پاشیده بشه، ولی قضاوت دیگران داره از پا درم می‌آره مریم. می‌دونم که فقط ماجده نیست، می‌دونم که حرف خیلی‌ها پشت سرمه. امروز اومدم اینجا تا به خودت بگم، بگم ببخش اگه ناخواسته، سایه‌ای شدم و روشنایی زندگیتو گرفتم! حلالم کن و راضی نشو داغ نفرین به گناهی ناکرده، تا ابد عذابم بده!

کسی مقابلش خم شد و دستش را روی سنگ گذاشت. نگاه اشک‌آلود حریر ناگهان بالا آمد. مجید بود، اما آن‌قدر شکسته و خسته، که حریر ناخودآگاه و بی‌اختیار به

رمان بوک
Romanbook.ir

صورتش خیره شد. انگار این مرد را نمی‌شناخت! انگار که صد سال گذشته و به اندازه‌ی همان صد سال، مجید عوض شده بود! چیزی زیر لب زمزمه کرد، شاید فاتحه‌ای. بعد از آن نگاهش سمت حریر کشیده شد و با صدای دو رگه‌ای گفت:

ـــ فکر نمی‌کردم اینجا ببینمت!

حریر دستی به گونه‌ی خیسش کشید و چنگی هم به کیفش زد:

ـــ دیگه باید برم.

ـــ صبر کن حریر، خواهش می‌کنم!

التماس ته افتاده بود توی صدایش. بی‌اختیار دست حریر شل شد و نگاهش در چشم‌های غمگین مجید ماند.

ـــ هیچ‌وقت دوستش نداشتم، نه به عنوان همدم و شریک زندگی!

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ بس کن مجید! گفتن این حرفا چه لزومی داره وقتی این طفلک دستش از همه جا کوتاه شده؟

ـ گولش بزنم؟ حالا که به قول تو دستش از دنیاه کوتاه‌ست؟ نه حریر، باید بگم! مریم باید همه چیو بدونه. کاش همون وقتی که مامان سر به جونم می‌کرد که بهتر از مریم، تو ینگه دنیا پیدا نمی‌کنم، جرأت داشتم و اینا رو بهش می‌گفتم. می‌گفتم که بدونه واسه من، فقط دختر خاله مهنازه! هر چه‌قدر هم خوب، هر چه‌قدر خانوم!

رمان بوک
Romanbook.ir

چانه‌اش لرزید. دستی به ریشش کشید که حالا بلندتر از همیشه به نظر می‌رسید:

ــ سر لج و لجبازی با مریم ازدواج کردم. لجبازی با تو! به خیالم اگه مریم تو زندگیم می‌اومد، یاد تو از دلم می‌رفت.

حریر به زحمت لب‌هایش تکانی خورد:

ــ رفت؟

نگاه خیره‌ی مجید پریشانش کرد. از گفتن پشیمان شد و سر به زیر انداخت:

ــ اولش آره، تا وقتی دوباره دیدمت. فکر نمی‌کردم بودن تو کنار فرزین، برام گرون تموم بشه و سخت باشه از دست دادنت... حرفای عموم هم بی‌تأثیر نبود اون روزا. وقتی بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زد و تنها حسرتش؛ راضی نبودن خاتون بود! امروز فقط اومده بودم که برم سر خاک ارسلان. نمی‌دونم چی شد که سر

رمان بوک
Romanbook.ir

از اینجا در آوردم! رفتم که بهش بگم اگه آواره و غریب غربت نمی‌شد، اگه اینجا می‌موند و حسرت به دل خاتون نمی‌ذاشت، بازم زندگیش از دست رفته بود! مثل این روزای من... شایدم زندگی یکی دیگه رو به آتیش می‌کشید!

لب‌هایش تکانی خورد و چشم‌هایش نم اشکی برداشت و گفت:

ــ مثل مریم!

حریر طاقت نیاورد و برخاست. غم‌های مجید روی قلبش سنگینی می‌کرد. هنوز دو سه قدم بیشتر برنداشته بود، که صدایش زد. قدم‌هایش سست شد، ایستاد و روی پاشنه‌ی پا چرخید. مجید روبه‌رویش بود، اما گویی تا آخر دنیا دور می‌شد.

ــ حرفاتو شنیدم، قصد و غرضی نداشتم... اونا... اونا دنبال یکی می‌گردن که گناهشونو گردنش بندازن.

رمان بوک
Romanbook.ir

نمی‌گم من تقصیر نداشتم، اما مقصر اصلی اونا بودن. اونا که خیال می‌کردن دارن راه رو از چاه نشونم می‌دن. اگه هر بار که اسم تو رو می‌آوردم، اسم مریم هم وسط نمی‌اومد، اگه به جای این‌که پشتمو خالی کنن تا عشق و عاشقی از یادم بره، فقط یه بار صحه می‌ذاشتن رو انتخابم، تا فکر کنم راه درست همینه، سرنوشت جور دیگه‌ای رقم می‌خورد. سرنوشت مریم هم!

حریر با ناامیدی سر تکان داد و قدم‌هایش تندتر شد. پشت فرمان نشست و به سرعت از آن فضای وهم‌آور بیرون آمد. گفتن این حرف‌ها چه دلیلی داشت وقتی سرنوشت هر یک به سمت و سویی رفته بود و سرنوشت مریم رو به نیستی!

دستی روی پلک‌های خیسش کشید و پایش بیشتر روی پدال گاز فشرده شد.

***

ــ کجایی تو؟

رمان بوک
Romanbook.ir

حریر نگاهش را از سفیدی دیوار گرفت و به چشم‌های فرزین داد:

ـــ می‌گم پیرهن نوک مدادی منو اتو کردی؟ حریر، با توام!

چند بار پلک زد:

ـــ نمی‌دونم، شاید تو ماشین لباسشویی باشه.

ـــ مگه روشنش نکردی؟

نه کم جانی گفت. فرزین دست راستش را به کمر زد و خیره نگاهش کرد. طاقت نگاه شماتت‌بار فرزین را نداشت که از جا برخاست و دستش را توی هوا تکان داد:

ـــ یه چیز دیگه بپوش.

میانه‌ی راه بازویش توی دست فرزین قفل شد. با یک حرکت او را به طرف خود کشید:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ پیرهن فدای سرت! حرف من یه چیز دیگه‌ست حریر. تو عوض شدی، اصلا انگار نیستی. تو خودتی، چت شده این چند وقت؟

به زحمت لبخندی زد:

ـــ هیچی... هیچی!

ترس از افشا شدن دروغش داشت که سر به زیر انداخت. فرزین انگشتانش را زیر چانه‌اش گذاشت و وادارش کرد نگاهش را بالا بگیرد. نگاهش پر از مهربانی بود وقتی گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ تو خونه حوصله‌ت سر می‌ره، می‌خوای روزا بیای پیش خودم تو کارخونه که چم و خم کار رو یادت بدم؟ شاید شد همونی که کیان می‌خواست. این‌که با هم کار رو دست بگیریم.

ـــ تو که می‌گفتی دوست نداری بیام!

ـــ دوست داشتن یا نداشتن من چه اهمیتی داره؛ وقتی روحیه‌ی تو این‌طوری خسته شده؟

مردمک چشمش لرزید وقتی از آغوشش بیرون آمد:

ـــ این‌قدر خوب نباش فرزین!

نزدیک اتاق بود و باز در حصار دستان او اسیر شد. این بار تکیه‌اش به دیوار بود و هر دو دست فرزین کنار صورتش نشست:

ـــ این جواب نبود... می‌آی؟

ـــ نه... شاید بعدا... الان نمی‌تونم!

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ پس برو باشگاه؛ روحیه‌ت عوض می‌شه. یکی دو تا کلاس اسمتو بنویس. کمتر تو خونه بمون... باشه؟

ـــ باشه.

ـــ امشب هم شام درست نکن، هر چند این چند روز حسابی شرمندهام کردی با این سفره‌های رنگ و وارنگ!

این بار لبخندش واقعی بود:

ـــ یه خرده دست پختتو خوب کن فرزین! نمی‌شه که هر وقت من حوصله‌ی آشپزی ندارم، املت و نیمرو به خوردم بدی.

ـــ روتو برم!

لبخندی چاشنی حرفش کرد و ادامه داد:

ـــ چشمم کور، دنده‌م نرم. امشب یه رستوران خوب میز رزرو می‌کنم جبران این چند روز شده باشه. یه میز دو نفره، خودم و خودت! چه‌طوره؟

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ خوبه.

ـــ همیشه همین‌طور باش حریر!

او را در آغوشش کشید و کنار گوشش نفس زد:

ـــ همین قدر آروم!

دست‌هایش دور گردن فرزین حلقه شد:

ـــ تو که هستی آرومم.

ـــ ای جان دلم!

این را گفت و صورتش را نزدیک برد. نفس حریر رفت!

صدای زنگ موبایلش که بلند شد به سختی حریر را رها کرد و سمت گوشی‌اش رفت. خانم صولتی پشت خط بود، نگاه حریر به فرزین بود که طول سالن را بالا و پایین می‌رفت و گاهی دور خودش می‌چرخید. در آخر با گفتن:

ـــ بگین آقای ضیایی بمونه، تا نیم ساعت دیگه خودمو می‌رسونم.

رمان بوک
Romanbook.ir

گوشی را قطع کرد و نفسش را یک جا بیرون داد. به طرف جالباسی رفت و پیراهنی برداشت و همان‌طور که انتهای آن را داخل شلوارش جا می‌داد، گفت:

ـــ ساعت هفت منتظر باش، می‌آم دنبالت.

کت اسپرتش هم به تن کرد و سمت جاکفشی رفت و ادامه داد:

ـــ خیالم راحت باشه، امروز می‌ری واسه کلاس‌ها؟

از پوشیدن کفش‌ها که فارغ شد صاف ایستاد. غمی ناگهانی توی چشم‌های حریر بیداد کرد وقتی پرسید:

ـــ چرا نگرانمی فرزین؟

قدمی جلوتر رفت و روبه‌روی حریر ایستاد. به اندازه‌ی یک سر و گردن از او بلندتر بود:

ـــ چرا نباشم؟ من یه مسئولیت‌هایی نسبت بهت دارم که خیال ندارم از زیرش شونه خالی کنم.

ـــ فقط همین؟

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ می‌خوای از زیر زبونم حرف بکشی؟

نگاهش را دزدید. قصد زیر زبان کشی داشت از پسر تاجیک؟

فرزین صورت حریر را بین دست‌هایش قاب گرفت:

ـــ اگه این خیالتو راحت می‌کنه...

در نگاهش دقیق شد و لب زد:

ـــ من دوستت دارم حریر ستوده، از اینم بالاتر، عاشقتم. نمی‌دونم از کی، اما مطمئنم اون وقتی نبود که سر سفره‌ی عقد نشستی و بله رو به من دادی!... برو پیش فریال، عصری می‌آم همون جا دنبالت، تو خونه که بمونی، فکرم می‌مونه پیشت.

رفت و حریر را با یک دنیا افکار خوشایند و ناخوشایند تنها گذاشت.

گوشی را از روی اپن برداشت و شماره‌ی خانه‌ی کیان را گرفت. همین که صدای فریال تو گوشش پیچید گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ می‌شه امروز تا غروب وقتت مال من باشه خاله؟

***

دو ماه بعد

از باشگاه بیرون آمد و هرم گرما به صورتش خورد. مرداد ماه بود و گرما بیداد می‌کرد. کیف ورزشی‌اش را روی شانه جا به جا کرد و به قصد گرفتن تاکسی دربست چند قدمی جلوتر رفت. روز قبل ماشینش توی راه خانه‌ی گیتی به پت و پت افتاد و خاموش شد. مجبور شد همان‌جا کنار خیابان پارکش کند تا فرزین در اولین فرصت بسپاردش به تعمیرکار. بی‌وسیله مانده بود اما

رمان بوک
Romanbook.ir

پیشنهاد فرزین را هم نپذیرفت که با اتومبیل او رفت و آمد کند. خودش بیشتر از حریر به ماشین نیاز داشت. هنوز چند قدمی بیشتر دور نشده بود که صدایی آشنا، از پشت سر صدایش زد. قلبش هری ریخت. ایستاد و نگاهش را به پشت سر داد. لحظه‌ای نگاهش مات نگاه مجید شد. باور نمی‌کرد حضور و بودن او را... تا وقتی که مجید چند قدم فاصله‌ی مابینشان را طی کرد. سلامی گفت که جوابش را هم نشنید. حریر هنوز هم مبهوت بود!

ــ خیلی با خودم کلنجار رفتم که بیام دیدنت... حریر، بدون تو نمی‌تونم. بی تو نمی‌شه! از همون وقتی که از زندگیم رفتی همه چیم از بین رفت. بیا یه بار دیگه، یه فرصت دیگه به هر دومون بده. می‌دونی چند روزه دارم می‌آم اینجا و از دور نگات می‌کنم؟

از بهت بیرون آمد و تلخ‌خندی زد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ چی داری می‌گی مجید؟ از چی حرف می‌زنی؟ از اون وقتی که من و تو می‌تونستیم ما بشیم خیلی گذشته... انگار یادت رفته من شوهر دارم.

ـــ یادم نرفته، اما از اولم قرار همین بود. مگه نگفتی با فرزین ازدواج کردی که بتونی به من برسی؟ می‌دونم بد کردم حریر، حماقت کردم... ولی قول می‌دم این بار پای همه چی وایسم! دیگه نمی‌ذارم خونواده‌م برام تصمیم بگیرن، اگه صد بار دیگه هم آقا کیان دست رد به سینه‌م بزنه پا پس نمی‌کشم. دیگه می‌دونم چه‌قدر به بودنت نیاز دارم. تو باید باشی که من باشم!

نگاه حریر به جایی پشت سر او دوخته شده بود و با وحشت لب زد:

ـــ بس کن مجید!

ـــ نمی‌تونم، می‌خوام اندازه همه روزهایی که سکوت کردم حرف بزنم.

رمان بوک
Romanbook.ir

فریاد حریر بلند شد و همان لحظه پنجه‌ی فرزین در یقه‌ی مجید قفل شد و از میان دندان‌های به هم فشرده‌اش غرید:

ــ بنال ببینم چی می‌خوای بگی؟

و اولین مشت را به صورت او کوبید. مجید غافلگیر شد و سکندری خورد و چند قدمی عقب رفت. فرزین بی‌توجه به التماس‌های حریر، به طرفش خیز برداشت و با خشونت از روی زمین بلندش کرد و ضربه‌ی دوم را محکم‌تر به شکمش زد. مردمی که کم و بیش دورشان جمع می‌شدند، سعی کردند جدایشان کنند، اما وقتی موفق شدند که سر و صورت مجید غرق خون بود و دکمه‌های پیراهن فرزین کنده شده و از شدت غضب نفس نفس می‌زد.

فرزین طلبکار نگاهش کرد و میان نفس زدن‌هایش گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ خجالت نمی‌کشی مرتیکه؟ دنبال ناموس مردم راه می‌افتی؟

مجید پشت دستش را به خونی کشید که از بینی‌اش راه گرفته بود:

ـــ ناموس؟ انگار یادت رفته اونی که زیادیه تویی نه من! ما از خیلی قبل‌تر از اینا همدیگر رو دوست داشتیم... اونی که مثه بختک رو آرزوهامون افتاد تو بودی.

ـــ خفه شو!

این را گفت و باز به طرفش خیز برداشت، دو سه نفری مهارش کردند و قدم‌هایش پیش نرفت. حریر گریه می‌کرد، چند نفری از داخل باشگاه سرک کشیدند. آبرویش رفته و فکر عکس‌العمل بعدی فرزین هراسانش می‌کرد که ناله کرد:

ـــ نگو مجید، تو رو خدا برو!

فرزین غضبناک سمتش برگشت و فریاد کشید:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ اسم کثیفشو به زبونت نیار!

مجید سینه سپر کرد:

ـــ اون منو دوست داشت.

فرزین نعره زد:

ـــ برو تو ماشین حریر!

با قدم‌هایی لرزان به طرف اتومبیل می‌رفت که باز صدای مجید توی گوشش پر شد:

ـــ تا کی می‌تونی به زور و اجبار نگه‌ش داری؟

انگشت اشاره‌ی فرزین بالا آمد و تهدیدکنان گفت:

ـــ یه بار دیگه ببینمت، فقط اگه یه بار دیگه سر راه حریر سبز بشی، زنده‌ت نمی‌ذارم... آتیشت می‌زنم!

چند نفری با اصرار و به اجبار سمت ماشین کشاندنش.

کسی از میان جمعیتی که گرد آمده بودند، گفت:

ـــ صلوات بفرستین.

رمان بوک
Romanbook.ir

صدای نفس‌هایش در کوبش قلبش گم شد. پشت فرمان نشست و دستش دور آن مشت شد. مردی در را بست، مجید فریاد کشید:

ــ بذار خودش انتخاب کنه، نمی‌تونی تا ابد میون ما وایسی فرزین تاجیک، نه وقتی که حریرم دلش پیش من باشه.

حرکتی کرد دوباره پیاده شود. این بار قفل فرمان را هم از زیر صندلی بیرون کشید که حریر به بازویش چنگ زد. به هق هق افتاده بود وقتی گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ بریم فرزین، تو رو خدا از اینجا بریم.

کسی روی کاپوت کوبید:

ـــ برو داداش، شیطونو لعنت کن.

و با همان اصرار، مجید را هم دور کردند. ماشین فرزین با یک حرکت از جا کنده شد.

*

ساک دستی کوچکی روی تخت انداخت و عصبی چند تکه لباس از کمد بیرون کشید. حریر نزدیکش رفت، هنوز صدایش بغض داشت:

ـــ چی کار داری می‌کنی فرزین؟ کجا می‌خوای بری؟

دو سه دکمه‌ی پایین پیراهن را با یک دستش گشود و آن را از تنش بیرون آورد. نگاه حریر به نیم تنه‌ی برهنه و تی‌شرتی که با خشونت به تن کشید مانده بود. از اتاق بیرون رفت و سمت در گام برداشت. حریر دنبالش رفت. میانه‌ی راه قدم تند کرد و از پشت سر در آغوشش

رمان بوک
Romanbook.ir

گرفت. آن‌قدر محکم که پاهای فرزین سست شد و ساک از دستش افتاد. سرش را روی شانه‌اش گذاشت و با اشک‌هایی که بی‌وقفه روی گونه‌اش فرو می‌چکید، گفت:

ــ نرو فرزین، چرا می‌خوای بری؟ به خدا من هیچ کاری بهش نداشتم.

غرور زخم خورده‌ی فرزین را می‌فهمید و دردی که به جانش می‌دوید حس می‌کرد. فرزین دست حریر را گرفت و نیم چرخی زد و روبه‌روی او قرار گرفت و با قاطعیت در نگاهش خیره شد:

ــ خسته شدم حریر، نمی‌تونم همه‌ی عمرم با تردید بودن و نداشتنت سر کنم... شاید حق با مجید باشه، این‌که انتخاب رو به خودت بسپرم. من می‌رم تا تو فرصت داشته باشی تو خلوت و تنهاییت، به گذشته‌ای که رفت و فرداهای نیومده فکر کنی... هر تصمیمی بگیری برای من محترمه. نمی‌پرسم چرا... توضیحی

رمان بوک
Romanbook.ir

نمی‌خوام... از اول هم قرارمون همین بود، من هنوزم می‌تونم ازت حمایت کنم، از تصمیمت، هیچی عوض نشده جز... جز احساسی که نم نم توی قلبم پا گرفت. اما اگه مجید می‌تونه چشمشو ببنده رو رابطه‌ای که این مدت بین ما بوده، منم چشممو می‌بندم و یادم می‌ره چی میونمون گذشته.

ــ فرزین...

انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش گذاشت و گفت:

ــ هیس... هیچی نگو، نه حالا... فقط قول بده تو رودروایسی هیچ‌کس نمونی، بیشتر از همه خودت، با خودت رو راست باش حریر!

جمله‌های آخر به سختی از دهانش بیرون می‌آمد، وقتی گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ اگه قصدت رفتن و نموندن بود، خودم همه چی رو گردن می‌گیرم. نمی‌ذارم کسی شماتت کنه... اگه ... اگه قصدت رفتن و نموندن بود!

چند قدم آخر را عقب عقب رفت و نگاه اشک‌آلود حریر را هم با خودش برد. لحظاتی بعد وقتی در پشت سرش بسته شد، زانوهایش خم برداشت و با حالی زار روی زمین نشست و گریه‌ای غریبانه سر داد.

*

نگاهی به آشفتگی خانه انداخت و با تأسف سری تکان داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ چه کار کردی با خودت دختر؟!

گوشه‌ی کاناپه مچاله شد. برای اولین بار بود فریال آن همه سر و وضعش را نا به سامان می‌دید. کنارش جایی برای خود باز کرد و نشست. پرسید:

ـــ داری از دست می‌ری حریر، اگه کیان می‌اومد و تو رو تو این وضع می‌دید که دق می‌کرد!

بینی‌اش را بالا کشید:

ـــ می‌دونه؟

ـــ اصل ماجرا رو که نه... فکر می‌کنه با هم حرفتون شده. این‌که فرزین گذاشته و رفته و حتی موبایلشم جواب نمی‌ده، پریشونش کرده. می‌گه قضیه جدیه، می‌خواست بیاد اینجا، به زحمت منصرفش کردم. گفتم بذار خودشون مشکلشونو حل کنن. زیر بار نمی‌رفت؛ گفتم من حواسم به جفتشون هست... می‌خوای چه کار کنی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

سری تکان داد و نگاهش تر شد.

فریال موهای بلندش را از کنار صورتش عقب برد:

ـــ می‌ترسم، می‌ترسم که بیراهه بری حریر!

ـــ فرزین گفت خودش جلوی همه وامیسته و همه چی رو گردن می‌گیره.

ـــ اگه گفته، حتما این کار رو می‌کنه.

ـــ مجید چند بار زنگ زد.

ـــ خب؟!

ـــ جوابشو ندادم.

بارقه‌ی امیدی در قلب فریال درخشید. می‌خواست یقین پیدا کند که پرسید:

ـــ چرا؟

ـــ چون... چون...

رمان بوک
Romanbook.ir

بغض راه نفسش را بسته بود و نتوانست ادامه دهد. فریال در آغوشش کشید و گهواره مانند تابش داد. آرام که شد، گفت:

ــ چون همیشه روی حرفاش حساب کردم، اما هیچ‌وقت سر حرفش نموند! چون همون وقتی که از همیشه بیشتر بهش احتیاج داشتم، تنهام گذاشت، ولی فرزین... همیشه بود. همیشه حمایتم کرد. حتی اون وقتی که هیچی بینمون نبود و سام مثل یه گرگ درنده برام دندون تیز کرد، به دادم رسید. وقتی اون همه از بابا دلخور شدم، فرزین یادم داد ببخشمش. وقتی مجید با نامردی منو از خودش روند، تو آغوش فرزین آروم گرفتم! نمی‌تونم ازش بگذرم خاله. تو این پنج روزی که فرزین نیست، خیلی فکر کردم، به اون روزها... اما هر چی فکر می‌کنم هیچی یادم نمی‌آد! نه چیزی که ارزش فکر کردن داشته باشه. انگار اون روزها روزهای بی‌خاطره بود. عشق واقعی رو با فرزین شناختم، نه

رمان بوک
Romanbook.ir

اون‌قدر تند و تب‌آلود که عقل از سرم ببره... قدم به قدم عاشقی رو یادم داد. به خیالم بهش وابسته شدم، اما این وابستگی نیست، به خدا نیست... تو این روزها فهمیدم که بدون فرزین نمی‌تونم زندگی کنم!

سرش را از روی شانه‌ی فریال برداشت و معصومانه نگاهش کرد:

ــ چندین ماه بدون مجید زندگی کردم، پس بودنش اون‌قدرا برام مهم نبود، اما فرزین...

edited

پارت

آهی که شبیه نفسی راحت بود از سینه‌ی فریال بیرون جست:

ــ خوشحالم که بهترین تصمیم رو گرفتی.

باز چشم‌هایش پر آب شد و پرسید:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـــ دلم براش تنگ شده خاله، می‌دونی کجا باید پیداش کنم؟

ـــ می‌دونم... بهش قول داده بودم بهت نگم، نه تا وقتی که با خودت و احساست کنار نیومدی.

ـــ کجاست؟

ـــ همون خونه‌ی قدیمی کنار ساحل.

به آنی از مبل کنده شد. فریال گفت:

ـــ کجا می‌خوای بری؟

ـــ باید برم پیشش، دیگه نمی‌تونم طاقت بیارم.

ـــ با هم می‌ریم.

ـــ نه؛ خودم می‌رم. تنها!

لحنش پر از نگرانی شد:

ـــ جواب کیان رو چی بدم؟ اگه با این حالت نتونی رانندگی کنی یا اتفاقی برات بیفته؟

رمان بوک
Romanbook.ir

با پشت دست روی گونه‌اش کشید:

ـــ خوبم خاله، هیچ‌وقت به این خوبی نبودم!

قدمی برداشت که فریال گفت:

ـــ به یه شرط!

روی پاشنه‌ی پا چرخید:

ـــ چه شرطی؟

ـــ این‌که دوش بگیری و این رخوت رو از تنت دور کنی، بعدم بشینی و غذای درست و حسابی بخوری. می‌دونم این چند روز یه وعده غذای کامل هم از گلوت پایین نرفته.

ـــ چشم!

این را گفت و گونه‌ی فریال را بوسید.

تمام مسیری را که تا فریدون کنار طی می‌کرد پر بود از بغض و دلتنگی... صدای رضا صادقی حرف‌های دلش بود وقتی که می‌خواند:

رمان بوک
Romanbook.ir

گـمونم یه روزی دلـم پای عشقت بمیره
می‌دونم جوونیم داره پای عشق تو می‌ره
می‌تـرسم کـنارم نباشـی و بارون بگـیره
می‌ترسم...
نگفتی یه روزی می‌آد بی تو گریه‌م بگیره
نـگفـتی دلم تـوی تنهایـی بایـد بمـیره
نگفتی...
چی اومد سر من که قول داده بودم دیگه برنگردم
که امشب دوباره به یاد چشات گریه کردم
که انگار تمومی نداره دیگه بی تو دردم
یه امشب، چی می‌شه سرم رو روی شونه‌ی تو بذارم
سرم رو دیگه از روی شونه‌هات برندارم
یه جوری بخوابم که یادم بره روزگارم...
همراه اشک‌هایش زیر لب زمزمه کرد:

رمان بوک
Romanbook.ir

یه جوری بخوابم که یادم بره روزگارم...

ماشین را کنار ساحل متوقف کرد و نگاه تب‌دارش به مردی خیره ماند که پشت به او و رو به خط باریکی که دریا و آسمان را از هم جدا می‌کرد ایستاده بود. به اندازه‌ی همه‌ی دلتنگی‌هایش لب زد:

ــ فرزین...

از ماشین پیاده شد و نسیم لای موهای بلندش موج برداشت. اشک‌هایش را پاک کرد و بی‌آنکه نگاهش را از فرزین بگیرد، به سویش گام برداشت. این بار قدم‌هایش پر از یقین بود. می‌دانست بودنش بدون این مرد به مرز نابودی می‌رسد!

پایان

خرداد

۳۰ خرداد ۹۷

رمان بوک
Romanbook.ir

به کانال ما در تلگرام بپیوندین
رمانسرای افرا
@RomanSaray_afra


رمانسرای آفرا
کانال رمان
@RomanSaray_afra
گپ درخواست رمان
@darkhastrooman